

چگونه فولاد آبدیده شد؟

نیکلای آستروسکی

ترجمه: بهرام

مقدمه مترجم

این اثر جنبه‌ی کاملاً "اتوبیوگرافیک" دارد، یعنی انعکاسی است از زندگی نویسنده؛ از این رو در شرح احوال او به اشاراتی چند اکتفا می‌شود. زندگی و فعالیت مؤلف همان زندگی و فعالیت قهرمان داستان است که به زبان گویای خود به سبکی ساده و بی تکلف آن را بیان کرده است.

نیکلای الکسیویچ آستروسکی در سال ۱۹۰۴ متولد شد و در سال ۱۹۳۶ بدرود حیات گفت، در کودکی کشیش او از مدرسه اخراج کرد و ناچار شد در بوفه ایستگاه راه آهن شهر به شغل ظرفشویی استخدام گردد. به زودی جوانک تیزهوش و چابک با کارگران مبارز آشنا می‌شود و با چابکی و فرزی خود کمک‌های شایانی به آن‌ها می‌نماید. سپس در سن پانزده سالگی وارد صنف سوار ارتیش می‌گردد و اسلحه به دست سراسر او کراین غربی را طی می‌نماید. در جنگ‌ها یک بار زخمی و یک بار به مرض حصبه مبتلا می‌شود. پس از خاتمه‌ی جنگ‌های داخلی در صوف پیکار جویان جوان، مبارزه‌ی پرخوشی در زمینه‌ی کارهای ساختمانی آغاز می‌نماید و ضمناً "شب‌ها آثار مارکس را متناوباً" با آثار ادبی گورکی و جک‌لندن مطالعه می‌نماید.

هنوز بیست و چهار سال از عمر او نگذشته بود که عوارض نابکار زخم سال‌های جنگ داخلی ظاهر می‌کند و او را زمین‌گیر و علیل می‌سازد. آستروسکی به زودی نیز از هر دو چشم نایباً می‌گردد. اما او که نمی‌خواست در زندگی سربار دیگران باشد، در مقابل چنین وضعی یک باره در صدد خودکشی بر می‌آید ولی اراده‌ی تزلزل ناپذیرش که حدوصری نمی‌شناخت این بار نیز غلبه می‌کند و این «قهرمانی کتابی» را طرد می‌نماید.

آستروسکی با رشادت در خورستایشی کلیه مصائب جانکاه و عملیات جراحی تن فرسا را تنها به خاطر و به امید برگشت به صوف سازندگان جامعه نو تحمل کرده و بالاخره در چنان حالی این کتاب را به رشته تحریر در آورد. این اثر با سادگی و جانداری خود موجب شگفت همگان شد و در ازاء آن آستروسکی به دریافت عالی ترین نشان دولتی مفتخر گشت و بعدها از روی این کتاب فیلم و اخیراً بالت تهیه گردید. چگونه فولاد آبدیده شد؟ نمونه‌ی درخشانی از مکتب ادبی رئالیسم می‌باشد که در آن نویسنده از امکانات و واقعیات، از زندگی آنچنان که هست و گوشه‌ای از آن چه عنقریب خواهد بود، قدمی فراتر نگذارد است.

فصل یکم

- کدام یک از شما پیش از عید برای پس دادن درس به خانه من آمده بودید؟ بلند شوید!

مرد فربه گوشالو که ردایی به تن و صلیب سنگینی به گردن نگاه تهدید آمیزی به شاگردها افکند.

چشمان کوچک شریر او گویی در هر شش نفر (چهار پسر و دو دختر) که از روی نیمکت برخاسته بودند نفوذ می کرد. بجهه ها با ترس و لرز به مرد ردا پوش می نگریستند.

کشیش با دست به سوی دختران اشاره کرد و گفت:

- شما، بشنینید.

آن ها فوراً نشستند و نفس راحتی کشیدند.

چشمان کوچک پدر واسیلی، (در میان مسیحیان رسم است که کشیش را پدر می نامند.) روی چهار هیكل کوچک متمرکر شد.

- عزیز من، بیایید این جا!

پدر واسیلی پا خاست و صندلی را به کنار زد و به بجهه هایی که گرد هم فشرده شده بودند نزدیک شد.

- کدام یک از شما پست فطرت ها سیگار می کشید؟

هر چهار نفر به آرامی پاسخ دادند:

- پدر جان، ما سیگار نمی کشیم.

چهره ای کشیش ارغوانی شد.

- سیگار نمی کشید، پست فطرت ها، پس کی تو خمیر ماخور کا (یا ماخرا نوعی توتوون است که در کاغذ لوله کرده می کشند.) ریخته؟ سیگار نمی کشید، حالا می بینیم! جیب هایتان را بیرون بیارید! ده زود باشید! مگر با شما نیستم؟ بیرون بیارید!

سه نفر از آن ها به بیرون ریختن محتویات جیب شان به روی میز پرداختند.

کشیش در جستجوی آثار توتوون درزها را به دقت بازرسی کرد ولی چیزی نیافت و آن گاه به چهارمی که چشمانی سیاه، پیراهنی خاکستری و شلوار سرمه ای با زانوی وصله دار داشت پرداخت:

تو چرا مثل مجسمه ایستاده ای؟

پسر بجهه ای سیاه چشم در حالی که با نفرت درونی نگاه می کرد با صدای خفه ای پاسخ داد:

- من جیب ندارم — و سپس دستش را روی درزهای دوخته شلوارش کشید.

- آها! جیب نداری! تو به خیالت که من نمی دانم چه کسی می تواند مرتكب چنین پستی بشود و خمیر را خراب کند! تو به خیالت این بار هم در مدرسه خواهی ماند؟ خیر عزیزم، این بار برای تو گران تمام خواهد شد. دفعه پیش فقط به خاطر خواهش مادرت بود که تورا در مدرسه نگاه داشتند، ولی حالا دیگر کار تمام است. برو بیرون از کلاس! - کشیش گوش او را محکم گرفت و به راهرو پرتش کرد و در را پشت سرش بست.

کلاس آرام شد و به خود فرو رفت. هیچ کس نفهمید چرا پاو کا کورچا گین (پاو کا یا پاولوشا هر دو مخفف پاول است.م) را از مدرسه راندند. تنها سریوژ کا بروززاک (سریوژ کا یا سریوژا هر دو مخفف سرگی است.م) رفیق و

دوست «پاو کا» دیده بود چگونه آن جا، در آشپزخانه، که شش نفر از شاگردان عقب مانده منتظر کشیش بودند، پاو کا یک مشت ماخور کا در خمیر عید فصح (عید «پاک» مسیحیان که اندکی پس از نوروز ایرانیان است می باشد.) کشیش ریخت. آن ها ناچار شده بودند حالا دروس را در خانه کشیش جواب دهند.

پاو کا کی رانده شده روی آخرین پله در ورودی نشست و در این اندیشه بود که چگونه به خانه برگرد و به مادرش که این قدر به فکر او بود و از باش تا شام در منزل بازرس رسومات کلفتی می کرد، چه بگوید. بعض گلوبی پاو کا را می فشرد.

«حالا چکار بکنم؟ همه اش تصریف این کشیش لعنتی است. اندیشه ای مرا تحریک کرد که ماخور کا تو خمیرش بریزم! سریوژ کما مرا تحریک کرد. گفتنش بیا تو خمیر این افعی موذی چیز بریزیم من هم ریختم. با سریوژ کاری ندارند ولی مرا، یقین، اخراج خواهند کرد.»

این دشمنی با پدر واسیلی از مدت ها پیش آغاز شده بود. یک بار پاو کا کورچاگین با «میشکالوچوکف» نزاع کرد و او ری ناهار گذاشتند. برای این که او در کلاس خالی شیطنت نکند معلم او را نزد شاگردان ارشد به کلاس دوم برد. پاو کا روی نیمکت آخری جای گرفت.

معلم لاغر و خشک که کت سیاهی بر تن داشت از زمین و کرات آسمانی صحبت می کرد. پاو کا گوش می کرد و با شنیدن این که زمین و ستارگان میلیون ها سال است وجود دارند از حیرت دهنش باز مانده بود. به حدی از آن چه شنیده بود در شگفت شد که دلش خواست برخیزد و به معلم بگوید: «در قوانین الهی این طور نوشته نشده است.» ولی ترسید از این که مبادا او را تنبیه کنند.

کشیش سر درس قوانین الهی همیشه به پاو کا کورچاگین نمره ۵ می داد. (در اروپا نمره ۵ عالی است. م) پسرک همه ای اسفرار عهد جدید و عهد عتیق (تورات و انجل) را از بر می دانست؛ خوب می دانست خدا چه را در کدام روز آفریده است. پاو کا تصمیم گرفت از پدر واسیلی سوال کند. سر او لین درس قوانین الهی همین که کشیش روی صندلی جای گرفت پاو کا کورچاگین انگشتش را بلند کرد و پس از کسب اجازه پا خاست.
- پدر، پس چرا معلم در کلاس بالاتر می گوید که زمین یک میلیون سال است وجود دارد نه پنج هزار سال که در قوانین الهی نوشته شده - و از جیغ پدر واسیلی ناگهان بر جای نشست:

- چه گفتی، پست فطرت؟ این طور کلام الهی را یاد می گیری! پیش از آن که پاول فرصت جیک زدن داشته باشد کشیش هر دو گوشش را گرفت و بنا کرد سرش را به دیوار کوییدن یک دقیقه بعد، پاو کا را که خُرد و خمیر شده و سخت ترسیده بود به راهرو پرت کردند.

مادرش نیز پاو کا کورچاگین را سخت سرزنش کرد.
فردای آن روز مادرش به مدرسه رفت و نزد پدر واسیلی التماس کرد که مجدداً فرزندش را به مدرسه به پذیرد. از آن روز سرایا وجود پاول از نفرت به کشیش آکنده شد. پاول هم از این نفرت داشت و هم ترس. حتی رنجش های کوچکی که از اشخاص می دید به آن ها نمی بخشید چنان که تنبیه غیر عادلانه کشیش را نیز فراموش نکرد، خشمگین شد و کینه ای او را به دل گرفت.

پسر بچه باز هم رنجش‌های کوچک زیادی از جانب پدر و اسیلی متحمل شد: کشیش او را از اتاق درس بیرون می‌کرد، برای جزئی ترین کارها هفتنهای تمام او را قراول می‌گذاشت، یک بار هم از او درس نپرسید و پیش از عید فصح برای خاطر همین، ناچار شد به اتفاق شاگردان عقب مانده به خانه کشیش رفته آن‌جا امتحان دهد. آن‌جا، در آشپزخانه بود که پاو کا کورچاگین ماخور کا در خمیر عید فصح ریخت. کسی ندید، با این وجود کشیش فوراً فهمید این کار کیست.

... درس تمام شد، برو بچه‌ها به حیاط ریختند، اطراف پاو کا کورچاگین را گرفتند. او با حالتی عبوس در مقابل سؤال‌ها سکوت می‌کرد. «سریوژ کا بروژاک» احساس می‌کرد که او نیز مقصراست ولی به هیچ وجه نمی‌توانست به رفیقش کمک کند.

«سریفروم و اسیلویچ» مدیر مدرسه از پنجره‌ی باز اتاق معلمین بیرون آمد و صدای به او بر پیکر پاو کا کورچاگین لرزه انداخت. مدیر فریاد زد:

- فوراً کورچاگین را نزد من بفرستید.

و پاو کا با قلبی تپان به اتاق معلمین وارد شد.

* * *

صاحب بوفه‌ی ایستگاه، مرد سالخورده و پریده رنگی که چشمانی بی‌رنگ و افسرده داشت به پاو کا کورچاگین که در کنار ایستاده بود نظر افکندا.

- چند سالش؟

مادرش پاسخ داد:

- دوازده.

- بسیار خوب بذار بمونه. شرطش اینه: ماهیانه هشت روبل مزد، هر روز کار بکنه ناهار و شام بهش میدیم. یک شبانه روز کار، یک شبانه روز استراحت و دزدی هم نباید بکنه.

مادرش وحشت زده گفت:

- اختیار دارید، اختیار دارید: دزدی نمی‌کنه، من ضمانت می‌کنم.

اریاب دستور داد:

- خوب، بگذار از همین امروز شروع بکنه - سپس به دختر فروشنده‌ای که نزد او پشت بیشخان ایستاده بود رو کرد و گفت:

- «زینا»، این پسره را ببر به ظرف‌شویی به «فروسنکا» بگو که کار «گریشکا» را به او بدهد.

دختر فروشنده کارداری را که با آن ژامبون می‌برید، زمین گذاشت، با سر به پاو کا کورچاگین اشاره کرد و سپس از میان سالن و در پهلوی آن به ظرف‌شویی رفت. پاو کا کورچاگین به دنبالش راه افتاد.

مادرش شتابان همراه او رفته تند تند بیخ گوشش بیچ بیچ می‌کرد:

- تو حالا دیگه، پاولوش، سعی کن رسوایی بار نیاری.

و پس از آن که فرزند خود را با نگاه محظونی بدرقه کرد به جانب در خروجی روانه شد.

در ظرف‌شویی کار با شدت هرچه تمام‌تر جریان داشت: روی میز تلی از بشقاب، چنگال، و کاردها انباشته بود و چند زن با حوله‌هایی که روی دوش‌شان انداخته بودند، آن‌ها را خشک می‌کردند. پسر بجهی حنایی رنگ با موهای ژولیده شانه نشده که اندکی از پاو کا کورچاگین بزرگ‌تر بود با دو سماور بزرگ ور می‌رفت.

ظرف‌شویی از بخار پاتیل (دیگ مسی دهان فراخ که ته آن گرد است). بزرگ آب جوش که در آن ظرف شسته می‌شد اشیاع شده بود و پاو کا ابتدا نمی‌توانست قیافه‌های زنان کارگر را تشخیص دهد. ایستاده بود، در حالی که نمی‌دانست چه کند و به کجا برود.

زینا دختر فروشنده به یکی از زنان ظرف‌شو نزدیک شد، دست به شانه‌اش گذارد و گفت:

- اینها، فروسنکا، این هم پسر تازه به جای گریشکا مال تو بهش بفهمان چه باید بکنه.

زینا رو به پاو کا کرد و با اشاره به زنی که هم اکنون او را فروسنکا نامیده بود، گفت:

- او این جا بزرگ‌تر شمامست. هرچه به تو بگه همان را بکن - دختر فروشنده برگشت و رفت.

پاو کا به آرامی پاسخ داد: «خوب» و سپس به فروسیا که در مقابل او ایستاده بود نظر پرسش انداخت. فروسیا عرق پیشانیش را پاک کرد و مانند کسی که بخواهد لیاقت و شایستگی طرف را بسنجد از بالا به پایین به او نظر افکند و در حالی که آستین‌های پایین افتداده‌اش را از آرنج بالا می‌زد با صدایی که شگفت‌انگیز، مطبوع و دلنشیز بود گفت:

- کار تو عزیزم، کمه: اینها، این پاتیل را صبح می‌جوشانی، همیشه باید در آن آب جوش داشته باشی، البته هیزم هم باید بشکنی، آن وقت این سماورها هم کار توسیت. دیگه، هر وقت لازم باشه، باید کارد و چنگال پاک کنی و گنداب را هم بیرون بریزی. کار به اندازه کافی هست، عزیزم، خیس عرق می‌شی - فروسنکا با لهجه‌ی «کوسترومایی» (مربوط به شهر کوستروم) با تکیه روی حرف «آ» صحبت می‌کرد و این لهجه‌ی او با صورت گلگون و بینی کوچک سربالایش یک نوع مسرتی به دل پاو کا می‌دمید.

پاو کا پیش خود می‌اندیشید: این عمه خانم، مثل این که، پر بد نیست و سپس در خود احساس جرئت بیشتری کرد و رو به فروسیا گفت:

- حالا، عمه خانم، چه کار بکنم؟

این را گفت و زبانش گیر کرد. هفچه شدید زن‌هایی که در ظرف‌شویی کار می‌کردند، نگذاشت که کلمه‌های آخر او شنیده شود.

- قاه - قاه! فروسنکا صاحب برادرزاده هم شد ... قاه قاه! بیش از همه خود فروسیا می‌خنید. پاو کا از پشت بخار چهره فروسیا را که هیجده سال بیش نداشت تمیز نداده بود.

پاو کا کاملاً دستپاچه به پسر بجهه رو کرد و پرسید:

- حالا من چکار باید بکنم؟

ولی پسرک در پاسخ فقط هه - هه خنید و گفت:

- از عمه خانمت پرس، او ن همه را بعثت حالی می کنه، من اینجا موقتی ام - سپس برگشت و از دری که به آشپزخانه راه داشت بیرون جست.

پاو کا صدای یکی از زنان ظرفشو را که دیگر طراوت جوانی را از دست داده بود شنید:

- بیا، اینجا، کمک کن چنگالها را خشک کنیم. چه خبر است، جیغ می کشید؟ مگر پسره چی گفت؟ بیا بردار، - حوله ظرف را به پاو کا داد - یک سرش را با دندان بگیر، سر دیگر را از لای دندانه های چنگال بکش. اینها، چنگال را بردار و دندانه هایش را این ور و اونور بکش و خشک کن، تا یک ذره کثافت هم لایش نمونه. اینجا در این کار سخت گیری می کنن اربابها چنگالها را وارسی می کنن و اگر کثافتی دیدند دیگر، اوایلا، خانم فوری بیرون می کنند.

- چرا خانم؟ - پاو کا نمی فهمید قصایا از چه قرار است - مگر صاحب کار شما همون نیست که مرا به کار گرفت!

زن ظرفشو خندید:

- پسر جونم، ارباب ما، مثل مبل، مثل درشکه میمونه، همه کاره ما زن اربابه. امروز خانم اینجا نیست. کار می کنی می فهمی.

در ظرفشویی باز شد و سه نفر گارسون با تلی از ظروف کتیف وارد شدند.

یکی از آنها که چهارشانه و لوج بود و صورتی چهار گوش و بزرگ داشت گفت:

- تندتر بجنید. قطار ساعت دوازده حوالا می رسد، اما شما هنوز فسفس می کنید.

نگاهی به پاو کا انداخت و گفت:

- این دیگه کیه؟

فروسیا پاسخ داد:

- تازه وارد.

- آه، تازه وارد، خوب اینها - سپس دست سنگینش را بر شانه پاو کا فرود آورد و او را به طرف سماورها هول داد - اینها را همیشه باید حاضر داشته باشی، می بینی که، یکیش خاموش شده، دومی هم نفسش بند آمده. اینها امروز بعثت می بخشم، اما فرد اگر تکرار بشے، دک و دهنت را خُرد می کنم. فهمیدی؟

پاو کا سخنی بر زبان نیاورد و به سماورها پرداخت.

بدین طریق زندگی کارگری او آغاز گشت. هر گز پاو کا مانند اولین روز کار خود تقلانکرده بود. فهمید که اینجا خانه نیست که بشود حرف مادر را گوش نکرد. او چه واضح گفت که اگر حرف نشنوی کیک می خوری. وقتی پاو کا سماورهای چهار سطلي شکم گنده را بالنگه چکمه خود باد می زد، جرقه ها از آنها به هر سو می جستند. پاو کا سطل های گنداب را به دست گرفته به طرف چاهک گنداب می دوید؛ زیر پاتیل هیزم می گذاشت، حوله های خیس را روی سماورهای جوشان خشک می کرد، هر چه به او می گفتند انجام می داد. شب دیرگاه پاو کا خسته و کوفه می رفت پایین تو آشپزخانه. ظرفشوی سالخورده «آنیسیا» به دری که پاو کا پشت آن ناپدید شد اشاره کرد و گفت:

- پسره را بین، مثل این که عقلش گرده؛ مثل دیوانه‌ها جون می‌کنه، مثل این که با نیت خیر نفرستادنش این جا کار بکنه.

فروسیا گفت:

- آره، پسره سر به راهی است. این‌ها سیخونک لازم ندارند. «لوشا» مخالفت کرد.

- زود در میره، همه اول کار، خوب کار می‌کنند...

ساعت هفت صبح پاو کا از خوابی و دوندگی بی‌حد و حساب خسته و کوفته سماورهای جوشان را به عوض خود، پسرکی پهن صورت و چشم دریده تحويل داد.

پسرک پس از آن که مطمئن شد هرچیز در جای خود مرتب است و سماورها می‌جوشند دست‌ها را در جیب کرد، آب دهانش را از خلال دندان‌های به هم فشرده چلپ‌چلپ کرد و با قیافه‌ی سرشار از نفوق تغیرآمیز، با چشممانی که اندکی سفیدی می‌زد به پاو کا نظر انداخت و بالحنی که امکان هرگونه چون و چرا را سلب می‌کرد گفت:

- اهو، هالو، با توام؛ فردا، ساعت شش بیا مرا عوض کن.

پاو کا پرسید:

- ساعت شش چرا؟ آخه، ساعت هفت عوض می‌شن!

- هرگز عوض می‌شه، بشه، تو سر شش بیا. اگه هم خیلی ونک ونک کنی صورت را کبود می‌کنم. خیال کردنی، ریختش را بین، هنوز نیامده افاده می‌فروش!

زن‌های ظرف‌شو نوبت خود را به عوض‌های خود تحويل و با علاقه به صحبت دو پسر بجهه گوش می‌دادند. لحن دریده و رفتار بی ادبانه پسرک پاو را عصبانی کرد. قدمی به طرف عوض برداشت و حاضر شده بود کشیده آبداری به صورت پسرک بنازد ولی ترس از این که مبادا همان روز اول کار اخراجش کنند مانع شد. رنگش تیره شد و گفت:

- یواش تر، حمله نکن، والا می‌سوژی. فردا ساعت هفت میام، در دعوا هم ازت عقب نمی‌مانم؛ اگر خواستی امتحان بکنی، بفرما.

حریف یک قدم به طرف پاتیل عقب رفت و با شگفتی به پاو برآشته نگاه کرد. انتظار چنین جواب دندان شکن و قاطعی نداشت و اندکی هاج و واج شد و زیر لب گفت:

- بسیار خوب، به بینیم!

روز اول به خیر گذشت و پاو کا با احساس شخصی که حق استراحت را شرافتمدانه به دست آورده به سوی خانه گام بر می‌داشت. حالا او هم کار می‌کند و هیچ کس به او نخواهد گفت که مفت خور است.

آفتاب بامدادی آرام از پشت پیکر عظیم کارخانه چوب بری سر بر می‌آورد. عنقریب خانه کوچولوی پاو کا هم پیدا شد، اینها، همین جا، پشت پارک «الشیجنسکی».

«مادرم، لابد، خواب نیست، ولی من از کار بر می‌گردم، - همین که این فکر از مغزش گذشت سوت زنان با سرعت بیشتری گام برداشت - مثل این که برایم بد نشد که از مدرسه بیرونم کردن، در هر حال کشیش لعنتی

روزگارم را سیاه می‌کرد، ولی حالا محل سگش هم نمی‌ذارم – با این افکار، پاوکا به خانه‌اش نزدیک شد و در حالی که داشت در را باز می‌کرد به یادش آمد: – «اما اون مو بور را حتماً» کیکش می‌زنم، حتماً».

مادرش در حیاط با سماور ور می‌رفت، همین که پرسش را دید با اضطراب پرسید:

– ها، چطور بود؟

پاوکا جواب داد:

– خوب بود.

مادرش می‌خواست چیزی به او گوشتزد کند، ولی پاول خودش فهمید، – از میان پنجره باز اتاق شانه‌های عربیض

برادرش «آرتمن» دیده می‌شد: پاول با اضطراب پرسید:

– چیه؟ آرتمن آمده؟

– دیروز آمد و اینجا خواهد ماند. در دیو (تعمیرگاه جاری و آشیانه لوکوموتیوها) کار خواهد کرد.

پاوکا با تردید در اتاق را باز کرد.

هیکل عظیمی که کنار میز نشسته بود برگشت. از زیر ابروان انبوه و سیاه، چشمان سهمگین برادر به پاوکا دوخته

شد.

– آها، آمدی، تو تونچی؟ خوب، سلام!

صحبت با برادر تازه واردش به هیچ وجه نوید خوشی به پاوکا نمی‌داد.

پاوکا پیش خود فکر کرد: «آرتمن دیگر همه چیز را می‌دونه، می‌تونه هم دعوا کنه و هم کتک بزنه». پاوکیک از

آرتمن حساب می‌برد.

ولی آرتمن مثل این که خیال دعوا و کتک کاری نداشت؛ و روی چهارپایه نشسته آرنج‌هایش را روی میز تکیه

داده نگاه خود را که معلوم نبود استهرا آمیز است یا تحقیر آمیز، از پاوکا بر نمی‌کند.

آرتمن گفت:

– پس تو می‌گویی دیگه دانشگاه را تمام کردی، همه علم‌ها را خواندی، حالا دیگه به گنداب رسیدی؟

پاوکا به کف چوبی قاچ قاچ خیره شده کلاهک بر جسته‌ی میخ را به دقت نگاه می‌کرد، آرتمن از پشت میز

برخاست و به آشپزخانه رفت.

«مثل این که قضیه بدون کتک کاری می‌گذرد»: پاوکا نفسی به راحتی کشید.

آرتمن هنگام چای خوردن آرام درباره جریان‌های سرکلاس از پاوکا پرسش می‌کرد.

پاوکا همه را شرح داد.

مادرش اندوهناک گفت:

– تو که این طور شیطان و شرور بزرگ می‌شی، نمی‌دونم عاقبت چه می‌شه؟ – سپس زبان به شکوه گشود و

گفت: – چه می‌تونم باهاش بکنم؟ این پسره به کی رفته؟ خدای من، چقدر من از دست این پسره مصیبت کشیدم.

آرتمن فنجان خالی را کنار زد و رو به پاوکا گفت:

- بسیار خوب، داداش جون! حالا که این طور شده، دیگه مواطن خودت باش، سرکار جنقولک بازی در نیار، هرجه لازمه بکن، اگر از آن جا هم بیرونست کنند چنان دک و دهنت را خرد می کنم که اون سرش نایپداست. این را به خاطر بسیار، بسه هرچه مادرت را اذیت کردی. هرجا میره اختصاصی بار می آرde، جنجالی به پا می کنه. ولی حالا دیگه بسه، یک سال که کار کردی تقاضا می کنم تورا در دبو به شاگردی بگیرن، چون که در آن گنداب تو آدم نمی شوی، باید صنعت یاد بگیری. حالا هنوز کوچکی، اما یک سال بعد تقاضا می کنم، شاید پذیرنند. من به این جا منتقل می شوم و اینجا کار می کنم. مادرمان دیگه کار نخواهد کرد و این قدر که جلو هر آدم رذلی کمر خم کرد بسشه! بالاخره پاوکا، آدم شو.

آرتم با تمام جنه عظیمش به پا خاست، کنی را که برپشت صندلی آویخته بود به تن کرد و به مادرش گفت:
- من برای یک ساعت کاری دارم و می روم - در چهار چوبه در خم شد و خارج شد. در حیاط وقتی از جلوی پنجره می گذشت گفت:- اونجا برای تو چکمه و چاقو آوردهام، ماما بهت میده.

* * *

بوفه ایستگاه شب و روز پیوسته کار می کرد.

این ایستگاه راه آهن محل تقاطع شش خط بود. ایستگاه از مردم پر بود و فقط برای دو - سه ساعت شب در فاصله بین دو قطار آرام می شد. صدها قطار نظامی در این ایستگاه مجمع و به هرسو می شناختند: از جبهه ای به جبهه دیگر، از آنجا با مردم شل و پل و زخمی، به آنجا با سیلی از مردم تازه نفس با لباس های خاکستری رنگ و شلن های انیفورم.

دو سال پاوکا در این کار گذراند. آشپزخانه و ظرفشویی این بود تمام آنچه در این دو سال پاوکا دید. در آشپزخانه بزرگ زیرزمینی کار مانند دریا می خروشید بیست و چند نفر در آن کار می کردند. ده نفر گارسون مدام از بوفه به آشپزخانه در تردد بودند.

پاوکا دیگر ده روبل می گرفت، نه هشت روبل، در عرض این دو سال بزرگ و قوی شده بود. چه مصیبت هایی که در این مدت ندید شش ماه در آشپزخانه در شغل شاگرد آشپزی دود خورد مجدداً به ظرفشویی پرت شد. آقا بالاسر همه کارهای او را پرت کرد، این پسر ک که به هیچ وجه سر سازش با او نداشت مورد پسند واقع نشد، مدام واهمه داشت از این که برای دعوا و دندان غرچه اش به او چاقو بزنده؛ اگر پشتکار پایان ناپذیرش نبود مدت ها قبل او را بیرون کرده بودند. پاوکا می توانست از همه به طور خستگی ناپذیری کار کند.

در ساعت هایی که بحبوحه کار بوفه بود پاوکا مثل آدم حریق زده سینی در دست به این طرف و آن طرف می دوید، چهار - پنج پله را یکی می کرد و به پایین، به آشپزخانه می پرید و باز بالا می رفت.

شبها وقتی در هر دو سالن بوفه از دحام قطع می شد، پایین، در انبارهای آشپزخانه گارسون ها اجتماع می کردند و قمار جنون آمیزی آغاز می شد، تک خال و نه لول بازی می کردند. بارها پاوکا روی میز اوراق بهادر دولتی را دیده بود و از این مقدار پول در شگفت نمی شد، می داشت که هر یک از آنها در عرض شبانه روز کشیک خود سی تا چهل روبل انعام می گرفت، نیم روبل، یک روبل - یک روبل جمع می کردند، آن گاه مست شده قمار می زندند. پاوکا کینه آنها را به دل گرفت.

پاو کا فکر می کرد: «پدر سوخته های لعنتی! آرتم چلنگر درجه اوله، چهل و هشت روبل می گیره، من ده روبل می گیرم، ولی آنها در یک شبانه روز همین قدر پول در میارن- برای چه؟ کارشان سینی بردن و آوردن است. همه را به مشروب می دهند و در قمار می بازند».

پاو کا آنها را نیز مانند اربابان خود بیگانه و دشمن می دانست. «این رذلها اینجا چاکری می کنند، اما زنها و پسرهای شان در شهرها مثل پولدارها زندگی می کنند».

آنها پسран خود را با لباس های فرمی «گینازیوم» و همچنین زنان خود را که از پرخوری پف کرده اند، به آن جا می آورند. پاو کا می اندیشدید: «یقین اینها از آن آقایانی که برای شان خدمت می کنند بیشتر پول دارن.» آن چه شب ها در پستوهای آشپزخانه و ابشارهای بوفه می گذشت نیز موجب حیرت او نمی شد؛ پاو کا خوب می دانست که اگر زنان ظرفشوی یا فروشنده خود را در مقابل چند روبل به هر کس که آن جا قدرت و زور دارد نفوشند نمی توانند مدت طولانی در بوفه کار کنند. پاو کا به ژرفای زندگی، به ته آن، به چاه آن نظر افکند، بوی گند و کپک و رطوبت باتلاقی به مشم او که به هر چیز تازه و تری علاقه شدید داشت خورد.

آرتم موفق نشد برادرش را به شاگردی در دپو به کار بگمارد: کمتر از پانزده ساله در دپو استخدام نمی کردند. پاو کا انتظار روزی را می کشید که از این جا بیرون بیاید، بنای سنگی دود اندواد بزرگ او را به طرف خود می کشید. او زود به زود پیش آرتم می رفت. در بازرسی واگن ها با او شرکت می جست و سعی می کرد به طریقی به او کمک کند.

ملاحت او وقتی زیاد شد که فروسیا از رستوران رفت. دیگر آن دختر خنده رو و شاد وجود نداشت و پاو کا بیشتر احساس کرد که چقدر با او دوست شده بود. وقتی صبح وارد ظرف شویی می شد و غرغر و فریادهای زنان فواری را می شنید احساس یک نوع ملاحت و تنها بی می کرد.

* * *

در تنفس شب پاو کا در آتشدان زیر پاتیل هیزم گذاشته جلو دریچه باز آن چمباته زد؛ چشمانش را تنگ نموده به آتش می نگریست - حرارت آتشدان مطبوع بود. در ظرف شویی کسی نبود. او ملتفت نشد چگونه افکارش به آن چیزی که چندی پیش رخ داده بود، به فروسیا متوجه و منظره آن حادثه واضح در مقابل دیدگانش مجسم گشت.

شبنه، هنگام تنفس شبانه پاو کا از پله ها به آشپزخانه می رفت، سریع از روی کنجکاوی روی توده هیزم رفت تا به ابشاری که معمولاً قماربازها آن جا جمع می شدند نگاهی کند.

بازی در آن جا به منتهای حدت خود رسیده و «زالیونف» بانکیه (کسی که در بازی «بانک» و «بیست و یک» و از این قبیل بانک دست اوست.م) از هیجان سرخ شده بود.

از سمت پله ها صدای پایی شنیده شد، پاول برگشت و دید «پروخوشکا» (پروخوشکا مصغیر «پروخور» است.م) از بالا می آید. پاو کا زیر پله ها رفت و منتظر شد «پروخوشکا» به آشپزخانه بود. زیر پله ها تاریک بود و «پروخوشکا» نمی توانست او را ببیند.

«پروخوشکا» پایین رفت و پاو کاشانه‌های پهن و سر بزرگ او را می‌دید. از بالا شخص دیگری نیز با قدم‌های شتابان و سبک از پله‌ها پایین می‌آمد. صدای آشنا‌بی به گوشش رسید.

- «پروخوشکا» صبر کن.

«پروخوشکا» ایستاد، برگشت و رو به بالا به او غری زد:

- چی می خواهی؟

صدای ترق ترق پاهای به پایین پلکان متوجه شد و پاو کا، فروسیا را شناخت. فروسیا آستین گارسون را گرفته با صدای بربده بربده و گرفته گفت:

«پروخوشکا»، پس آن پول‌هایی که ستوان بهت داد چه شد؟

«پروخور» با حرکت تندی آستینش را کشید و بالحن عصبانی و شدید گفت:

- چی؟ پول؟ مگر من بهت ندادم؟

آخر اون سیصد روبل بهت داد - در صدای فروسیا حق خفه شده احساس می‌گشت.
«پروخوشکا» بالحن تحریرآمیز گفت:

- گفتی سیصد روبل؟ نکند می خواهی سیصد روبل را بگیری؟ خیال نمی‌کنی، خانم عزیز، که برای یک ظرف شو خیلی گرانه؟ من خیال می‌کنم همان پنجاه روبلی که بهت دادم بسه. خیال کرده تهمه‌ای! خانم‌های تمیزتر و تحصیل کرده‌اش هم از این پول‌ها نمی‌گیرند. خیلی هم ممنون باش - یک شب خواب، پنجاه روبل درآمد. مردم احمق نیستند. ده بیست روبلی هم بهت میدم، والسلام؛ اگر خرنشی باز هم پولکی درمیاری، من پارتی تو می‌شم - سپس «پروخوشکا» برگشت و به آشپزخانه رفت.

فروسیا به دنبالش فریاد زد: - «رذل، حیوان پست!» - به توده هیزم تکیه داده با صدای آرامی حق هق گریه می‌کرد.

هنگام شنیدن این صحبت، زمانی که پاو کا در تاریکی شب از زیر پلکان می‌دید چگونه فروسیا می‌لرزید و سر خود را به هیزم می‌کوفت چنان احساسی سرا پای پاو کا را فرا گرفت که غیرقابل توصیف است. پاو کا خود را نشان نداد و در حالی که با تشنج پایه‌های آهنهای پلکان را در دست خود می‌فرشد ساکت ماند و این فکر به طور وضوح به مغزش رخنگ کرد و در آن نقش بست.

«این یکی را هم فروختند، لعنتی‌ها. آه، فروسیا، فروسیا!...»

تنفر از پروخوشکا عمیق‌تر در قلب او جایگرین شد و هر آن‌چه او را احاطه کرده بود دلش را زد و منفور گشت. «آه، اگر زور داشتم این رذل را تا دم مرگ می‌زدمش چرا من مثل آرتم بزرگ و قوی نیستم؟» شعله‌ها در آتشدان گاه ملتهد، و گاه خاموش می‌شد، زبانه‌های سرخ رنگ آن‌ها می‌لرزید و به شکل نوارهای بلند و آبی رنگ در می‌آمد؛ پاو کا به نظرش می‌آمد که شخصی به مسخره زیان در آورده به او نشان می‌دهد. سکوت در اتاق حکم فرما بود. فقط هیزم سوزان در آتشدان ترق ترق می‌کرد؛ صدای تک تک منظم قطره‌های آب که می‌افتاد شنیده می‌شد.

«کلیمکا» (مخفف کلیم.م) آخرین کماجدان (ظرفی که نان کماج در آن بگذارند، دیگر مسی بزرگ) را خوب پاک کرد و برق انداخت و روی قفسه گذارد و دست هایش را خشک می کرد. کسی در آشپزخانه نبود. آشپز کشیک و زنان کارگر آشپزخانه در رخت کن خوابیده بودند آشپزخانه سه ساعت شب آرام می گرفت و این ساعت ها را کلیمکا همیشه بالا، نزد پاکا می گذراند. شاگرد آشپز و آب گرم کن سیاه چشم خوب با هم دوست شده بودند. وقتی که کلیمکا بالا آمد پاکا را دید که جلوی آتشدان چمایه نشسته است. پاکا روی دیوار سایه ی هیکل ژولیده آشنا را دید و بدون این که برگرد گفت:

-بنشین کلیمکا.

شاگرد آشپز روی توده هیزم رفت و دراز کشید و به پاکا که ساکت نشسته بود نگاه کرد و با تبسم گفت:

-چیه، آشنو جادو می کنی؟

پاکا به زحمت چشمان خود را از زبانه های آتشین بر کند، دو چشم بزرگ و درخشنan به کلیمکا دوخته شده بود. کلیمکا در آنها حزن ابراز نشده ای خواند. اولین بار بود که کلیمکا این حزن را در دیدگان رفیقش می دید.

-امروز تو عجیب به نظر می رسی، پاکا - و پس از اند کی سکوت پرسید: - اتفاقی برات افتاده؟

پاکا برخاسته پهلوی کلیمکا نشست و با صدای خفه ای پاسخ داد:

-هیچ اتفاقی نیفتاده، این جا سختمه کلیمکا - دست هایش که روی زانوان قرار داشت به مشت های گره کرده تبدیل شد.

کلیمکا با تکیه به آرنج های خود اند کی خود را بلند کرد و ادامه داد:

-چه حالتی امروز بهت دست داد؟

-می گی امروز دست داده؟ همیشه از همان وقتی که وارد این کار شدم دست می داد، توبیین چه کارها این جا نمی شه، مثل شتر کار می کیم آن وقت به جای قدرانی هر کس دلش خواست تو دهنی می زنه و احدی از ما دفاع نمی کنه اربابان من و تو را استخدام کرده اند که به آنها خدمت کنیم. اما هر کس که زورش برسه حق داره ما را کتک بزنه. اخه اگر پاره پاره هم بشی نمی تونی در آن واحد همه را راضی کنی، هر کی را هم که راضی نکردنی از او کتک می خوری. هر قدر سعی می کنم که همه چیز را آن طور که باید بکنم تا هیچ کس نتونه ایراد بگیره، این و ر آن ور می دوم، باز نمیشه، بالاخره کار یک نفر هم که شده به موقع نمیشه انجام داد - همین بسه که پس گردنی را ...

کلیمکا وحشت زده تو حرفش دوید:

-این طور داد نزن، والا ممکنه کسی بیاد تو و بشنوه.

پاکا از جا جست.

-باشه، بذار بشنو، در هر صورت من از این جا می رم، آدم در جاده ها برف رویی کنه از این بهتره، اما این جا ... قبرستونه، دزد بازاره، همشان یک عالمه پول دارن، اما من و تو را جزء آدم حساب نمی کن، با دخترها هر چه دلشان خواست می کن. اگر هم دختری آب و زنگی داشت و تسلیم نشد فوری بیرون ش می کن. اونا گورشان را کجا گم کتن؟ فراری ها، بی خانمان ها و گرسنه ها را استخدام می کن، اونا به لقمه ای نان محتاج اند، این جا لااقل می تونن بخورن، برای رفع گرسنگی به همه چیز تن در می دن.

پاو کا این جمله‌ها را با چنان کینه‌ای ادا می‌کرد که کلیمکا از بیم آن که مبادا کسی صحبت آن‌ها را بشنود از جاجست و دری را که به آشیز خانه راه داشت بست. لکن پاو کا همچنان از دردی که ته دلش بود سخن می‌راند:

- تو را بگیریم، کلیمکا، وقتی تو را می‌زن، تو ساکت می‌مانی. چرا هیچی نمی‌گی؟

پاو کا روی چهارپایه‌ی جلوی میز نشست و سرش را با حالتی خسته در دست‌های خود گرفت. کلیمکا هم در بخاری هیزم گذاشتہ کنار میز نشست و از پاو کا پرسید:

- امروز نمی‌خونیم؟

پاو کا پاسخ داد:

- کتاب نداریم، کیوسک بسته است.

- چه شده، مگر او امروز کار نمی‌کنه؟ - کلیمکا تعجب کرد.

پاو کا پاسخ داد:

کتاب فروش را زاندارم‌ها بردند، چیزی پیش او پیدا کردند.

- برای چی؟

- می‌گن برای سیاسته.

کلیمکا حاج و واج به پاو کا نگاه کرد.

- این سیاست یعنی چه؟

پاو کا شانه‌های خود را بالا انداخت:

- چه بگم، اگر کسی با تزار مخالفت کنه بهش سیاست می‌گن.

کلیمکا از ترس لرزه بر اندامش افتاد.

- مگر این طور اشخاص هم پیدا می‌شن؟

پاو کا پاسخ داد:

- نمی‌دونم.

در باز شد و «گلاشا»ی خواب آلود وارد ظرف‌شویی شد.

- بچه‌ها چرا نمی‌خوابید؟ یک ساعتی می‌شه چرت زد، فعلاً قطار نیست، برو پاو کا من مواظب پاتیل هستم.

* * *

خدمت پاو کا پیش از آن که او انتظارش را داشت خاتمه یافت و چنان خاتمه یافت که او هیچ پیش یینی نمی‌کرد.

در یکی از روزهای یخ‌بندان ماه ژانویه پاو کا داشت نوبت خود را به اتمام می‌رساند و برای رفتن به خانه آماده می‌شد ولی جوانک عوض او هنوز پیدا نبود. پاو کا به نزد خانم رفت و گفت که می‌خواهد به خانه برود ولی خانم او را ول نکرد. پاو کای خسته ناجار شد شبانه روز دوم را خدمت کند. نصف شب او کاملاً از حال رفت. هنگام تنفس می‌بایستی پاتیل‌ها را پر آب کرد. و برای قطار ساعت سه جوش آورد. پاو کا شیر را باز کرد، آب نمی‌آمد، گویا از

برج شیر آب را باز نکرده بودند. شیر را باز گذارد و روی توده‌ی هیزم دراز کشید و به خواب رفت. خستگی بر او غلبه کرد.

پس از چند دقیقه شیر غلغل کرد و آب شُرُشْ به مخزن ریخته شد و آن را پر کرد و سپس روی کاشی‌های لعابی کف ظرف‌شویی که در آن جا معمولاً کسی نبود جاری شد. آب‌هی بیشتر و بیشتر شده کف ظرف‌شویی را فراگرفت و از زیر به سالن رخته کرد.

جوی‌های کوچک آب به زیر اثنایه و چمدان‌های مسافرین خوابیده راه یافت کسی متوجه این قضیه نبود و فقط وقتی آب به روی مسافری که بر روی کف اتاق خوابیده بود ریخت و او از جا جست و فریاد برآورد، همه به سوی اثاثیه خود هجوم آوردند، غوغای جنجالی به پا شد.

آب هم هی زیادتر و زیادتر می‌شد.

پروخوشکا که در سالن دوم میزها را جمع می‌کرد به فریاد مسافرین سرسید و با جست و خیز از روی جوی‌های آب دوان دوان خود را به در رسانید و با زور آن را باز کرد آب که پشت در متراکم شده بود سیل آسا به سالن ریخت.

همه‌مه شدیدتر شد. گارسون‌های کشیک دوان دوان وارد ظرف‌شویی شدند. پروخوشکا به سراغ پاوکای خوابیده رفت.

ضربه‌های پشت سرهم به سر پاوکا که از درد کاملاً دیوانه شده بود باریدن گرفت. پاوکای خواب آلود چیزی نفهمید، در چشمانش شراره‌های برق می‌درخشید و درد سوزانی سرپایش را فراگرفته بود.

پاوکا با حالتی عبوس خُرد و خمیر خود را به خانه کشانید.

صبح آرتم با ابروان گره کرده درباره آن‌چه اتفاق افتاده بود پرسش می‌کرد.
پاوکا ماجرا را بی کم و کاست گفت.

آرتم با صدای خفه‌ای پرسید:

- کی تو را زد؟

- پروخوشکا.

- بسیار خوب بخواب.

آرتم کت چرمی را به تن کرد و بدون این که کلمه‌ای هم به زبان آورد بیرون رفت.

* * *

کارگر ناشناسی از گلاشا پرسید:

- آیا می‌توانم «پروخور» گارسون را بیینم؟

گلاشا جواب داد:

- او آن میاد، صبر کن.

جهی عظیم کارگر به چهارچوبه‌ی در تکیه داد:

- بسیار خوب صیر می کنم.

پروخور که تل بزرگی از ظرف در سینی می برد با پا در راهول داد و وارد ظرف شویی شد. گلاشا با اشاره به پروخور گفت:

- اینها، خودش.

آرتم قدمی به جلو برداشت و دستش را با ضرب به روی شانه‌ی گارسون فرود آورد، در حالی که زل زل به او نگاه می کرد پرسید:

- برای چی پاو کا را زدی؟

پروخور می خواست شانه‌ی خود را به رهاند ولی ضربه‌ی هولناک مشت او را نقش بزرگ‌می کرد؛ سعی می کرد برخیزد ولی ضربه‌ی دوم که از اولی هم وحشتناک‌تر بود او را به زمین می‌خکوب کرد.

ظرف شوها متوجه کنار رفتند، آرتم برگشت و به سوی در خروجی رفت. پروخوشکا با صورت گرفته و خونین روی کف اتاق غلت می‌زد.

آرتم شب از دپو برنگشت، مادرش دانست که آرتم در ژاندارمری توقيف است.

آرتم پس از شش شبانه روز، شب هنگامی که مادرش خوابیده بود برگشت. او به پاو کا که روی تختخواب نشسته بود نزدیک شد و با لحن نوازش کارانه‌ای پرسید:

- چیه، داداش جون، خوب شدی؟ - پهلویش نشست - از این بدتر هم می‌شه - و پس از اندکی سکوت اضافه کرد:

- عیب نداره، به کارخانه‌ی برق می‌ری، من درباره‌ی تو صحبت کرده‌ام. اونجا کار یاد می‌گیری.
پاو کا با هر دو دست، دست بزرگ آرتم را فشار داد.

فصل دوم

خبر سرگیجه آور: «تزار را سرنگون کردند!» مانند گرددبادی پیچان — پیچان به شهر کوچک رخنه کرد. مردم شهر نمی خواستند باور کنند.

از قطاری که از خلال بوران و کولاک برفي کشان کشان وارد شد، دو دانشجو که تنگ را روی شل های خود حمایل کرده بودند و دسته ای از سربازان انقلابی، با بازو بند های سرخ رنگ به سکوی مسافرین جستند. آنها ژاندارم های ایستگاه، سرهنگ پیر و فرمانده پادگان را بازداشت کردند. آن گاه مردم شهر کوچک باور کردند. هزاران نفر از خیابان های پر برف به سوی میدان روان شدند. به کلمه های نو: آزادی، برابری، برابری، با حرص و ولع گوش می دادند.

روزهای پرس و صدا و مملو از هیجان و شادی گذشت دوره‌ی آرامش فرا رسید و تنها پرچم سرخ بر فراز بنای شهرداری که در آن منشویک‌ها و طرفداران بوند (سازمان ملت پرست یهودیان باخته روسيه.م) مستقر شده بودند حکایت از تحول انجام یافته می کرد. همه چیز دیگر، مثل سابق بود.

در پایان زمستان، هنگ سواره نظام گارد در شهر کوچک مستقر شد. بامدادان سواران- سواران به ایستگاه می رفتند تا فراریان را که از جبهه جنوب باخته می گردیدند دستگیر کنند.

سواران گارد قیافه های چاق و چله، هیکل های درشت و گنده داشتند. افسران اکثریا "گراف" یا "کنیاز" (گراف به جای کنیاز بود) به جای پرنس فرانسه است، هر دو را به فارسی شاهزاده می گویند.م بودند. پاگن هایشان طلایی رنگ بود و روی شلوارهای سواری شان نوارهای نقره ای رنگ دوخته بود. همه چیز مانند دوره‌ی تزار بود، گویی اصلاً انقلابی رخ نداده بود.

سال ۱۹۱۷ به طور نامحسوسی گذشت. برای پاوکا و کلیمکا و سرپوش کابرووز راک هیچ چیز عوض نشد. اربابان سابق در جای خود مانده بودند. فقط در ماه بارانی نوامبر حوادث غیرعادی رخ داد. اشخاص جدیدی در ایستگاه شروع به رفت و آمد کردند، هر روز عده‌ی بیشتری از سربازان پشت سنگر که لقب عجیب و غریب بلشویک داشتند، ظاهر می شدند.

هیچ کس نمی فهمید این اسم، این اسم متن و مهیج و مؤثر از کجا پیدا شده. برای افراد گارد مشکل بود که جلوی فراریان جبهه را بگیرند. هرچه زمان می گذشت بیشتر پنجره های ایستگاه از ترق و تروق تنگ می شکست. دسته های بزرگ جبهه را رها می کردند و وقتی جلوی آنها را می گرفتند با سر نیزه جنگ کشان می گذشتند. در اوائل دسامبر، چند قطار کامل رسید.

افراد گارد ایستگاه را سد کردند. خیال داشتند آنها را نگاه دارند ولی فراریان با نوارهای مسلسل آنها را از میدان بدر کردند. مردمی که به مرگ عادت داشتند از واگن ها بیرون ریختند. سربازان خاکستری پوش جبهه افراد گاردی را به شهر عقب راندند و به ایستگاه برگشتد، آن گاه قطارها یکی پس از دیگری راه خود را دنبال کردند.

* * *

در بهار سال ۱۹۱۸ سه دوست از منزل سریوژ کا بروزراک بر می‌گشتند. آنها در آن جا بازی شصت و شش می‌کردند. سر راه به طرف خانه‌ی کورچاگین پیچیدند و روی علف دراز کشیدند. آنها ملول و دلتگ بودند، همه‌ی سرگرمی‌های عادی آنان را کسل کرده بود. در اندیشه بودند که چگونه روز را بهتر بگذرانند.

از پشت سرشار صدای تاپ تاپ سم اسب بلند شد و در جاده سواری ظاهر گردید. اسب با جستن از روی جویی که مشوه را از پرچین پشت باغ جدا می‌کرد پرید. سوار با شلاق به طرف پاکا و کلیمکا که روی علف‌ها دراز کشیده بودند اشاره کرد:

- اهوا، بچه‌ها، باید این جا!

پاکا و کلیمکا برپای جستنده و به طرف پرچین دویدند. سوار سراپا غبار آلود بود. کاسکتش (کلاه لبه‌دار، اقسام کلاه لبه‌دار که سربازان بر سر می‌گذارند.) به پس گردن افتاده بود. بولیز و شلوار خاکی رنگش با قشر ضخیمی از غبار خاکستری راه پوشیده بود. از کمربند محکم سربازی یک قبضه تپانچه «نوغان» و دو بمب آلمانی آویخته بود.

سوار خواهش کرد:

- بچه‌ها آب خوردن بیارید، - وقتی پاکا به دنبال آب رفت، سوار به سریوژ کا که به او نگاه می‌کرد رو کرد و گفت:

- پسرک، بگو بیسم در شهر چه حکومتی هست؟

سریوژ کا با عجله شروع کرد به شرح دادن کلیه‌ی تازه‌های شهر.

- دو هفته است که هیچ حکومتی در شهر نیست «هر که هرچه» در این جا حکومت می‌کنه. همه‌ی اهالی به نوبت شب‌ها می‌روند شهر ما را حفاظت می‌کنند - سپس به نوبه‌ی خود از او پرسید:

- شما کی هستید؟

سوار با تسمیه پاسخ داد:

- اگر زیاد بدانی زود پیر می‌شی.

پاکا لیوان آب در دست از خانه می‌دوید. سوار با عطش آن را یکباره سرکشید، لیوان را به پاکا داد و افسار اسب را کشید و از جایک هو اسب را تازاند و به سوی کنار جنگل صنوبر شافت.

پاکا با بهت زدگی از کلیمکا پرسید:

- این کی بود؟

کلیمکا شانه‌های خود را بالا انداخت و پاسخ داد:

- از کجا بدونم؟

- یقین باز حکومت تغییر خواهد کرد. برای همین بود که دیروز لشچینسکی‌ها رفتند. اگر ثروتمندان به چاک می‌زنن پس پارتیزان‌ها خواهند آمد - این گونه سریوژ کا به طرز قاطع و محکمی این مسئله سیاسی را حل کرد. دلایل او به حدی قانع کننده بود که هم پاکا و کلیمکا فوراً با او موافقت کردند.

هنوز بچه‌ها فرست نکرده بودند آن طوری که باید درباره‌ی این موضوع صحبت کنند که صدای تاپ تاپ سم اسب از جاده شنیده شد. هرسه به طرف پرچین دویدند.

از جنگل از پشت خانه‌ی جنگلیان که بچه‌ها به سختی مردم می‌دیدند، گاری‌ها و در نزدیکی، روی شوسه در حدود پانزده نفر سوار که هر یک تفنگی به حالت افقی بر روی زین داشتند دیده می‌شد. در پیشایش سواران دو نفر بودند: یکی پیر که فرنج (فرنج: نیم تنه نظامی) خاکی رنگ و حمایل چرمی افسری بر آن و دورین به روی سینه داشت و دیگری همان سوار بود که تاره بچه‌ها دیده بودند. به روی فرنج سوار پیر نوار سرخ بود.

- من نگفتم؟ - سریوش کا با آرنج به پهلوی پاو کا سقلمه زد - نوار سرخ را می‌بینی؟ پارتیزان‌ها هستند. چشمam کورشه، این‌ها پارتیزان‌ها هستند ... - با فریاد شادی، مانند پرنده از پرچین به خیابان جست.

هر دو دوست به دنبالش رفتند. هر سه حالا کنار جاده ایستاده به سوارانی که نزدیک می‌شدند نگاه می‌کردند. سواران کاملاً نزدیک شدند. سوار آشنا سرش را به طرف آن‌ها تکان داد و با شلاق به خانه لشچینسکی‌ها اشاره کرد و پرسید:

- در این خانه کی زندگی می‌کنند؟

پاو کا در حالی که سعی می‌کرد از اسب سوار عقب نماند حکایت می‌کرد:

- این جا لشچینسکی و کیل مدافع نشسته، دیروز فرار کرد، یقین از شما ترسید ...

سوار پیر با لبخند پرسید:

- تو از کجا می‌دانی ما کی هستیم؟

پاو کا با اشاره به نوار پاسخ داد:

- پس این چیه؟ فوراً "علوم میشه" ...

اهالی به خیابان ریختند و با کنجکاوی دسته‌ای را که وارد شهر می‌شد، تماشا می‌کردند. دوستان ما کنار شوسه ایستاده مانند دیگران به افراد غبار آلود و خسته‌ی گارد سرخ می‌نگریستند.

وقتی تنها توب دسته بر روی سنگ فرش ترق ترق کرد و گاری‌های حامل مسلسل گذشتند؛ بچه‌ها به دنبال پارتیزان‌ها روانه شدند و فقط زمانی متفرق شده به خانه‌های خود رفتند که عده در مرکز شهر متوقف گشته و بنا کردند در منازل اهالی جایجا شدن.

شب در اتاق پذیرایی بزرگ خانه لشچینسکی‌ها که ستاد دسته در آن اقامت گزیده بود، در پشت میزی که پاهاش منبت کاری شده بود چهار نفر نشسته بودند: سه نفر از افسران و فرمانده، رفیق بولگاکوف که مردی سالخوردۀ با موهای فلفل نمکی بود.

بولگاکوف نقشه‌ی شهرستان را روی میز گسترده بود و ناختش را روی آن می‌کشید و خطوطی را جستجو می‌کرد. او به شخصی که در مقابلش نشسته بود و گونه‌ی استخوان برآمده، دندان‌های محکم داشت، رو کرد و گفت:

تو، رفیق یرماتچنکو می‌گویی که این جا باید بجنگیم، ولی من عقیده دارم که صبح باید این جا دور بشویم، خوب می‌شد حتی اگر شبانه می‌رفتیم، ولی افراد ما خسته شده‌اند، وظیفه‌ی ما این است که تا آلمانی‌ها از ما جلو نیفتدند به کازاتین برسیم. آخر ابزار مقاومت با نیروی‌هایی که ما داریم مضحک است ... یک اراده توب با سی گله، دویست سربنیزه و شصت قبضه شمشیر - واقعاً نیروی خوفناکی است! آلمانی‌ها مانند سیلی آهنین پیش

می آیند. ما فقط پس از الحاق با سایر واحدهای سرخ که در حال عقب نشینی هستند می توانیم بجنگیم. آخر ما، رفقا، در نظر بگیریم که علاوه بر آلمانی ها در سر راه خود باندهای مختلف ضد انقلابی زیادی داریم. عقیده‌ی من این است که همین فردا صبح عقب نشینی کنیم و پل کوچک پشت ایستگاه را منفجر نماییم تا آلمانی ها پل را درست کنند و سه روز خواهد گذشت. پیش روی آنها با راه آهن به تأخیر خواهد افتاد.

- بولگاکوف به کسانی که پشت میز نشسته بودند رجوع کرد و گفت: - عقیده شما چیست؟ باید تصمیم بگیریم.

ستروژکف که نسبت به بولگاکوف مایل نشسته بود لب‌هایش را خاییده (جوییده) نگاهی به نقشه و سپس به بولگاکوف انداخت، بالاخره کلمه‌ای را که در گلوبیش گیر کرده بود به زحمت ادا کرد:

- من با بولگاکوف موا فقم.

جوان‌ترین آنها که بلوز کارگری به تن داشت موافقت کرد:

- پیشنهاد بولگاکوف عملی است.

فقط یرمانچنکو همان کسی که روز با پیجه‌ها صحبت کرده بود سرش را به علامت نفی تکان داد:

- پس برای چه روزی عده جمع کردیم؟ برای این که بدون جنگ از جلوی آلمانی‌ها عقب نشینی کنیم؟ به عقیده من اینجا ماباید با آنها دست و پنجه نرم کنیم. عقب نشینی ما را به تنگ آورد ...
- اگر دست من بود، من اینجا حتماً می‌جنگیدم - او به تندی صندلی را کتار زد و به پا خاست و بنا کرد در اتاق به قدم زدن.

بولگاکوف نگاهی از روی عدم موافقت بر او انداخت.

- جنگ باید نتیجه داشته باشد، یرمانچنکو و اما سوق افراد به شکست و نابودی حتمی - این را مانمی‌توانیم بکنیم. اصولاً این مضمون است. یک لشگر کامل با توبخانه سُنگین و ماشین‌های زره پوش به دنبال ما حرکت می‌کند... نباید بچگی کرد، رفیق یرمانچنکو ... - و سپس رو به سایرین کرد و به سخنان خود پایان بخشید:

- پس تصمیم گرفته شد، فردا دور می‌شویم.

مسئله‌ی دیگر مربوط به مخابرات و ارتباطات است - بولگاکوف به مشاوره ادامه می‌داد - چون ما آخرین واحدی هستیم که عقب نشینی می‌کنیم وظیفه‌ی دایر کردن ارتباطات در پشت جبهه‌ی آلمانی‌ها به عهده‌ی ما و اگذار می‌گردد. اینجا مرکز بزرگ تقاطع خطوط آهن است، این شهر کوچک دو ایستگاه دارد. ما باید در فکر این باشیم که رفیق مورد اطمینانی در ایستگاه کار کند. حالا تصمیم بگیریم چه کسی از خودمان را برای اداره‌ی کارها اینجا بگذاریم. کاندیدهایی پیشنهاد کنید.

یرمانچنکو نزدیک میز آمد و گفت:

- من عقیده دارم که اینجا باید ژوخرای ملوان بماند. اولاً ژوخرای از اهالی این محل هاست. ثانیاً او سوهان کار و مکانیسین برق است و می‌تواند در ایستگاه وارد کار بشود. (فندور) (فندور اسم کوچک ژوخرای است). را کسی در عده‌ی ما نماید، او تازه امشب وارد خواهد شد. او جوان با مغزی است و کارهای اینجا را رو به راه می‌کند. به عقیده من او مناسب‌ترین فرد است.

بولگاکوف سر خود را تکان داد:

- درست است، من با تو موافقم، یرمماچنکو - و سپس به سایرین رو کرد و پرسید: - شما رفقا، مخالفتی ندارید؟
نه، پس موضوع حل شده است، ما برای ژوخرای پول و اعتبارنامه برای کار می گذاریم.
بولگاکوف گفت:

- رفقا، حالا سومین و آخرین موضوع، یعنی موضوع اسلحه‌ای که در شهر موجود است. این جا یک انبار پر اسلحه موجود است - بیست هزار قبضه - که از جنگ دوران تزاری مانده است. این اسلحه در یک انبار دهقانی قرار دارد و این جا افتداده است و همه آن را فراموش کرده‌اند. دهقان صاحب انبار به من دراین باره خبر داد، می خواهد خود را از دست آن خلاص کند. البته نمی شود این انبار را برای آلمانی‌ها گذاشت. من عقیده دارم که باید آن را فوری آتش زد که برای صحیح همه چیز حاضر باشد. اما آتش زدن آن خالی از خطر نیست، خانه کنار شهر میان خانه‌های فقرا واقع است. خانه‌های دهقانی ممکن است آتش بگیرد:

«ستروژکف» که آدمی توپر بود و ریش زبرش را مدت‌ها نتراشیده بود، از جا تکان خورد:

- برا برا برای چه آتش بزنیم؟ من عقیده دارم که اسلحه را میان اها هالی تقسیم کنیم.

بولگاکوف به سرعت به جانب او برگشت:

- می گویی توزیع کنیم؟

یرماچنکو با لحن تحسین آمیزی فریاد زد:

- درست است، درست است. اسلحه را بین کارگرها و سایر اهالی، هر کی بخواهد توزیع کنیم. لاقل و قتی فشار آلمانی‌ها به منتهای درجه رسید چیزی خواهد بود که با آن پهلوهای آن را بخارانند. حتماً فشار آن‌ها سخت خواهد شد؛ وقتی کارد به استخوان رسید بچه‌ها دست به اسلحه می‌برند. ستروژکف درست گفت: توزیع کنیم. بدنبود اگر به دهکده‌ها هم حمل می‌شود. موژیک‌ها (دهقانان سابق روسی را موژیک می‌گویند) بهتر می‌توانند مخفی گنند، و همین که آلمانی‌ها به مصادره سرتاسری دست بزنند، آخ، این تفنگ‌ها به درد می‌خورند!

بولگاکوف خنده دید:

- بله، ولی آلمانی‌ها آخر، امر خواهند کرد اسلحه را تسليم کنند و همه آن را تسليم خواهند کرد.
یرماچنکو اعتراض کرد:

- نه، همه تسليم نخواهند کرد. بعضی‌ها می‌دهند، بعضی‌ها نمی‌دهند.

بولگاکوف به علامت پرسش به حاضرین نظری انداخت.

کارگر جوان در تأیید یرماچنکو و ستروژکف گفت:

- توزیع می‌کنیم، تفنگ‌ها را توزیع می‌کنیم.

بسیار خوب، پس توزیع می‌کنیم - بولگاکوف موافقت کرد - و سپس در حالی که از پشت میز بر می‌خاست گفت: - این بود کلیه مسائل ما. حالا ما می‌توانیم تا صبح استراحت کنیم. هر وقت ژوخرای آمد بگذارید باید پیش من، من با او صحبت خواهم کرد. تو هم یرماچنکو برو پست‌ها را بازرسی کن.

همین که بولگاکوف تنها ماند. به اتاق خواب صاحب خانه که جنب اتاق پذیرایی بود رفت و شلن خود را به روی تشك گسترد و دراز کشید.

* * *

صبح پاو کا از کارخانه برق بر می گشت. یک سال تمام بود که شاگرد آتش کار بود. در شهر کوچک هیجان غیرعادی حکم فرما بود. این جنب و جوش فوراً توجه او را به خود جلب نمود هر چه بیشتر می رفت، سر راه عده بیشتری را می دید که یک قبضه، دو قبضه، سه قبضه تفنگ با خود می بردن. پاو کا شتابان به سوی خانه روان شد. نمی فهمید چه خبر است. نزدیک پارک لشجینسکی آشنايان دیروزی او سوار اسب می شدند.

پاو کا دوان به خانه آمد، صورتش را شست و همین که از مادرش فهمید که آرتم هنوز نیامده است، از حاجست و نزد سریوژ کار بروزراک که در انتهای دیگر شهر منزل داشت رفت.

سریوژ کا پسر آتش کار لکوموتیو بود. پدرش یک خانه‌ی کوچک و مزرعه‌ای به همان کوچکی داشت. سریوژ کا خانه نبود. مادرش که زن فربه و سفید رویی بود نگاهی از روی عدم رضایت به پاو کا انداخت: - خدا می دونه کجاست، تازه سفیدی زده بود که در رفت، مثل این که شیطون تو جلدش رفته، می گه جایی اسلحه تقسیم می کنند، لابد همان حاجست. شما جنگجوهای آب دماغی را باید شلاق زد، دیگه بیش از اندازه افسار گسیخته شده اید. جلوتان را نمی شه گرفت. یک وجب قدتان است، اون وقت به سراغ اسلحه می رید، تو به آن پست فطرت بگو: اگر یک دانه فشنگ هم به خانه بیاره، سر از تنش جدا می کنم، هر گندی دستش بر سه میاره خونه، آن وقت برو جواب شو بد.

چیه، تو هم می خواهی بری اون جا؟

ولی پاو کا دیگر به مادر غرزوی سریوژ کا گوش نداد و به سوی خیابان پرواز نمود. مردی از شوشه می گذشت که از هر شانه اش یک قبضه تفنگ آویخته بود.

پاو کا به طرف او دوید.

- عموجان، بگو از کجا گیر آوردي؟

- آن جادر «ورخوینا» توزیع می کن.

پاو کا تمام قوا به سوی نشانی آن مرد دوید. پس از آن که از دو خیابان گذشت به پسر بجهه‌ای برخورد که تفنگ سنگین سر نیزه‌دار پیاده نظام در دست داشت.

پاو کا او را متوقف ساخت.

- تفنگ را از کجا گیر آوردي؟

- افراد دسته مقابله مدرسه توزیع می کنند. ولی دیگر چیزی نمانده، همه را گرفتند. تمام شب پخش می کردند، حالا دیگر جعبه‌های خالی مانده. این تفنگ دومه که می برم - پسر ک مغورانه حرف‌های خود را تمام کرد. این خبر به طرز وحشتناکی پاو کا را غمگین ساخت.

پاو کا مأیوسانه اندیشید:

«حقش بود یک سره آن جا می‌دویدم، به خانه نمی‌رفتم – چطور شد که من این فرصت را از دست دادم؟»
ناگهان فکری از مغزش گذشت، تندی پیچید، با سه جست به پسر کی که داشت می‌رفت رسید؛ با زور تفنجک را
از دستش بربد و بالحنی که اختیار هر گونه اختراض را سلب می‌کرد گفت:
– تو دیگه یک قبضه داری، بسته، این هم مال من!
پسرک که از این غارت در روز روشن خشمگان شده بود، خود را به روی پاوکا انداخت ولی پاوکا یک قدم
به عقب جست و سر نیزه تفنجک را به سمت او گرفت و فریاد دارد:
– عقب برو، والا زخمی می‌شی!

پسرک از حرصش گریه کرد و دوان برگشت در حالی که از کینه‌ی عاجزانه‌اش فحش می‌داد. پاوکا
شادمان و راضی به طرف خانه دوید، از پرچین جست و وارد اتبار کوچک شد. تفنجکی را که به غنیمت گرفته بود
روی الوار زیر بام گذارد در حالی که با وجود سرور سوت می‌زد وارد خانه شد.

* * *

چه خوب است شب‌های تابستانی شهرهای کوچک بلوک مانند اوکراین، نظیر شپتوکا که مرکز آن شهر و
حوالیش دهستان است.

در چینی شب‌های آرام تابستانی همه جوانان در خیابان‌ها هستند.
دختران و پسران دسته دسته، دوتا دوتا، جلوی سکوهای خانه‌ها، باغ‌ها، باعچه‌ها، در خود خیابان‌ها، روی تیرهای
تورده شده‌ی ساختمانی جمع می‌شوند، می‌خندند و آواز می‌خوانند.
هوای آکنده از بوی گل‌ها در موج زدن است. در اعماق آسمان ستارگان مانند کرم‌های شب تاب به سختی سو
سو می‌زنند، صداتا فاصله‌ی زیادی طنین انداز است ...

پاوکا گارمون (نوعی ساز پرده‌دار شیبه جعبه که هنگام نواختن روی دست می‌گیرند و پرهای آن را با انگشتان
فشار می‌دهند، آکوردیون). خود را دوست دارد. او گارمون خوش‌آهنگ دو ردیفه و بینی اش را با علاوه‌ی مفرطی
روی زانوان می‌گذارد. انگشتان چاپکش آرام شستی‌ها را نواخته، تند از بالا به پایین بر روی شستی‌ها می‌ذوتد
پرده‌های نوت‌های بم نفس می‌کشد و آهنگ هیجان انگیزی و پرنشاط گارمون فضا را پر می‌کند ...
گارمونی که مثل مار به خود می‌پیچید، چگونه ممکن است انسان را به رقص واندارد؟ نمی‌شود تحمل کرد،
پاها خود به جنبش در می‌آیند. گارمون با حرارت نفس می‌کشید، زندگی در جهان چه خوش است!
امروز غروب مخصوصاً پرنشاط بود، نزدیک خانه‌ی پاوکا جوانان شوخ و شنگ روى تيرهای چوبي جمع شده
بودند، پر سر و صدابر از همه گالوچکا همسایه‌ی پاوکا بود. دختر سنگ تراش دوست دارد با پسرها به رقص و
بحواند، صدای «آلتو» (Alto) اصطلاح موسیقی که به صدای زیر اطلاق می‌شود. او که از سینه بر می‌خاست مليح
بود.

پاوکا از او حساب می‌برد. دختر ک زیان تیزی داشت. گالوچکا روی تیرهای چوبي بهلوی پاوکا نشسته او را
سخت در آغوش خود می‌فشد و قاه قاه می‌خندید:

- ای گارمونیست ناقلا، حیف که کمی بجه سالی، جوانک، والا شوهر خوبی برام می‌شدی. من گارمونیست‌ها را دوست دارم. وقتی آن‌ها را می‌بینم دلم آب می‌شه.

پاوکا از خجالت تا بناگوش سرخ می‌شود - خوب است که شب هنگام تاریک است و پیدا نیست. پاوکا از دختر شرور دور می‌شود ولی گالوچکا او را محکم نگاه می‌دارد و مانع می‌شود و به شوخی می‌گوید:

- ده، کجا فرار می‌کنی، عزیزم؟ عجب نامزدی؟

پاوکا با شانه خود سینه‌ی نرم او را احساس اضطراب و هیجانی به او دست می‌دهد.

شلیک خنده در دور و بر خیابان که معمولاً آرام و ساكت است شور و غوغای اندازد.

پاوکا با دست شانه‌ی گالوچکا را از خود دور کرده می‌گوید:

- تو مانع گارمون زدنم می‌شی، فاصله بگیر، - و دوباره شلیک خنده، استهزاء و شوخی طینانداز می‌گردد.

«ماروسیا» مداخله می‌کند:

- پاوکا یک چیز محزونی بزن که قلب آدمو تکان بدی.

دم گارمون با تأثی باز و بسته گشته، انگشتان به ملایمت شستی‌ها را ورچین می‌کنند. این آهنگ آشنا و مألوف است. قبل از همه «گالینا» و به دنبالش ماروسیا و سپس سایرین با گارمون هم آواز می‌گردند:

بورلاک‌ها^۱ همه جمع شدند یک‌جا.

در زادگاه خود توی کلبه‌ها.

می‌خوانند این را همه یک صدا.

ما این جا خوشیم، این جاست جای ما.

ما این جا خوشیم، این جاست عشق ما.

و صدای زنگدار و جوان خوانندگان در نقطه‌های دور، در جنگل می‌پیچید.

- پاوکا! - این صدای آرتم است.

پاوکا دم گارمون را به هم می‌فرشد و دگمه‌ی تسمه‌ی آن را می‌بنند:

- صدام می‌کنن، من رفتم.

ماروسیا با التمس می‌گوید:

- ده یه خورده هم بشین، بزن، خونه هم می‌رسی.

ولی پاوکا عجله می‌کند.

- نه، فردا باز می‌زنیم، اما حالا باید برم، آرتم صدا می‌کنه - پاوکا از وسط خیابان به طرف خانه کوچولو می‌دود.

همین که در را باز می‌کند، می‌بیند «رومانت» رفیق آرتم و شخص ناشناس پشت میز نشسته‌اند.

^۱ بورلاک‌ها به کسانی می‌گفتند که طناب متصل به قایق را به گردن خود بسته قایق را در طول رودخانه از ساحل می‌کشیدند و این کاری بسیار پر زحمت و شاق بود.

پاو کا پرسید:

- تو صدام کردی؟

آرتم سر را به علامت تصدیق تکان داد و خطاب به آن مرد ناشناس گفت:

- ایناها، خود برادرم.

ناشناس دست گرهدار خود را به طرف او دراز کرد. آرتم خطاب به برادر گفت:

- پاو کا، مدونی چیه؟ تو میگی که در کارخانه شما مکانیسین برق ناخوش شده. فردا پرس ببین به جای او

کسی را که از عهده این کار بر باید، قبول خواهد کرد؟ اگر لازم باشه، بیا و خبر بد.

ناشناس مداخله کرد:

- نه، من خودم با او خواهم رفت، خودم هم با صاحب کارخانه صحبت می کنم.

- البته لازمه، امروز کارخانه به کار نیفتاد برای آن که «ستانکویچ» مريض شده، صاحب کارخانه دو مرتبه آمد و همه اش می گشت کسی را به جای او پیدا نکرد، جرئت هم نکرد که با یک آتش کار کارخانه را به کار بیندازه. مکانیسین برق حصبه گرفته.

- ناشناس گفت:

- آها، کار درست شد- سپس خطاب به پاو کا:

- فردا من به دنبالت می آیم و با هم می رویم.

- خوب.

چشمان پاو کا به چشم اندازی رنگ ناشناس که او را برانداز می کرد برخورد. نگاه متین چشمانش که به هم نمی خورد اندکی پاو کا را سرخ کرد. کت خاکستری رنگی که دگمه هایش از بالا تا پایین اندخته بود، شانه های عریض و قوی او را تنگ در بر گرفته بود معلوم بود که برای صاحب شش تنگ است. گردن محکم و قطوری که شبیه به گردن گاوه نبود سر و شانه های او را به هم وصل می کرد و او مانند درخت بلوط کهن سال و ریشه داری پر از نیرو بود.

هنگام وداع آرتم گفت:

- عجالتاً بدرود، ژوخرای. فردا با برادرم می ری، کار را یکسره می کنی.

* * *

سه روز پس از رفتن عده، آلمانی ها وارد شهر شدند. سوت لوکوموتیو ایستگاه که در روزهای اخیر بی سرپرست مانده بود خبر ورود آنها را داد. در شهر خبر پیچید آلمانی ها می آیند. شهر مانند لانه مورچه تحریک شده ای، به جوش و خروش افتاد. گرچه مدت ها بود همه می دانستند آلمانی ها باید بیانند، ولی مثل این که آن را جدی تلقی نمی کردند. حالا دیگر آلمانی های خوفناک در فلان نقطه ای بیرون شهر نیستند. بلکه دیگر اینجا، در خود شهر هستند.

اهمی همه به دیوار خانه ها، به درها چسبیدند، می ترسیدند به خیابان بیانند.

آلمانی ها با اونیفورم های سبز سیر، با تفنگ های حمایل کرده، با خط زنجیری از دو طرف جاده گذشته وسط آن را خالی می گذاشتند؛ بر نوک تفنگ های آنان سر نیزه های عریض به شکل کارد، بر سرشان کلاه خودهای سنگین فولادی و بر پشت شان کوله پشتی های بسیار بزرگ قرار داشت. صف آن ها به شکل نواری یک پارچه از ایستگاه تا شهر کشیده می شد، آن ها گوش به زنگ در حالی که هر آن برای شکستن مقاومتی آماده بودند قدم می گذاشتند، اگرچه هیچ کس خیال مقاومت نداشت.

پیش ایش آنها دو افسر، «اماوزر» به دست حرکت می کردند. در وسط شوسه سردههای از قشون «گمان» (لقب سرداران قرقان او کراین.م) و مترجمی که شنل او کراینی سرمه ای برتن و کلاه پوستی به سر داشتند، دیده می شدند. آلمانی ها در میدان مرکزی شهر به شکل مربع صفت کشیدند، طبله ها را نواختند، عده کمی از مسکینان، کاسب کارانی که جرئت کرده بودند مجتمع شدند. افسر گتمانی که شنل او کراینی به تن داشت روی سکوی داروخانه ایستاد و امریه سرگرد «کورف» رئیس دژبانی شهر را با صدای بلند قرائت کرد.

متن امریه:

حکم می کنم:

۱- به کلیه اهالی شهر که در عرض بیست و چهار ساعت اسلحه گرم و سرد موجود در نزد خود را تحويل دهنده. مجازات سریچی از این امریه اعدام است.

۲- در شهر حکومت نظامی اعلام می گردد و عبور و مزور پس از ساعت هشت شب منوع است.

رئیس دژبانی شهر - سرگرد کورف

در خانه ای که سابقاً شهرداری و پس از انقلاب محل شورای نمایندگان کارگران بود دژبانی آلمانی مستقر شد. جلوی در خانه، پاسداری ایستاده بود که دیگر به جای کلاه خود فولادی کاسکت رسمی، عقاب بزرگ امپراطوری بر سر داشت. همینجا در حیاط محلی برای توده کردن اسلحه تحويلی تعیین شده بود.

مسکینان و کاسب کارانی که از تهدید اعدام مروع شده بودند تمام روز اسلحه تحويلی می دادند. بزرگ ترها خود را نشان نمی دادند اسلحه را جوانان و پسر بچه ها تحويل می دادند. آلمانی ها کسی را بازداشت نمی کردند.

آن هایی که نمی خواستند اسلحه را تحويل دهنده شب اسلحه را یکسره به خیابان پرتاب می کردند، گشته ها آنها را جمع کرده روی گاری نظامی می چینند و به دژبانی حمل می کردند.

از ساعت دوازده که مهلت تحويل اسلحه منقضی شد سربازان آلمانی غنائم خود را بر شمردند، جمعاً چهارده هزار قبضه تفنگ تحويل گرفته شده بود، به این حساب آلمانی ها شش هزار قبضه تفنگ پس نگرفتند بازرسی های عمومی و سرتاسری که آنها به عمل آوردهند، نتایج بسیار ناچیزی داد.

سحرگاهان روز بعد در بیرون شهر نزدیک قبرستان قدیمی یهودیان، دو نفر کارگر راه آهن که هنگام بازرسی نزد آنها تفنگ های مخفی یافته شده بود، تیرباران شدند.

* * *

آرتم به مجرد شنیدن امریه به خانه شتافت. در حیاط به پا کا برخورد، شانه اش را گرفت، آهسته ولی مصراوه

پرسید:

- تو از انبار چیزی خانه آوردی؟

پاو کا می خواست موضوع تفنگ را مسکوت بگذارد، ولی مایل نبود به برادرش دروغ بگوید و جریان را شرح داد.

با هم به انبار رفتند، آرتمن تفنگی را که پشت تیرهای چوبی گذارده شده بود درآورد، گلنگدن و سرینیزهی آن را جدا کرد، سپس لوله تفنگ را به دست گرفت و با تمام قوا آن را به تیر پر چین زد. قنداق تفنگ قطعه شد، بقایای تفنگ را به محل متروک پشت باغ پرت کرد. سرینیزه و گلنگدن آن را هم به مستراح انداخت.

پس از انجام تمام این کارها، آرتمن به طرف برادرش برگشت:

- تو دیگه کوچک نیستی، پاو کا، می فهمی که شوخی با اسلحه معنی نداره، من بهت جدی می گم، هیچ چیز خانه نیار تو می دانی حالا آدم ممکنه جاشش را بالای این کار بده. بین من گول نزن، والا آگر بیاری و پیدا کنن، اول منو تیربیاران می کنن. توی آب دماغی را دست نمی زنند، هوا پسه، می فهمی؟ پاو کا قول داد چیزی به خانه نیاره. وقی هر دو از حیاط به خانه می رفتند کالسکه‌ای جلوی خانه‌ی لشچینسکی‌ها ایستاد. وکیل مدافع و نتش و بجهه‌ایش - «نلی» و «ویکتور» از آن پیاده شدند.

آرتمن از روی خشم گفت:

گنجشک‌ها آمدند، بلبشویی راه می افه - سپس وارد خانه شد.

تمام روز پاو کا غصه‌ی تفنگ را می خورد. در این موقع رفیقش سریوژکا با تمام قوا در انبار متروک قدمی تقدا می کرد و خاک جلوی دیوار را بایل می کند. بالاخره حفره آماده شد. سریوژکا سه قبضه تفنگ نو را که هنگام پخش به دست آورده بود و در کهنه پاره‌ای پیچیده بود در آن حفره جا داد. او خیال نداشت آن‌ها را به آلمانی‌ها بدهد. تمام شب را برای آن تقدا نکرده بود که از غنیمت خود به این آسانی دست بر دارد. حفره را از خاک پر کرده در آن را محکم کویید و سپس توده‌ی زباله و آل و آشغال کهنه را به محل کوییده و صاف شده آورد، پس از آن که نتایج زحمت خود را با نظر انتقادی معاینه کرد و آن را راضیات بخش یافت، کلاهش را از سر کنده عرق پیشانیش را پاک نمود «بگذار حالا بگرددن. اگر هم پیدا کنند، تازه معلوم نیست انبار مال کیه.»

* * *

پاو کا با مکانیسین برق که مردی سهمگین و جدی بود در کارخانه برق کار می کرد به طور نامحسوسی دوست شد.

ژوخرای ساختمان دینام را به شاگرد آتشکارش نشان داده به او کار می آموخت. ملوان از پسرک تیز هوش خوشش آمد. ژوخرای غالباً در ایام تعطیل نزد آرتمن می آمد. ملوان منطقی و جدی به کلیه حکایت‌های مربوط به معاش و زندگی، مخصوصاً به شکایت‌های مادر پاو کا با شکنیابی گوش فرا می داد. او می توانست به نحوی بر ماریا یا کولونا تأثیر بخشد و او را تسلي دهد که ناکامی‌ها و بدبختی‌های خود را فراموش کند و با نشاط و چابک‌تر گردد.

یکبار ژوخرای، پاو کا را در حیاط کارخانه برق در میان توده‌های هیزم چیده متوقف ساخت و با تبسیمی بر لبانش پرسید:

- مادرت می گه که تو دوست داری دعوا کنی. مادرت می گه «او مثل خروس جنگی است» - ژوخرای به علامت تأیید خنید - دعوا کردن به طور کلی بد نیست فقط باید دانست کی را و برای چی می زنی.

پاو کا بدون این که بداند ژوخرای او را استهزا می کند یا جدی می گوید، پاسخ داد:

- من بی خود دعوا نمی کنم، همیشه از روی انصاف وارد دعوا می شم.

ژوخرای به طور غیرمنتظره ای پیشنهاد کرد:

- می خواهی دعوای حسایی را بهت یاد بدم؟

پاو کا با تعجب به او نگاه کرد:

- چطور حسابی؟

- حالا خواهی دید.

پاو کا اولین کنفرانس مختصر بوکس انگلیسی را گوش داد.

این علم به پاو کا آسان دست نداد، ولی او آن را به خوبی فرا گرفت. بارها پاو کا با ضربه می شست ژوخرای از پا در می آمد و معلق می خورد، ولی او شاگرد ساعی پرطاقتی از آب در آمد.

در یکی از روزهای گرم پاو کا از نزد کلیمکا برگشت، در اتاق پرسه زد و چون کاری نداشت تصمیم گرفت به محل دوست داشتنی اش، به بام اتاق دریان که در گوشی بام در پشت خانه بود بالا رود. از میان حیاط گذشت، وارد باغ کوچک شد و پس از رسیدن به انبار تخته ای، از پله ها به بالای بام رفت. از خلال شاخه های انبوه درختان آلبالو که بر بالای انبار سر فرود آورده بودند گذشت و به وسط بام رسید و زیر اشعه آفتاب دراز کشید.

یک طرف اتاق دریان، به باغ لشچینسکی ها باز می شد، و از کنار بام تمام باغ و یک طرف عمارت مشاهده می گشت. پاو کا سرش را از پشت برآمدگی کنار بام بیرون آورد، قسمتی از باغ را که کالسکه ای در آن قرار داشت دید. گماشته ستوان آلمانی که در خانه لشچینسکی ها منزل کرده بود در حالی که با ما هوت پاک کن لوازم رئیشن را تمیز می کرد دیده می شد.

پاو کا بارها ستوان را جلوی دروازه هی پارک دیده بود. ستوان قدی کوتاه، صورتی سرخ گون سیل هایی کوتاه اصلاح شده، عینک پنسی روی بینی و کاسکتی بالهی بر قی سبز داشت. پاو کا می دانست که ستوان در اتاق پهلوی که پنجه اش به باغ باز می شد و از آن جا پیدا بود، سکونت دارد.

حالا ستوان پشت میز نشسته چیزی نمی نویسد؛ سپس نوشته ها را برداشت و خارج شد، نامه را به گماشته داد و از خیابان بین باغچه ها به طرف در خروجی رفت. جلوی آلاچیق مارپیچی شکل ستوان ایستاد معلوم بود که با کسی حرف می زند نلی لشچینسکایا (در زبان روسی نام فامیلی نیز مذکور و مؤنث دارد لشچینسکایا مؤنث، لشچینسکی مذکور، کورچاگین مذکور، کورچاگینا مؤنث است.) از آلاچیق بیرون آمد، ستوان زیر بازویش را گرفت و به اتفاق نلی به سمت در وسط و با هم خارج شدند.

پاو کامه می این ها را می دید، او داشت خوابش می برد که در باز شد، گماشته وارد اتاق شد و لباس فرمی را به رخت آویز آویخت، پنجه ره رو به باغ را باز و اتاق را ناظفت کرد و در را پشت سر خود بست و خارج شد، در همان لحظه پاو کا گماشته را جلوی طویله ها، جایی که اسب ها ایستاده بودند دید.

از خلال پنجه‌هی باز، پاو کا تمام اتاق را خوب می‌دید. روی میز، چند تسمه و یک چیز براقی قرار داشت. پاو کا در حالی که از خارش طاقت‌فرسای کنجکاوی تحریک شده بود از بام به تنہ‌ی درخت آویخت و به باغ لشچینسکی‌ها فرود آمد. او خم شد و چند جست به پنجه‌هی باز رسید و به درون اتاق نظر افکند. کمربندی با شمشیر بند و جلد هفت تیری با پانچه «مالینخو» دوازده تیر عالی در اتاق دیده می‌شد.

نفس در سینه پاو کا بند آمد، چند ثانیه در درون او مبارزه جریان داشت، ولی گستاخی از جان گذشته‌ای او را تحریک کرد. او خم شد و جلد هفت تیر را بردادشت و به باغ جست. دور و بر را خوب نگریسته با احتیاط هفت تیر را به جیب فرو برد و از میان باغ به طرف درخت گیلاس دوید. تند، مثل میمون کشان کشان خود را به پشت بام رساند و سپس به عقب نگاه کرد؛ گماشته با مهتر آرام آرام صحبت می‌کرد. در باغ آرامش حکم‌فرما بود ... پاو کا از انبار پایین خزید و به طرف خانه دوید.

مادرش در آشپزخانه مشغول پختن ناهار بود و متوجه پاو کا نشد. پاو کا کهنه پاره‌ای که پشت صندوق بود، بردادشت و در جیب خود فرو برد و یواشکی از در بیرون پرید و دوان دوان از باغ گذشت، از پرچین بالا رفت و به جاده‌ای که به جنگل می‌رفت رسید. پاو کا هفت تیر را که سخت به پایش می‌خورد، با دست نگاه داشته با تمام قوا به طرف کارخانه آجرپزی ویران قدیمی دوید. پاهاش به زور به زمین می‌خورد، باد در گوش‌هایش زوزه می‌کشید.

محل کارخانه‌ی آجرپزی قدیمی غرق در آرامش بود. این طرف و آن طرف بام فرود آمده و تلهای عظیم آجر و کوره‌های ویران آجرپزی بر اندیشه‌ی بینتله اندوه و ملات می‌دمید. همه‌جا علف صحرابی روییده بود و تنها سه دوست گاه‌گاه برای بازی‌های خود این‌جا جمع می‌شدند. پاو کا نهان‌گاه‌های زیادی که می‌شد در آن‌ها گنج ربوده را پنهان کرد، سراغ داشت.

پاو کا به شکاف کوره رفت، با احتیاط به اطراف نظر انداخت و لی راه خالی بود. درخت‌های صنوبر آرام آرام خش خش می‌کردند و نسیم ملایمی گرد اطراف راه را بلند می‌کرد، بوی تند قطran می‌آمد. پاو کا هفت تیر را که در کهنه پاره‌ای پیچیده بود ته کوره در گوش‌های گزارد و با اهرم کوچکی از آجرهای قدیمی آن را پوشاند، پس از خروج از آن‌جا، مدخل کوره‌ی کهنه را با آجر مسدود کرد و ترتیب آجرها را به خاطر سپرد و به جاده در آمد و آرام آرام به خانه رفت.

زانوهایش کمی می‌لرزید. او فکر می‌کرد: «عاقبت این کار چه خواهد شد؟» و قلبش را یک نوع اضطراب و سنگینی می‌فسرد. او تنها برای این که در خانه نباشد پیش از وقت به کارخانه برق رفت، کلید را از دربان گرفت و ذر عرضن بنایی را که در آن موتورهای محرك قرار داشت گشود، در حینی که نفس کش کوره را پاک می‌کرد، توی دیک با تلمبه آب می‌ریخت و آتشدان را روشن می‌کرد ولی اندیشید: «حالا در خانه‌ی بیلاقی لشچینسکی‌ها چه خبر است؟»

مدتی بعد، در حدود ساعت یازده ژوئنای نزد پاو کا آمد او را به حیاط خواند و آهسته پرسید:
- چرا امروز خانه‌ی شما بازرسی شده؟

پاو کا هر اسناک برو خود لرزید:

- چه بازرسی؟

ژوخرای اند کی ساکت ماند و سپس اضافه کرد:

- آره وضع خوب نیست، نمی دانی آنها دنبال چی می گشته؟

پاو کا نیک می دانست که آنها در جستجوی چه بودند ولی جرئت نکرد جریان سرفت هفت تیر را به ژوخرای شرح دهد، در حالی که سراپایش از اضطراب می لرزید پرسید:

- آرتم را بازداشت کرده اند؟

- هیچ کس را بازداشت نکرده اند، ولی هرچه در خانه بود زیر و رو کردند.

این کلمه‌ها اند کی موجب تسکیش شد، ولی اضطراب برطرف نمی شد، چند دقیقه به فکر خود مشغول بودند.

یکی با اطلاع از علت بازرسی از عواقب آن در تشویش بود، دیگری علت آن را نمی دانست و از این رو بر گوش به زنگی اش افزوده شده بود.

ژوخرای فکر می کرد: «کار خبر چین هاست، شاید، چیزی درباره من بو برده‌اند! آرتم درباره من چیزی نمی داند، پس چرا خانه‌اش را بازرسی می کنند؟ باید بیشتر احتیاط کرد.»

آنها ساکت هر یک به کار خود بر گشته.

در این میان، در پارک سر و صدا و جوش و خروش بزرگی برپا بود.

ستوان پس از آن که متوجه فقدان هفت تیر شد گماشته را احضار کرد، او که معمولاً «مُؤدب و خوددار بود پس

از اطلاع این مطلب، با تمام قوا سیلی ای بر بناگوش گماشته نواخت، گماشته از ضربه‌ی ستوان تلو تلو خورد و سپس خبردار ایستاد و چشمان خود را گناهکارانه بهم زد و مطیعانه در انتظار عاقبت کار بود.

و کیل دادگستری نیز که برای توضیح‌هایی احضار شده بود خشنمناک شد و از این که در خانه‌اش چنین حادثه‌ی ناگواری رخ داده، از ستوان مذعرت می خواست.

«ویکتور لشچینسکی» که هنگام این مصاحبه حاضر بود به پدرش گفت که ممکن است همسایگان، به خصوص پاول کورچاکین پسره‌ی لات، این کار را کرده باشد.

پدر با شتاب به توضیح عقیده‌ی پسرش پرداخت و ستوان دستور داد فوراً ورقه‌ی حکم بازرسی را بیاورند. بازرسی منتج به هیچ گونه نتیجه‌ای نشد. قضیه‌ی فقدان تپانچه، پاو کا را معتقد کرد که حتی چنین اقدام‌های پر مخاطره، گاهی بی خطر می گزرد.

فصل سوم

«تونیا» جلوی پنجره ایستاده بود. او به باغ آشنا و مألوف به درختان کشیده و بلند تبریزی که از نسیم ملايم به آرامی موج می زد با دلتگی می نگریست و باورش نمی شد که یک سال تمام پارک مألوف راندیده است. به نظرش همین دیروز این جرا که از طفولیت به آن انس گرفته بود ترک گفته و امروز با قطار باز گشته است.

هیچ چیز اینجا عوض نشده. همان رده‌های تپه‌های با دقت قیچی شده‌ی توت فرنگی و همان خیابان‌ها که مانند خطوط هندسی مستقیم است و در آن‌جا گل محبوب مادرش بنفسه فرنگی کاشته شده است. همه چیز در باغ نظیف و جمع و جور است، همه‌جا اثر دست مشکل پسند داشمند جنگل‌بان دیده می‌شد. این خیابان‌ها که مانند خطوط هندسی مستقیم و پاکند سبب دلتگی تونیا می‌شد.

تونیا رمان ناتمام را برداشت، در ایوان را باز کرد و از پله‌ها به باغ فرود آمد، سپس در کوچک باغ راه لاد و آهسته آهسته به سمت برکه ایستگاه نزدیک برج آب روان شد.

پس از عبور از پل کوچک تونیا به جاده رسید، راه مانند خیابان مشجر بود. در سمت راست برکه‌ای مزین به تاجی از درختان بید و بیدمجنون و در سمت چپ، جنگل قرار داشت.
او داشت به طرف برکه و معدن سنگ قدیمی می‌رفت، که در پایین، قلاب ماهی گیری بر بالای آب دید و متوقف شد.

تونیا بالای بیدمجنون کج، خم شد و شاخه‌های بید را با دست کنار زد و پسرکی را دید که رنگش زیر آفتاب سوخته، پاهایش برهنه و شلوارش را تاران بالا زده بود. در کنار او قوطی حلبي زنگ زده‌ای پر از کرم قرار داشت، جوانک سرگرم کار خود بود و نگاه زل زل تونیا را نمی‌دید.

- مگر این‌جا می‌شود ماهی گرفت؟
پاو کا با خشم به عقب نگاه کرد.

دختر ناشناس با دست‌های خود بیدمجنون را گرفته کاملاً به سوی آب خم شده بود. او پراهن ملوانی با یقه‌ی راه راه آبی رنگ و دامن کوتاه خاکستری روشن به تن داشت. دختر کفش‌های قهوه‌ای رنگ به پا داشت و جوراب‌های ساقه کوتاه لبه‌دار پاهای زیبا و آفتاب خورده‌اش را در بر گرفته و موهای خرمائی رنگش به شکل کلافی ضخیم تاییده بود.

دستی که قلاب را نگاه داشته بود اندکی لرزید. چوب پنبه‌ی شناور تکان خورد و در نتیجه سطح هموار آب موج برداشت و به شکل دوازه متحده‌مرکز به اطراف دوید.
صدای لطیف مهیبی از پشت شنیده شد:

- نک می‌زند، می‌بینید؟ نک می‌زند.
پاو کا کاملاً دستپاچه شد، قلاب را بیرون کشید و کرم کوچولویی که روی قلاب می‌چرخید به همراه قطره‌ها و تراوش آب از برکه سر در آورد.
پاو کا خشمناک اندیشید:

«مگر می شه حالا ماهی گرفت! جن این دختره را به این جا کشاند». و برای پنهان نمودن بوری خود قلاب را دورتر بین دو گیاه «پنجه خرس» به آب انداخت، یعنی درست جایی که نمی بایستی قلاب انداخت، زیرا ممکن بود به ریشه های زیر آبی درختان گیر کند.

پاو کا متوجه موضوع شد و بدون این که بر گردد زیر زبانی خطاب به دختر که در بالا نشسته بود گفت:

- چیه، همه اش غر می زنی؟ همه اینها فرار می کنن.

سپس از بالا صدای استهzae آمیزی شنید.

مدت هاست که فرار کرده اند، تنها ریخت تو کافی است که ماهی ها رم بکنند، مگر روز صید می کنند؟ صیاد ناشی!

برای پاو کایی که سعی می کرد نزاکت را رعایت کند این حرف بسیار گران آمد. او برخاست و کلاه کپی اش را مانند همیشه به علامت غضب به پیشانی کشید و در حالی که سعی می کرد کلمه ها با نزاکت تری بیابد گفت:

- شما دختر خانم، بد نمی شد اگر شریفستان را از این جا می بردید.

چشمان تونیا اند کی تنگ شد، لبخند گذراي در آنها شراره زد.

- مگر من مزاحم شما هستم؟

در صدای او دیگر استهzae نبود، بلکه چیزی دوستانه و طالب آشتنی احساس می شد و پاو کا که می خواست به این دختر خانم که کسی نمی داند از کجا سر درآورده بود تندی کند، خلع سلاح شد.

- بسیار خوب، تماشا کنید، اگر مایل هستید، زمین که ارت پدرم نیست - پاو کا موافقت نمود و باز نگاه خود را به چوب پنبه شناور دوخت. چوب پنبه به گیاه «پنجه خرس» چسبیده بود و واضح بود که قلاب به ریشه های زیر آبی بند شده. پاو کا جرئت نمی کرد قلاب را بکشد.

او پیش خود می اندیشد: «اگر گیر کند، دیگر نمی شه آن را کند، این دختره هم حتماً خنده را سر می ده. کاش زودتر دک می شد!»

ولی تونیا روی درخت بیدمجنون خمیده که اند کی تکان تکان می خورد راحت تر قرار گرفت و کتاب را روی زانوان خود گذارد و تو کوک پسر ک سیاه چشم و خشن آفتاب خورده که این گونه نامهربان از او استقبال کرده بود و هم اکنون نیز تعمداً به او توجه نمی کرد، رفت.

پاو کا تصویر دختر ک نشسته را در آب آینه گون به خوبی می دید دختر مشغول خواندن کتاب بود ولی پاول یواشکی نخ قلاب را که گیر کرده بود می کشید، چوب پنبه غلتان زیر آب می رود، نخ قلاب گیر کرده، کشیده نمی شود.

«لعلتی گیر کرده!» در حالی که این فکر از مغزش می گذرد با نگاه اربیب (کج) به چهره هی خندان دختر در آب نگاه می کند.

دو جوان کلاس هفتم گیمنازیوم^۱ (دیبرستان) از روی پل کوچک برج آب گذشتند. یکی از آن‌ها پسر مهندس «سوخار کو» رئیس دپو – جوانکی مو بور، کک مکی، لش و دریده هفده ساله بود که در مدرسه بنام «شورکای آبله‌رو» خوانده می‌شد، او قلاب ماهیگیری خوبی در دست، سیگاری داشی وار در میان لبان خود داشت. همراه او ویکتور لشچینسکی جوانک طریف و رعناء بود.

سوخار کو چشمک زنان به سوی ویکتور خم گشت و گفت:

– این دختره تو دل برو و بانمکه، لنگه‌اش در این جا پیدانمی‌شه، باور کن تیپ رمانیکی است؛ در شهر کیف سال ششم را می‌خواند، برای تابستان پیش پدر خود آمده، پدرش جنگلیان این جاست. دختره با خواهرم «لیزا» آشناست. یک بار برایش نامه‌ای نوشتم، نامه‌ی پر شکوهی، درباره‌ی این که عاشق شیدا شده و با لرز و ناشکیایی منتظر پاسخ شما هستم. حتی از «نادسون» (شاعر روسی اواخر قرن نوزدهم.) شعری مناسب حال جا زدم.
ویکتور با کنجدکاوی پرسید:

– بالاخره چه شد؟

سوخار کو اندکی دستپاچه پاسخ داد:

– هیچی، ناز و غمزه می‌آید، می‌دانی افاده می‌کنه، می‌گه کاغذ حرام نکن، ولی اولش همیشه همین طور می‌شه، من در این کارها گرگ باران دیده‌ام؛ حوصله‌ی ور رفتن با او را ندارم – هی دنبالش برو و نازش بکش و معطل بشو. حیف نیست، آدم شبانه میره توی باراک‌های تعمیرگاه (باراک: ساختمان‌های چوبی موقتی که در طول راه‌ها برای کارگران ساخته می‌شود اطلاق می‌گردد.) و با یک سه روبلی چنان وسیله‌ای را انتخاب می‌کنه که آدم پس از آن از لذت لب‌هایش را می‌لیسه. دیگر ناز و غمزه‌ای هم در کار نیست. من و «والکاتیخونوف» – استاد کار خط آهن را می‌شناسی؟ – با هم می‌رفتیم.

صورت ویکتور به طور تحقیر آمیزی چین و چروک خورد.

– «شورا» تو این کنافت کاری‌ها هم می‌کی؟

«شورا» سیگار را جوییده تف کرد. و بالحن تمسخر آمیز گفت:

– دکی، واسه‌ی من «دز نفتکه» شده! می‌دانم کارتان چیه ...

ویکتور توی حرف او دویده پرسید:

– پس تو منو با این دختر آشنا خواهی کرد؟

– البته، تا او نرفته، تندتر بریم. دیروز صبح او خودش ماهی می‌گرفت.

دو دوست داشتند به تونیا نزدیک می‌شدند. سوخار کو سیگار را از لبان خود در آورد و فکلی مآبانه خم شد و تعظیمی کرد.

– سلام، مادمواژل «تومانوا»، چیه ماهی می‌گیرید؟

^۱ گیمنازیوم در روسیه تزاری دیبرستان‌های مخصوص فرزندان ثروتمندان بود که پس از اتمام آن می‌توانستند وارد دانشکده‌های مختلف گردند.

تونیا جواب داد:

- نه، تماشا می کنم بینم چگونه ماهی می گیرند.
- شما با هم آشنا نیستید - سوخار کو شتابان دست ویکتور را گرفت - دوست من ویکتور لشجینسکی.
- ویکتور سرخ شد، دستش را به سوی تونیا دراز کرد.
- پس چرا امروز شما ماهی نمی گیرید؟ - سوخار کو سعی می کرد سر صحبت را باز کند.
- تونیا پاسخ داد:
 - من قلاب را با خود برنداشتم.
- سوخار کو شتابان گفت:
 - من حالا یک قلاب دیگر می آورم، شما عجالتاً با قلاب من صید کنید، من الان می آورم.
- او داشت قولی را که درباره‌ی آشنا بی تونیا به ویکتور داده بود انجام می داد و سعی می کرد آنها را دوتایی تنها بگذارد.

تونیا جواب داد:

- نه، ما مزاحم خواهیم بود، اینجا دارند صید می کنند.
- سوخار کو پرسید:
 - مزاحم کی؟ او را می گویید؟ او تازه متوجه پاو کا که پهلوی بته نشسته بود شد - او را من فوری از اینجا دکش می کنم.

تونیا فرست ممانعت را پیدا نکرد. سوخار کو به طرف پاو کا که داشت ماهی می گرفت رفت و خطاب به او گفت:

- فوراً "قلابت را برجین - وقتی دید پاو کا آرام به صید خود ادامه می دهد" گفت: - ده زود باش، زودتر!
پاو کا سرش را بلند کرد و نگاهی که هیچ گونه وعده‌ی مساعدی نمی داد به طرف سوخار کو انداخت.
- یواش ترا چیه، لب و لوهات را آویزان کردی؟
- چ.....! - آتش خشم سوخار کو بالا گرفت - حرف هم می زنی، بدیخت بی سر و پا! برو گورت را از اینجا گم کن! - سوخار کو با نوک کفش محکم به قوطی حلبی کرم زد. قوطی در هوا معلق زد؛ شربی تو آب افتد. تراوش آب به صورت تونیا خورد.
- تونیا فریاد زد:

- سوخار کو خجالت نمی کشی؟
پاو کا از جاجست. او می دانست که سوخار کو پسر رئیس دیوبی است که آرتم در آن کار می کند و اگر او حالا این پوزه‌ی شل وول و حنایی رنگ را خرد کند، او به پدرش شکایت می کند و جریان حتماً به آرتم خواهد رسید. این تنها علتی بود که او را از تلاھی فوری باز می داشت.

سوخار کو چون حس کرد که پاول حالا او را خواهد زد خود را جلو انداخت و با هر دو دست به سینه‌ی پاو کا که نزدیک آب ایستاده بود هول داد. پاو کا دست‌هایش را گرداند، خم شد ولی خود را نگاه داشته به آب نیفتاد.

سوخار کو دو سال از پاو کا بزرگتر بود و شهرت داشت که اولین دعوا کن و سرآمد جنجالی هاست.
پاو کا پس از خوردن ضربه‌ی سینه کاملاً "از جا در رفت.

- این طور؟ پس بیا! - و یا یک تاب کوتاه دست ضربه برنداهی به صورت سوخار کو نواخت. سپس بدون آن که مجال به هوش آمدن را به او بدهد کت فرمی گیمنازیوم (دیستانی) سوخار کو را سخت گرفته و به طرف خود کشید و در آب انداخت.

سوخار کو در حالی که تا زانو در آب ایستاده بود و کفش‌های براق و شلوارش خیس شده بود با تمام قوا سعی می‌کرد خود را از چنگک‌های محکم پاو کا رها سازد.

پاو کا گیمنازیست (دانش آموز گیمنازیوم) را به آب هل داد و خود بیرون جست.

سوخار کو از شدت خشم برافروخته به دنبال پاو کا دوید و حاضر بود او را پاره کند.

پاو کا به ساحل جست، و تندی به طرف سوخار کو که به او حمله‌ور گشته بود برگشت و به خاطر آورد: «تکیه رو پای چپ، پای راست کشیده و اندکی خمیده، ضربه باید نه تنها با دست بلکه با تمام بدن، از پایین به بالا به زیر چانه وارد آید.»

- لکلک!

دنان‌ها ترقی به هم خورد، سوخار کو از درد وحشت‌ناک چانه و از درد زبان گزیده، زوزه کشید و دست‌هایش را بیهوده این‌ور و آن‌ور چرخاند و سپس با سنگینی تمام بدن، به آب افتاد.

تونیا که در ساحل بود نتوانست از قوه‌هه خود داری کند.

- «براؤ و!»، «براؤ و!» - تونیا کف‌زنان فریاد زد. - بسیار عالی است!

پاو کا قلب خود را به دست گرفت و آن را کشید، نخ‌گیر کرده را پاره نمود و به طرف جاده جست.

هنگام رفتن پاو کا شنید که ویکتور به تونیا می‌گوید:

- این پاو کا کورچاگین بزرگ‌ترین لات‌هاست.

* * *

کم کم در ایستگاه غلیان آغاز می‌شد. از طول خط انجباری می‌رسید که کارگران راه آهن خیال اعتصاب دارند. در ایستگاه بزرگ مجاور کارگران آش عجیبی پخته بودند. آلمانی‌ها دو نفر از رانندگان را که مظنون به داشتن بیانیه بودند بازداشت نمودند. مصادره‌ها در روستاها و مراجعت ملاکین به اعیانی‌های خود در میان کارگرانی که با ده ارتباط داشتند عصیان‌های بزرگی تولید کرده بود.

شلاق‌های پلیس «گتمان» پشت‌های دهقانان را خط خط می‌کرد. جنبش پارتیزانی در شهرستان توسعه می‌یافت.

در آن هنگام در حدود ده دسته‌ی پارتیزانی که به وسیله‌ی بشویک‌ها تشکیل شده بود وجود داشت.

ژوخرای در این روزها آرام نداشت، در ظرف مدتی که در شهر اقامت داشت کارهای زیبادی کرده بود. با بسیاری از کارگران راه آهن آشنا شده، به شب نشینی‌هایی که جوانان برپا می‌ساختند می‌رفت و از سوهان کاران دبو و کارگران کارخانه‌ی چوب بری دسته‌ی محکمی ایجاد کرده بود. او آرتمن رانیز آزموده بود. در پاسخ این که نظرش درباره‌ی مردم حزب بشویک‌ها چگونه است سوهان کار تنومند گفته بود:

- می‌دانی، فنودور، من در موضوع احزاب خوب سر در نمی‌آورم، ولی هر وقت لازم باشد، کمک خواهم کرد.
می‌توانی روی من حساب کنی.

فنودور به همین اندازه نیز راضی شد، چون می‌دانست که آرتم خودی است و هرچه گفت عمل خواهد کرد و پیش خود اندیشید «ولی برای حزب مثل این که هنوز نرسیده، عیب نداره، امروز زمانه طوری است که زود سواد یاد خواهد گرفت».

فنودور از کارخانه‌ی برق به دپو منتقل شد، این‌جا برای فعالیت مناسب‌تر بود، در کارخانه‌ی برق او از راه آهن دور افتاده بود. آمد و شد در راه آهن زیاد بود. آلمانی‌ها هزارها و آگن پر از چاودار، گندم، دام و سایر کالاها که در او کراین غارت کرده بودند به آلمان حمل می‌نمودند.

* * *

پلیس گمنان ناگهان «پونومارنکو» تلگراف‌چی را در ایستگاه دستگیر کرد، در دژبانی او را بی‌رحمانه زدند و او ظاهراً درباره‌ی تبلیغ‌های «رومانت سپدوونکو» رفیق و همکار آرتم در دپو، اقراری کرده بود. دو نفر آلمانی و یک نفر از افراد گتمان که معاون دژبانی ایستگاه بود هنگام کار به دنبال رومان آمدند. پلیس گتمانی نزدیک میز کار آمد و بدون ادای کلمه‌ای با شلاق به صورت رومان زد و سپس گفت:

- بریم، پدر سوخته، به دنبال من بیا؛ آن‌جا با تو صحبت خواهیم کرد - پلیس گتمانی به طور وحشتتاکی دندان غرچه کرد، آستین سوهان کار را سخت کشید: - آن‌جا ما را تبلیغ خواهی کرد.

آرتم که سرگیره‌ی مجاور کار می‌کرد؛ سوهان را کنار انداخت و با تمام هیکل عظیم خود به روی پلیس گتمانی خم گشت و در حالی که خشم و غضب جوشان را فرو می‌خورد با صدای خرخر گفت:

- چطور جرئت می‌کنی بزنی، پست فطرت؟

پلیس گتمانی عقب عقب رفته دگمه‌ی جلد هفت تیر را باز می‌کرد. آلمانی کوتاه قド و پا کوتاه، تنگ‌گ سنگین را که سرنیزه‌ای عریض بر سر داشت، از شانه پایین آورد و گلنگدن آن را جرنگ جرنگ به صدا درآورد و وغ وغ کرد:

- هالت؛ (به آلمانی یعنی ایست). او حاضر بود به محض اولین حرکت شلیک کند.
سوهان کار غول پیکر در مقابل این سرباز پیزری عاجزانه ایستاد و قدرت آن را که کاری کند نداشت.
هردو را دستگیر کردند. یک ساعت بعد آرتم را رها کردند، ولی رومان را در زیرزمین انبار توشه حبس کردند.
ده دقیقه بعد هیچ کس در دپو کار نمی‌کرد. کارگران دپو در باغ ایستگاه جمع شدند. سایر کارگران، سوزن‌بانان و کارگران قسمت ابزارها نیز به آن‌ها ملحق شدند. همه سخت خشمگین شده بودند. یکی از آن‌ها اعلامیه‌ای که در آن آزادی رومان و پونومارنکو تقاضا شده بود نوشت.

وقتی افسر گتمان با دسته‌ای از پلیس‌های سوار به جانب باغ آمد و تپانچه را به علامت تهدید در دست گردانید و فریاد زد: «اگر متفرق نشوید، همین الان در محل همه را توقيف می‌کنیم و بعضی‌ها را هم سینه‌کش دیوار می‌گذاریم». برخشم و عصبانیت کارگران افزوده شد.

فریاد کارگران خشمگین او را وادر به عقب نشینی به ایستگاه کرد. در این موقع بنا به درخواست رئیس دژبانی ایستگاه، کامیون‌های پر از سربازان آلمانی از شهر به سوی ایستگاه روان بودند.

کارگران متفرق شده به سوی خانه‌هایشان رفتند. همه، حتی کشیک ایستگاه کار را ترک گفتند اثر کار ژوخرای ظاهر می‌شد این اولین اقدام دسته جمعی در ایستگاه بود.

آلمانی‌ها مسلسل سنگین در سکو کار گذاشتند. مسلسل مانند سگ شلنگ انداز روی دوپا ایستاده بود. کاپورال (درجه‌ی استواری در بعضی از ارتش‌های اروپایی.م) دست بر هفت تیر چمباته پهلوی مسلسل نشسته بود.

ایستگاه خلوت شد.

شبانه بگیر و بیند شروع شد. آرتم را هم دستگیر کردند ژوخرای در خانه نخوابیده بود، او را پیدا نکردند.

همه را در بارانداز بزرگ جمع کردند و اتمام حجت دادند:

یا برگشت به کار یا دادگاه نظامی صحراوی.

در طول خط تقریباً کلیه‌ی کارگران راه آهن در حال اعتصاب بودند، طی یک شبانه روز یک قطار هم عبور نکرد، در صدو بیست کیلومتری نیز با یک دسته بزرگ پارتیزانی که خط را قطع و ریل‌ها را منفجر کرده بودند نبرد در گیر بود.

شب قطار حامل سربازان آلمانی به ایستگاه وارد شد، ولی راننده و کمک راننده و آتش کار آن از لکوموتیو گریختند، غیر از این قطار نظامی دو قطار دیگر منتظر نوبت اعزام بودند.

ستوان آلمانی، رئیس دژبانی ایستگاه، دز سنگین بارانداز را باز کرد و به اتفاق معاونش و یک عده آلمانی‌های دیگر وارد شد.

معاون دژبانی صدا کرد:

- کورچاگین، «پولیتوسکی» و بروزراک. شما حالا باید قطار را ببرید، در صورت خودداری، جابجا تیرباران خواهید شد، می‌روید؟

سه کارگر سرشان را پایین انداختند؛ آن‌ها را تحت نظر به لکوموتیو بردند در این میان معاون دژبانی اسامی راننده کمک راننده و آتش کار قطار دیگر را فریاد می‌زد.

* * *

لوكوموتیو با خشم شواره‌های درخشنانی می‌پراکند و عمیقانه نفس کشیده تاریکی را می‌شکافت و از روی ریل‌ها با سرعت به اعماق دل شب می‌شافت. آرتم آتش دان را پر از زغال کرد و دریچه‌ی آهنین را با پا بست؛ سپس از کتری لوله پهن که روی جعبه قرار داشت، جرعه‌ای آب سرکشید و به پولیتوسکی راننده سالخورد رو کرد و گفت:

- پدرجان، می‌بریم، ها؟

راننده از زیر ابروان آویخته خشمناک چشمک زد:

- آره، اگه سرنيزه به پشت بگذارند، به ناچار می‌بری.

بروزراک در حالی که زیر چشمی به سرباز آلمانی که روی دیگ آب نشسته بود نگاه می‌کرد پیشنهاد نمود:

- همه چیز را ول کنیم و از قطار بیرون به بریم.

آرتم زیر لبی گفت:

- من هم همین عقیده را دارم، ولی یارو پشت سر ما سیخ ایستاده.

بروزژاک با لحن نامعلومی کش داد: «ب..... له!» و سرش را از پنجه بیرون برد.

پولیتوسکی نزدیک آرتم آمد و آهسته پیچ کرد:

- نانمی توانیم بریم، می فهمی؟ آن جا جنگ است، شورشیان راه را خراب کرده‌اند، آن وقت ما این سگ‌ها را می‌بریم که فوری کار آن‌ها را بسازند. می‌دانی پسرم، در دوره‌ی تزار، در موقع اعتصاب‌ها من قطار نمی‌بردم و حالا هم نخواهم برد؛ اگر برای سرکوبی خودی ها قشون ببریم تا عمر داریم ننگش دامنگیر ما خواهد بود. آخر نه این که کارگران لوکوموتیو متواری شده‌اند؟ آن‌ها جان خود را به خطر انداختند، با وجود این متواری شدند؛ ما به هیچ وجه نمی‌توانیم قطار را ببریم. عقیده‌ی تو چیه؟

- من، پدر جان، موافقم، ولی با این یارو چه می‌کنی؟ - آرتم با چشم به سوی سریاز اشاره کرد.

راننده صورت خود را پرچین کرد، با گفظ پیشانی عرق کرده‌اش را پاک نمود و سپس با چشمان ملتهد به مانومتر (فشارسنج) مانده کرد مثل این که امید داشت پاسخ این مستله عذاب دهنده را در آن بیابد بعد با خشم از ناچاری به فحش دادن پرداخت.

آرتم از کتری آب سرکشید، هر دو درباره‌ی یک موضوع فکر می‌کردند ولی هیچ یک جرئت نمی‌کرد اول نظر خود را اظهار کند. آرتم به یاد حرف‌های ژوخرای: «داداش جون، نظر تو درباره‌ی حزب بلشویک و ایده‌ی کمونیستی چیه؟» و پاسخ خود افتاد که گفته بود: «همیشه حاضرم کمک کنم، می‌توانی روی من حساب کنی ...» «خوب کمکیه، دسته‌های سرکوب کننده می‌بریم!»

پولیتوسکی پهلو به پهلوی آرتم، بالای جعبه‌ی ابزار خم شد و به زحمت ادا کرد:

- حساب این یکی را باید رسید، می‌فهمی؟

آرتم یکه خورد، پولیتوسکی دندان‌ها را به هم ساییده اضافه نمود:

- غیر از این راه علاجی نیست. او را «ترقی» می‌زنیم، تنظیم کننده و اهرم‌ها را توی آتشدان می‌اندازیم، لکوموتیو را طوری تنظیم می‌کنیم که سرعتش تدریجاً کم بشه و خودمان از لکوموتیو بیرون می‌پریم.

آرتم مثل این که بار سگگی را از دوشش می‌انداخت گفت:

- بسیار خوب.

آرتم به طرف بروزژاک خم شده تصمیم اتخاذ شده را برایش شرح داد:

بروزژاک آنا "پاسخ نداد. هریک از آن‌ها خود را به مخاطره‌ی بسیار بزرگی می‌انداخت، همه‌ی آن‌ها خانواده‌های خود را در خانه باقی می‌گذاردند. عائله‌ی پولیتوسکی مخصوصاً "بزرگ بود، او در خانه نه نان خور داشت؛ ولی همه در ک می‌کردند که قطار را نمی‌شد برد.

بروزژاک گفت:

- بسیار خوب، من موافقم. ولی او را، ... او جمله‌ای را که برای آرتم مفهوم بود تا آخر ادا نکرد.

آرتم به طرف پیرمرد که جلوی تنظیم کننده ور می‌رفت برگشت، سرش را تکان داد، مثل این که با این تکان سر می‌خواست بگوید بروزراک هم با نظرشان موافق است ولی در همان لحظه، در حالی که مسئله لایحلی او را رنج می‌داد، به طرف پولیتوسکی نزدیک شد:

- ولی چطور این کار را ما عملی کیم؟
پولیتوسکی به آرتم نگاه کرد:

- تو شروع کن، تو از همه‌ی ما محکم‌تری، یک دفعه با دیلم او را می‌زنیم و کار تمام می‌شه – پیرمرد سخت در تشویش بود.

آرتم ابروان خود را گره کرد:

- من نمی‌توانم این کار را بکنم، دستم مثل این که بلند نمی‌شه، آخر اگر درست فکر کنیم، سرباز گناهی نکرده، او را هم با سرنیزه آورده‌اند.
چشمان پولیتوسکی برق زد:

- می‌گی گناه نداره؟ آخر ما هم تقصیر نداریم که ما را اینجا رانده‌اند. مگر دسته‌های سرکوب کننده نمی‌بریم؟
این «بی گناهان» پارتیزان‌ها را تیرباران خواهند کرد. مگر آن‌ها، پارتیزان‌ها، گناهکارند؟ ای نرم دل ... مثل خرس، تنومندی ولی از دستت کاری بر نمی‌آید ...

آرتم با صدای گرفته گفت:

- بسیار خوب – و دیلم را برداشت ولی پولیتوسکی بچ بچ کرد:
- من بر می‌دارم، دست من دقیق‌تره، تو بیل را بردار، برو بالای دیگ آب زغال بریز پایین. اگر لازم شد با بیل کار آلمانی را تمام خواهی کرد. من هم، مثل این که می‌رم زغال خرد کنم.
بروزراک سرش را تکان داد؛

- درست است، پیرمرد – سپس جلوی تنظیم کننده ایستاد.
آلمانی که کلاه بی‌لبه ماهوتی با نوار قرمز بر سر داشت کنار دیگ آب نشسته تفنگ را بین پاهایش قرار داده سیگار می‌کشید و گاه به گاه به کارگرانی که در لکوموتیو ور می‌رفتند نگاه می‌کرد.

وقتی آرتم به بالای دیگ آب رفت تا زغال بکشد، پاسدار اهمیت مخصوص به او نداد و سپس وقتی که پولیتوسکی مثل این که می‌خواهد قطعه‌های بزرگ زغال را کنار دیگ آب جمع کند با اشاره از او خواهش کرد که از جایش تکان بخورد، آلمانی مطیعانه به پایین، به طرف دریچه‌ای که به سوی اتاق لکوموتیو باز می‌شد رفت.
ضربه‌ی بی صدا و کوتاه که جمجمه‌ی آلمانی را داغان کرد مانند صاعقه‌ای آرتم و بروزراک را هاج و واج نمود. بدن سرباز مانند کیسه‌ای در راه رو افتاد.

کلاه بی‌لبه خاکستری رنگ با سرعت با خون رنگین می‌شد، تفنگ به بدنه‌ی آهنین خورد و چرنگ صدا کرد.

پولیتوسکی با صدای خفه گفت:

- تمام شد! - و دیلم را رها کرد و با حالت تشنجه به خود پیچید و اضافه نمود: - دیگر برای ما راه برگشت نیست.

صدایش بند آمد، ولی همان آن این صدا بر سکوتی که بر آنها فشار می آورد غلبه کرد و تبدیل به فریاد گشت:
- پیچ تنظیم کننده رازودتر باز کن!

ده دقیقه بعد همه چیز آماده بود. لکوموتیو بی فرمان، آهسته آهسته از سرعت خود می کاست.
اشباح تیره رنگ درختان سر راه با جهش های سنگین وارد دایره‌ی آتشین شعله‌های لکوموتیو شده و همان دم در تاریکی محض غرق می شد. چراغ های لکوموتیو در تلاش شکافتن ظلمت به تیرگی و غلظت آن برخورد کرده فقط ده متری را از چنگ شب می ریود. لکوموتیو مثل این که آخرین نیروهای خود را مصرف کرده باشد، نفسش به شماره افتاد، دانما "از سرعانهن" کاسته می شد.

آرتم از پشت سر صدای پولیتوسکی را شنید:

- بیر، پسر جان - سپس دستش را که نرده‌ی لکوموتیو را محکم می فشد، شل کرد. تنه‌ی نیرومند بالنگر به جلو پرتاب شد و پایه ایش محکم به زمین که از زیر پاها کنده شده بود خورد. آرتم دو قدمی دویده به زمین افتاد، با سر، به سنگینی واژگون شد.

از هر دو رکاب لکوموتیو دو سایه‌ی دیگر نیز در آن واحد پایین جستند.

* * *

در خانه‌ی بروزراک‌ها غم و اندوه حکم فرما بود. «آتنونینا واسیلونا»، مادر سریوزا بروزراک در عرض چهار روز اخیر کاملاً از حال رفته بود، از شوهرش خبری نداشت. او می‌دانست که آلمانی‌ها شوهرش را به اتفاق کورچاگین و پولیتوسکی برای رانندگی قطار برده بودند. دیروز سه نفر از پلیس گتمان آمدنده و با خشونت و دشناام از او بازجویی کردند.

از صحبت آن‌ها آتنونینا واسیلونا به طور مهیی حدس می‌زد که حادثه اضطراب انگیزی رخ داده، وقتی پلیس خارج شد، در حالی که ابهام سنگینی او را رنج می‌داد به امید این که از «ماریا کولونا» خبری درباره‌ی شوهرش بگیرد روسربیش را بست، تا نزد او بنشتابد.

دختر بزرگش «والیا» که در آشپزخانه مشغول نظافت بود وقتی دید مادرش بیرون می‌رود پرسید:

- ماما، دور می‌ری؟

آتنونینا واسیلونا با چشمان اشکبار به دخترش نگاه کرد و پاسخ داد:
- می‌رم منزل کورچاگین‌ها، شاید آن‌جا خبری از پدرت بگیرم، اگر سرژک آمد، بهش بگو به ایستگاه، به منزل پولیتوسکی‌ها بره.

والیا شانه‌های مادر را گرم در آغوش گرفته او را تا دم در مشایعت کرد و سعی نمود تسکینش دهد:
مادر جان، نگران نباش.

* * *

ماریا کولونا مانند همیشه از آتنوینا واسیلونا با خوشبوی استقبال کرد. هر دو زن انتظار داشتند از یکدیگر خبر تازه‌ای دریافت دارند، ولی پس از همان اولین کلمه‌ها، این امید مبدل به یأس شد. شب خانه کورچاگین هانیز مورد بازرسی قرار گرفته بود. آرتمن رفتن به ماریا کولونا امر کردند که هر وقت پرسش برگردد، فوراً به ذبانی خبر دهد.

ورود شبانه‌ی گشته‌ها کورچاگین‌ها را سخت به وحشت انداخت. او تنها بود، پاول مانند همیشه شب در کارخانه‌ی برق کار می‌کرد.

پاول صبح زود آمد. وقتی شرح مادرش را درباره‌ی تفتیش شبانه و جستجوی آرتمن شنید احساس کرد که چگونه نگرانی خرد کننده‌ای درباره‌ی وضعیت برادرش سراپای وجود او را فرا می‌گیرد. با وجود تفاوت کارکترها و سهمگینی ظاهری آرتمن، برادران یکدیگر را سخت دوست داشتند. این عشق جدی بود ولی به زبان نمی‌آمد. پاول به طور واضح احساس می‌کرد که حاضر است هرگونه فدایکاری را که برای برادرش لازم باشد، بدون شک و تردید بکند.

او بدون استراحت، به ایستگاه، به دپو به جستجوی ژوخرای رفت ولی او را نیافت و از کارگران آشنا درباره‌ی هیچ یک از کسانی که با قطار رفته بودند توانست خبری کسب کند. خانواده پولیتوسکی رانندۀ نیز چیزی نمی‌دانستند. پاول در حیاط به بوریس کوچک‌ترین پسر پولیتوسکی برخورد کرد. پاول از او دریافت که شب خانه‌ی پولیتوسکی رانیز تفتیش کرده و پدرش را می‌جسته‌اند.

بدین طریق پاول دست خالی نزد مادرش برگشت و خسته و کوفته، به روی تختخواب افتاده و بلافضله در امواج خواب ناراحت فرو رفت.

* * *

والیا متوجه شد که در رامی کوبند و پرسید:

- کیه؟ - و سپس چفت را باز کرد.

در باز شد و سر حنایی رنگ و ژولیده‌ی «مارچنکو» در آن ظاهر شد.

کلیمکا ظاهراً تند دویده بود. او از ذو شدید سرخ شده نفس نفس می‌زد: کلیمکا از والیا پرسید:

- مادرت خانه است؟

- نه، رفت بیرون.

- کجا رفته؟

- تصور می‌کنم به منزل کورچاگین‌ها رفته باشد.

کلیمکا می‌خواست به ذو برگردد ولی والی آستینش را گرفت و او را نگاه داشت.

کلیمکا نگاهی با تردید به دختر انداخت:

- هیچی، با مادرت کاری داشتم.

- چه کاری؟ - دختر جوانک را تکان داد و بالحن آمرانه‌ای گفت:

- ده بگو، زود بگو، خرس مو حنایی، ده بگو. دل به دلم نیست.

کلیمکا کلیه‌ی توصیه‌ها را درباره‌ی احتیاط و امر قطعی ژوخرای راجع به این که کاغذ را فقط به آتنوینا واسیلوانا بدده، فراموش کرد و کاغذ مچاله شده را از جب درآورده به دختر داد.

کلیمکا یارای آن را نداشت که به این خواهر مو بور سریوژ کا پاسخ ردی دهد، زیرا او نمی‌توانست بگوید که به این دختر ک نازین بی علاقه است. شاگرد آشیز محجوب به هیچ قیمتی، حتی پیش خود نیز اقرار نمی‌کرد که دلش در گرو خواهر سریوژ است. کلیمکا کاغذ را به والیا داد و دختر آن را به سرعت خواند:

«تونیا عزیز (تونیا مخفف آتنویا است.)، ناراحت نباش، همه چیز خوب است. زنده و سالم هستم، به زودی اطلاعات بیشتری خواهی داشت، به سایرین نیز خبر برسان که همه چیز به خیر گذشت، تا مشوش نباشند. کاغذ را نابود کن زخار». والیا کاغذ را خواند و به کلیمکا حمله کرد:

- خرس مو حنایی، عزیزم، از کجا این را گرفتی؟ بگو از کجا گرفتی، خرس کوچولوی کچ دست؟

- والیا با تمام قوا کلیمکا را که خود را گم کرده بود تکان می‌داد و او متوجه این نشد که چگونه برای بار دوم سهل انگاری کرد:

- این را ژوخرای در ایستگاه به من داد - و همین که به یاد آورد این را نبایستی گفته باشد اضافه کرد:

- اما او گفت که به هیچ کس ننگویم.

- خوب، خوب! - والیا خدید - من به کسی نخواهم گفت. ده بدمو مو حنایی، بدمو پیش پاول، مادرم را هم آن جا خواهی دید.

والیا به سبکی شاگرد آشیز را از عقب هل می‌داد. یک ثانیه بعد سر حنایی رنگ کلیمکا از آن طرف باغ دیده می‌شد.

هیچ یک از سه نفر به خانه بر نگشته بود. شب ژوخرای به منزل کورچاگین‌ها آمد و آنچه در لکوموتیو روی داده بود به ماریا کولونا شرح داد؛ تا می‌توانست زن وحشت زده را تسکین داد و خبر داد که هر سه در جای دور، در ده کوره‌ای، در منزل عمومی برووزاک، منزل کرده‌اند، او گفت که جای آن‌ها امن است، ولی حالا البته، نمی‌توانند برگردند.

حوادث رخ داده، خانواده‌های سفر کردگان را پیش به هم نزدیک کرد. نامه‌هایی که به ندرت برای خانواده‌ها می‌رسید، با شادی فراوانی خوانده می‌شد ولی خانه‌ها خلوت‌تر و آرام‌تر شده بود.

یک روز ژوخرای مثل این که تصادفی باشد به نه پولیتوسکی سر زد و به او پول داد:

- اینها مادرجان، این پول را شوهر تان برای کمک به شما فرستاده، فقط مواظب باشید، به هیچ کس کلمه‌ای ننگویید.

پیززن به علامت سپاسگزاری دستش را فشرد.

- سپاسگزارم، والا بدیختی کاملاً «دانمگیر ما شده بود، بچه‌ها چیزی ندارند بخورند. این پول از آن پول‌هایی بود که بولگاکوف نزد ژوخرای گذاردۀ بود. ملوان در بین راه از خانه پولیتوسکی‌ها به دبو، با تحسین و اعجاب می‌اندیشید:

«به بینیم چه می شود. اعتصاب اگر چه سر نگرفت، کارگران گرچه تحت تهدید تیرباران، کار می کنند، ولی آتش مشتعل شده است، دیگر نمی شود آن را خاموش کرد، و اما آن سه نفر، آفرین، رنجبر حسابی آند.»

* * *

در آهنگرخانه‌ی قدیمی که دیوار دود آندوش به جانب جاده روی شیب دهکده‌ی «وروپیوا بالکا» نگاه می کرد. پولیتوسکی در جلو چشمه‌ی کوره ایستاده چشمان خود را از روشنایی درخششده اندکی تنگ کرده قطعه‌ی آهن گداخته را با انبر می گرداند.

آرتم به اهرمی که از چوب افقی بالای دم آویخته بود و دم پوستی را می دمید، فشار می داد.

راننده بالبخندی که در میان ریش انبوهش گم می شد با خوش قلبی می گفت:

- حال آدم استاد کار در ده و نمی مونه، کار هر قدر بخواهی هست، یکی دو هفته پولکی در بیاریم، مثل این که می تونیم برای زن و بچه‌هایمان پیه و کمی آرد بفرستیم. آهنگر، پسر جونم، در میان موژیک‌ها (دهقانان) همیشه احترام داره، این جا مثل بورزوها می خوریم و می نوشیم، ها، ها! اما کار «زاخار» جداست، او بیشتر به زراعت علاقه نشان می ده، با عمومی خود به زمین فرورفتنه. این طبیعی هم هست. من و تو نه پرچین داریم و نه حیاط، قوز داریم و دست، (معادل نه گور داریم و نه کفن در زبان فارسی.م) به اصلاح پشت اندر پشت زنجر هستیم، ها، ها، اما زاخار دو شفه شده، یک پاش در لکوموتیو است، پای دیگوش در ده، - پولیتوسکی با انبر قطعه‌ی آهن گداخته را تکان داد و این بار با حالتی جدی و متفرکانه اضافه کرد:

- اما کار ما، پسر جونم، زاره، اگر به این زودی‌ها آلمانی‌ها را بیرون نکنند، ما مجبوریم به «یکاترینوسلاو» یا «روستف» کوچ کنیم، والا یقه ما را گرفته بین زمین و آسمان آویزان می کنند.

آرتم زیر لبی گفت:

- آره.

- کسان ما چطورند، آیا «هایداماک‌ها»^۱ مزاحم شان نمی شن؟

- بله بابا، آشی پختیم و حالا باید از خانه‌ی خود دست بکشیم.

راننده پتک آهن گداخته‌ی آبی رنگی از کوره در آورد و به تنده آن را روی سندان گذاشت.

- بزن بینیم، پسر جان.

آرتم پتک سنگینی را که کنار سندان قرار داشت با ضرب به بالای سرش برد و به آهن گداخته زد. شراره‌های درخشنan با شرق شرق آرامی در آهنگری پخش شد و برای لحظه‌ای زوایای تاریک آن را نورانی ساخت.

پولیتوسکی قطعه‌ی گداخته را زیر ضربه‌های سنگینی می گرداند و آهن پاره مطیعانه، مثل موم نرم و پخت می شد.

^۱ هایداماک: نام قراق شورشی اوکراین که در قرن هفده و هیجده در شورش علیه لهستانی‌ها شرکت داشتند و نیز واحدهای مخصوص سواره نظام که هنگام حکومت پتیلورا و دیرکتوریا جزو اردوی سواره نظام ناسیونالیست‌ها بود.

شب تاریک، نفس گرم خود را از میان درهای باز به درون آهنگری می‌دمید.

* * *

دریاچه در پایین. تاریک و هیولاست، درختان صنوبر از همه طرف آن را در بر گرفته‌اند و سرهای نیرومند خود را می‌جنبانند؛ توینا پیش خود می‌اندیشید:

«مثل این که زنده‌اند». توینا روی پیشامدگی ساحل خارابی پوشیده از علف دراز کشیده است. بالای پیشامدگی در ارتفاع زیادی جنگل درختان صنوبر، و پایین، مستقیماً در دامنه‌ی پرتگاه عمودی شکل، دریاچه قرار دارد. تخته سنگ‌هایی که دریاچه را احاطه کرده‌اند کرانه‌های دریاچه را تاریک می‌کنند. این جا، زاویه‌ی محبوب توینا است. این جا، در یک ورسی (واحد طول روسیه سابق که اندکی از یک کیلومتر بیشتر است، م) ایستگاه، در معدن سنگ‌یاری، در دیگ‌های عمق و متراکم چشم‌های آب بیرون زده و سه دریاچه‌ی به هم پیوسته به وجود آمده است – پایین، نزدیک شیبی که مشرف به دریاچه است شرشر آب شنیده می‌شود. توینا سرش را بلند می‌کند و شاخه‌ها را با دست کنار زده به پایین نگاه می‌کند: بدنی آفتاب خورده و پیچان، با جوش‌های قوی از ساحل به وسط دریاچه شناور است. توینا پشت گندم گون و سر سیاه شناگر را می‌بیند. او مثل شیرماهی فرفر کرده و با دست‌های کوتاه آب را می‌شکافد، به پشت بر می‌گردد، پشتک می‌زند، غوص می‌رود، و بالاخره خسته شده به پشت می‌خوابد و چشمانش را از آفتاب شدید تنگ کرده دست‌ها را رو به بالا نگاه داشته و بدنش را کمی خم می‌کند و بی‌حرکت می‌ماند. توینا شاخه را رها ساخت و پیش خود به شوخی گفت: «آخر این خارج از نزاکت است». و سپس به خواندن پرداخت. توینا سرگرم قرائت کتابی که لشچینسکی به او داده بود، متوجه نشد که چگونه کسی بر فراز تخته سنگ خارا که محوطه را از جنگل درختان صنوبر جدا می‌کرد، بالا رفت. فقط هنگامی که از زیر پای او سنگ ریزه به روی کتاب توینا افتاد، وی که انتظار آن را نداشت، سرش را بلند کرد و پاوکا کورچاگین را که در محوطه ایستاده بود، دید.

پاوکا از این برخورد غیرمنتظره متحیر بر جای ماند. در حالی که مانند توینا از شرم سرخ شده بود عزم رفتن کرد.

توینا به موهای خیس پاوکا نظر انداخته حدس زد: (او بود که حالا داشت شنا می‌کرد).

– چه شد، شما را ترساندم؟ نمی‌دانستم که شما این جایید، تصادفاً این جا آمدم – به مجردی که پاوکا این کلمه‌ها را ادا کرد به تخته سنگ چسبید او هم توینا را شناخت.

– شما مزاح من نیستید. اگر بخواهید، حتی می‌توانیم از این در و آن در با هم صحبت کیم.

پاوکا با شگفتی به توینا نگاه می‌کرد:

– درباره‌ی چه موضوعی با هم صحبت کنیم؟

توینا لبخند زد:

– ده چرا ایستاده‌اید؟ می‌توانید، اینها، این جا بنشینید – توینا به سنگ اشاره کرد – بگویید، اسم شما چیه؟

– من: پاوکا کورچاگین هستم.

– اسم من هم توینا است. به این ترتیب ما آشنا شدیم.

پاوکا با حالتی شرمنده کلاه کپی (کپی: کلاه لبه‌دار سفری. ف. عمید) خود را مچاله می‌کرد.

تونیا سکوت را به هم زد.

- پس اسم شما پاو کا است؟ چرا پاو کا؟ پاو کا خوش لفظ نیست، پاو بهتر است، من شما را پاو صدا خواهیم کرد. شما زود به زود نه ... او می خواست بگویید: شما می کنید، ولی چون نمی خواست فاش سازد که او را در حال شنا دیده است، اضافه کرد: - گرددش می کنید؟

پاو جواب داد:

- نه، زود به زود نه، هر وقت فرصت می کنم.

تونیا کنجکاوی می کرد:

- شما کار می کنید؟

- در کارخانه برق آشکارم.

تونیا ناگهان پرسش غیرمنتظره ای کرد.

- بفرمایید، از کجا شما دعوا کردن را به این مهارت یاد گرفته اید؟

پاو از روی عدم رضایت غرغر کرد:

- شما به دعوا کردن من چکار دارید؟

تونیا که احساس کرد پاو از این پرسش ناراضی است، گفت:

- شما خشنناک نشوید، پاو کور چاگین، این موضوع توجه مرا زیاد به خود جلب می کند. اما ضربه بود، ها؛ این طور بی رحمانه نمی زنند - گفت و قاه قاه خندید.

پاو پرسید:

- چه، دلتان برایش سوخت.

- نه، نه، به هیچ وجه دلم نمی سوزه، برعکس سوخار کو حقش بود و این صحنه باعث لذت بزرگی برایم شد. می گویند که شما اغلب دعوا می کنید.

پاو گوش به زنگ شد.

- کی می گه؟

- مثلاً ویکتور لشچینسکی می گوید که شما کارتان دعواست.

رنگ صورت پاو تیره شد.

- ویکتور پست فطرت دست بلوری؛ (یعنی جوان نازک نارنجی، و بچه پولدار که در اثر کار نکردن دستش سفید مانده). او باید شکر بکنه که آن روز کتک نخورد. من شنیدم درباره ام چه گفت، ولی دلم نمی خواست دست هایم را کشیف کنم.

تونیا توی حرفش دوید:

- چرا شما این طور فحش می دهید، پاو؟ این خوب نیست.

پاو عصبانی شد و پیش خود اندیشید:

«اندیشه‌ای تو جلدم رفت که با این موجود عجیب سر صحبت را باز کردم؟ حالا داره فرمان هم می‌ده؛ گاهی از اسم پاوکا خوشش نمی‌یاد، گاهی می‌گه: فحش نده!»

تونیا پرسید:

- چرا شما از لشچینسکی کینه دارید؟

پاول تهییج شده گفت:

- لشچینسکی پسره لوس، می‌خام سر به تنش نباشه، دست‌هایم برای کنک زدن این قبیل پسرها می‌خاره؛ هی سعی می‌کنه انگشت دیگران را لگد کنه چون که پولداره و همه چیز برایش جایزه. تف بر آن ثروتش! اگر به من دست بزنه جواب دندان شکنی می‌گیره. آن‌ها را باید با مشت آدمشان کرد.

تونیا متأسف شد که اسم لشچینسکی را پیش کشیده. این جوانک مثل این که گیمنازیست نرم و نازک حساب کهنه‌ای داشت. از این رو تونیا رشته‌ی صحبت را به موضوع آرام‌تری کشاند. شروع به سؤال از وضع خانواده و کار پاول کرد.

پاول بدون این که خودش احساس کند به پرسش‌های دختر جواب‌های مفصل داد و فراموش کرد که می‌خواست برود.

تونیا پرسید:

- بگویید، چرا شما تحصیل نکردید؟

- منو از مدرسه بیرون کردند.

- برای چیه؟

پاول سرخ شد.

- من توی خمیر کشیش ماخور کاریختم این بود که منو بیرون کردند. کشیش خیلی بدجنس و کینه توز بود، از دست او زندگی نداشتم - پاول همه‌ی جریان‌ها را برای او شرح داد.

تونیا با کنجدکاری گوش می‌داد. پاول شرم حضور خود را فراموش نمود و مثل یک آشنای قدیمی برای او تعریف می‌کرد که برادرش برنگشته است، هیچ کدام از آن‌ها متوجه نشدند که چگونه سرگرم صحبت دوستانه و با حرارت، چند ساعت در محوطه نشستند. بالاخره پاول متوجه شد و از جا گست.

- دیگه، وقت کارم شده. چقدر پر حرفی کردم، من باید دیگرها را آتش بشکنم. حالا دانیلا سر و صدراه می‌اندازه - پاوکا با اضطراب اضافه کرد: - ده، من رفتم، مادموازل، حالا باید به تاخت به شهر برم.

تونیا شتابان برخاست، ژاکتیش را به تن کرد - وقت رفتن من هم شده، با هم برویم.

- نه، من به دو می‌رم، شما نمی‌توانید پا به پای من بیایید.

- چرا؟ ما با هم می‌رویم، مسابقه بگذاریم، یه بینیم کی تندتر می‌دَوَد.

پاول با بی‌اعتنایی به او نگاه کرد.

- مسابقه؟ شما چطور می‌توانید با من بذوید؟

- حالا می‌بینیم، بیایید اول از این جا در بیاییم.

پاول از روی سنگ پریده، دستش را به تونیا داد. آنها به مالرو وسیع و صاف جنگل که به ایستگاه منتهی می‌گشت در آمدند.

تونیا وسط راه ایستاد.

- ده حالا بدؤیم، یک ... دو ... سه، بگیرید! - این را گفت و مثل باد به جلو ڈوید. پاشنه‌های کفشن او تند - تند بالا و پایین می‌رفت، ژاکت سرمه‌ای اش از وزش باد در اهتزاز بود.

پاول به دنبالش تاخت.

در حالی که به دنبال ژاکت بر قدار می‌ڈوید فکر می‌کرد: «فوری بهش می‌رسم» ولی فقط در انتهای مالرو، نزدیک ایستگاه به او رسید. با تمام لنگر به او رسیده شانه‌های او را محکم در دست گرفت و در حالی که نفسش به شماره افتاده بود با خوشحالی گفت:

- گرفنم، گنجشک، بدام افتادی.

تونیا دفاع می‌کرد.

- ول کنید، دردم می‌ماید.

هر دو در حال تنگی نفس، با قلب‌هایی تپان ایستاده بودند و تونیا که از دو جنون آمیز سست شده بود یواشکی، حرکتی که آن را غیرارادی و انmod می‌کرد، به پاول چسید و گویی با این حرکت به او نزدیک شد. این یک لحظه بیش نبود ولی در خاطر پاول ماند.

تونیا در حینی که خود را از دست‌های او می‌رهانید گفت:

- کسی نتوانسته بود در دو به من برسد.

زود از هم جدا شدند. پاول به هنگام وداع کلاه کپی خود را تکان تکان داد و به شهر ڈوید. وقتی پاول در آتشخانه را باز کرد دانیلانی آتشکار که داشت جلو دیگ ور می‌رفت با اوقات تلحی صورتش را برگرداند.

- خوب بود تو دیرتر نیامدی. چیه، من باید جای تو دیگ را روشن کنم.

ولی پاول با شادی دستش را به شانه‌ی آتشکار زد و صلح‌جویانه گفت:

- پیرمرد، در یک لحظه دیگ حاضر خواهد بود - سپس پاول به توده‌ی هیزم چیده پرداخت.

نزدیک نیمه شب وقتی دانیلانی روی هیزم دراز کشید و مثل اسب خرناس را سر داد، پاول با روغن حیوانی سرتاسر موتور را پاک نمود، دست‌هایش را با گنف خشک کرد و جزووهی شست و دوم «جوزپه گاریبالدی» (یوسف گاریبالدی) را از کشو در آورد و در بحر مطالعه‌ی این رمان گیرای مملو از ماجراهای بی‌شمار گاریبالدی، پیشوای داستانی پیراهن سرخان ناپل فرو رفت.

«آن دوشیزه با چشمان زیبای آبی رنگ خود به هرتسوک (شاہزاده) نظر کرد.»

پاول به یادش آمد: «این دختر هم چشمان آبی رنگ دارد. او یک جور مخصوصی است و به دیگر عزیز دردانه‌های ثرومندان شباهت نداره، مثل آهو می‌دوه.»

پاول در خاطرات ملاقات روز گذشته فرو رفته صدای متزايد موتور را نمی شنید: موتور از فشار زياد می غريد؛
چرخ طيار با سرعت جنون آميز می چرخيد و کف بتوبي که موتور بر آن قرار داشت با حالتی عصبي می لرزيد.

پاول به مانومتر نظر انداخت؛ عقربه چند درجه از خط قرمز خطر گذشته بود.
آها! پاول از صندوق جست و به سمت اهرمي که بخار يرون می داد ڈويد، دوبار آن را گردانه؛ در آن طرف آشخانه صدای فش بخاري که از لوله خروجي به رودخانه وارد می شد شنيله شد. پاول اهرم را پايين کشيده
تسمه را به روی چرخ تلمبه انداخت.

پاول به طرف دايلا نگاه کرد. دايلا دهان خود را گشاد باز کرده بي خيال خوايide بود و از ييني اش صدای
وحشتنيکي يiron می داد.

نيم دقيقه بعد عقربه مانومتر به جاي سابقش برگشت.

* * *

پس از جدایي از پاول، تونيا به خانه روان شد. او درباره براخورد با اين جوانک سیاه چشم می انديشيد و ندانسته
از اين ملاقات شاد بود.

چقدر او حرارت و ثبات اراده دارد! او چندان خشن و ناهنجار هم که به نظرم می رسيد نیست. در هر صورت، به
هیچ وجه به اين گیمنازیستها شباht ندارد...»
او از خمير ديگري بود، از محيطي بود که تا حال تونيا با آن از نزديك تماس نداشت.
تونيا پيش خود می انديشيد:

«او را می توان رام کرد و آنگاه اين يك دوستي جالي خواهد بود.»

وقعي تونيا نزديك منزل شد ديد «ليزا سوخار کو»، نلى و ويكتور لشچينسکي در باغ خانه نشسته‌اند. ويكتور کتاب
مي خواند. آنها ظاهرا منتظر تونيا بودند.

تونيا به همه سلام کرد و روی نيمكت نشست. در ميان صحبت توخالي و سبك مغازنه، ويكتور، نزد تونيا نشست
و آهسته پرسيد:

ـ شما رمان را خواندید؟

تونيا يكه خورد و به خود آمد.

ـ آره، رمان ... من آن را ... ـ جيزي نمانده بود تونيا بگويد که کتاب را کثار در ياجه جا گذاشته است.
ـ آيا رمان مورد پسندتان واقع شد؟ ـ ويكتور با دقت به او نگاه کرد.

تونيا به فكر فرو رفته با پنجه‌ي کفش خود روی شن خيابان باع تصاویر اسرار آميزي کشيد و سرش را بلند کرده
به او نگريست.

ـ خير، من رمان ديگري را شروع کرده‌ام که به مراتب از رمانی که شما برايم آورديد جالب تر است.
ويكتور بالحن رنجیده‌اي گفت:

ـ پس اين طور! مؤلف اين رمان کيه؟

تونيا با چشمان شربار و استهزاء آميز به او نگاه کرد.

- هیچ کس ...

مادر تونیا که در بالکن ایستاده بود گفت:

- تونیا، مهمنانت را به اتاق دعوت کن، چایی در انتظار شماست!

تونیا، زیر بازوی هر دو دختر را گرفته با هم به طرف خانه روانه شدند و ویکتور که به دنبالشان می‌رفت، برای فهم کلماتی که تونیا گفته بود به مغز خود فشار می‌آورد و مفهوم آن را درک نمی‌کرد.

* * *

این اولین احساسی که هنوز داشته – درک نشه ولی به طور نامحسوسی در حیات آتشکار جوان رخنه کرده بود بسیار تازه و برای او به طور مبهمی هیجان آور بود. این احساس، پسرک شرور و ناراحت را مشوش ساخت.

تونیا دختر سرجنگلیان بود و سرجنگلیان در نظر او در دید و کیل دادگستری لشچینسکی بود.

پاول که در فقر و گرسنگی بزرگ شده بود نسبت به هر کس که در نظرش ثروتمند بود احساس‌های خصم‌مانه‌ای داشت و احساس خود را نسبت به این دختر با یعنی و احتیاط تلقی می‌کرد و تونیا را مانند گالینا دختر سنگ تراش خودی و ساده، قابل فهم نمی‌دانست و به او عدم اطمینانی داشت و آماده بود که به هر تمسخر و تحقیری که نسبت به او نسبت به پاول آتشکار، از طرف این دوشیزه‌ی زیبا و تحصیل کرده سر بزند، جواب دندان شکنی بدهد.

یک هفته تمام پاول دختر جنگلیان راندیده بود و امروز تصمیم گرفت به دریاچه برود. پاول مانند این که با او برخورد کند عمدتاً از پهلوی خانه‌ی تونیا گذشت، در امتداد پرچین پارک آهسته آهسته می‌رفت و در انتهای باغ پیراهن ملوانی آشنا را دید. میوه‌ی صنوبر را که جلوی پرچین افتاده بود برداشت و پیراهن سفید را هدف قرار داد و پرتاب کرد. تونیا به تندي برگشت و همین که پاول را دید، به سمت پرچین دوید و با خوشحالی تبسیم کرد و با او دست داد:

- بالاخره شما آمدید؛ تمام این روزها کجا غیب شده بودید؟ من لب دریاچه رفتم، کتابم را جا گذاشته بودم، خیال می‌کرم شما خواهید آمد. بیایید اینجا، به باغ ما.

پاول سرش را به علامت نفی تکان داد:

- نمی‌ام.

- چرا؟ - ابروان تونیا به علامت تعجب بالا رفت.

- خیال می‌کنم پدر شما دعوا بکنه. برای خاطر من به شما ناسزا می‌گه. پدرتان می‌گه که جرا این لات بر همه را به خانه آورده‌ای.

- پاول شما مزخرف می‌گویید؛ - تونیا خشمگین شد.

- فوراً بیایید این‌جا؛ پدرم هیچ‌گاه چیزی نخواهد گفت، شما خودتان خواهید دید. برویم.

تونیا رفت، در باغ را باز کرد و پاول با قدم‌های غیر مطمئنی به دنبالش روان شد.

وقی آن‌ها پشت میز گردی که بایهایش در زمین فرو رفته بود نشستند تونیا پرسید:

- شما، کتاب خواندن را دوست دارید؟

پاول جانی به خود گرفت:

- خیلی دوست دارم.
- از کتاب‌هایی که خوانده‌اید کدام را بیش از همه می‌پسندید؟
- پاول پس از اندکی تفکر پاسخ داد:
- جوزپه گاریالدی.
- جوزپه گاریالدی؟ تو نبا پاسخ او را تصحیح کرد. از این کتاب خیلی خوشنان می‌آید؟
- آره، من شصت و هشت جزوی آن را خوانده‌ام، هر دفعه که حقوق می‌گیرم پنج جزوی آن را می‌خرم. سپس پاول با حس تحسین و اعجاب گفت: عجب آدمی بود گاریالدی! قهرمان اینه! اینو می‌گن قهرمان! چند دفعه او ناچار شد با دشمنانش بجنگه و همیشه غلبه می‌کرد. به کلیه کشورها مسافرت کرد. آه، اگر امروز زنده بود من به او می‌پیوستم او صنعت گران را به دسته‌ی خود قبول می‌کرد و همیشه به حمایت از فقرا می‌جنگید.
- می خواهید من کتابخانه‌ی خودمان را به شما نشان بدهم؟ تو نبا سپس دست پاول را گرفت.
- نه، نه، به خانه نمی‌ام. — پاول با لحن قاطعی جواب رد داد.
- چرا شما لجاجت می‌کنید؟ با این که می‌ترسید؟
- پاول به پاهای برهنه‌ی خود که چندان تمیز هم نبود نگاه کرد و سپس گردن خود را خاراند:
- آیا مادر یا پدرت منو از خونه دک نخواهند کرد؟
- تو نبا برآشتفت:
- بالاخره یا این صحبت‌ها بگذارید کنار، یا این که من به طور قطع غضبناک خواهم شد.
- این عجیب نیست، لشچینسکی ما را به خانه راه نمی‌ده، با امثال ما در آشپزخانه حرف می‌زنه. من برای کاری به خانه‌ی آن‌ها رفت و لی نلی حتی منو راه نداد، نمی‌دونم چرا، لابد برای آن که قالی‌ها را کشیف نکنم — پاول لیخند زد:
- بریم، بریم — تو نبا شانه‌های پاول را گرفت و دوستانه او را به سمت بالکن هل داد.
- تو نبا او را از وسط ناهار خوری به اتاقی که در آن اشکاف بسیار بزرگی از چوب بلوط قرار داشت راهنمایی کرد و درهای اشکاف را باز کرد. پاول چندین صد جلد کتاب دید که در رده‌های متساوی پهلوی هم قرار داشتند و از این ثروت در بهت فرو رفت.
- حالا ما برای شما کتاب جالی پیدا می‌کیم و شما قول بدھید دائماً باید نزد ما کتاب بگیرید، خوب؟
- پاول با شادی سرش را تکان داد:
- من کتاب خواندن را دوست دارم.
- آن‌ها چند ساعت بسیار خوب و شاد گذراندند. تو نبا او را با مادرش آشنا کرد و این موضوع، معلوم شد، چندان هم وحشتناک نبود. پاول مادر تو نبا را پسندید.
- تو نبا، پاول را با اتاق خود آورد و کتاب‌های مختلف و درسی خود را به او نشان داد.
- پهلوی میز توالت آینه‌ی کوچکی قرار داشت. تو نبا او را پیش آینه آورد و با خنده گفت:
- چرا موهای شما این طور وحشی است؟ شما هیچ وقت آن‌ها را اصلاح و شانه نمی‌کنید؟

پاول با سراسیمگی خود را تبرئه می کرد:

- هر وقت موهم بلند می شه، من از زیر می تراشم، چه کار دیگری بکنم؟

تونیا خنده کنان شانه را از روی میز توالت برداشت و با حرکات تند موهای ژولیاده او را شانه زد و در حالی که از اطراف پاول را براندار می کرد می گفت:

- حالا کاملاً چیز دیگری است. موها را باید قشنگ اصلاح کرد، والا شما به وحشی ها شباهت پیدا می کنید.

تونیا با نظر انتقادی به پیراهن رنگ پر بدیدهی حنایی و شلوار پاره - پارمهی پاول نگاه کرد، ولی چیزی نگفت.

پاول، متوجه نگاه شد و از داشتن چنین لباسی احساس ناراحتی کرد.

هنگام جدایی تونیا او را دعوت کرد به منزل شان بیاید و از او قول گرفت روز بعد با هم به ماهی گیری بروند.

پاول با یک جهش از پنجره خود را به باغ انداخت: "دلش نمی خواست مجدداً" از وسط آنات ها بگذرد و با مادر او برخورد کند.

* * *

پس از غیبت آرتم وضع زندگی خانوادهی کورچاگین ها سخت شد، حقوق پاول تکافو نمی کرد.

ماریا یاکولونا تصمیم گرفت با پرسش صحبت کند، آیا خوب نیست او دوباره مشغول کار شود؟ ضمناً لشیپسکی ها هم به آشپز احتیاج دارند. ولی پاول اعتراض کرد:

- نه، ماما، من یک کار فوق العاده نیز پیدا خواهم کرد. در کارخانهی چوب بری برای چیدن تخته کارگر لازم است. نصف روز را آن جا کار خواهم کرد و حقوق من جمعاً برای من و تو بس خواهد بود، ولی تو دیگر سر کار

نزو، و آرتم از من عصبانی شده خواهد گفت: "تو نوشت مادرمون را به کار نفرسته."

مادرش لزوم کار کردن خود را استدلال می کرد، ولی پاول سر حرف خود ایستاد و آن گاه مادرش موافقت کرد.

از روز بعد پاول در کارخانهی چوب بری کار می کرد، تخته هایی که تازه اره شده بود برای خشک کردن می چید. آن جا با بچه های آشنا: میشکالو چوکف که در مدرسه با هم درس می خواندند و وانیا کلسفوف برخورد کرد.

آن ها با میشا به کار مقاطعه ای پرداختند و پول نسبتاً خوبی در می آوردند. روز را پاول در کارخانهی چوب بری می گذراند و شب به کارخانهی برق می دوید.

در آخر روز دهم پاول مواجب خود را نزد مادرش آورد. وقتی پول ها را به او داد اند که از روی خجالت مکث نموده بالآخره خواهش کرد:

- می دونی مادر جان چیه؟ یک پیراهن ساتین سرمه ای، یادت هست، از آن هایی که من پارسال، داشتم، برایم

بخر. برای این پیراهن نصف این پول خرج خواهد شد، ولی من باز هم پول در میارم، نترس، والا، این پیراهنم دیگه خیلی کهنه شده. بدین طریق پاول خواهش خود را توجیه می کرد، مثل این که او از این خواهش خود معذرت می خواست.

- البته، البته، می خرم، پاولوش، همین امروز می خرم و فردا می دوزم، راستی تو پیراهن تازه نداری، - ماریا یاکولونا نوازش کارانه به فرزند خود می نگریست.

* * *

پاول جلوی آرایشگاه ایستاد و سکه یک روبلی را در جیب خود لمس کرد و وارد شد.
آرایشگر که جوان زرنگی بود همین که تازه وارد را دید بر طبق معمول با سر صندلی را نشان داد و گفت: -
بنشینید.

پاول در صندلی نرم و راحت و عمیق نشسته در آینه قیافه‌ی خجول و سراسیمه‌ی خود را دید.

آرایشگر پرسید:

- با ماشین بزنم؟

- آره، نه، خلاصه اصلاح کنید، اسمش را چی می‌گید؟ - سپس پاول با دست حرکت مایوسانه‌ای کرد.
آرایشگر لبخند زد.
- فهمیدم.

پس از ربع ساعت پاول عرق ریزان و معذب از آرایشگاه در آمد ولی موهایش مرتب اصلاح و شانه شده بود.
آرایشگر مدت طولانی و با سرسختی بر سر چین‌های سرکش موی او جان کند ولی بالاخره آب و شانه پیروز شد و
موهایش به طرز زیبایی خواهد.

در خیابان پاول نفسی آزادانه کشید و کلاه کپی اش را پایین تر آورد:
«اگر مادرم بینه چه می‌گم؟»

* * *

برخلاف قول خود پاول به ماهی‌گیری نیامد و این موضوع توینا را رنجاند.
توینا با تأسف پیش خود فکر می‌کرد: «این پسر ک آتشکار چندان هم با عاطفه و مهربان نیست» ولی وقتی در روزهای بعد نیز نیامد، دلش تنگ شد.

او می‌خواست دیگر به گردنش برود که مادرش در اتفاق او را باز کرد و گفت:
- تونچکا برایت مهمان آمد، اجازه می‌دهی؟

پاول در آستانه‌ی در ایستاده بود و توینا حتی در نظر اول او را نشناخت. او پیراهن سرمای نوی از ساتین به تن و شلواری سیاه به پا داشت. کفش‌های واکس زده‌اش می‌درخشید و چیزی که از همان نگاه اول توجه توینا را جلب کرد، سر اصلاح کرده‌اش بود و دیگر، موهای او مثل موهای خرس چنگ چنگ نبود. آتشکار سیه چرده در یک زمینه کاملاً نوع دیگری جلوه کرد.

توینا می‌خواست تعجب خود را باز گویید، ولی چون نمی‌خواست جوانک را که در همان حال هم آزاد و راحت‌ش احساس نمی‌کرد خجالت دهد، چنان وانمود کرد که متوجه این تغییرات فاحش نشده است.

توینا بنا کرد به سرزنش پاول.

- چطور شما خجالت نمی‌کشید؟ چرا شما برای ماهی‌گیری نیامدید؟ این طوری شما به قول خود وفا می‌کنید؟
- من این روزها در کارخانه‌ی چوب بری کار می‌کردم و نمی‌توانستم بیایم. اما نمی‌توانست بگویید که برای خریدن پیراهن و شلوار این روزها تا حد استیصال کار کرده است.

ولی تونیا خود آن را حدس زد و همه‌ی خشمی که از پاول در دل داشت بدون اثری محو شد.

تونیا پیشنهاد کرد:

- برویم به طرف بر که گرددش کنیم. - آن‌ها به باغ و از آن‌جا به جاده در آمدند.

او دیگر مانند دوستی راز بزرگ خود- موضوع تپاچه‌ای را که از ستونان ذذدیده بود به تونیا شرح داد و به او قول داد، در یکی از روزهای آینده‌ی نزدیک، به اعماق جنگل رفته و تیراندازی کنند.

- بیین، تو منو لو ندی، ها - این گونه، غیرمنتظره پاول او را تو خطاب کرد.

تونیا با لحن مطمئنی قول داد:

- من ترا هیچگاه، به هیچ کس لو نخواهم داد.

فصل چهارم

مبازه‌ی شدید و بی‌رحمانه‌ی طبقات، او کراین را فرا می‌گرفت روز به روز عده‌ی بیشتری از مردم دست به اسلحه می‌بردند و با هر نبردی که در می‌گرفت، مبارزین جدیدی به عرصه‌ی کارزار وارد می‌گشتند روزهای آرام برای مسکینان تنگ نظر در گذشته‌ی دور محو شدند.

بوران می‌چرخید بناهای کهنه و مندرس کوچک از تپه‌های توب به هوا می‌خاست. کاسب کار تنگ نظر (philistine) خود را به دیوارهای زیر زمین‌ها، به خندق‌هایی که خود حفر کرده بود، می‌چسباند.

انواع و اقسام باندهای پتلیوا: باتکاهای (باتکا به او کراینی -پدر- لقب غالب سرکرد گان دسته‌ها و باندهای دوران جنگ‌های داخلی.) کوچک و بزرگ، گولوب‌ها، آرخانگل‌ها، گوردن‌های مختلف و عده‌ی بیشماری راههندهای دیگر، شهرستان رازیر مهمیز گرفند.

افسران سابق، اسرهای (سوسیالیست‌ای انقلابی) چپ و راست او کراینی خلاصه هر ماجراجوی دو آتشهای که یک مشت آدمکش به دور خود جمع می‌کرد، خود را آتمان نامیده و گاه بگاه پرچم زرد و آبی رنگ طرفداران پتلیورا را می‌افراشت و در حدود قوا و امکانات خود، حکومت و قدرت را به دست می‌گرفت.

گولونوی آتمان (آتمان کل) پتلیورا هنگ‌ها و لشکرها خود را از همین باندهای هشلهف که به وسیله‌ی کولاک‌ها (استمارچی روتا) و هنگ‌های گالیسی سپاه محاصره شده آتمان «کونووالتس» تقویت می‌گشت، تشکیل می‌داد. دسته‌های پارتیزان‌های سرخ با عملیات سریع خود در این منجلاب (اس-ار) و کولاکی رخنه می‌کردند و آن گاه زمین زیرپایی صدها و هزاران سم اسبان گاری و اربابی توپخانه به لرزه در می‌آمد.

در ماه آوریل سال غوغایی نوزده، (۱۹۱۹) کاسبکار تنگ نظر به حد مرگ مرعوب و هاج و واج، صحیح‌ها چشمان خواب آلود را به هم مالیده پنجه‌های خانه‌ی محقر خود را باز می‌کرد و از همسایه‌ای که از او سحرخیزتر بود، با اضطراب می‌پرسید:

- «آفتونوم پترویچ» در شهر چه حکومتی است؟ و آفتونوم پترویچ شلوار خود را بالا کشیده با قیافه‌ی متوجه جواب می‌داد:

- نمی‌دانم، «آفاناسی کیریلیویچ» امشب عده‌ای وارد شدند، به یینم: اگر یهودی‌ها را غارت کردند، پس دستجات پتلیوا هستند، اگر رفقا باشند، از صحبت شان فوراً معلوم خواهد شد. من هم منتظر به یین چه عکسی آویزان بکنم که باعث درد سر نشود، والا، می‌دانید، همسایه‌ی من «گراسیم لوتونیچ» خوب توجه نکرد، گرفت و عکس لنین را آویزان کرد، آن وقت سه نفر که معلوم شد از دسته‌ی پتلیورا هستند، به خانه‌اش رسختند، همین که عکس را دیدند، گریان صاحب خانه را گرفند و بیست ضربه تازیانه زدن. بهش گفتند: «ما از تو، پدرسگ، پوزه کمونیستی ملعون، هفت پوست می‌کنیم». تمام داد و بیدادها و عذرها فایده نداد.

همین که کاسبکار تنگ نظر دسته‌ی مردم مسلح را می‌دید. که از شوشه می‌گذشتند پنجه‌ها را بسته مخفی می‌شد. ساعت شوم و نحسی است ...

اما کارگران به پرچم‌های زرد و آبی رنگ غارتگران پتیورایی با نفرت پنهانی نگاه می‌کردند. کارگران از این موج شوینیسم^۱ خودرو عاجز گشته و فقط زمانی جان می‌گرفتند که دسته‌های سرخ در حال مقاومت‌های سخت خود در مقابل «ژودتوبلاکیتیک‌هایی» (به اوکراینی یعنی: زرد و آبی پوش.م) که آن‌ها را از همه طرف احاطه کرده بودند – در حین عبور، به داخل شهر رخته می‌کردند. یکی دو روز پرچم خودی بر فراز اداره‌ی شهر سرخی می‌زد ولی به زودی واحد سرخ می‌رفت و آن‌گاه مجدداً تاریک و روشنی فرا می‌رسید.

حالا مالک الرقاب شهر سرهنگ گلوب «چشم و چراغ» لشکر ماوراء‌دنپر است. دیروز دسته‌ی دو هزار نفری آدم‌کشان او با طعنه وارد شهر شد. «پان» (پان به لهستانی یعنی آقا.م) سرهنگ در پیش‌پیش دسته‌ی بر اسب زیبا و عالی برآق خود سوار بود. با وجود آفتاب گرم آوریل، او بی‌پونچی فقمازی بر تن، کلاه پوستی «زاپوروزی» (زاپوروزیه نام محلی است در حوزه‌ی رود دنپر.م) با منگوله عنابی به سرداشت و لباس چرکسی اش غرق در اسلحه: خنجر و شمشیر مرصع بود.

پان سرهنگ گلوب زیاست: ابروانش سیاه، صورتش از میخوارگی‌های بی‌پایان پریده رنگ و مایل به زردی است. در میان دندان‌های خود پیپی دارد. پان سرهنگ قبل از انقلاب در کشتزارهای کارخانه‌ی قند مهندس کشاورزی بود ولی این زندگی کسل کننده بود، نمی‌شد آنرا با موقعیت آنامانی مقایسه کرد؛ و در هرج و مرج تیره و تاری که کشور را فراگرفته بود او به عنوان پان سرهنگ گلوب سر در آورد.

در تنها تئاتر شهر به افتخار واردین شب نشینی برپا شده بود زبده‌ی روشنی‌فکران پتیورایی: معلمین اوکراینی، دو دختر کشیش: (دختر بزرگ – «آنای» وجیهه و «دیتا» خواهر کوچک او) خرده پان‌چه‌ها، کارمندان سابق گراف «پوتوسکی»، یک مشت از کاسپیکارانی که خود را «ولینی کازاچستو» (قراق‌های آزاد) می‌نامیدند و در واقع پیروان اوکراینی اس – ارها بودند، در این شهر حاضر بودند.

تئاتر پر بود. خانم معلم‌ها، دختران کشیش، دختران کاسپیکاران، ملبس به لباس‌های رنگارنگ و جلف اوکراینی که گلدوزی شده با منجوق‌ها و رویان‌های رنگارنگ را گروهی از سردهسته گانی که مهمیزها را جرنگ و جرنگ به هم می‌کوییدند و مثل این که آن‌ها را مو به مو از روی تابلوهای قدیمی قراقان زاپوروزیه کپیه کرده باشند، احاطه کرده بودند.

ارکستر هنگ می‌غزید. روی صحنه با عجله هرچه تمام‌تر مشغول تدارک نمایش نازارستودولی بودند.

برق نبود. در این باره در ستاد به سرهنگ گزارش دادند. گلوب که می‌خواست شخصاً با حضور در شب نشینی آن را قرین افتخار سازد، به آجودان خود «خوروونتی» (خوروونتی درجه‌ی سروانی در واحدهای قزاق روسیه تزاري.م) «پالاینیتسا» که در واقع سابقاً ستون سه پالایانتسف بود گوش فرا داد و با لحنی بی‌اعتنای ولی تحکم آمیز گفت:

– برق باید باشد. بمیر، ولی مکانیسین برق پیدا کن و کارخانه را به راه بی‌انداز.

^۱ شوینیسم: عظمت طلبی و ملت پرستی خرافی و متعصب، به نام «شون» که قهرمان نمایشنامه فرانسوی است. شون در این نمایشنامه یک نفر سرباز متعصب ارتش ناپلئون است.م

- اطاعت می شود جناب سرهنگ.

خورونژی پالیانیتسا نمرد و مکانیسین برق را پیدا کرد.

ساعته بعد دو نفر از دسته های پتیلورا پاول را به کارخانه برق می برند. مکانیسین و موتوریست را نیز به همین طریق به کارخانه آورند. پالیانیتسا به اختصار گفت:

- اگر تا ساعت هفت برق نباشه هر سه شما را به دار می زنم - سپس با دست به میله آهنه اشاره کرد.

شب نشینی کاملاً گرم شده بود که پان سرهنگ با رفیقه اش دختر بوفه چی، که سرهنگ در خانه اش اقامت گزیده بود وارد شد دختر سینه ای برآمده و موهایی به رنگ چاودار داشت.

بوفه چی ثریوتمند دختر خود را در گیمنازیوم شهری که مرکز شهرستان بود به تحصیل وا داشته بود.

پان سرهنگ در لوز افتخاری جلوی خود صحنه جا گرفته علامت داد که شروع کنند. پرده فوراً به کنار رفت. پشت رژیسوری که از صحنه فرار می کرد به چشم تماشاچان خورد و گذشت.

هنگام نمایش سردىسته گان با جفت های خود در بوفه از عرق خانه ساز معروف به پرواج که توسط پالیانیتسای نخود هر آش به دست آمده بود، از انواع و اقسام تنقلاتی که از راه مصادره تهیه شده بود، سیراب و اشبع شدند. به

هنگام بیان نمایش همه سخت مست شدند.

پالیانیتسا به صحنه جست و دست خود را بازست آریستیک تکان داد و اعلام کرد:

- شانونی دو برودی! ... آقایان محترم) حالا به رقص می پردازیم.

حضار همه با هم دست زدن؛ همه به حیاط رفتند تا سربازان پتیلورایی که برای محافظت شب نشینی آماده شده بودند بتوانند صندلی ها را بیرون برده سالن را خالی کنند.

نیم ساعت بعد دود دود تئاتر را فرا گرفته بود.

سردىسته گان پتیلورایی دور بر داشته با زیبای رویان محلی که از گرما سرخ شده بودند بی باکانه گوپاک (رقص ملی روسی.م) می رقصیدند و از تاپ تاپ پاهای سنگین آنها تئاتر کهنه می لرزید.

در این هنگام از طرف آسیا دسته ای از سواران مسلح وارد شهر شدند.

در حوالی شهر دروازه بانان پتیلورایی که با مسلسل مسلح بودند همین که سواره نظام تازنده را دیدند دستپاچه شده به طرف مسلسل شناختند. گلنگدن ها ترق و ترق صدا کرد، صدای تیری در دل شب طنین انداخت:

- ایست، کی می آید؟

از میان تاریکی دو هیکل تار پیش آمد؛ یکی از آنها نزد دروازه بانان آمده با صدای بلندی که از کثافت استعمال

مشروب گرفته شده بود نعره زد:

- من آتمان پاولیو ک و این هم دسته ای من است، شما افراد گلوب هستید؟

سردىسته به پیش رفته پاسخ داد:

- بله،

پاولیو ک پرسید:

- کجا من دسته ای خود را جابجا کنم؟

سردسته پاسخ داد:

- حالا من با تلفن از ستاد می‌پرسم — و در خانه‌ی کوچک سر راه ناپدید شد.

یک دقیقه بعد، سردسته از آن‌جا بیرون آمد و دستور داد:

- بچه‌ها، مسلسل را از راه بردارید، به پان آتمان راه بدهید.

پاولیوک افسار را کشید و اسب خود را جنب تئاتر غرق در نور که در اطرافش گرم عیش و نوش بودند نگاه

داشت. سپس به یساولی (درجه‌ی افسری در صنف فرازه روسیه تزاری.م) که پهلوی او ایستاده بود رو کرد و گفت:

- اوهو، این جا عیش و نوشی برپاست، پیاده بشیم، «گوکماچ»، بد نشد ما هم عیشی می‌کنیم. زن‌های مناسبی

برای خود انتخاب می‌کنیم. این جا زن از سگ بیشتره - سپس فریاد برآورد: - ای «ستالز کو»، بچه‌ها را در منازل

جانجا کن؛ ما این جا می‌مانیم. دسته‌ی محافظت با من بگذارید - پاولیوک به سنگینی از روی اسبی که تلوتاو می‌خورد

به زمین پرید.

جلوی مدخل تئاتر دو نفر از افراد مسلح پتلیورا، پاولیوک را متوقف ساختند.

- بلیط؟

ولی پاولیوک نگاه تحقیرآمیزی به آن‌ها کرد و یکی را با شانه کنار زد. به دنبال او دوازده نفر دیگر از دسته‌ی او

نیز به همین ترتیب وارد شدند. اسب‌ها را همان‌جا جلوی دیوار بستند.

واردین جدید را فوراً همه دیدند. پاولیوک با هیکل عظیم خود که به فرنج افسری از ماهوت خوب و شلوار

گاردنی و کلاه پوستی ملبس بود در میان آن‌ها مخصوصاً "جلب توجه می‌کرد. تپانچه ماوزر از تسمه‌ای که از

شانه‌اش حمایل شده بود، آویزان، نارنجک دستی از جیبیش سر بیرون آورده بود.

رقاص کنندگان که دایره‌ای تشکیل داده بودند و در داخل آن در این لحظه معاون گولوب «متیلسا» لوطی منشانه

می‌رقصید به پچ پچ پرداختند.

- این کیه؟

جفت معاون گولوب در رقص دختر بزرگ کشیش بود. دامن‌ها در اثر چرخ زدن مثل باد بزن به هوا بر

می‌خاستند و شورت ابریشمی دختر کشیش که بیش از حد سرگرم و شنگول شده بود در انتظار اعجاب آمیز

جنگاوران کیفور آشکار می‌شد.

پاولیوک با شانه‌ایش جمعیت را کنار زده خود را به مرکز دایره رسانید.

پاولیوک نگاه هیز خود را به پاهای دختر کشیش دوخت، لب‌های خشکیده‌ی خود را با زبانش لیسید و دایره را

شکافته مستقیماً به سمت ارکستر رفت و جلوی چراغ‌های کنار صحنه ایستاد و تعلیمی تاییده را تکان داد.

- گوپاک بزن.

دیریزور ارکستر توجهی به او نکرد.

آن‌گاه پاولیوک دستش را سخت تاب داده تعلیمی را به پشت او نواخت دیریزور مثل کسی که نیش خورده

باشد از جاگست.

موسیقی آتا قطع شد. در یک لحظه سالن ساکت شد.

دختر بوفه‌چی خشمش به جوش آمد و گفت:

- این گستاخی است. تو نباید اجازه‌ی چنین کاری را بدهی - او که پهلوی گلوب نشسته بود با حالتی عصبی آرجنج اورا فشار می‌داد.

گلوب به سنجکی به پا خاست، صندلی را که جلویش بود هل داد، سه قدم به سمت پاولیوک برداشت و سینه به سینه‌ی او ایستاد او فوراً پاولیوک را شناخت. گلوب که بر سر حکومت ناحیه با او رقابت می‌کرد حساب‌های کهنه‌ی تصفیه نشده‌ای با او داشت.

یک هفته پیش پاولیوک با ناهنجارترین وضعی به پان سرهنگ نارو زده بود.

در بجوحه‌ی نبرد با هنگ سرخی که مکرا را دسته‌ی گلوب را لت و پار کرده بود پاولیوک به جای این که از پشت سر به بشویک‌ها حمله کند دسته‌های نگاهبانان هنگ سرخ را کنار زده خود را به آبادی رساند و دسته دروازه‌بان برقرار نمود و غارت بی‌سابقه‌ای در آبادی راه انداخت. البته، همان‌طور که شایسته‌ی یک پتیورایی اصیل است غارت شامل حال ساکنین یهودی شد.

در این میان واحدهای سرخ، جناح راست گلوب را تار و مار ساختند و رفتند.

آن وقت، حالا این روتیمیستر (درجه افسری در صنف قفاق روسیه تزاری، م) پُر رو و بی‌شرم این جا آمده جرئت می‌کند در حضور او پان سرهنگ، رئیس ارکستر او را بزن، نه او نمی‌توانست چنین کاری را اجازه بدهد. گلوب می‌فهمید که اگر حالا این آتمان متكبر را به جای خود نشاند، وجهه‌اش در هنگ از بین خواهد رفت. آن‌ها چشمان خود را به هم دوخته: چند ثانیه ساکت ایستادند.

گلوب دسته‌ی شمشیر خود را در دست خود فشرد و با دست دیگر «ناغان» را در جیبش لمس کرد و فریاد زد:

- بچطور تو جرئت می‌کنی، آدم‌های منو بزن؟ رذل پست فطرت.

دست پاولیوک آرام به طرف جلد ماوزر خزید.

- یواش‌تر، پان گلوب، یواش‌تر، والا سکندری می‌خوری پا روی زخم حساس نگذارید، عصبانی می‌شوم.

این پاسخ کاسه‌ی صبر را لبریز کرد. گلوب فریاد برآورد:

- بگیرید این‌ها از تناول بیرون کنید و به هر یک بیست و پنج ضربه‌ی محکم بزنید؟

سردسته‌ها از همه طرف مانند دسته سگان شکاری به سر کسان پاولیوک هجوم آورند.

شلیک شخصی نامعلومی مانند انفجار لامپی که آن را به زمین انداخته باشد طین انداز شد. زدوخورد کنندگان مثل دو گله سگ در سالن به هم در افتادند. در زدوخورد کورمال کورمال هم‌دیگر را به شمشیر شقه می‌کردند، کاکل‌ها و گلوی هم‌دیگر را می‌گرفتند، زن‌ها که تا حد مرگ وحشت زده بودند با زوزه شیوه به صدای بچه خوک‌ها از گلاویزندگان می‌گریختند.

پس از چند دقیقه افراد پاولیوک را خلع سلاح نموده کتک‌زنان به حیاط و سپس به خیابان راندند.

در این زدوخورد پاولیوک کلاه پوستی اش را از دست داد. صورتش را له و لورده و خودش را خلع سلاح کردند. پاولیوک از خشم از خود بی‌خود شده با دسته‌اش بیرون جست و در خیابان تاخت.

شب نشینی به هم خورده بود. پس از آن قضایا کسی حوصله‌ی شادی نداشت، زن‌ها جدا" از رقص امتناع کردند و تقاضا می‌کردند آن‌ها را به خانه ببرند، ولی گولوب دو پای خود را در یک کفش کرده لج نمود و فرمان داد:
- هیچ کس را نگذارید از سالن خارج بشود، پاس بگذارید.
پالیانیسا شتابان اوامر او را اجرا می‌کرد.

در پاسخ اعتراضاتی که از هر طرف باریدن گرفت گولوب بالجاجت گفت:
- بانو و آقایان محترم، رقص تاصیح ادامه دارد. اولین والس را خودم می‌رقصم.
موسیقی دوباره متزنم شد، با این وصف شادی به آن‌ها دست نداد.
هنوز سرهنگ با دختر کشیش یک دور نچرخیده بود که پاسداران از در به داخل دویده فریاد زدند:
- طرفداران پاویوک ثناور را محاصره می‌کنند!

پنجره نزدیک صحنه که رو به خیابان باز می‌شد با ترق و تروق خرد شد. لوله‌ی بهت زده مسلسل پوزه تخت از چهار چوبه شکسته سر درآورد، لوله‌ی مسلسل احمقانه می‌چرخید و هیکل‌های را که مسلسل مثل جن آن‌ها را ترسانده به این طرف و آن طرف می‌دوایند مورد هدف قرار می‌داد. همه به وسط سالن هجوم آوردن.
پالیانیسا به لامپ هزار شمعی سقف تیر انداخت، لامپ مثل بمب منفجر شد و بارانی از قطعات ریز شیشه بر سر همه بارید.

تاریک شد. از خیابان فریاد می‌زدند:
- همه بیایید تو حیاط! - و به دنبال آن فحش‌های آب نکشیده شنیده می‌شد.
فریادهای وحشت‌آمیز و هیستریک زنان، فرمان‌های هار گولوب که در سالن به این طرف و آن طرف جهیده سعی می‌کرد سردسته‌های متواری را جمع کند. شلیک‌ها و فریادهای حیاط - همه‌ی این‌ها در هم آمیخته سر و صدایی راه انداختند که تصورش را نمی‌شد کرد. هیچ کس متوجه نشد چگونه پالیانیسا مثل ماهی «تیان» لغزیده از در پشتی به خیابان خالی مجاور راه یافت و به جانب ستاد دسته‌ی گولوب شافت.
نیم ساعت بعد در شهر، نبرد حسابی در گرفت غرش پی در پی شلیک‌ها سکوت شب را برهم زد، مسلسل‌های مانند ضرب طبل به صدا در آمدند. کاسیکاران هاج و واج از تختخواب‌های گرم خود بیرون جسته به پنجره‌ها چسبیدند.

Shelleyک‌ها آرام می‌گیرند، فقط در کار شهر مسلسل مثل سگ بریده بریده عووع می‌کند.
نبرد آرام می‌گیرد، سپیده می‌زند ...

* * *

شایعات درباره‌ی قتل و غارت در شهر کوچک پراکنده می‌شود. این شایع‌های به خانه‌های کوچک و محقق یهودیان نیز که پنجره‌های شان مانند چشمان لوح بیرون نگاه می‌کرد و به نحو عجیب بالای پرنگاه کثیف مشرف بر رودخانه قرار گرفته بود، راه می‌یافت.
در این قوطی‌ها که خانه نامیده می‌شدند، فقرای یهودی در مضيقه‌ی تصور ناپذیری مسکن داشتند.

در چاپخانه‌ای که سریوژ کا بروزراک یک سال و اندی بود در آن کار می‌کرد، حروفچین‌ها و کارگران یهودی بودند. سریوژ مثل خویشان تنی با آن‌ها معاشر و دوست شد. همه در برابر ارباب پرور و خود پسند آقای بلومشتین مانند افراد یک خانواده هم قول، مقاومت می‌کردند. بین ارباب و کارگران چاپخانه چاپخانه برای یکی دو هفته بسته بلومشتین می‌کوشید تا بیشتر استفاده کرده، کمتر مزد بدهد و روی همین اصل بازها چاپخانه برای یکی دو هفته بسته شده بود؛ کارگران چاپخانه اعتراض می‌کردند. عده‌ی آن‌ها چهارده نفر بود. کوچک‌ترین شان سریوژ روزی دوازده ساعت چرخ ماشین چاپ را می‌چرخاند.

امروز سریوژ متوجه ناراحتی کارگران شد. در ماه‌های پر اضطراب اخیر چاپخانه بر حسب سفارش کار می‌کرد: بیانیه‌های آتامان کل را چاپ می‌کردن.

حروفچین مسلول «مندل» سریوژ را به گوشه‌ای خواند.

مندل با چشمان محزون خود با او نظر کرده گفت:

- تو می‌دانی که در شهر پوگروم^۱ خواهد شد؟

سریوژ با تعجب با او نگاه کرد.

- نه، نمی‌دانم.

مندل دست زرد و خشکیده‌ی خود را به شانه‌ی سریوژ گذارد و پدرانه و بالحن اعتماد آمیز سخن آغاز کرد:

- پوگروم می‌شه، این واقعیت است. یهودیان را خواهند زد. من از تو می‌پرسم: آیا در این بدختی می‌خواهی به رفاقت کمک کنی یا نه؟

- البته، می‌خواهم، اگر بتوانم. حرفت را بگو، مندل.

- تو سریوژ پسر نازینی هستی، ما به تو اعتماد داریم، آخر پدر تو هم کارگره. حالا به خانه بدانو و با پدرت صحبت کن: آیا او موافقت می‌کنه که چند نفر پیره مرد و پیره زن را در منزل خود مخفی بکنه؟ ما هم قبلًا با هم درباره کسانی که در منزل شما مخفی خواهند شد تصمیم می‌گیریم. با خانواده‌ات صحبت کن بین غیر از شما دیگر نزد چه کسانی می‌شه اشخاصی را پنهان کرد. این راههن‌ها فعلاً به روس‌ها کار ندارند. بدانو سریوژ زمان توقف نمی‌کند و می‌گذرد.

- خوب مندل، مطمئن باش، من حالا پیش پاکا و کلیمکا می‌دوم، آن‌ها حتماً قبول خواهند کرد.

- یک دقیقه صبر کن! - مندل ناراحت شد و سریوژ را که داشت می‌رفت، نگاه داشت - این پاکا و کلیمکا کی هستند، تو آن‌ها را خوب می‌شناسی؟ سریوژ سر را با اطمینان تکان داد.

- البته، هم سالان من هستند: پاکا کورچاگین برادرش سوهان کار است.

^۱ پوگروم لغتی است روسی که به مفهوم غارت دسته جمعی اقلیت‌ها و سایرین و توان با ضرب و شتم و کشتار و اعمال منافی عفت است. «پوگروم یهودیان» در فارسی به «يهود کشی» معروف شده است.

- آها، کورچاگین، - مندل آرام شد. او را می‌شناشم. من و او در یک خانه نشسته بودیم. به او اعتماد کرد. برو، سریوژا و زود برگرد و جواب بیار. سریوژا به خیابان جست.

* * *

پوگروم روز سوم زد خورد دسته پاولیوک با افراد گلوب شروع شد.

پاولیوک شکست خورده و از شهر بیرون رانده شد. در آن نبرد شبانه او بیست نفری از دست داد و دست از پا درازتر به آبادی مجاور عقب نشست و آن را اشغال کرد. دسته‌ی گلوب نیز همان اندازه تلفات داد. کشتگان را شتابان به قبرستان برده همان روز بدون تشریفات مخصوصی دفن کردند، زیرا لاف و گراف به هیچ وجه در این جا مورد نداشت. دو آتامان مثل دو سگ ولگرد و پاچه هم‌دیگر را گازگرنده ازین رو سر و صدا بلند کردن به هنگام دفن صورت خوبی نداشت. پالیانیتسا می‌خواست مراسم پر سر و صدایی برای دفن به راه اندخته پاولیوک را راهزن سرخ بنامد، ولی کمیته اس ارها که کشیش واسیلی در رأس آن قرار داشت با این نظر مخالفت کرد.

تصادم شبانه در هنگ گلوب بخصوص در دسته صد نفری نگام‌بان‌های گلوب که بیش از همه تلفات داده بود موجب نارضایتی شد و برای تسکین و تخفیف این عدم رضایت وبالا بردن روحیه آن‌ها پالیانیتسا به گلوب پیشنهاد تسهیل زندگی کرد. پالیانیتسا به طعمه پوگروم را تسهیل زندگی می‌نماید او از لزوم پوگروم را به استناد نارضایتی افراد استدلال می‌کرد. سرهنگ در آستانه عروسی خود با دختر بوفه‌چی، مایل به برهم زدن آرامش نبود ولی در اثر تهدیدهای پالیانیتسا موافقت کرد.

واقعاً هم این اقدام به مناسبت ورود پان سرهنگ به حزب اس-ارها اندکی او را ناراحت می‌کرد. باز هم دشمنان می‌توانند درباره او شایع‌های نامطلوبی راه بی‌اندازند و بگویند که او، سرهنگ گلوب، پوگرومچی است و «حتماً» از او نزد آتامان کل شکایت خواهند کرد ولی عجالتنا "گلوب با آتامان کل وابستگی زیادی نداشت و با دسته‌ی خود و با مسئولیت خودش احتیاج‌های قشونش را رفع می‌کرد. به علاوه آتامان کل خودش هم خوب می‌دانست چه کسانی در صفوں او خدمت می‌کنند و بارها برای احتیاج‌های «دیرکتوریا» (حکومت پنطیورام) به حساب به اصطلاح مصادره‌ها و ضبط‌ها تقاضای پول کرده بود و اما درباره‌ی شهرت تاراجکری، بدون این هم گلوب به حد کافی از آن بهره‌مند بود. او می‌توانست فقط اندکی بر این شهرت بی‌افزاید.

پوگروم صبح زود شروع شد.

شهر کوچک در دود رقیق خاکستری رنگ سحری غوطه‌ور بود. خیابان‌های خالی، مانند نوارهای خیس کتانی که محله‌های پرت و پلای یهودیان را به طور نامتناسبی احاطه می‌کردند خلوت و فاقد حیات می‌نمودند. پرده‌های پنجره‌های کور را پایین کشیده و پشت دری‌ها را کیپ بسته‌اند.

از بیرون چنین می‌نمود که این کوی‌ها در خواب عمیق سحری فرو رفه‌اند، ولی در درون خانه‌های محقر اهل منزل خواب نداشتند. خانواده‌ها، لباس‌های خود را پوشیده برای بله‌ای که داشت آغاز می‌گشت آماده می‌شدند و

در یکی از اتاق‌های کوچک گرد می‌آمدند و فقط اطفال کوچک که چیزی نمی‌فهمیدند در خواب راحت بی‌خیال بر روی دست‌های مادرانشان آرمیده بودند.

«سالومیگا» رئیس دسته‌ی نگاهبان‌های گلوب آن روز صبح مدتی طولانی مشغول بیدار کردن پالینیتسا آجودان گلوب بود. «سالومیگا سیاه چرده، صورتی شبیه کولی‌ها و روی گونه‌اش اثر کبود رنگ رخم شمشیر داشت.» آجودان به سختی از خواب بیدار می‌شد، به هیچ وجه نمی‌توانست از خواب احمقانه دل بکند. هنوز شیطان گوز پشت که با سرپای بدن خود قر و اطوار می‌ریخت و تمام شب او را راحت نگذاشته بود با چنگال‌های خود گلویش را می‌خراسید. وقتی بالاخره سری را که از درد داشت می‌ترکید، از بستر بلند کرد، فهمید: این سالومیگا بود که داشت او را بیدار می‌کرد.

- ده، پاشو، وبا به جان گرفته! - سالومیگا شانه‌های او را گرفته تکان تکان می‌داد- دیر شد، وقت شروع کردن است، می‌خواستی بیشتر مشروب بخوری.
پالینیتسا کاملاً بیدار شد، نشست و از ترشیدگی معده قیافه‌اش کج و معوج شد و آب دهان تلخ را بیرون ریخت.

- چی چی شروع کنیم؟ - پالینیتسا چشمان خود را احمقانه به سالومیگا خیره کرد.
- چطور، چی چی؟ دل و روده یهودی‌ها را بیرون بریزیم نمی‌دانی؟
پالینیتسا به خاطر آورد: آره، راستی او کاملاً فراموش کرده بود، دیروز در دهکده‌ای که پان سرهنگ با نامزدش و مشتی از هم بیاله‌هایش به آن‌جا رفته بود، مشروب کلاتی نوشیده بود.
خروج گلوب از شهر به هنگام پوگروم صلاح بود. بعدها می‌شد گفت که در غیابش سوء تفاهمی رخ داده، پالینیتسا خود موقی خواهد شد در غیابش جریان را طبق و جدان خودش اداره کند آری، این پالینیتسا در قسمت تسهیل متخصص بزرگی است!

پالینیتسا یک سطل آب به سر خود ریخت و قدرت فکر کردن مجدداً در او ظاهر شد. او در ستاد این طرف و آن طرف می‌دوید و دستورات گوناگون صادر می‌کرد.

دسته‌ی صد نفری نگاهبان‌ها سوار اسب‌ها حاضر بودند. پالینیتسای مآل‌اندیش برای احتراز از هر گونه عوارض احتمالی دستور داد برای جدایی کوی کارگران و ایستگاه از شهر دسته‌ی حائلی مستقر نمایند.
در باغ عمارت لشجینسکی‌ها مسلسلی نصب شده بود که لوهاش متوجه جاده بود.
اگر احیاناً کارگران مداخله می‌کردند، با گلوله از آن‌ها استقبال می‌نمودند.
وقتی کلیه‌ی تداراکات به پایان رسید آجودان و سالومیگا به روی اسب‌های خود پریتدند.
آن‌ها داشتند به راه می‌افتادند که پالینیتسا به خاطر آورد:

- وايسا، داشتم فراموش می‌کردم. دو اربابه بد: برای گلوب جهیز دست و پا کنیم. ها ... ها ... ها اولین غنیمت مانند همیشه، از آن فرمانده، اولين زن، ها - ها، از آن آجودانش است که من باشم. فهمیدی احمق کافر؟ - مخاطب جمله‌ای اخیر سالومیگا بود.

در چشم زرد گون سالومیگا که متوجه پالینیتسا بود برقی ظاهر شد.

- به همه‌ی ما می‌رسه.

در امتداد جاده به راه افتادند. در جلو، آجودان و سالومیگا و از پشت سر آن‌ها نگاهبان‌ها مانند گله بی‌نظم گرگ‌ها می‌رفتند.

مه رقیق صحیح دم پخش شد. جلوی عمارت دو طبقه که تابلوی زنگ زده خرازی فوکس داشت پالایانیتسا افسار را کشید.

مادیان باریک پای خاکستری رنگ از روی ناراحتی سمهای خود را به سنگ کویید.

- خوب، به یاری خدا از همین جا شروع می‌کنیم - این را گفت و به زمین جست و سپس به نگاهبان‌ها که او را احاطه کرده بودند رو کرده گفت:

- ای بچه‌ها، از اسب پیاده بشید، - سپس توضیح داد: نمایش شروع می‌شود. بچه‌ها به مغز کسی نکویید، این کار موقع دارد، به زن‌ها هم دست نزنید؛ اگر هوسر شدید نیست تا شب خودتان را نگاه دارید.

یکی از نگاهبان‌ها دندان‌های محکم خود را نشان داد به حالت اعتراض گفت:

- این که نشد سرکار خورونزی اگر به رضای کامل طرف باشه، چطور؟

همه از اطراف مثل شیوه‌ی اسب خنده‌یدند. پالایانیتسا با تأیید تحسین آمیزی به گوینده‌ی سخنان مزبور نظر کرد.

- البته، اگر رضای کامل طرف باشه، هر کار می‌خواهید بکنید، هیچ کس حق نداره این را به شما قدرگشتن کنه.

پالایانیتسا جلوی درسته مغازه آمده بازور آن را هل داد ولی در محکم بلوطی حتی تکان هم نخورد.

از این جانمی‌بایست شروع کنند. آجودان دست بر دسته‌ی شمشیر به کوچه‌ای که در خانه‌ی فوکس در آن باز می‌شد پیچید: سالومیگا به دنبالش حرکت کرد.

در داخل خانه فوراً صدای تاراپ تاراپ سم اسب‌ها را که به سنگ‌فرش می‌خورد شنیدند و وقتی تاراپ تاراپ اسب‌ها جلوی مغازه ساکت شد و از پشت دیوار صداهایی به گوش رسید، قلب‌ها گویی فوری پایین ریخت، جان

در بدن‌شان خشک شد. در خانه سه نفر بودند.

فوکس ثروتمند با دختران و زن‌ش روز پیش از شهر بیرون رفته و «ریوا» کلفت نوزده ساله‌ی خود را که دختری آرام و مظلوم بود برای محافظت اموال در خانه گذارده بودند. برای این که دختر تک در خانه وحشت زده نشود

فوکس پیشنهاد کرد پدر و مادر پیرش را نزد خود آورد و تا مراجعت آن‌ها هر سه باهم زندگی کنند.

سوداگر محیل (فوکس) ریوا را که ابراز مخالفت خنیف می‌نمود تسکین می‌داد که شاید اصلاً پوگروم هم نشود و نخواهد شد فقرا چه دارند که از آن‌ها بگیرند؟ ولی در عوض پس از برگشتن با او، به ریوا، یک قواره لباس

هدیه خواهد کرد.

هر سه در امید شکنجه‌آوری گوش فرا می‌دادند. شاید بگذرند و بروند. شاید آن‌ها اشتباه کرده‌اند، شاید جلوی خانه‌ی آن‌ها متوقف نشده‌اند، شاید به نظرشان چنین رسیده. لکن گویی برای تکذیب و واژگونی این امیدها، ضربه‌ی خفه‌ای به در مغازه خورد.

پیساح پیر، با سر نقره‌ای فام و چشمان آبی، چون چشمان کودکان وحشت زده، جلوی دری که به مغازه باز می‌شد ایستاده پچ پچ کنان به دعا مشغول شد. او با شور تمام یک متعصب معتقد، به در گاه «یهوه» توانا دعا می‌کرد.

او از یهود می‌خواست که این بله را از این خانه برطرف سازد و پیرهزن که پهلویش ایستاده بود درمیان پچ بچ دعاویش در بدوم امر متوجه صدای پاهای که نزدیک می‌شد نگشت.

ریوا به دور افتدۀ ترین اتاق‌ها، به پشت بوشه‌ی بلوطی پناه برد.

ضربه‌ی شدید و خشن، در بدنه‌ای پیران موج تولید رعشه و لرز تشنج آوری شد.

- باز کن! - ضربه‌ای شدیدتر از اولی و سپس دشمن مردم هار شده شنیده شد.

ولی آن‌ها قوت آن را که دستشان را بلند کنند و چفت را باز نمایند نداشتند.

از بیرون ضربات قنداق با سرعت وارد می‌آمد در روی پاشنه جست و خیز کرده و سپس تسلیم شده با ترق و تروق باز شد.

خانه از مردم مسلحی که در بیغوله‌های خانه به تکاپو و کاوش پرداختند، پر شد: ذر مغازه با ضربه‌ی قنداق از جا درآمد به مغازه وارد شده کلونه‌های در خروجی را باز کردند.
پوگروم شروع شد.

وقتی گاری‌ها از پارچه، کفش و غنائم دیگر پرشد، سالومیگا به خانه‌ی گلوب روانه گشت و چون به خانه مراجعت کرد فریاد و حشت‌انگیزی شنید.

پالیانیتسا تاراج مغازه را به افراد خود واگذار کرده خود داخل اتاق شد.

پالیانیتسا هر سه را با چشمان بوزپنگی مایل به سبزی خود برانداز نموده رو به پیرمرد و پیرزن کرد و گفت:
- برید گم شید!

نه پدر از جا تکان خورد و نه مادر.

پالیانیتسا به جلو قدم برداشت و آهسته شمشیرش را از غلاف درآورد.

دختر با صدای جگر خراش فریاد بر آورد:

- ماما! - همین صدا بود که سالومیگا آن را شنید.

پالیانیتسا به افرادی که سر رسیده بودند رو کرده به اختصار گفت:

- این‌ها را بیرون کنید - او به پیرزن و پیرمرد اشاره کرد و وقتی آن‌ها را به زور به آنور در انداختند پالیانیتسا به سالومیگا که نزدیک شده بود گفت: - تو این‌جا پشت در باش تا من با دختر درباره‌ی مطلبی صحبت کنم.

وقتی پیساح پیر به فریاد دختر به طرف در هجوم آورد، ضربه‌ی سنگینی، به سینه‌اش خورده به سمت دیوار پرتاب شد و پیرمرد از درد نفسش بند آمد آن‌گاه طوبا پیرزن که در تمام این مدت آرام و مانند گرگ ماده‌ای به سالومیگا چسبیده.

- او، ولی کنید برم، چه می‌کنید؟

پیرزن به زور خود را به طرف در می‌کشید و سالومیگا قادر نبود انگشتان پیرش را که با تشنج به شنل او چسبیده بود جدا کند.

پیساح به هوش آمده به کمکش شتافت:

- بگذارید، بگذارید! ... آه، دخترم!

آن‌ها دو نفری سالومیگا را از در کنار زدند. سالومیگا با خشم و کین ناغان خود را از کمر در آورده دسته‌ی فولادیش را به سر پیر مرد زد پیساح ساکت نقش زمین گشت.
از اتاق فریادهای ریوا به گوش می‌رسید. وقتی طوبی را که عقل از سرش پریده بود کشان کشان به خیابان آوردن، خیابان از فریادهای غیر انسانی و التماس‌های مدد جویانه‌ی او پر شد.
فریادها در خانه قطع شد.

پالیانیتسا از اتاق خارج شده بدون این که به سالومیگا که دست بر دسته‌ی دَر گذاشت، می‌خواست وارد شود، نگاه کند او را متوقف ساخت.
- نرو، خفه شد: من بالش را کمی دم دهنش گذاشتم - سپس از روی جسد پیساح گذشته در کنافت کدر و غلیظ قدم گذارد.

وقی به خیابان رسید به زحمت ادا کرد:
- مثل این که خوب طوری نشد.
دیگران ساکت به دنبالش می‌رفتند و از پاهای شان روی کف اتاق و پله‌ها آثار خونینی بر جای می‌ماند. پوگروم در شهر شروع شده بود. میان تالان‌گران بر سر تقسیم غنیمت زدوخروردهای گرگ مشناهه کوتاه در می‌گرفت، در برخی جاها شمشیرهای آخنه به حرکت در می‌آمد. تغیریا "همه جا به سر و پوز هم‌دیگر می‌زنند.
از آبجو سازی چلیک‌های ده سلطی بلوطی را به سواره رو می‌غلتانند. سپس به خانه‌ها خزیدند.
هیچ کس مقاومت نشان نمی‌داد. در اتاق‌ها به تکاپو افتادند، هر کنج و بیغوله‌ای را شتابان می‌کاویدند و پر بار بیرون رفته به دنبال خود توده‌های کهنه‌پاره و پر بالش‌ها و متكاهاش شکافته را به جا می‌گذاشتند. در روز اول فقط دو رقبانی شد: ریوا و پدرش، ولی شی که فرا می‌رسید به همراه خود کشتار اجتناب ناپذیری می‌آورد.
نژدیک شب تمام دسته‌ی شغالان جور واجور از کترت استعمال مشروب کبود شده، از خود بی‌خود شده و در انتظار شب بودند.

تاریکی دست و بال آن‌ها را گشود. در سیاهی شب خرد کردن مغز انسان آسان‌تر است: حتی شغال هم شب را دوست دارد. مگر نه این است که شغال فقط بر سر وامانده‌گان هجوم می‌آورد!
بسیاری از این دو شب و سه روز وحشتاتک را نمی‌توانستند فراموش کنند. چه بسا اشخاصی که در این ساعت‌های خونین زندگی شان مسخ شد، رشتی عمرشان گست، چه بسا سرهای سبزی که در این ساعت‌های خونین سریع موی گشت، چه بسا اشک‌ها جاری شد، و که می‌داند، آیا کسانی که با روحی تهی، با مصیبت‌های غیرانسانی از ننگ و بی‌عصمی‌های زایل نشدنی و با غم و اندوه توصیف ناپذیر، غم و اندوه فقدان جرمان ناپذیری نژدیکان، زنده مانندند - از اولی‌ها خوشبخت تر بودند یا خیر! اجساد دختران جوان رنجیده و شکنجه کشیده و خمیده‌ی بی‌اعتنایی نسبت به همه چیز، در کوچه‌های تنگ افتاده دست‌ها را با حالت تشنج به این طرف و آن طرف انداخته‌اند.

و فقط نزدیک خود رود، در خانه‌ی محققر «نالوم» آهنگر، شغالان که روی زن جوانش – سارا افتاده بودند پاسخ دندان‌شکن دریافت داشتند. آهنگر ورزیده، سرشار از نیروهای جسمانی جوان بیست و چهار ساله، با بازوی های فولادین پتکز نمود، همسر خود را تسلیم نکرد.

در زد و خورد کوتاه و سهمگین در خانه‌ی کوچک محققر سرهای دو نفر از پتلیورایی‌ها مثل هندوانه‌های گندیده به هوا خاست. آهنگر سرشار از خشم و حشتاک از جان گذشته‌ی خود با تمام غصب از حیات دو نفر دفاع می‌کرد. افراد دسته‌ی گولوب خطر را بو برد کنار رودخانه جمع می‌شدند و مدت‌ها صدای شلیک‌های خشک از آن‌جا شنیده می‌شد.

«نالوم» همه‌ی تیرها را صرف کرده آخرین آن را به سارا داد و خود با سرنیزه فنگ به استقبال مرگ شتافت. در همان اولین پله، نالوم با هیکل سنگین خود زیر رگبار گلوله به زمین افتاد.

موژیک‌های پر و پا قرص (منظور دهقانان پولدار است.م) سوار اسب‌های سیر از دهات مجاور به شهر کوچک آمده هر چه را که می‌پسندیدند بارگاری کرده و به همراهی پسران و اقوام خود که در دسته‌ی گولوب بودند عجله می‌کردند که دو سه بار به ده بازگردند.

سریوژا بروژاک که با پدرش نصف رفقاء چاپخانه را در زیر زمین و زیر بام خانه مخفی کرده بود از میان بستان به حیاط خانه‌ی خود بر می‌گشت؛ او مردی را دید که در شوشه می‌دوید.

پیرمرد یهودی تنگ نفس، با چهره‌ای که از وحشت به صورت مردگان در آمده بود، سرداری دامن بلند و وصله‌دار داشت و سر برخنه دست‌های خود را می‌گرداند و می‌دوید. پتلیورایی سوار بر اسب خاکستری رنگ، آماده برای فرود آوردن ضربت از پشت سر به تنی او را تعقیب می‌کرد.

پیرمرد تراپ پاهای اسب را به دنبال خود شنیده دست‌های خود را بالا کرد، گویی می‌خواست دفاع کند. سریوژا به جاده تاخت، به سوی اسب شتافت و بدن خود را برای حفظ پیرمرد سپر کرد.

– دست نزن، راهزن سگ!

سوار که نمی‌خواست ضربه‌ی شمشیر را متوقف سازد ضربه‌ای با پهنانی شمشیر به سر مو بور جوانک وارد آورد.

فصل پنجم

نیروهای سرخ با سرسختی میدان را بر آتمان کل تنگ می کردند. هنگ گلوب به جبهه احضار شده و فقط دسته های کوچک نگاهبان ها پشت جبهه ای و دیگرانی در شهر مانده بود.

مردم به جنب و جوش افتادند. یهودیان با استفاده از آرامش موقعی مردگان خود را دفن می کردند و در خانه های محقر کوی های یهودیان زندگی از نو شروع شد، در شب های آرام غرش مبهمی از دور به گوش می رسید. در آن نزدیکی ها نبرد جریان داشت.

کارگران راه آهن در جستجوی کار در دهات پخش شدند.

گیمنازیوم بسته شد.

در شهر حکومت نظامی اعلام شد.

* * *

شبی عبوس و بد منظر بود.

در چنین شب های مردمک های گشاد نیز قادر به شکافتن ظلمت نیستند. مردم، پیه خطر به جوی افتادن و سر و دست شکستن را به تن مالیه کورمال کورمال دست به در و دیوار مalan حرکت می کنند.

کاسپکار تنگ نظر به خود اندرز می دهد: در چنین موقعی در خانه بشین و بیهوده چراخ روشن نکن، نور چراخ ممکن است شخص ناخوانده ای را جلب کند. بهتر است در تاریکی نشست، راحت تر است. اشخاصی هستند که دائم ناراحت اند. بگذار آنها برای خود حرکت کنند، کاسپکاران مسکین صفت را با آنها کاری نیست ولی آنها بیرون نخواهند رفت، مطمئن باشید که نخواهند رفت.

در چنین شبی شخصی راه می رفت. به خانه محرق کورچاگین رسیده با احتیاط به چهار چوبه پنجره زد. چون جواب دریافت نکرد مجدداً محکم تر و مصرانه تر چهار چوبه را کویید.

پاول در خواب می دید: موجود عجیبی که به انسان شباht نداشت لوله مسلسل را به سمت او میزان می کند؛ او سعی می کند به گریزد، ولی جانیست و مسلسل به طرز وحشتناکی تقدیم می کند.

شیشه از تقدیم مصرانه می لرزید. پاول از بستر برخاسته به طرف پنجره رفت و سعی کرد تشخیص دهد چه کسی در می زند ولی جزء هیئت مبهم و تاریک چیزی ندید.

او در خانه تنهای بود. مادرش نزد دختر بزرگ که شوهرش در کارخانه قند شغل موتوریست داشت رفته بود.

آرتم هم در ده مجاور آهنگری کرده با ضربات پنک خرج خوراک خود را در می آورد.

فقط آرتم می توانست در بزند.

پاول تصمیم گرفت پنجره را باز کند و در تاریکی پرسید:

- کیه؟

پشت پنجره هیکلی جنبد و صدای بم خشن و خفه ای پاسخ داد:

- منم، ژوخرای.

دو دست به روی پیش پنجه قرار گرفت و در برابر صورت پاول سر فنودور ظاهر شد. فنودور ژوخرای پچ بچ
کنان گفت:

- من آمدام شب را پیش تو بگذرانم. می‌پذیری، داداش جان؟

پاول دوستانه پاسخ داد:

- البته، البته، چه جای این صحبت است! مستقیماً از پنجه بیا تو.

فنودور ژوخرای پنجه را پشت سر خود بسته ولی فوراً از جلوی آن دور نشد.

او ایستاده گوش می‌داد و وقتی ماه از وراء ابرها بیرون خزید و جاده پیدا شد، فنودور به دقت آن رانگاه کرده
سپس به طرف پاول برگشت:

- ما مادرت را بیدار نمی‌کیم؟ یقین خوابیده، پاول به فنودور گفت که در خانه بجز او کسی نیست. ملوان خود
را آزادتر احساس نموده بلندتر شروع به سخن کرد:

- داداش جون من، این راهزن‌ها سخت به دنبال من افتاده‌اند. برای جریان‌های اخیر ایستگاه حساب تصفیه
می‌کنند. اگر کارگران متحدتر و متفق‌تر بودند ما می‌توانستیم هنگام پوگروم پذیرایی خوبی از شنل خاکستری‌ها
بکنیم. ولی، ملتفت هستی، مردم هنوز جرئت نمی‌کنند خود را به آتش بزنند. نقشه‌ی ما سر نگرفت و حالا به دنبال
افتاده‌اند. دوبار برای دستگیری من جرگه کردند. امروز چیزی نمانده بود گیر یافتم. نزدیک خانه‌ای رفتم، ملتفت
هستی، البته از راه پستو وارد شدم، جلوی اتبار خانه ایستادم و دیدم یکی در باغ ایستاده به درخت چسبیده ولی
سرنیزه‌اش او را لو داد. من، البته، پا به فرار گذاشت و اینها، پیش تو آمدام. اینجا، برادرم، من برای چند روزی
لنگر می‌اندازم. مخالفت نیستی؟ (ژوخرای این کلمه را غلط تلفظ می‌کند و ما هم در ترجمه این غلط را به نحو
دیگری منعکس کردیم.) بسیار خوب. فنودور ژوخرای هن هن کنان چکمه‌های گل آلود را از پا در می‌آورد.
پاول از آمدن ژوخرای خوشحال شد. او اخراج کارخانه برق کار نمی‌کرد و پاول تک و تنها در خانه دلتگ
می‌شد.

هردو دراز کشیدند تا بخوابند. پاول فوراً به خواب رفت ولی فنودور مدت‌ها سیگار می‌کشید سپس از
تختخواب برخاست و با پاهایی برنه آهسته گام برداشته به سوی پنجه رفت. او مدتی به خیابان نگاه می‌کرد؛
آن گاه به تختخواب برگشت و خستگی بر او چیره شد و به خواب رفت. دستش که به زیر بالشش فرو کرده بود
روی کلت (نوعی اسلحه کمری.) سنگین قرار داشته با حرارت خود آن را گرم می‌کرد.

* * *

ورود ناگهانی شبانه‌ی ژوخرای و زندگی مشترک با او طی این هشت روز برای پاول بسیار پر اهمیت و پر معنی
بود. برای اولین بار او از ملوان مطالب هیجان انگیز، مهم و تازه‌ی بسیاری شید و این روزها برای آتشکار جوان به
روزهایی تبدیل شد که آینده‌اش را تعیین کرد.

ملوان مانند موشی که به دام افتاده باشد از دو طرف در تنگنا قرار گرفت. با استفاده از بیکاری اجاری تمام شور
آتشین و نفرت سوزان خود را از ژوتوبلاکیتی‌ها (صاحبان پرچم زرد و آبی) که ایالت را خفه کرده بودند به پاول
که به حرف‌های او حریصانه گوش فرا می‌داد، می‌دمید.

ژوخرای روشن، واضح، قابل فهم و با زبانی ساده صحبت می کرد، مطلب حل نشده برای او وجود نداشت. ملوان راه خود را نیک می دانست و پاول کم کم داشت می فهمید که سرتایای این کلاف احزاب گوناگون با اسمی زیبا: «سوسیالیست رولیو سیونرها» (سوسیالیست های انقلابی یا اس ارها)، سوسیال دموکرات ها، حزب سوسیالیست لهستان - همه دشمنان پر کینه کارگراند و تنها یک حزب است که انقلابی و تزلزل ناپذیر است و بر علیه کلیه ژروتمندان مبارزه می کند و آن حزب بلشویک ها است.

سابقاً پاول در این مورد به گمراهی های لاعلاجی چخار می شد.

آن زمان فنودور ژوخرای ملوان دریای بالتیک، این مرد بزرگ و قوی، بلشویک با ایمانی که باد توفان های دریایی به چهره اش وزیده و از سال ۱۹۱۵ عضو حزب سوسیال دمکرات کارگری روسیه (بلشویک ها) بود، برای آتشکار جوانی که چشم انفونش را به او دوخته بود حقایق بی رحم را درباره زندگی تشریح می کرد.
او می گفت:

- داداش جان، من هم در کودکی مثل تو بودم. نمی دانستم زورم را کجا صرف کنم. طبیعت سرکشم خود را بروز می داد. با فقر دست به گریبان بودم. وقتی به پسران عزیز دردانه سیر و شیک پوش نگاه می کردم، نفرت سراپایم را می گرفت. اغلب بی رحمانه آن ها را می زدم، ولی این کار جز خوردن کنک های شدید از دست پدرم نتیجه ای عاید نمی شد. با مبارزه افرادی زندگی را نمی شه عوض کرد. تو هم پاولوش اهر آن چه لازمه می یک مبارز خوب در راه مرام کارگری است، داری، فقط خیلی جوانی و از مبارزه طبقاتی مفهوم بسیار ضعیفی داری. داداش من راه حقیقی را برای شرح می دم، چون می دانم، برای تو بی فایده نخواهد بود. بچه های بی سر و صدا و سر به زیر را چشم ندارم ببینم. حالا در تمام دنیا حریقی در گرفته. بر دگان قیام کرده اند، باید دنیا کهن را واژگون کنند. ولی برای این کار انسان های با شهامت لازم اند و نه بچه نته ها. مردمی قرص لازم اند که در مقابل زدو خورد مثل سوسمک از روشنایی نگریخته و در سوراخ سببه ها پناهنده نمی شوند، بلکه بی رحمانه مبارزه می کنند. ملوان مشتش را محکم به میز کویید.

فنودور ژوخرای برخاست، دست ها را به جیب هایش فرو برد، ابروان خود را در هم کشید و به قدم زدن در اتاق پرداخت.

بیکاری فنودور را عذاب می داد. از ماندن در این شهر کوچک بسیار متأسف بود و چون اقامت بعدی خود را در این جا بی فایده حساب می کرد، جدا "تصمیم گرفت، از سرحد گذشته به استقبال واحد های سرخ برود. دسته ای مرکب از نفر عضو حزب بلشویک که می بایستی فعالیت را ادامه دهند در شهر می ماند.

ژوخرای با عصبانیت فکر می کرد: «بدون من هم کارتان می گذره، ولی من بیش از این دیگه نمی تونم دست روی دست گذاشته بنشیم. بسه، بدون این هم ده ماه وقت تلف کردم.»

روزی پاول از او پرسید:

- فنودور تو کی هستی؟

ژوخرای برخاست و دست ها را در جیش فرو برد. او آنا" معنی پرسش را نفهمید.

- مگر تو نمی دونی که من کیم؟

پاول آرام پاسخ داد:

- من خجال می کنم که تو یا بلوشیوکی یا کمونیست.

ژوخرای خنده ده شستش را به شوخی به سینه فراخش که بلوز راه راه آن را تنگ در بر گرفته بود کوید.

- این، داداش جون، آشکار است، این واقعیتی است نظری واقعیتی که بلوشیوک و کمونیست یکی است -

ژوخرای ناگهان جدی شد - حالا که تو این رامی فهمی، اگر نمی خواهی که روده های منو بیرون بریزند، به خاطر

داشته باش که به هیچ کس و هیچ جا این را نباید بگویی فهمید؟

پاول محکم جواب داد:

- فهمیدم.

در حیاط صدای ای شنیده شد. در رانزده باز کردند. دست ژوخرای به جیش خزید، ولی فوراً بیرون کشیده شد، سریوژ کا بروژرا ک لاغر شده و پریده رنگ، با سر پاتسمن شده، به اتاق وارد شد. والیا و کلیمکا به دنبالش آمدند.

- سلام، شیطان - سریوژ کا با تبسیم دستش را به پاول داد - ما سه نفری پیش تو مهمان آمده ایم. والیا منو تنها نمی گذاره، می ترسه، کلیمکا هم والیا را تنها نمی گذاره. اگر چه او مو حنایه ولی تشخیص می ده کسی را در کجا تنها گذاشت خطرنا که.

والیا به شوخی با کف دست دهان او را بست و خنده کنان گفت:

- بین چه و راجه! او امروز زندگی را به کلیمکا حرام کرد.

کلیمکا خوش قلبانه خنده دندان های سفید خود را نشان داد.

- از آدم میریض چه توقعی می شه داشت؟ مخش عیب کرده، از این جهت کنترل حرف هایش را از دست داده. همه خنده دندن.

سریوژ که پس از ضربه شمشیر نیروهای پتلیورایی خود را هنوز کاملاً باز نیافه بود، روی تختخواب پاول نشست و به زودی بین دوستان صحبت گرمی در گرفت. سریوژ که همیشه شادمان و هیچگاه اندوهگین و مأیوس نمی شد و حالا آرام و بی سر و صدا شده بود، داستان ضربت خوردن خود را از دست پتلیورایی به ژوخرای تعریف می کرد.

ژوخرای همه می مهمانان پاول را می شناخت. او بارها به خانه بروژرا کها رفته بود. او این جوانانی را که در توفان مبارزه هنوز سمت خود را پیدا نکرده، ولی به طور واضح تمایلات طبقه خود را بیان می کردند، می پسندید. آنها حکایت می کردند چگونه هر یک برای پنهان کردن خانواده های یهودی کمک کرده آنها را نجات داده اند و ژوخرای به دقت به سخنان آنها گوش فرا می داد. در آن شب او در باره بلوشیوکها و لین زیاد صحبت کرد. برای فهم جریان های گذشته به هر یک کمک می کرد.

شب دیر وقت، پاول مهمانان را مشایعت کرد. ژوخرای غروب هایرون می رفت و شب بر می گشت. قبل از حرکت او با رفقایی که در محل می ماندند، در باره فعالیت شان قرار و مدار می گذاشت.

آن شب ژوخرای باز نگشت. پاول صبح برخاسته، تختخواب را خالی دید. کورچاگین تحت تأثیر یک احساس مبهم فوراً لباس پوشیده از خانه بیرون آمد، در راسته کلید را در جای قراردادی گذارد. و به امید کسب خبری از فنودور نزد کلیمکارفت. مادر کلیمکا زن کوتاه قد، صورت پهن که آبه آن را دان دان کرده بود لباس می‌شست. وی در مقابل پرسش کورچاگین که آیا او نمی‌داند فنودور کجاست، برباده برباده جواب داد:

- تو به خیالت که من دیگر کار ندارم و فقط به دنبال شفودور تو باید برم؟ به خاطر این شیطان تمام خانه‌ی «ازازولیخا» را زیر و رو کردند. ما با او چه کار؟ او مگه همبازی توست؟ دوستان هم دیگر را پیدا کرده‌اند: کلیمکا، تو و ... - مادر کلیمکا سخت لباس چنگ می‌زد.
مادر کلیمکا زن سر زبان‌دار و غرerro بود.

پاول از خانه‌ی کلیمکا به طرف خانه‌ی سریوزا پیچیده اضطراب خود را به آن‌ها باز گفت:
والا وارد صحبت آن‌ها شد:

- چرا ناراحتی؟ اون شاید خونه‌ی آشناها مانده: ولی در صدای او هم اطمینانی احساس نمی‌شد.

پاول نمی‌توانست در خانه‌ی بروزراک‌ها بشنید. با وجودی که اصرار بسیار کردند ناھار بماند، پاول رفت.

پاول به امید دیدن ژوخرای به خانه نزدیک می‌شد.

در قفل بود. پاول با احساس سنگینی ایستاد: دلش نمی‌خواست به خانه‌ی خالی برود.
چند دقیقه در حیاط ایستاد. در فکر فرو رفت و آن‌گاه به تحریک حس مبهمی به اینبار رفت. خود را به بام اینبار رسانده نقش‌های تارعنکبوت را به کنار زد، تپانچه‌ی «مالینخو» سنگین را که در کنه پیچیده بود از گوشی معهود در آورد.

پاول از اینبار خارج شده، در حالی که سنگینی هیجان‌انگیز تپانچه را در جیب خود احساس می‌نمود، به ایستگاه رفت.

از ژوخرای خبری به دست نیاورد و موقع برگشتن پهلوی عمارت آشای جنگلبان قدم‌های خود را آهسته کرد. به امید مبهمی به پنجره‌های خانه می‌نگریست ولی باع و خانه از ساکنین خالی بود. وقتی عمارت در عقب ماند، پاول به خیابان‌های باع که با برگ‌های پوسیده‌ی پارسالی پوشیده بود، نظر انداخت. باع متروک و خلوت به نظر می‌رسید. پیداست که دست صاحب با سلیقه‌اش به آن نخورده بود و این خلوت و سکوت عمارت قدیمی بزرگ بر غم و اندوه او افزود.

آخرین شکراب بین او و توینا از همه‌ی کدورت‌های قبلی جدی‌تر بود. این شکراب تقریباً یک ماه قبل به طور غیرمتوجه رخ داد.

پاول آهسته به طرف شهر قدم می‌زد و دست‌ها را عمیقاً در جیب فرو برده به چگونگی تولید شکراب می‌اندیشید.

هنگام یکی از برخوردهای تصادفی در راه توینا او را نزد خود به مهمانی خواند.

- پدر و مادرم به مناسبت جشن روز اسم «بولشانسکی‌ها» به خانه‌ی آن‌ها می‌روند. من در خانه تنها خواهم بود.
بیا، پاول، کتاب بسیار جالب «اساشکاژیگولف» اثر لئونید آندریف را خواهیم خواند. امشب را بسیار خوب خواهیم
گذراند. می‌ای؟

از زیر کلاه سفیدی که موهای انبوه خرمابی رنگش را کیپ در بر گرفته بود چشمان بسیار بزرگ او با حالت
انتظار به او دوخته بود.

- می‌آیم - سپس آن‌ها از هم جدا شدند.

پاول به سوی ماشین‌ها می‌شافت و از فکر این که یک شب (منظور همان غروب است، و نه تمام شب.) تمام
در معاهشت و مصاحت با تو نیا خواهد گذراند، چنان به نظرش می‌رسید که توره‌ها بهتر سوخته و هیزم شادتر ترق
ترق می‌کرد.

آن شب به صدای کوییدن ذر او تو نیا ذر عریض عمودی را باز کرد. او اندکی دستپاچه گفت:

- من مهمان دارم، منتظر آن‌ها نبدم، پاول، ولی تو نباید بروی.

کورچاگین به طرف در بر گشته می‌خواست برود.

- برویم - تو نیا آستین او را گرفت - برای آن‌ها مفید خواهد بود که با تو آشنا بشوند. - سپس تو نیا با دست
کمر او را در بر گرفته از میان ناهار خوری به اتاق خود راهنمایی کرد.

تو نیا با اتاق خود وارد شد، به جوانانی که نشسته بودند رو کرد، با تبسیم گفت:

- شما آشنا نیستید؟ دوست من پاول کورچاگین.

پشت میز کوچک وسط اتاق اشخاص زیر نشسته بودند: لیزا سوخار کو گیمنازیستکای (محصله‌ی گیمنازیوم یا
مدرسه متوسطه.) زیبا روی گندم گون با دهن کوچک و ظریف و زلفی به سبک دختران عشه‌گر، جوانک
ناشناس دیلاقفی که کت تر و تمیز ساه به تن داشت و موهایش از «وژتال» لیسیده و براق می‌نمود و چشمانش
خاکستری و نگاهش محزون بود. در میان آن‌ها ویکتور لشچینسکی در کت شیک گیمنازیستی دیده می‌شد و همین
که تو نیا در را باز کرد پاول پیش از همه چشمش به او افتاد.

لشچینسکی فوراً کورچاگین را شناخت و ابروان نازک پیکان مانندش به علامت تعجب بالا جستند.

پاول چند ثانیه‌ای جلوی در ساكت ایستاد با نگاه نامهرانی ویکتور را می‌سوزاند. تو نیا عجله کرد تا این سکوت
ناراحت کننده را بهم زند. او پاول را به داخل دعوت کرده رو به لیزا نموده گفت:
- آشنا شو.

لیزا سوخار کو با کنجکاوی تازه وارد را برانداز کرد، اندکی از جا بلند شد.

پاول ناگهان بر گشته و از ناهار خوری نیمه تاریک تند به طرف در خروجی رفت. تو نیا که به دنبالش بیرون
رفت، فقط جلوی در خروجی به او رسید و شانه‌هایش را گرفته به هیجان گفت:

- چرا تو رفتی؟ من آخر، عمدًا می‌خواستم که آن‌ها با تو آشنا شوند.

ولی پاول دست‌های او را از شانه‌های خود کنار زد و به شدت جواب داد:

- لازم نیست که منو جلوی این قرتی‌ها به معرض نمایش بگذاری، معاشرت با این‌ها از عهده‌ی من خارج است.
شاید آن‌ها برای تو مطبوع باشند، ولی من از آن‌ها متفرقم. نمی‌دانستم که تو باید با آن‌ها دوستی می‌کنی و الا هیچ وقت پیش تونمی‌آمد.

تونیا خشم خود را فروکش نموده صحبت او راقطع کرد:

- کی به تو اجازه داد، این طور با من صحبت کنی؟ من از تو نمی‌پرسم با چه کسانی دوستی داری و کی پیش تو می‌آید!

پاول در حالی که از پله‌ها به باغ سرازیر می‌شد بالحن تندی گفت:

- بگذار آن‌ها واسه‌ی خودشان بیان، ولی من دیگر نیام. - پاول به طرف در باغ دوید.

از آن وقت تا به حال با تونیا برخورد نکرده بود. هنگام پوگروم وقتی پاول با مکاتیسین برق، خانواده‌های یهودیان را که در جستجوی پناهگاه بودند در کارخانه برق مخفی می‌کرد، شکراب با تونیا فراموش شده بود، ولی امروز مجدداً دلش خواست با او ملاقات کند. تا پیدید شدن ژوخرای و تنهایی که در خانه در انتظارش بود قلبش می‌فسردد.
حاشیه‌ی خاکستری جاده که هنوز از گل و لای بهاری خشک نشده از حفره‌های پر گل و لای قهوه‌ای رنگ پوشیده بود به طرف راست می‌پیچید. در پشت خانه‌ای که دیوارش پوسته پوسته شده و بی قواره تا خود جاده پیش آمده بود دو خیابان شروع می‌شد.

* * *

در چهار راه جلوی کیوسک تاراج شده، که در شترود شده و تابلوی محل فروش آب‌های معدنی آن واژگون گشته بود، ویکتور لشچینسکی با لیزا خداداحافظی می‌کرد.

ویکتور دست لیزا را در دست نگاه داشته، نظر پر معنی خود را به چشمان او دوخته گفت:

- شما خواهید آمد؟ گول نخواهید زد؟

لیزا به طنزی پاسخ داد:

- میایم، میایم. منتظر باش.

و در حین جدایی لیزا با چشمان مخمور و قهوه‌ای رنگ و عده آمیز خود بر وی نظر افکند.
ده قدم گذشته لیزا دو نفر را دید که از پشت پیچ به جاده در آمدند. در جلو کارگر چهار شانه و فراخ سینه‌ای رفت که دگمه‌های کش باز و پیراهن کشی راه راهش از زیر آن هویدا بود. او کلاه کپی سیاهی به سر داشت که تا بالای ابروانش پایین کشیده بود و خون مرگی کبود و تیره رنگی در زیر چشم‌ش دیده می‌شد و او محکم گام بر می‌داشت، پایهایش اندکی خمیده بود و چکمه‌های کوتاه زردی به پا داشت.

پشت سر او در سه قدمی یک نفر پتیورایی که شلن خاکستری به تن و دو ساک کوچک بر کمرش داشت. سر نیزه‌اش را تقریباً به پشت او چسباند، به دنبال او راه می‌رفت.

از زیر کلاه بوسنی دو چشم تنگ و مرافق به پشت گردن بازداشتی نگاه می‌کردند. سیل زرده که به دود ماخور کا اندوده بود، سیخ سیخ به طرفین نگاه می‌کرد.

لیزا اندکی از سرعت قدم‌های خود کاسته به آن طرف شوشه رفت. به دنبال او پاول به شوشه قدم گذارد. پس از پیچیدن به سوی راست و وارد شدن به خیابانی که خانه‌اش در آن بود پاول نیز متوجه روندگان شد.

پاهایش به زمین میخ کوب گردید، در هیئت شخصی که جلوی می‌رفت او فوراً ژوخرای را شناخت.

«پس معلوم شد برای چه او بر نگشته بود!»

ژوخرای نزدیک می‌شد. قلب کورچاگین به شدت وحشتناکی به تپش در آمد. افکار یکی پشت سر دیگری در مغزش می‌دویاند، نمی‌شد آن‌ها را نگاه داشت و به آن‌ها شکل معینی داد. مجال برای تفکر بسیار اندک بود، یک چیز روش نبود: ژوخرای نابود شد.

پاول در حالی که به نزدیک شوندگان نگاه می‌کرد در انبوه احساساتی که او را در میان گرفته بود، خود را گم کرد.

«چه باید کرد؟»

در آخرین دقیقه به یادش آمد: تپانچه در جیبشن است. «همین که از جلو گذشت به پشت این یکی که تفنگ به دست دارد شلیک می‌کنم و آن گاه فنودور آزاد خواهد شد.» این حل ناگهانی مسئله رقص افکار او را متوقف کرد. دندان‌هایش به وجهی درناک به هم سخت فشرده شدند آخر نه این که، همین دیروز فنودور به او می‌گفت: «ولی برای این کار انسان‌های با شهامتی لازماند...»

پاول به تنیدی به عقب نگاه کرد. خیابانی که به شهر متنه می‌گشت خلوت بود، یک نفسکش هم در آن دیده نمی‌شد. در جلوی هیکل زنانه‌ای با پالتی بهاری کوتاه شتابان می‌گذشت. او مزاهم خواهد بود. خیابان دوم جنب چهار راه را او نمی‌توانست بیند، فقط در آن دورها، در جاده‌ی ایستگاه هیکل‌های انسانی دیده می‌شد. پاول به کنار شوشه نزدیک شد. ژوخرای وقتی کورچاگین را دید که در چند قدمی او بود، یک نظر با او انداخت. ابروان انبوهش مرتיעش شد، او را شناخت و از این برخورد غیرمتقبه متوقف شد، پشتیش به نوک سرنیزه خورد.

مراقب با صدای نازک و تیزی جیغ زد:

– تکان نخور، و الا با قنداق داغت می‌کنم!

ژوخرای قدم‌ها را تند کرد. او می‌خواست چیزی به پاول بگوید ولی خودداری کرد، دستش را گویی به علامت درود تکان داد.

پاول ازیم این که توجه سبیل حنایی را به خود جلب کند پس از این که ژوخرای از مقابلش گذشت به طرف دیگر رو گرداند، گویی آن‌چه می‌گذشت برای او بی تفاوت بود.

اضطرابی مغز او را سوراخ می‌کرد:

«اگر من به او شلیک کنم و خطأ کنم، گلوکه ممکنه به ژوخرای بخوره...»

مگر در چنین لحظه‌ای، که مراقب داشت به او می‌رسید، مجال فکر کردن برای او بود؟
شرح آن چه که گذشت چنین است.

مراقب سیل حنایی به او رسید. کورچاگین ناگهان به رویش پریده تفنگ او را به دست گرفت و با حرکت شدیدی آن را به روی زمین خم کرد.
سرزیه با جرنگ جرنگ روی سنجک خواشید شد.

مراقب پتیورایی انتظار حمله را نداشت و برای یک لحظه هاج و اوج ماند ولی فوراً با تمام قوا تفنگ را به طرف خود کشید. پاول به سنگینی تمام بدن خود را به رویش انداخته، تفنگ رانگاه داشت. شلیک ترقی طین انداخت، گلوله به سنجک خورد و زوزه کنان کمانه کرد و به جوی آب افتاد.

بر اثر شلیک ژوخرایی به کنار جست و برگشت. مراقب با خشم تمام تفنگ را از دست پاول بیرون می‌کشد. او تفنگ را برداشته دست جوانک را می‌پیچاند ولی جوانک تفنگ را از دست رها نمی‌کرد. آنگاه پتیورایی غضبناک با حرکت شدیدی پاول را به زمین انداخت و لی این تلاش نیز برای رهایی تفنگ مفید نیفتاد. پاول به سواره را افتاد مراقب را نیز با خود کشاند و هیچ نیرویی نمی‌توانست او را مجبور به رهاندن اسلحه در چنین دقیقه‌ای بمناید.

با دو جست ژوخرایی خود را به آن‌ها رساند. مشت آنهین او قوسی در هوا کشید به سر مراقب فرود آمد. یک ثانیه بعد مراقب پتیورایی از کورچاگین که روی زمین افتاده بود جدا گشت و دو ضربه‌ی سربی به صورتش خورد و مانند کیسه‌ی سنگینی به جوی آب افتاد.

همان دست‌های نیرومند پاول را از روی زمین بلند کرد و روی پا گذارد.

* * *

ویکتور که صد قدمی از چهار راه دور شده بود قدم زنان قطعه‌ی «قلب زیبا روی متمایل به خیانت است» (قطعه‌ی آواز شاهزاده از اپرای معروف ایتالیایی به نام ریگولیتو اثر وردی.م) را با سوت می‌زد او هنوز تحت تأثیر ملاقات با لیزا و «رانده ووی» (دیدار) او در محل کارخانه متروک بود.

در میان دختریازان دو آتشی گمینازیوم شایع بود که لیزا سوخار کو دختری است که در مسائل مربوط به عشق جرئت فراوان دارد.

سیمون زالیوانف پر رو و خودپست روزی برای ویکتور تعریف کرده بود که او لیزا را تصرف کرده است. گرچه لشچینسکی به حرف‌های سیومکا، کاملاً اطمینان نداشت. با این وجود لیزا هدف بسیار جالب و اغوا کننده‌ای بود. فردا او تصمیم داشت معلوم کند که آیا زالیوانف راست می‌گفت یا نه؟

«اگر باید من مصمم خواهم بود» او که اجازه‌ی بوسیدن را می‌دهد و اگر سیومکا دروغ نمی‌گفت ... رشته‌ی افکار او قطع شد. او خود را کنار کشید تا دو نفر از افراد پتیورایی از پهلویش بگذرند. یکی از آن‌ها سوار اسب دم بریده‌ی کوچکی بود و سطل برزنی اش را تکان می‌داد - یقیناً می‌رفت اسب را آب دهد. دیگری سرداری کوتاهی بر تن و شلوار بسیار گشادی به پا داشت و در حالی که دستش را به زانوی سوار گذارده بود چیزی با شادی به او می‌گفت.

وقی آن‌ها گذشتند، ویکتور می‌خواست راه خود را ادامه دهد که شلیک در شوشه او را متوقف ساخت. ویکتور برگشته و دید که سوار اسب را تاخته به طرف محل شلیک شافت، به دنبال او دیگری دست به شمشیر می‌دوید.

لشچینسکی به دنبال آن‌ها دوید، وقتی به نزدیک شوشه رسید، شلیک دیگری شنید، از پشت پیچ سواری به سمت ویکتور می‌تاخت، او با پا و سطل برزتی اسب را می‌زد و به اولین در وارد شد. به کسانی که در حیاط بودند فریاد زد:

- پچه‌ها تفنگ‌ها را بردارید، آن‌ها یکی از ما را کشتد!

یک دقیقه بعد چند نفر گلنگدان‌ها را ترق و تروق به صدا در آورده از حیاط بیرون دویدند. ویکتور را بازداشت کردند.

چند نفر در شوشه جمع شده بودند. ویکتور و لیزا نیز در میان آن‌ها بودند. لیزا را به عنوان شاهد جلب کردند. وقی ژوخرای و کورچاگین از پهلوی لیزا دویدند او از ترس بر جای خود خشک شد. لیزا با شگفتی جوانک را که به روی مراقب پتلیورایی حمله کرد، شناخت. او همان بود که توینا می‌خواست با او آشنا کند. یکی پشت سر دیگری از روی پرچین باغ شخص نامعلومی گذشتند و همان دم سواری از جاده سر در آورد. وقی سوار دید ژوخرای با تفنگ فرار می‌کند و مراقب برای برخاستن از زمین تقلا می‌کند اسب خود را به طرف پرچین تاخت.

ژوخرای برگشت. تفنگ را از دوش برداشته به او تیر انداخت: سوار از عقب سر افتاد. مراقب که به سختی لب‌های داغان شده خود را می‌جناند شرح موقوع را داد.

- عجب هالویی تو که بازداشتی را از دست دادی! حالا بیست و پنج شلاق به نشینگاهت خواهند زد. مراقب با خشم دندان قرچه رفت و گفت:

- تو خیلی عاقلی، می‌بینم، «از دست دادی!» کسی می‌دونست آن پست فطرت مثل مار روی من خواهد افتاد! از لیزا هم بازجویی کردند. او نیز همان را گفت که مراقب شرح داده بود ولی نگفت که حمله کننده را می‌شناسد. با وجود این آن‌ها را به دژبانی بردن.

فقط شب به امر رئیس دژبانی آن‌ها را رها ساختند، رئیس دژبانی اظهار کرد که حاضر است شخصاً لیزا را تا خانه بدرقه کند ولی او پاسخ رد داد، از رئیس دژبانی بوی عرق می‌آمد و پیشنهاد او هیچ چیز خوبی نوید نمی‌داد. لیزا را ویکتور بدرقه کرد.

تا ایستگاه راه زیاد بود و ویکتور که بازو در بازوی لیزا می‌رفت شاد بود.

نژدیکی‌های خانه لیزا از ویکتور پرسید:

- شما می‌دانید کی بازداشتی رانجات داد؟

- نه، من از کجا می‌توانم بدانم؟

- شما به خاطر دارید آن شب را که توینا می‌خواست ما را با جوانی آشنا کند؟

ویکتور متوقف شد و با تعجب پرسید:

- پاول کورچاگین؟

- آره، گویا شهرتش کورچاگین است. یادتان هست او با چه طرز عجیبی رفت، خودش بود.

ویکتور هاج و ایستاد و سپس از لیزا پرسید:

- شما اشتباه نمی کنید؟
- خیر، من صورت او را به خاطر سپردم.
- پس چرا شما این را به رئیس دژبانی نگفته‌ید.
- لیزا بر آشفت.
- شما خیال می کنید که چنین رذالتی از من ساخته است؟
- شما چه چیز را رذالت حساب می کنید؟ گفتن این که چه کسی به مراقب حمله کرد، به عقیده‌ی شما، رذالت است؟
- پس به عقیده‌ی شما این شرافتمندی است؟ شما فراموش کرده‌اید که آن‌ها چه می کنند؟ شما نمی‌دانید در گیمنازیوم چند نفر شاگرد یهودی یتیم مانده، آن وقت شما می‌خواهید که من بروم به آن‌ها درباره‌ی کورچاگین گزارش بدhem؟ متšکرم، خیالش رانمی کردم.
- لشچینسکی انتظار چنین پاسخی را نداشت. قهر با لیزا جزو نقشه‌های او نبود. از این رو سعی کرد صحبت را به مطلب دیگر برگرداند.
- شما لیزا عصبانی نشوید، من شوختی کردم، من نمی‌دانستم که شما این طور با پرنسيپ هستید.
- لیزا به خشکی پاسخ داد:
- شوختی شما بد از آب در آمد.
- جلوی خانه‌ی سوخار کو ویکتور هنگام وداع پرسید:
- شما می‌آید، لیزا؟
- پاسخ لیزا مبهم بود:
- نمی‌دانم.
- ویکتور به طرف شهر قدم زده می‌اندیشید:
- «اگر شما، مادموازل، این را بی شرافتی می‌دانید، من عقیده‌ام کاملاً برخلاف شماست، البته برای من فرق نمی‌کند که کی، کی رانجات داد.»
- برای او، برای لشچینسکی که شلیاختیچ (شلیاختا مانند لیاخ یا لد از مناصب نجبا و اعیان لهستانی بود.) نسل اندر نسل لهستانی بود، چه آن‌ها هر دو منفور بودند. به هر حال، به زودی لژیونهای لهستانی آمده، آن وقت است که حکومت واقعی، حکومت کاملاً «شلیاختی» (رچاپوسپولیتو) برقرار خواهد شد. ولی در این مورد بخصوص، امکان نابودی کورچاگین رذل موجود است. این‌ها خوب سرش را از تن جدا خواهند کرد.
- ویکتور در شهر مانده بود. او در خانه‌ی عمه‌اش که زن معاون کارخانه‌ی قند بود به سر می‌برد ولی پدر و مادرش نلی از مدت‌ها قبل در ورشو جایی که سیگیزمند لشچینسکی «مقام بزرگی داشت، زندگی می‌کردند.
- ویکتور به سوی دژبانی رفت و از در باز وارد شد.
- اندکی بعد ویکتور به همراهی چهار نفر از افراد پتلیواری به طرف خانه‌ی کورچاگین‌ها می‌رفت.
- با اشاره به پنجره‌ی روشن ویکتور آهسته گفت:

- اینها، اینجاست. - سپس به خورونژی که پهلویش ایستاده بود رو کرد و پرسید:

- من می توانم بروم؟

- بفرمایید، ما خودمان از عهده بر می آییم. از خدمتی که مبذول داشته اید سپاسگزاریم.
ویکتور به سرعت در پیاده رو گام برداشت.

* * *

پاول پس از این که آخرین ضربه به پشتش وارد آمد، با دست های دراز کرده خود به دیوار اتفاق تاریکی که او را آوردند، خورد. با دست چیزی شیبه به سکوی بخاری لمس کرده، خسته، شکنجه دیده، ماضر و افسرده، نشست.

پاول را زمانی باز داشت که او انتظار آن را نداشت. چگونه ممکن بود پتیورایی ها از او خبر گیرند؟ او را کسی ندیده بود. حالا چه خواهد شد؟ ژوخرای کجاست؟
او در خانه کلیمکا از ملوان جدا شد. پاول به نزد سریبوژ رفت. ژوخرای هم در انتظار شب بود تا از شهر بیرون برود. پاول فکر می کرد:

«چه خوب است که من تپانچه را در لانه کلاع مخفی کردم و الا اگر آنها پیدا می کردند: دیگر کار من ساخته بود. ولی چطور فهمیدند؟ این مستله با ابهام خود او را عذاب می داد.
چیز زیادی از دارایی کورچاگین ها نصیب پتیورایی ها نشد. برادرش کت و شلوار و گارمون رانزد خود به ده برد بود، مادرش هم صندوقچه خود را برده بود از این رو پتیورایی ها که همه سو راخ سمههای خانه را جستجو کردند. چیز بسیار کمی دستگیرشان شد.

در عوض پاول راه، از خانه تا دزبانی را فراموش نمی کند. شب چنان تاریک بود که چشم چشم را نمی دید.
ابرها تیره آسمان را فرا گرفته بود. از دو طرف پاول را هل می دادند و از عقب تیهای بی رحمانه ای بر او وارد می آمد. او بدون شعور در حال یک نوع خرفی قدم می زد.

از پشت صدایی به گوش می رسید اتفاق مجاور گارد نگاهبانان دزبانی بود. زیر در نوار درخششته نور دیده می شد. کورچاگین برخاسته کورمال - کورمال در امتداد دیوارها، اتفاق را دور زد. در مقابل سکوی بخاری کورمال کورمال احساس کرد که پنجهای با میله های آهنین محکم وجود دارد. با دست لمس کرد، دید که میله محکم کار گذاشته شده، ظاهراً اینجا سبقاً انبار بود.

نzedیک ذر آمد، دقیقه ای توقف نمود و گوش داد و سپس آهسته دسته در را فشرد. در با صدای ناهنجاری زر زر کرد. پاول فحش داد:

- بی شرف های رذل پست!

شکاف تنگی باز شد و پاول در قلمرو نور، در کنار سکوی بخاری پاهای نخراشیده کسی را دید که انگشتان ناهموار و گره دار داشت. پس از یک فشار سبک دیگر به دسته، در بی محالبا زر کرد، هیکل خواب آلود آشفته حالی از سکوی بخاری برخاسته با هر پنج انگشت سر پر شپش خود را خاراند و شروع به پر حرفی نمود: وقتی فحش

هشت طبقه که با صدایی تنبل و یک نواخت ادا شد، به پایان رسید، آن هیکل دستی به تفنجی که بالای سرش قرار داشت زده، با بی حالی بلغمی مزاجان گفت:

در را بیند، اگر یک دفعه سرت را از اینجا در بیاری مشت می خوری — پاول در را پیش کرد. در اتاق مجاور قاه قاه می خندیدند.

پاول در آن شب بسیار اندیشید. اولین تلاش او برای مداخله در مبارزه برای او، کورچاگین، این طور به ناکامی تمام شد. از اولین گام او را گرفته و مثل موش به تله انداختند.

وقتی نشست و در نیمه چرت اضطراب انگیز فراموشی فرو رفت، سیمای مادرش، چهره‌ی پرچین و لاغر، آن چشمان مأتوس آشناش، در مقابل او مجسم گشت و این فکر از مغزش گذشت: «خوبه که او نیست. درد و غصه‌اش کمتره».

از خلال پنجه، مریع خاکستری رنگی بر روی کف اتاق تصویر شده بود.
تاریکی به تدریج عقب نشینی می کرد. سپیده نزدیک می شد.

فصل ششم

در خانه‌ی بزرگ قدیمی فقط یک پنجه که پرده‌اش کشیده بود. روش بود. «ترزور» زنجیر شده در حیاط به شدت پارس کرد.

از وسط چرت، توینا صدای آرام مادرش را می‌شود:
- نه، او هنوز نخواهد، بیاید تو، لیزا.

گام‌های سبک و معانّه‌ی نوازشکارانه و مهیج رفیق هوای خواب را از سرش دور می‌کند.
توینا با لبخند خسته‌ای تیسم می‌کند.

- خوب شد که آمدی، لیزا امروز روز شادی ماست - دیروز بحران بیماری پدرمان گذشت و امروز تمام روز را راحت خواهد، من و مادر پس از شب‌ها بی خوابی امروز استراحت می‌کردیم. همه‌ی تازه‌ها را تعریف کن، لیزا -
توینا رفیقه‌اش را نزد خود روی دیوان می‌کشد.

- اخبار تازه زیاد دارم! یک قسمت از آن‌ها را می‌توانم فقط به تو حکایت کنم - لیزا خندید و نگاه شیطنت آمیزی به «یکاترینا میخائلونا» انداخت.

مادر توینا که زنی جافتاده و با وجود سی و شش سالی که از عمرش می‌گذشت حرکات فرز دوشیزه‌ای جوان و چشمان خاکستری عاقل و صورتی گرچه نازیبا ولی مطبوع و با انرژی داشت لبخند زد:

- من با کمال میل پس از چند دقیقه شما را تنها می‌گذارم - سپس صندلی را نزدیک دیوان کشیده شوختی کرد:
- عجالتنا تازه‌های را که برای همه قابل افشاء است تعریف کنید.

- اولین خبر این است که ما دیگر درس نخواهیم خواند. شورای مدرسه تصمیم گرفته به شاگردان کلاس هفتم گواهی نامه‌ی پایان کلاس بددهد. من بسیار خوشحالم - لیزا با شادی تعریف می‌کرد: - این جبر و هندسه خیلی بیزارم کرده! اصلاً معلوم نیست چرا باید همه‌ی این‌ها را یاد بگیریم! پس‌ها شاید تحصیل را دنبال کنند، گرچه خود آن‌ها هم نمی‌دانند کجا تحصیل کنند، همه‌جا جبهه است، همه‌جا نبرد و حشتناک است... ما را شوهر خواهند داد و از زن هیچ چیزی خواسته نمی‌شود - وقتی این را می‌گفت خنده بر لبانش نقش بسته بود.

یکاترینا میخائلونا قدری با دخترها نشسته به اتاق خود رفت.
لیزا به طرف توینا نزدیک شد، رفیقه‌اش را در آغوش گرفت و پچ پچ کنان داستان تصادم سر چهار راه را برای او تعریف کرد.

- می‌توانی تعجب مرا تصور بکنی، تو نیکا و قنی دیدم شخصی که فرار می‌کرد ... تو خیال می‌کنی کی بود؟
توینا که با کنجکاوی گوش می‌داد، با تعجب شانه‌هایش را بالا انداخت.

- کورچاگین بود - این جمله مثل تیر از دهانش بیرون جست.
توینا یکه خورد و به طور دردناکی به خود پیچید.

لیزا که از تأثیر حرفش راضی بود داشت صحنه‌ی قهر با ویکتور را توصیف می‌کرد.

او در بحر داستان خود فرو رفته متوجه نشد چگونه «تومانو» رنگ خود را باخت و چگونه انگشتان نازک او بر روی نسج بلوز آبی رنگش به حالت عصبی بازی می کردند. لیزا نمی دانست که قلب توینا با چه اضطرابی فشرده می شد. او نمی دانست چرا مژگان انبوه چشمان زیبایش این گونه ناراحت به هم می خوردند.

توینا دیگر به داستان خور و ثری مست گوش نمی داد، یک فکر فقط در معزش بود: «ویکتور لشچینسکی می داند چه کسی حمله کرده چرا لیزا به او گفت؟» و بی اراده جمله ای خیر را به صدای بلند اداء کرد.

- چه گفتم؟ - لیزا مطلب را آنا نفهمید.

- چرا تو به لشچینسکی درباره پاولوشا یعنی کورچاگین گفتی؟ آخر، ویکتور او را لو خواهد داد.
لیزا مخالفت کرد:

- نه، خیال نمی کنم بالاخره برای چه او باید این کار را بکنه.
توینا نشسته با هیجان زانوان خود را به حد درد می فشد.

تو لیزا چیزی نمی فهمی! او و کورچاگین دشمن اند. یک موضوع دیگر نیز مزید بر علت می شود ... تو اشتباه بزرگی کردی که اسم پاول را پیش ویکتور بردی. لیزا تازه متوجه اضطراب توینا شد و این اسم پاولوشا که تصادفی از دهان توینا پریده بود چشمانت را باز کرد، مطالی را بر او آشکار ساخت که سابقاً «درباره آنها فقط حدسهای مهمی می زد. لیزا بدون اراده خود را گناهکار دانسته با حال شرمنده خاموش شد و پیش خود فکر کرد:

«پس این درسته!»

شگفت است که توینا ناگهان این طور خاطر خواه شده، آن هم خاطر خواه کی؟ خاطر خواه کارگر ساده ای ...
لیزا دلش سخت می خواست که در این باره صحبت کند ولی روی اصل نزاکت خودداری کرد. لیزا در تلاش جبران خطا خود، دست توینا را در دست گرفت.

- تونچکا تو خیلی ناراحتی؟

- توینا با حواس پرتی پاسخ داد:

- نه، شاید، ویکتور با شرافت تر از آن باشد که من درباره اش فکر می کنم.

چندی نگذشت که «دمیانف» جوانک محظوظ و شل وول که همکلاسی آنها بود وارد شد.
تا لحظه ای آمدن جوانک صحبت بین دختران نمی گرفت.

پس از بدرقهی رفقا توینا مدت ها تنها ایستاد. او به در باغ تکیه داده، به حاشیه تاریک جاده که به شهر می رفت نگاه می کرد. باد، این موجود بی قرار، مشیع از رطوبت و بوی پوسیدگی بهاری، به روی او می وزید، پنجره های کوچک خانه های شهر از دور مانند چشمانی سرخ و تیره رنگ به سوی او چشمک می زدند. اوناها، اونجاست، این شهر که برایش بیگانه است، آن جا زیر یکی از بامها، رفیق غوغای طلب او غنوده و از خطری که او را تهدید می کرد بی خبر است شاید هم او را فراموش کرده است. از آخرین ملاقات آنها چند روز می گذرد؟ آن روز حق با رفیقش نبود، ولی همه چیز مدت هاست فراموش شده، فردا توینا او را خواهد دید و باز دوستی هیجان انگیز و خوب آنها باز خواهد گشت، این دوستی باز خواهد گشت، توینا آن را می داند، آخ اگر شب خیانت نکند؛ شب به طرز خاصی شوم و نامه ریان است، تو گویی کمین کرده انتظار می کشد ... سرد است.

تونیا آخرین نگاه را به جاده افکنده وارد خانه شد. در بستر در حالی که خود را بالحاف می‌پیچید، با این فکر به خواب رفت: آخ، اگر شب خیانت نکند!

صبح زود، زمانی که هنوز خانه همه خوابیده بودند تونیا بیدار شد و به سرعت لباس پوشید. برای این که کسی را بیدار نکند، آرام آرام به حیاط رفت. زنجیر «ترزور» سگ بزرگ پر پشم را گشود و به همراه او به شهر شتافت. و مقابل خانه‌ی کورچاگین یک دقیقه به حال تردید ایستاد، سپس در باغ را هل داد و وارد حیاط شد. ترزور جلو افتاد دمش را می‌جنباند.

صبح زود همان روز آرتم از ده برقشت. آرتم به اتفاق آهنگری که نزدش کار می‌کرد، با گاری آمد. آرتم کیسه‌ی آردی که در ازاء کار خود به دست آورده بود به دوش کشید و از حیاط گذشت؛ به دنبال او آهنگر سایر اثاثیه را حمل می‌کرد. جلوی ذرا باز آرتم کیسه را از شانه‌اش انداخت و صدا کرد:

- پاو کا!

ولی جوابی نشنید. آهنگر که به او رسیده بود گفت:

- ببر تو، چیه، معطلی!

آرتم اثاثیه را در آشپزخانه گذارده وارد اتاق شد. و از شکفتی خشک شد: همه چیز دست خورده و زیر و رو شده بود. کهنه پاره‌ها روی کف اتاق پخش شده بود. آرتم به طرف آهنگر برگشته با حالتی هاج و واج غرغر کرد:

- این کار کدام شیطونه!

آهنگر تصدیق کرد:

- آره، خر تو خر عجیبیه!

- این پسر کدوم گور رفته؟

آرتم داشت به خشم می‌آمد ولی در خانه کسی نبود که از او سوال شود.
آهنگر خداحافظی کرد و رفت.

آرتم به حیاط رفت و دور و برا برانداز کرد.

«نمی‌فهمم این چه شلم شورباری است! خانه باز و پاو کا نیستش.»
از عقب سر صدای قدم‌های کسی به گوش رسید.

آرتم برگشت: جلوی او سگ بسیار بزرگ ایستاده گوش‌هایش را تیز کرده بود. دختری ناشناس از در به طرف اتاق می‌آمد.

دختر آرتم را با یک نگاه برانداز کرده و آرام گفت:

- من می‌خواهم پاول کورچاگین را بیسم.

آرتم خطاب به دختر گفت:

- من هم می‌خواهم او را بیسم. کی می‌دونه کدوم گور رفته من تازه آمدم، دیدم خانه بازه، و پاو کا نیست، شما با پاو کا کار داشتید؟

دختر پاسخ داد:

- شما برادر کورچاگین - آرتم هستید؟

- بله، چکار داشتید؟

ولی دختر پاسخی نداده با اضطراب به در باز نگریست: «چرا من دیروز نیامدم؟ نکنه که؟ نکنه که...؟» فشاربر قلب توینا سنگین تر شد.

تونیا از آرتم که با او نگاه می کرد پرسید:

- شما وقتی آمدید در باز بود پاول هم نبود؟

- شما بفرمایید با پاول چکار دارید؟

تونیا به او نزدیک تر شد، نگاهی به اطراف کرد و با هیجان شروع به سخن کرد:

- من درست نمی دانم ولی اگر پاول خانه نیست، پس او را بازداشت کرده‌اند.

آرتم با عصبانیت یکه خورد.

- برای چه!

تونیا گفت:

- برویم تیری اتاق.

آرتم ساکت به حرف‌های او گوش می داد. وقتی توینا هرچه را می دانست به او گفت، آرتم دچار یأس و خشم شد و با صدای خفه غرغر کرد:

- ای، صد لعنت به تو! درد و غم ما کم بود، این هم قوز بالا قوز شد. حالا می فهمم چرا وضع خانه این طور خر تو خره. نمی دانم چه روح خبیثی او را وارد این ماجرا کرده ... کجا حالا دبالش به گردم؟ شما، مادموازل، دختر کی هستید؟

- من دختر تومانف جنگلبان هستم. من پاول را می شناسم.

آرتم بالحنی که چیزی نمی رساند: «آ - آ» گفته اضافه کرد، اینها، آرد آورده بودم به خورد پسره بدhem؛ ولی این جا بین چه شده ...

تونیا و آرتم ساکت به روی هم نگاه می کردند.

تونیا هنگام خداحافظی با آرتم گفت:

- من می روم، شما شاید او را یافتید. عصر من پیش شما می آیم. شما جریان را شرح خواهید داد.

آرتم ساکت سرش را تکان داد.

* * *

در گوشمی پنجه مگس لاغری از خواب زمستانی بیدار شده وز وز می کرد. در کنار دیوان کهنه و سایده شده زن دهقانی نشسته دست‌ها را روی زانو تکیه داده چشمانتش را زل زل به کف کشیف اتاق دوخته بود.

رئیس دیوانی سیگار را با گوشه‌ی لب گرفته با خط ولنگ و از خود نامه‌ای را به بیان می رساند. زیر جمله‌ی رئیس شهربانی شپتو کا خورونزی با کامیابی وافری امضاء بعنی خود را که چنگکی پر معنی به دبالش کشیده می شد، گذارد، جلوی در صدای مهمیز بگوش می رسید.

رئیس دژبانی سرش را بلند کرد.

سالومیگا با دست پانسمان شده جلوی او ایستاده بود.

خوروونزی به او خیر مقدم می‌گفت:

- چه بادی ترا به این جا پرونده!

- خوب بادیه! گلوله دستمو تا استخوان ریش ریش کرده.

سالومیگا بدون توجه به این که زنی در اتاقش بود فحش آبداری داد.

- حالا چیه، برای بھبود به این جا آمده‌ای؟

- بھبود باشه برای آخرت. در جبهه چنان فشار می‌آورند که عرق می‌ریزیم.

رئیس دژبانی با سر به طرف زن اشاره نمود و جلوی صحبت او را گرفت.

- بعد صحبت می‌کیم.

سالومیگا تنہ خود را با سنگینی روی چهار پایه انداخته کپی‌اش را که برآن نشان لعابی سه شاخه‌ی علامت

دولتی «پراوای ملی او کراین» (پراوا: مجلس شورا‌م) قرار داشت، برداشت.

سالومیگا آهسته شروع به سخن کرد:

- منو گلوب فرستاده: به زودی لشکر تیرانداز «جعد» به این جا منتقل خواهد شد. اصولاً این جا آشی پخته خواهد شد. من باید نظم را برقرار کنم. ممکنه آتامان کل و همراهش یکی از غازهای (منظور مستشاران خارجی و نماینده‌گان ارتش‌های بیگانه در ستاد پتلیورا است.م) خارجی بیاید؛ از این رو این جا کسی نباید از «تسهیل» (منظور

پوگروم است.م) صحبت کنه. این چیه که داری می‌نویسی؟

رئیس دژبانی سیگار را به گوشه‌ی دیگر لبی جایگزین کرد- این جا یک پسرک پست فطرتی زندانی است؛ در ایستگاه ژوخرای یادت هست، کارگران راه آهن را برعلیه ما تحریک کرده بود، دستگیر شد.

- و بعد؟ - سالومیگا به صحبت علاقمد شد، نزدیکتر نشست.

- ملتمنی، رئیس دژبانی ایستگاه، «املچنکوی» پخمه او را با یک قزاق نزد ما فرستاد و این پسرک که این جا زندانیه روز روش ژوخرای را از دست قزاق ربوده قزاق را خلع سلاح کرده، دندان‌هاش را کوفته و با او به فرار گذاشتند. اثر پای ژوخرای محظوظ شد. ولی این یکی گیر افتاد. بیا پرونده‌اش را بخوان - رئیس دژبانی یک بسته کاغذهای سیاه شده را به طرف سالومیگا دراز کرد.

سالومیگا با دست چپ سالمش بسته‌ی اوراق را ورق زده پرونده را به سرعت مرور کرد.

پس از مطالعه‌ی آن به روی رئیس دژبانی خیره گشت.

- و تو چیزی از او در نیاوردی؟

رئیس دژبانی با عصبانیت لبه‌ی کلاه خود را پایین کشید. پنج روزه که با او در جنگیم ساکت است، می‌گوید: «هیچ چیزی نمی‌دانم، من کسی را آزاد نکرده‌ام». پسرک فاسد و راهزنه است، ملتمنی، مراقب او را شناخت، چیزی نمانده بود حیوان پست را این جا خفه کنه. من به زور نگاه داشتم. املچنکو در ایستگاه دستور داده بود قزاق را به

عنوان مجازات بیست و پنج شلاق بزنند او هم به جان این یکی افتداده بود. بیش از این نگاه داشتنش معنی نداره. من برای کسب اجازه‌ی «صرف کردنش» (منظور تیرباران است.م) پرونده را به ستاد می‌فرستم.
سالومیگا به طور تحریر آمیزی تف کرد.

- اگر دست من بود زبانش باز می‌شد. ترا چه به بازپرسی، بچه کشیش! از «سمیناریست» (سمیناریا: دانشکده‌ی روحانی است.م) چه رئیس دژبانی در میاد؟ تو بهش شلاق زدی؟
رئیس دژبانی غصبناک شد.

- تو داری پا از گلیم خود بیرون می‌گذاری. تمسخرها را برای خودت نگاهدار، اینجا رئیس دژبانی منم و خواهش می‌کنم در کار من مداخله نکنی.

سالومیگا به «کوماندان» (رئیس دژبانی) که قیافه‌ی خروس جنگی به خود گرفته بود نگاهی کرد و قاه خندید.

- هاها... هاها...! بچه کشیش، فیس نکن والا می‌ترکی. خودت و کارهایت را به شیطان می‌سپارم تو بهتره بگی
بیسم، از کجا می‌شه دو بطر عرق خانه ساز «ساموگونکا» تهیه کرد؟
رئیس دژبانی متبسم شد.

این میشه.

- و اما این یکی را - سالومیگا با انگشت به کاغذ اشاره کرد - اگر می‌خواهی دخلش را بیارند، بجای شانزده سال بنویس: هیجده سال. سر قلم را اینجا کج کن بشه هشت و الا تصویب نمی‌کنند.

* * *

در انبار سه نفر بودند. پیرمردی ریشو با سرداری کهنه یک پهلو روی سکو دراز کشیده، پاهای لاغر خود را که شلوار کتانی گشادی آن‌ها را می‌پوشاند خم کرده بود - او را برای این که اسب سریاز پتیورایی مقیم خانه‌اش از حیاط او گم شده بود زندانی کرده بودند. به روی انسار پیروزی با چشمان محیل و دزدانه و چانه‌ای تیز دراز کشیده بود. پیروز در خانه دزدانه عرق می‌کشید و به اتهام سرقت ساعت و اشیاء گران‌بها زندانی شده بود. در گوشی زیر پنجه کورچاگین سرش را روی کلاه مچاله شده گذارده در حال نیمه فراموشی دراز کشیده بود.

* * *

زن جوانی را که لچک رنگارنگی به سبک دهاتیان به سر بسته بود و چشمانی بزرگ و وحشت زده داشت وارد انبار کردن. آن زن برای یک دقیقه ایستاد، سپس پهلوی زن عرق کش نشست. پیروز با کنجکاوی، تازه وارد را برانداز کرده به تندي از او پرسید:

- زندانی هستی دختر ک؟

پیروز جوابی نشیند ولی دست بردار نشد.

- برای چه ترا این جا انداخته‌اند، ها؟ نکنه برای عرق کشی آورده باشد؟

زن دهاتی برخاسته نگاهی به زن مزاحم کرد و آهسته پاسخ داد:

- نه، منو به خاطر برادرم گرفته‌اند.

پیروز ولکن نبود:

- برادرت چه کاره است؟

پیرمرد مداخله کرد:

- چیه اذیتش می کنی؟ او شاید حالا دل نداره که دنیا را بینه، تو هی جیر جیر می کنی.

پیره زن به سرعت به طرف سکو برگشت.

- تو چیه، برای من فرمون می دی؟ مگر من با تو حرف می زنم؟

پیرمرد تف کرد.

- بهت می گم مزاحمش نشو.

انبار ساکت شد، آن زن دستمال بزرگی گسترده، دراز کشید و سرش را روی دستش گذارد.

پیره زن عرق کش شروع به خوردن کرد. پیرمرد پاهایش را از سکوی بخاری بالای کف اتاق آویزان کرد و

بدون عجله تونون «کوزیانوژکا» (پایبز) را در کاغذ پیچیده، به کشیدن پرداخت. حلقه های متعفن دود در انبار

پیچید.

پیرزن با دهان پرش ملچ ملچ کنان غرغیر کرد.

- اقلاً می گذاشتی راحت، بدون گند غذا می خوردیم. پیوسته سیگار می کشی.

پیرمرد به طور طعنه آمیز خنده دید.

- می ترسی لاغر بشی؟ اینها - به زودی از در نمی تونی تو بیابی. خوب بود به پسر ک خوراکی می دادی، ولی

هی به انبوههات می تپونی.

پیرزن با لحن رنجیده از خود دفاع کرد.

- من بهش می گم بخور، نمی خود، و اما درباره خود من، لب و لوجهات را آویزان نکن، مال ترا نمی خورم.

زن جوان به سوی پیرزن عرق کش برگشته با سر به طرف کورچاگین اشاره کرد و پرسید:

- شما نمی دانید، برای چه زندانی است؟

پیرزن از این که با او شروع به صحبت کردند، خوشحال شد و از روی میل خبر داد:

- این پسره مال این جاست، پسر کوچک کورچاگینای آشپز است. - سپس به سوی گوش او خم شده تنگ

گوشی پیچ پیچ کرد:

- یک نفر بلشویک را نجات داده، یک ملوانی بود اینجا که خانه همسایه می زازولیخا منزل داشت.

زن جوان به خاطر آورد: «من برای کسب اجازه به مصرف رساندنش به ستاد می فرستم ...»

* * *

قطارهای نظامی یکی پشت سر دیگری ایستگاه را پر می کردند. «کورن های» (گردن) لشکر تیرانداز «جند» مانند

انبوه جمعیت بی نظمی از آنها بیرون می ریختند. قطار زره پوش چهار واگونه «زاپوروژتس» (شهری است در ناحیه

دنبر در اوکراین) که با بوشش فولادی برج شده بود آهسته از روی خطوط آهن می خزید. توب ها را از واگن های

مسطح پیاده می کردند. از واگن های باری اسب ها را بیرون آورده همانجا به آنها زین و برگ بسته سوارشان

می شدند و با کنار زدن از دحام بی نظم پیاده نظام به حیاط ایستگاه که محل صفت آرایی دسته‌ی سواره نظام بود، رسون می کردند.

سر دسته‌ها دوندگی می کردند و شماره‌های واحدهای خود را جار می زدند. ایستگاه مانند دسته‌ی زببور وز وز می کرد. از توده‌ی بی شکل مردم دستپاچه‌ی با صدای مختلف به تدریج مربع های رسدها تشکیل می شد. اندکی بعد سیل مردم مسلح در شهر ریخته شد. تا دل شب روی شوسه اربابها جرنگ چرنگ کرده و عقب داران واحدهای پشت جبهه‌ای لشکر تیراندازان «جغد» که وارد شهر شده بود کشان کشان حرکت می کردند. گروهان ستاد حلقه‌ی آخر صفت راهپیمایی را تشکیل می دادند. صدوقیست حنجره‌ی گروهان این سرود را با جیغ و یغ می خواندند.

این چه صداییست که پیدا شده

پتلیور است این که در اوکراین سر بدر آورده و هویدا شده

کورچاگین برخاست و به سمت پنجه رفت، از خلال تاریک و روشنی غروب غرش چرخ‌ها در خیابان، تاپ و تاپ پاهای زیاد و سرودهایی که از حنجره‌های بسیاری در می آمد به گوش می رسید.

از پشت سر آهسته گفتند:

- مثل این که قشون وارد شهر می شه.

کورچاگین برگشت.

این صدا از دختری بود که امروز آورده بودند.

پاول داستان او را شنیده بود. زن عرق کش به مقصود خود رسید. زن جوان از اهالی دهی که هفت ورست از شهر فاصله داشت بود. برادر بزرگ او «گریتسکو» پارتیزان سرخ است و در زمان حکومت شوراهای سرکرده‌ی کمیته‌ی تهیستان بود.

وقی سرخ‌ها رفته گریتسکو نیز نوار مسلسل به کمر بسته رفت، ولی حالا خانواده‌اش زندگی ندارند. یک اسب داشتند آن را هم گرفتند. پدرش را به شهر برده و آن‌جا در بازداشتگاه عذاب زیادی دادند. کدخدا جزو کسانی بود که گریتسکو لطمہ به منافعش می‌زد. حالا برای انتقام، همیشه سربازان را برای اقامت به خانه‌ی آن‌ها می‌آورد. خانواده‌ی آن‌ها تا آخرین حد فقر فرو رفت. دیروز رئیس دژبانی برای دستگیری متوازان به بازرگانی عمومی به ده آمد. کدخدا او را به خانه‌ی آن‌ها آورد. رئیس دژبانی دختر را پسندیده و صبح او را برای بازرگانی به شهر بردن. کورچاگین خوابش نمی‌برد، آرامش به طور بی اثری از او دور شد و فقط یک فکر مزاحم از او دست بر نمی‌داشت، فکر این که «بالاخره چه خواهد شد؟» دائم در مغزش بازی می‌کرد.

بدن مضروبش به طور دردناک تیر می کشید. مراقب با کینه‌ی حیوانی او را مضروب ساخت.

برای انحراف از افکار منفور، پاول به گوش دادن به نجوای زنان همسایه‌ی خود پرداخت.

دختر کاملاً حکایت می کرد چگونه رئیس دژبانی به او بند کرده تهدیدش می کرد، راضی می کرد ولی همین که با پاسخ دنдан شکنی مواجه شد خصلت درنده را پیدا کرد.

او گفت: «ترا در زیرزمین زندانی می کنم و از آن‌جا در نخواهی آمد».

تاریکی گوشها را در بر می‌گرفت. در جلو، شب خفه و ناراحتی بود. باز هم افکار فردای نامعلوماً شب هفتم است، ولی گویی ماها گذشته، محل خواب خشن و زیر است، دردهای بدنش آرام نگرفته، حالا در انبار فقط سه نفرند. پیرمرد روی سکو مثل این که روی بخاری خانه‌اش باشد خرناس می‌کشد. پدر بزرگ آرامش پر حکمتی دارد، شب‌ها در خواب عمیقی فرو می‌رود. خوروئی پیر زن عرق کش را رها ساخته بود تا «ود کا» به دست بیاورد. «خریستینا» و پاول روی کف اتاق تقریباً پهلو به پهلوی هم دراز کشیده‌اند. دیروز از پنجره سریوژ کرا دیده بود. مدت‌ها سریوژ کرا در خیابان ایستاده با غم و حسرت به پنجره‌های خانه می‌نگریست:

«گویا می‌داند که من اینجا هستم.»

سه روز تکه‌های نان سیاه ترشیده به او می‌دادند. ولی نگفتند چه کسی آن‌ها را می‌داد. دو روز رئیس دژبانی با بازپرسی‌هایش او را عذاب می‌داد.

در بازپرسی‌ها چیزی نگفت و همه را انکار کرد. چرا سخنی نمی‌گفت، خود نیز نمی‌دانست. می‌خواست مانند کسانی که راجع به آن‌ها در کتاب‌ها خوانده بود، جسور و محکم باشد ولی وقتی او را دستگیر کردند و شبانه می‌بردند و در جلوی آسیاب بزرگ بخاری یکی از مراقبینش گفت: «چرا این را می‌بریم سر کار خوروئی؟ گلوله‌ای به پشتیش بزنیم و کارش را تمام کنیم» به خود لرزید. آری مرگ در شانزده سالگی چیز وحشتناکی است! آخر نه این که مرگ یعنی قطع رشته‌ی زندگی برای همیشه.

خریستینا هم فکر می‌کند، او از این جوانک بیشتر می‌داند. جوانک یقین هنوز نمی‌داند ... ولی او شنید. جوانک نمی‌خوابد، شب‌ها این دنده، آن دنده می‌شود. خریستینا دلش برای او می‌سوزد، آه چقدر می‌سوزد! ولی او غم خود را دارد: او نمی‌تواند کلمات وحشتناک رئیس دژبانی را فراموش کند. او گفته بود: «من فردا حساب‌مان را با تو یکسره خواهم کرد. با من اگر نمی‌خواهی، می‌روی به قراولخانه، (اتاق نگاهبانی) قزاق‌ها صرف نظر نمی‌کنند انتخاب کن.»

آه چه طاقت فرساست، انتظار ترحمی از جایی نمی‌رود! او چه تقصیری کرده که «گریتسکو» با سرخ‌ها رفته؟

(اوی، یک ناسویتی تیاز کوژیتی) (به او کراپنی یعنی آه، چقدر زندگی در دنیا سخت است.م.)

درد کنده گلوبیش را می‌فسردد، یأس علاج ناپذیر و ترس، او را خفه می‌کرد و خریستینا با صدای خفه‌ای هت‌هی گریه را سر داد.

تن جوان از درد و غصه دیوانه کننده و حرمان به لرزه افتاده بود.

در گوش زیر دیوار سایه‌ای تکان تکان خورد.

- چتنه؟

نجوای گرم خریستینا شروع شد. او درد دلش را برای همسایه‌ی بی‌صدایش بیرون ریخت. او گوش می‌کند و ساکت است. فقط دست او روی دست خریستینا قرار گرفت.

- من این لعنتی‌ها با شکنجه می‌کشند! خریستینا اشک چشمانش را قورت داد، با وحشتی ناآگاه نجوا می‌کرد: من از دست رفتم، زور با آن‌هاست.

او، پاول، به این دختر چه می‌توانست بگوید؟ حرف پیدا نمی‌شد، چیزی نبود که به او بگوید. زندگی چون
کمرنده چلیک او را سخت می‌فرشد.

فردا مانع بدن او شود، گلاویز شود؟ به حد مرگ می‌زنندش. حتی ممکنه با شمشیر سرشن را دو نصف کنند و آن وقت همه چیز تمام است. ولی برای این که اندکی هم شده این دختر را که غم و اندوه حیاتش را مسموم کرده است دلداری دهد، پاول به نرمی دستش را نوازش کرد. هنق هق دختر آرام شد. گاه گاه پاس در ورودی عابرین را مورد سوال معمولی خود: «کی می‌آید؟» قرار داده و مجدداً سکوت برقرار می‌شد.

پیرمرد به خواب سنگینی فرو رفته است. دقایق، نامحسوس و آهسته می‌خزیدند، او نمی‌فهمید چه وقت دو دست، او را در بر گرفته سخت به طرف خود کشاندند.

لب‌های گرم پنج پنج می‌کنند:

- عزیزم، گوش کن، در هر حال من از دست رفته‌ام، اگر افسره نباشه، آن‌ها منو شکنجه می‌دن! تصاحب کن منو، پسر عزیز، که آن سگ بکارتم را برنداره.

- چی می‌گی، خریستینا؟

ولی دست‌های محکم او را رهانمی‌کردن، لبانش گرم و تحریک شده است، رهایی از آن‌ها دشوار است. کلمات دختر ساده و رقت‌انگیز است؛ پاول می‌داند این حرف‌ها برای چیست؟

بدین طریق واقع امروز کنار رفتند، قفل در، قزاق مو حنایی، رئیس دژبانی، کتک‌های سعبانه، هفت شب خفغان‌آور، بی‌خوابی فراموش شد، برای لحظه‌ای فقط لب‌های گرم و صورتی از اشک نمناک می‌دید.

نگاه توینیا به خاطرش آمد ...

«چگونه ممکن بود او را فراموش کرد؟ ... آن چشمان مألوف و معجزه آمیز؟» زورش آن‌قدر رسید که خود را از دست او برهاند. چون مست برخاست و با دست‌هایش میله‌های پنجره را گرفت. دست‌های خریستینا او را پیدا کردن.

- پس چرا نمی‌آیی؟

چقدر احساسات در این پرسش نهفته است! پاول به طرف او خم شده دست‌هایش را محکم فشرده می‌گوید: - من نمی‌توانم خریستینا، تو خوب هستی - چیزهای دیگری نیز گفت که خود نیز آن را نفهمید.

بلند شد و برای این که، سکوت غرقابی تحمل را در هم شکند، به طرف سکوی بخاری گام برداشت، کنار

سکون نشست و پیرمرد را تکان داده بیدار کرد و گفت:

- باباجان، خواهش می‌کنم توتون بدده، سیگار بکشم.

دختر در گوشه دستمال را به خود پیچانده هق ناله می‌کرد.

وقتی روز شد رئیس دژبانی آمده و قزاق‌ها خریستینا را بردند. او با چشمانش با پاول وداع کرد. در نگاه چشمان او احساس ملامت می‌شد. وقتی به دنبال او در با صدا پیش شد، فشار قلبش افزون‌تر و خاطرش افسرده‌تر گشت.

بابا تا شب نتوانست یک کلمه هم از جوانک در بیاورد. قراول و پاسداران دژبانی را عوض کردند. غروب زندانی تازه‌ای را آوردند. پاول او را شناخت. او «دولینیک» نجار کارخانه قند بود. دولینیک بدنه محکم، قدی کوتاه، و زیر کت مدلر شش پیراهنی زرد، و رنگ رفه داشت. او با نظر دقیقی اینار را برانداز کرد. پاول او را در فوریه‌ی سال ۱۹۱۷، وقتی موج انقلاب به شهر کوچک آن‌ها رسید، دیده بود در تظاهرات و نمایش‌های پر سر و صدا او فقط نقطه‌یک نفر باشويك را شينده بود او دولينيک بود او روی ديوار رفته از آن جا برای سربازان نقطه‌یک کرد آخرین جمله‌های نقطه او در خاطرش مانده بود.

- سربازان جانب بلهويك‌ها را نگاه داريد آن‌ها شما را نخواهند فروخت!

از آن وقت تا به حال نجار را نديده بود.

پيرمرد از اين که همسایه‌ی جدیدی برايش پيدا شده خوشحال شد. يقين برايش سخت بود تمام روز را ساكت بشيند. دولينیک پهلوی او روی سکو نشست، با او سیگاری کشيد و درباره‌ی همه چيز سؤال کرد.

سپس پهلوی کورچاگین نشست و از جوانک پرسيد:

- تو خبر خوش چه داري؟ چطور شد اين جا افتادی؟

از پاسخ‌های يك هجایي، دولینیک احساس کرد که مصالحش به او اعتقاد ندارد، از اين رو در صحبت امساك می‌ورزد ولی وقتی نجار انهم جوانک را دانست، با چشم‌های عاقل خود به کورچاگین خيره شده پهلوی او نشست.

پس تو می‌گوئی ژوخرای را نجات دادی؟ پس اين طور؟ من هیچ نمی‌دانستم که ترا دستگير کرده‌اند.

پاول که انتظار چنین مطلبی را نداشت به روی آرنج خود برخاست.

- کدام ژوخرای، من چيزی نمی‌دانم. هرچه دلشان خواست به من می‌چسبانند.

ولی دولینیک بالختد به او نزدیک تر شد.

- بگذار کنار، رفيق با من يك رنگ باش.

سپس آهسته به نحوی که پيرمرد نشوند اضافه کرد:

- من خودم ژوخرای را بدرقه کردم، او حالا يقين به مقصد رسیده. فنودور درباره‌ی اين حادثه همه چيز را برايم تعریف کرد.

اندکي خاموش ماند و درباره‌ی مطلبی اندیشيده اضافه کرد:

- جوانک، تو معلوم می‌شه، چنان هستی که باید باشي. ولی اين که تو زندانی هستی و آن‌ها همه چيز را می‌دانند بدء، می‌شه گفت که کار کاملاً خرابه.

دولینیک کتش را کند، روی کف انبار گسترد. نشست و به دیوار تکیه داد و دوباره به سیگار کشیدن پرداخت.

آخرین کلمات دولینیک همه چيز را به پاول فهماند واضح بود که دولینیک خودی است. کسی که ژوخرای را بدرقه کرد، پس:

غروب او فهميد که دولینیک برای آژیتاپیون و تهییج در میان قزاق‌های پتیورایی بازداشت شده است. او با برگه در حینی که بیانیه‌های کمیته‌ی انقلابی شهرستان را درباره‌ی دعوت به تسليم و الحاق به سرخ‌ها، پخش می‌کرد دستگیر شده بود.

دولینیک محتاط مطالب زیادی به پاول تعریف نمی کرد. زیرا پیش خود فکر می کرد: «اگر شلاقش بزنن، کی می دونه، هنوز خیلی جوانه».

شب دیر گاه، وقتی آماده خواب می شد، با یک عبارت کوتاه کلی زیر، بیم و هراس خود را ابراز کرد: وضع من و تو، کورچاگین، می توان گفت از وضع فرماندار (منتظر وضع بسیار وحیم است.م) بدتره، بینیم از این کار چی در میاد.

روز بعد بازداشتی جدیدی در انبار پیدا شد. او «شلمازلتسر» سلمانی بود که گوش هایی عظیم، گردنی نازک داشت و همهی شهر او را می شناختند. او با حرارت و عصبانیت و با حرکات دست و صورت به دولینیک تعریف می کرد:

- بدین طریق «فو کس»، «ابلو مشتین» و «تراختنبرگ» می خواهند برای او ننان و نمک تقدیم کنند. من می گم می خواهید ببرید، بفرمایید، ولی چه کسی از طرف کلیه ای اهالی یهودی عربیشهی آنها را امضاء خواهد کرد؟ معذرت می خواهم؛ هچ کس، آنها در این کار نفعی دارند. فو کس مغازه داره، تراختنبرگ - آسیاب، من چی دارم؟ سایر لخت و عورها چی دارند؟ این فقرای چیزی ندارند. من هم زبانی دراز دارم. امروز من داشتم صورت یکی از این سرده هایی که تازه گی ها آمداند می تراشیدم. از او پرسیدم:

«بفرمایید آقا، آمامان پتیویرا از پو گرومها خبر دارن یا نه؟ آیا او هیئت نمایندگی را خواهد پذیرفت یا نه؟ آ، چند دفعه این زبانم منو تو هچل انداخته! شما خیال می کنید پس از آن که من مثل سلمانی درجه اول صورتش را تراشیدم، پودر زدم، چکار کرد؟ او پاشد و به جای آن که پول بده، منو به اتهام آژیتاسیون بر ضد حکومت دستگیر کرد.

زلتسر با مشت به سینه اش می کوفت:

- چه آژیتاسیونی؟ من مگر چه گفتم؟ من فقط از او پرسیدم. زندانی برای همین! زلتسر گرم شده دگمه هی پیراهن دولینیک را می چرخاند. یک دستش را می کشید و گاه دست دیگر را. دولینیک در حالی که به حرف های شلما برآشته گوش می داد، بی اختیار بخند زد. وقتی سلمانی ساکت شد دولینیک به طور جدی گفت:

- آه شلما، تو جوان عاقلی هستی، ولی این بار دیوانگی کردی، تو هم وقت پیدا کردی زیانت را به جنبانی. اگر من بودم بہت توصیه نمی کردم اینجا یافتنی. زلتسر نگاهی پر از تفاهم به او کرده و با حالتی مأیوسانه دستش را تکان داد: در باز شد و پیر زن عرق کش را که پاول می شناختش به انبار هول دادند. پیرزن با خشم و کینه به قزاقی که او را می آورد دشnam می داد.

- آه، کاش گلوله به جان شما و رئیس دربانی شما می خورد! بگذار عرق سوزان من او را سقط کنند. پاسدار به دنبالش در را با صدا پیش کرد. شنیده می شد که چگونه قفل را می بست. پیرزن روی سکو نشست. پیرمرد به شوخی به او خیر مقدم گفت:

- چه شده، جیر جیر ک، باز پیش ما آمدی؟ چه می شه کرد، بنشین، مهمان ما باش.

عرق کش نگاهی که حاکی از لطف نبود، به پیرمرد افکنده، بقچه خود را برداشت و روی کف اتاق پهلوی دولینیک نشست.

چند بطری سامو گون (عرق خانه ساز) از او گرفته مجدداً به زندانش افکنند.
از پشت در، در اتاق گارد، سر و صدا و آمد و رفت احساس می‌شد. صدای شدید کسی امر و نهی می‌کرد و همه بازداشتی‌های انبار سرها را به طرف در بر گردانند.

* * *

در میدان، جلوی کلیسا کوچک و بدمنظر با برج ناقوس کهن جیران‌هایی می‌گذشت که برای شهر کوچک غیر عادی بود. واحدهای لشگر تیرانداز جعد با ساز و برگ کامل جنگی خود به شکل مستطیل‌های منظم استقرار یافته میدان را از سه جهت احاطه کردند.

سه هنگ پیاده به شکل مریع‌های شترنج از جلو مدخل کلیسا صف به صف پشت به دیوار مدرسه ایستاده بودند. سربازان پتلیورایی لشگر (دیرکتوریا) (هیئت مدیره‌ی حکومت پتلیورام) که نسبت به سایر لشگرها استعداد جنگی بیشتری داشت مانند تودهی خاکستری رنگ و کثیفی تفنگ‌ها را پانگ کرده ایستاده بودند. آن‌ها کلاه خودهای بی معنی آهنهن روسی که به کدوی دونیمه شیوه بود به سر داشته و سراپا در قطارهای فشنگ غرق بودند.

این لشگر که از اندوخته‌های ارتش سابق تاریخ خوب پوشانده شده و بیش از نصف آن را کولاک‌هایی تشکیل می‌دادند که آگاهانه بر علیه شوراها مبارزه می‌کردند، برای دفاع این نقطه‌ی تقاطع راههای آهن که اهمیت بزرگ سوق الجیشی داشت به این شهر کوچک منتقل شده بود.

شپتوکا محل تقاطع پنج خط آهن عالی بود. از دست دادن این نقطه برای پتلیورا در حکم از دست دادن همه چیز بود. بدون این هم برای دیرکتوریا قطعه خاکی سر و پا بریده بیشتر نمانده بود. شهر کوچک و محقر «وینیتسا» پایتحت پتلیورا شد.

آتمان کل تصمیم گرفت شخصاً واحدها را بازرسی کند. همه چیز برای استقبال از او آمده بود. هنگ جدیدی‌ها را در رددهای عقبی، دور از نظر، در گوشی میدان جا دادند. این هنگ عبارت بود از جوانان پا بر هنره با لباس‌های نامتجانس، هیچ کس از این جوانان دهقانی که شبانه از روی بخاری جلب و یا در خیابان دستگیر شده بودند خیال رفتن به جنگ را نداشتند.

آن‌ها می‌گفتند:

- ما احمق نیستیم.

بزرگ‌ترین موقفیت افسران پتلیورا این بود که تازه به زیر پرچم خوانندگان را تحت الحفظ به شهر آورده، به گروهان و گردان‌ها تقسیم نموده اسلحه به آن‌ها بدھند. ولی فرادای همان روز یک سوم مشمولین جدید ناپدید می‌گردیدند روز به روز نیز از عده‌ی آن‌ها کاسته می‌شد.

دادن چکمه به آن‌ها از سبک‌سری هم یک درجه آنورتر بود، به علاوه چکمه چندان هم زیاد نبود. امریه صادر شده بود: کفش به پا برای رژه حاضر شوند. این امریه نتایج شگفت‌انگیزی داد. این همه پاره پوره، کهنه پاره که فقط به چکمک سیم و نخ روی پا، بند می‌گشت، از کجا پیدا می‌شد:

آن‌ها را برجهه به رژه آوردند.

به دنبال پیاده نظام هنگ سوار گلوب صف کشید.

سوارن جلوی انبو ازدحام کنجکاوان را می‌گرفتند. همه می‌خواستند رژه را بینند.

خود آتمان کل می‌آید! این گونه واقع در شهر ندرتاً رخ می‌داد. از این رو هیچ کس نمی‌خواست از تماشای چنین نمایش مجانی غفلت ورزد.

سرهنج‌ها، یساول‌ها، درجه ستوانی در ارتش قزاق قدیم(م) هر دو دختر کشیش، مشتی معلمین او کراینی، دسته‌ای از فرقاچهای «ویلنی» (آزاد) و رئیس شهرداری که اندکی گوژ پشت بود - خلاصه، برگزیدگانی که مظهر «جامعه» بودند. بر روی پله‌های کلیسا جمع شده بودند بازپرس کل پیاده نظام نیز که لباسی چرکسی به تن داشت و در میان آنان دیده می‌شد عهده‌دار فرماندهی رژه بود.

کشیش واسیلی در کلیسا به لباس عید فصح (عید پاک) در می‌آمد.

پذیرایی پر شکوهی از پتلیورا تدارک می‌شد. پرچم زرد و آبی رنگ را آورده براافراشتند. به زیر پرچم خواند گان می‌باشتی به این پرچم سوگند یاد کنند..

فرماندهی لشکر، سوار فورده رفاهه و وارفته‌ای به استقبال پتلیورا به ایستگاه رفت.

بازرس پیاده نظام سرهنج «چرنیاک» را که اندامی کشیده، سیل‌هایی به سبک شیک پوشان فکلی داشت، پیش خود خواند:

- کسی را با خود بردارید، دژبانی و پشت جبهه را بازرسی کنید تا همه چیز پاک و مرتب باشد اگر بازداشت‌هایی هستند، بازرسی کنید، لات و لوت را بیرون کنید.

چرنیاک پاشنه‌ها را به هم کویید، یساولی را که دم دست بود با خود برداشته به سوی دژبانی تاخت.

بازرس با مهربانی به دختر بزرگ کشیش خطاب کرد:

- وضع ناهار چگونه است، همه چیز مرتب است؟

دختر کشیش پاسخ داد:

- بله، رئیس دژبانی آن‌جا دست و پا می‌کنند - و سپس چشمانش را به بازرس زیبا دوخت.

ناگاه همه به جنب و جوش در آمدند: سواری گردن اسب را تنگ در آغوش گرفته می‌تاخت. او دست خود را به حرکت در آورده فریاد می‌زد:

- می‌آیند!

بازرس قار قار کرد:

- بچای...ی، خود ...

سردسته‌ها به صف دویدند.

وقتی فورد جلوی مدخل کلیسا عطسه کرد ار کستر آهنگ «شچه نه و مرلا او کراین نمرده است.م) را نواخت.

به دنبال فرمانده لشگر خود آتمان کل پتیورا که قامتی متوسط و سری گوشیدار که بر گردن ارغوانیش محکم سوار شده بود داشت، به زحمت از اتومبیل پیاده شد. پتیورا شنلی سرهای از پارچه‌ی مرغوب افسران گاردنی به تن داشت که کمریند زردی آن را جمع کرده و تپانچه‌ی براونینک بسیار کوچک با جلد جیر از آن آویخته بود کلاه خاکی رنگ حکومت کرنسکی که نشان سه شاخه‌ی لعابی بر آن نصب بود به سر داشت.

هیچ چیز سلحشورانه در هیکل سیمون پتیورا نبود. او به هیچ وجه مرد نظامی به نظر نمی‌رسید. او که از چیزی ناراضی بود به گزارش کوتاه بازرس گوش داد سپس رئیس شهرداری به او خیر مقدم گفت: پتیورا از بالای سر او به هنگ‌های صفت کشیده نگاه کرد. به خیر مقدم او با حواس پرتی گوش می‌داد. پتیورا به بازرس گفت:

- بازدید را شروع کنیم.

پتیورا روی سکوی جلوی پرچم بالا رفته نطق ده دقیقه‌ای خطاب به سربازان ایراد نمود. نطق او قانع کننده نبود. پتیورا آن را بدون هیجان مخصوصی ایراد می‌کرد. گویی در سفر خسته شده بود نطق خود را با فریادهای فرمایشی: «مفترخرباد! مفترخرباد!» سربازان تمام کرد. از سکو پایین آمد پیشانی عرق کرده‌ی خود را پاک نمود و سپس به اتفاق بازرس و فرمانده لشگر به بازدید واحدهای پرداخت. وقتی به مقابل صفوی جدیدی‌ها رسید چشمانت را بطور تحقیرآمیز تنگ کرده لبانش را با حالتی عصبي می‌گردید.

در پایان بازدید وقتی جدیدی‌ها دسته دسته پشت سر هم با صفحه‌ای نامنظمی به پای پرچمی که کشیش واسیلی با انگلیش پهلوی آن ایستاده بود آمده ابتدا انگل و سپس گوشی پرچم را می‌بوسیدند. حادثه‌ی غیرمتقبه‌ای رخ داد.

علوم نیست به چه ترتیبی «دلگاسیون» (هیئت نمایندگی) به میدان نزد پتیورا رخنه کرد. بلومشتن مالک بزرگ چوب‌بری با نان و نمک پیش آمد و تاجر کالاهای خرازی «فوکس» و سه نفر دیگر از تجار موخر به دنبالش پیش رفته‌اند.

بلومشتن چاکرانه خم گشت و سینی را تقدیم پتیورا کرد.
سر دسته‌ای که پهلوی او ایستاده بود سینی را برداشت.

- یهودیان سپاسگزاری و احترام‌های صمیمی خود را به شما، رئیس کشور ابراز می‌دارند. بدین وسیله تهنيت نامه تقدیم می‌گردد.

پتیورا به سرعت کاغذ را مرور کرده زیر لبی گفت:
- خوب.

ولی پس از او فوکس پیش آمد.

- ما عاجزانه از شما تقاضا داریم به ما امکان دهید مؤسسات دائم کنیم، آنها را از پوگروم (تالان و تاراج) حفظ نمایید. فوکس به سختی کلمه‌ی مشکل پوگروم را ادا کرد.
پتلیورا با خشم ابروان خود را درهم کشیده گفت:
- ارتش من به پوگروم دست نمی‌زند. شما باید این نکته را به خاطر بسپارید.
فوکس عاجزانه دست‌ها را به هم مالید.

پتلیورا با حالتی عصی شانه‌های خود را بالا انداخت و از این دلگاسیونی که چنین بی‌مورد سرسیده بود خشمناک شد. او برگشت. گولوب پشت سر او ایستاده سیل سیاه خود را می‌گزید.
- «پان» سرهنگ، این‌ها از دست قراقوش شما شکایت می‌کنند. رسیدگی کنید، بینید قضیه از چه قرار است و اقدام لازم به عمل آورید- سپس به بازرس رونموده امر کرد: - رژه را شروع می‌کنیم!
هیئت شوم فرجام به هیچ وجه انتظار روپرتو شدن با گولوب را نداشت، از این جهت شتابان پا به گریز نهاد.
تمام دقت تماشاچیان متوجه تدارک مارش رسمی بود صداحای تیز و مقطع فرمان طین انداز شد.
گولوب به سمت بلومشتین حمله برده با قیافه‌ای به ظاهر آرام پچ پچ کنان ولی شمرده و واضح گفت:
- بروید گم شوید ارواح تعیید نشده (منظور غیر مسیحی بودن است.م) و الا من از شما کوتلت درست می‌کنم.
ارکستر می‌غیرید، اولین واحدها از میدان می‌گذشتند، همین که سربازان به مقابل جایگاه پتلیورا می‌رسیدند، مثل ماشین قار قار می‌کردند: «مفتخریاد!» و از شوسه به خیابان‌های پهلوی می‌پیچیدند. رسیدته‌ها ملبس به لباس‌های خاکی رنگ تازه و تر و تمیز در پیشاپیش گروهان‌ها آزاده و بدون تکلف گام برداشته تعلیمی‌های خود را تکان تکان می‌دادند، گویی در تفرج گاه قدم می‌زنند. مارش با تعلیمی و همچنین مارش سربازان را با سمه‌های شان برای اولین بار لشگر جلد کرده بودند.

در انتهای صوف، جدیدی‌ها مانند توده‌ی درهم برهمی می‌رفند آنها پاها را غلط برداشته روی هم می‌افتدند. صدای خش خش پاهای برهنه آهسته بود. سرستگان با تمام قوا سعی می‌کردند نظم را برقرار کنند ولی این کار ممکن نبود. وقتی گروهان دوم نزدیک می‌شد جوانی از ستون دست راست که پیراهنی کشانی به تن داشت و از تعجب دهانش را گشوده به آتمان کل خیره شده بود، پایش به گودی افتاد. با شدت هر چه تمام‌تر روی شوشه نقش بر زمین شد.

تفنگ جرنگ جرنگ کان روی سنگ‌ها غلتید جوانک خواست برخیزد ولی کسانی که از عقب می‌آمدند او را از پا در می‌آورند.

در میان تماشاچیان قهقهه شنیده شد. نظم دسته به هم خورد، دیگر هر طور پیش می‌آمد از میدان می‌گذشتند. جوانک ناکام تفنگ را بلند کرده به دنبال دسته‌ی خود می‌دوید.
پتلیورا از این منظره‌ی نامطبوع روگرداند و بدون این که منتظر پایان عبور ستون گردد، به سمت اتومبیل رفت.
بازرس که به دنبالش می‌رفت، با احتیاط پرسید:
- پان آتمان، ناهار نمی‌مانند؟
پتلیورا مقطع جواب داد: (نه).

از پشت معجر کلیسا در میان تماشاچیان سریوژ کابروز زاک، والیا و کلیمکا رژه را تماشا می کردند.
سریوژ نرده های معجر را محکم گرفته با نگاهی پر از نفرت به صورت های کسانی که پایین ایستاده بودند زل
زل نگاه می کرد.

سریوژ نرده ها را ها کرده با صدای بلند و لحنی گستاخ به نحوی که همه بشنوند گفت:
- برویم، والیا، دکان داره تخته می شه — همه با حیرت برگشته به او نگاه کردند.
سریوژ بدون این که توجهی به کسی بکند به طرف در باغ رفت.
خواهرش و کلیمکا نیز به دنبال او روان شدند.

سرهنگ چرنياک با یساول به تاخت به دژبانی رسیده از اسب پیاده شدند. اسب ها را به امربر داده، به سرعت
وارد گارد شدند.

چرنياک با لحن تندی از امربر پرسید:

- رئیس دژبانی کجاست؟

امربر منِ منِ کنان گفت:

- نمی دانم، جایی رفته.

چرنياک اثاق گارد کثیف و نامرتب، رختخواب های جمع آوری نشده را که فراق های دژبانی لاقیدانه بر آن ها
لیمده بودند برانداز کرده غرید:

- این چه طویله ای است درست کرده اید؟ - سپس چرنياک به قراقویانی که دراز کشیده بودند حمله نمود:
- شما چیه مثل خوک های پرورا لمیده اید؟

یکی از قراقویان نشسته آروغی از روی سیری زد و بالحنی غیر دوستانه گفت:

- تو چیه جیغ می زنی؟ ما خودمان جیغ زن داریم.

چرنياک از جا جست.

- چیه؟ تو با کی حرف می زنی، الاغ، من سرهنگ چرنياک هستم. شنیدی، پدرسگ؟ فوراً پاشو سریا، والا
همه تان را می دهم شلاق بزنند. سرهنگ هار شده در گارد قدم می زد — در یک دقیقه تمام کثافت باید پاک شود،
رختخواب ها را منظم، قیافه خود را مرتب کنید تا به انسان شبیه شوید! به کی شبیه هستید؟ قراقو نیستید، بلکه
راههنگ های سر گرده هستید.

خشمش خد نداشت. او با هاری با پا مخزن گنداب را که سر راه قرار داشت هل داد.
یساول از او عقب نمانده در نثار فحش های مادر امساک نمی وزد و تازیانه سه شاخه را به نحوی تهدید آمیز
جنباینیده تن پروران لش را از رختخواب ها می راند.

- آتمان کل رژه می گیره، ممکنه به این جا سر بزنه، تندتر، تندتر!

وقی قراقو دیدند که کار صورت جدی به خود می گیرد و واقعاً ممکن است تازیانه بخورند — چرنياک را
همه خوب می شناختند. — مانند حریق زد گان به تک و دو افتادند.

کار با حرارت هر چه تمام تر جریان یافت.

یساول پیشنهاد کرد:

- باید بازداشتی ها را بازدید کرد. کی می دانه که را این جا بازداشت کرده اند! اگر آتامان کل سر بزنه، گندش در میاد.

چرنياک از پاسدار پرسید:

کلید پیش کیه؟ فوراً باز کنید.

ارشد آن ها با عجله پیش آمده قفل را باز کرد- رئیس دژبانی کجاست؟ چقدر باید انتظارش را بکشیم؟ فوراً او را پیدا کنید و این جا بفرستید- چرنياک فرمان می داد - نگاهبان ها را به حیاط ببرید، بگذار آن جا به صف به ایستاد، چرا تفنگ ها بدون سرنیزه است؟

ارشد پاسداران توجیه می کرد:

- ما همین دیروز عوض شدیم.

افسر برای جستجوی رئیس دژبانی از در بیرون جست.

یساول با پا در انبار را هل داد. چند نفر از کف انبار بلند شدند، سایرین دراز کشیده ماندند.

چرنياک فرمان می داد:

در را باز کنید، اینجا نور کم است.

چرنياک به دقت به صورت بازداشتی ها نگاه می کرد.

او از پیرمرد که روی سکو نشسته بود بالحن تنگی پرسید:

- برای چه زندانی هستی؟

پیرمرد از جا بلند شده، شلوارش را بالا کشید و از فریاد تنگ چرنياک متوجه گشته با لکنن جزی می من کرد:

- من خودم هم نمی دانم. منو انداختند این جا و منم، همین طور که می بینید، زندانی ام. اسب از حیاط گم شده، من که در این کار تقصیری ندارم.

یساول تو حرفش دوید:

- اسب کی؟

- اسب دولتی سربازانی که در خانه‌ی من اقامت دارند. آن را فروخته پولش را به مشروب داده اند و به گردن من انداخته اند.

چرنياک با نگاه سریع سرایا پیرمرد را برانداز کرده با بی تابی شانه انداخت.

- جل و پلاست را جمع کن؛ برو گم شو از این جا! - چرنياک سپس به پیزون عرق کش رو کرد:

پیرمرد فوراً باور نکرد که او را آزاد می کنند. رویش را به طرف یساول نمود، با چشمان کور مانندش چشمک زد:

- پس اجازه می دید من برم؟

یساول سر را به علامت تصدیق تکان داد:

- ده زودباش برو گم شو.

پیرمرد به عجله توبره خود را از سکو باز کرده یک پهلو از در بیرون جست. در این میان چرنیاک از زن عرق کش بازپرسی می کرد:

- تو برای چه زندانی هستی؟

پیرزن قطعی «پیرو ک» (یک نوع نان که از خمیر و میوه پخته می شود.) را بلعیده، تند تند، مثل مسلسل ورژد:

- آقای رئیس، منو غیرعادله زندانی کرده‌ام. من بیوه‌ام، عرق خونگی منو خوردند، بعد هم به زندانم انداختند.

چرنیاک پرسید:

- تو چیه، عرق خونگی خرید و فروش می کنی؟

پیر زن رنجید:

- چه خرید و فروشی! - رئیس دژبانی چهار بطری از من گرفت و یک غاز هم به من نداد. سامو گونکا (عرق

خانه ساز) مرا می خورند و پولش را نمی دن، این هم شد کاسی!

- بس است، فوراً "جهنم" شو از این جا.

پیر زن وادار نکرد که امریه را مجدداً تکرار کنند، سبدش را برداشت و با تعظیم‌های تشكیر آمیز عقب به

طرف در رفت.

- آقایان ریاست، خدا به شما سلامتی بده.

«دولینیک» با چشم‌انی سخت خیره به این کمدی تماشا می کرد، هیچ کس از بازداشتی‌ها نمی‌فهمید قضیه از چه

قرار است. همین قدر روشن بود: این‌ها که آمده‌اند مافوق‌اند و اختیار بازداشتی‌ها را در دست دارند.

چرنیاک دولینیک را مورد پرسش قرار داد:

- تو برای چه این جا هستی؟

- یساول قار قار کرد:

- جلوی پان سرهنگ سرپا به ایست!

دولینیک آهسته و به سنگینی کمی از کف اتاق بلند شد.

چرنیاک پرسش را تکرار کرد:

- می‌پرسم برای چه زندانی هستی؟

دولینیک چند ثانیه به سیل‌های تاییده سرهنگ، به صورت او که صاف تراشیده بود و سپس به لبه‌ی کلاه

تازه‌ی «کرنکای» (به نام کرن‌سکی رئیس حکومت موقع.) او که نشان لاعبی داشت نگاه کرد و ناگاه فکر مستانه‌ای

از مغزش گذشت: «شاید بگیره!» و اولین مطلبی را که به سرش آمد گفت:

- منو برای این که پس از ساعت هشت در شهر راه می‌رفتم به زندان انداختند.

او سراپا در فشار شکنجه آور انتظار بود.

- چرا نصف شب پرسه می‌زی؟

- نصف شب نبود، در حدود ساعت یازده بود.

می‌گفت و به موقفيت وحشت آسای خود یقين نداشت.

وقتی دستور کوتاه: «پاشو، برو» را شنید، زانو اش به لرزه درآمد. دولینیک کت خود را جا گذاشت به طرف در رفت. در این حال یساول داشت از دیگری بازجویی می‌کرد.

کورچاگین آخرین آن‌ها بود. او روی کف اتاق نشسته از آن‌چه که می‌گذشت دچار بہت شده و هنوز نتوانسته بود در کک کند که دولینیک را رها ساختند. همه را آزاد می‌کنند، ولی دولینیک ... دولینیک ... گفت که برای حرکت در ساعات شب زندانی شده ... بالاخره فهمید.

سرهنگ با پرسش عادی: «برای چه زندانی هستی؟» به بازجویی از زلتسر لاغر اندام پرداخت.

سلمانی پریده رنگ و مضطرب پریده پاسخ داد:

- به من می‌گند آژیتاسیون می‌کنم، ولی من نمی‌فهمم چه آژیتاسیونی کرده‌ام؟
چرنياک گوش به زنگ شد.

- چی، آژیتاسیون؟ درباره‌ی چی آژیتاسیون می‌کنی؟

زلتسن هاج و اجاج دست‌هایش را به طرفین باز کرد.

- من نمی‌دانم، من فقط گفتم که برای عریضه به نام آتامان کل از طرف یهودیان امضاء جمع آوری می‌شود.

- برای کدام عریضه؟

يساول و چرنياک به زلتسر نزدیک‌تر شدند:

- عریضه برای الغاء پوگروم‌ها، می‌دانید، این جا پوگروم و حشتاتکی رخ داد. اهالی می‌ترسند.

- فهمیدم - چرنياک حرف زلتسر را قطع کرد - من واسهات عریضه می‌نویسم، بد جهود! - سپس به پاول رو کرد و گفت: - این میوه را باید در محل دورتری نگاه داشت، بپریدش به ستاد، آن‌جا من شخصاً با او صحبت خواهم کرد، معلوم خواهم کرد کی می‌خواهد عریضه بدهد.

زلتسن می‌خواست مخالفت کند، ولی یساول دستش را سخت تاب داده به پشتش نواخت.

- ساکت شو پدر سوخته.

زلتسن از درد مچاله شده به گوشی انبار جست. لبانش لرزیدن گرفتند، او به زحمت هق هق خود را در گلو نگاه می‌داشت.

وقتی صحنه‌ی آخر شروع شد، کورچاگین به پا خاست. در انبار از بازداشتی‌ها فقط او و زلتسر مانده بودند.

چرنياک در مقابل جوانک ایستاده با چشمان سیاهش او را برانداز کرد:

- ها، تو چرا این‌جا افتادی؟

پاول به پرسش سرهنگ به سرعت پاسخ داد:

- من برای تخت کفش از زین چرم بریام.

سرهنگ نفهمید:

- از چه زینی؟

در خانه‌ی ما دو قزاق منزل کرده‌اند، من از زین کهنه برای تخت کفش چرم بریام، آن‌ها هم برای همین منو این‌جا آوردنند - و سرشار از امید شیدای آزادی اضافه کرد: اگر من می‌دانستم که قدمغنه ...

سرهنج تحقیرآمیز به کورچاگین نظر کرد: - چی می کرد این رئیس دژبانی اینجا؟ فقط شیطان از کارش سر در میاره عجب بازداشتی هایی جمع کرده؟ سپس رو به در کرده فریاد زد:

- می توانی بری خانه. به پدرت هم بگو خوب تنبیهت بکنه، ده برو گم شو.
کورچاگین باورش نمی شد و با قلبی که داشت از قفس سینه اش بیرون می پرید که دولینیک را که روی کف اتاق افتداده بود برداشته به طرف در جست. از گارد گذشته و از پشت چرنیاک که داشت خارج می شد به حیاط در آمد و از آن جا به طرف در و به خیابان جست.

زنسر بیچاره تک و تنها در انبار ماند. او با حسرت رنج آوری اطراف را نگریسته بدون اراده چند قدمی به طرف در خروجی برداشت ولی پاسدار وارد گارد شد، در را بست. قفل را آویخته به روی چهارپایه ای که جلوی در بود جای گرفت.

جلوی در چرنیاک، از خود راضی به یساول گفت:
- چه خوب شد که ما اینجا سرزدیم. بین چقدر لات و لوت اینجا پر شده بود. رئیس دژبانی را برای یکی دو هفته بازداشت می کیم. برویم، ها؟
ارشد نگاهبان ها در حیاط دسته خود را به صفت می کشید و همین که سرهنج را دید، پیش او دویده گزارش داد:

- همه چیز مرتب است، جناب سرهنج.
چرنیاک پایش را در رکاب گذارد، به آسانی بر زین جست. یساول با اسب سرکشش ور می رفت. چرنیاک افسار را در دست گرفته به ارشد نگاهبان ها گفت:
- به رئیس دژبانی بگو که من همه‌ی آل و آشغالی را که اینجا چنانده بود آزاد کردم و بهش بگو که برای کثافت کاری های خودش من او را دو هفته بازداشت خواهم کرد. و اما آن یکی را هم که حالا آن جا زندانی است، منتقل کنید. قراول آماده باشه.

ارشد احترام نظامی به جای آورد.
- اطاعت می شود جناب سرهنج.
سرهنج مهمیزی به اسب زده به اتفاق یساول به تاخت به طرف میدانی رفت که رژه در آن داشت به پایان می رسید.

* * *

کورچاگین پس از گذشتن از روی پرچین هفتم ایستاد و بیش از آن قوت دویدن در خود نیافت. روزهای گرسنگی در انبار خفه که تهییه نمی شد قوای او را به تحلیل برد بود. خانه نمی شد رفت. اگر به خانه بروزراکها برود و کسی بفهمد تمام خانواده را تارومار می کنند، پس کجا باید رفت؟ او نمی دانست چه بکند، می دوید و جالیزها، پستوهای عمارت را پشت سر می گذاشت. وقتی به هوش آمد که سینه اش به پرچین باغی خورد.

نگاه کرد و بهتاش زد. آن طرف پرچین چوبی بلند با غ سر جنگلبان آغاز می شد. بین پاهای خسته و کوفته اش او را به کجا آورد؟ مگر او خیال می کرد به این جا نیاید؟ خیر.
پس چرا او مخصوصاً "جلوی پارک جنگلبان سر در آوردا" به این پرسش او پاسخی نمی یافتد.

باید جایی استراحت نمود و سپس اندیشه مکانی کرد. در با غ آلاچیق چوبی است. آن جا کسی او را نخواهد دید.

کورچاگین پرید، انتهای تخته را با دست گرفته به بالای پرچین رفت و از آن جا خود را به با غ انداخت به خانه ای که از خلال درختان به سخنی دیده می شد نگاه کرده به طرف آلاچیق روانه گشت. آلاچیق تقریباً از همه طرف باز بود. تابستان موی وحشی روی آن را می پیچید، حالا همه چیز لخت بود.
به سوی پرچین برگشت ولی دیر بود، از پشت سر خود پارس شدیدی شنید، سگ بزرگی از خیابان پوشیده از برگ با غ به طرف او پارس نمود و با غ را از صدای مهیب خود پر کرد.
پاول برای دفاع آماده گشت.

حمله کیم با ضربه پا دفع شد ولی سگ برای حمله دوم آماده می گشت. که می داند این نبرد چگونه ختم می شد اگر صدای زنگداری که به گوش پاول آشنا بود، فریاد بر نمی آورد:
- ترزور عقب بیا!

تونیا از خیابان با غ می دوید، بند ترزور را کشید به پاول که جلوی پرچین ایستاده بود رو کرد:
- چگونه شما این جا سر در آوردید؟ آخر سگ شما را پاره پاره می کرد، خوب شد که من ...
تونیا زبانش بند آمد چشمانش از حدقه در آمدند، این جوانک که معلوم نیست به چه طریقی این جا سر در آورده، چقدر به کورچاگین شباهت دارد!

هیکلی که جلوی پرچین ایستاده بود جنبد و آهسته اداء کرد:
- تو، ... شما مرا به جا می آورید؟
تونیا فریاد زد و با هیجان به طرف کورچاگین گام برداشت.

پاولوشآ تو بی؟

ترزور فریاد را آژیر هجوم تلقی نموده با جهش شدیدی به جلو دوید.
- برو گم شو.

ترزور چند ضربه پا از تونیا خورده با حالتی رنجیده ڈمش را پایین انداخت و دست از پا درازتر به خانه رفت.
تونیا دست های کورچاگین را فشرده گفت:
- تو آزادی؟
- مگر تو می دانستی؟

تونیا که یارای فروکش نمودن هیجان خود را نداشت بریده بریده پاسخ داد:
- من همه را می دانم، لیزا برایم تعریف کرد. ولی به چه طریقی این جا سر در آوردی؟ تو را آزاد کردند؟

کورچاگین با حالتی خسته پاسخ داد:

- به اشتباه آزادم کردند، من فرار کردم، حالا یقیناً منو جستجو می کنند. تصادفاً اینجا سر در آوردم، می خواستم زیر آلاچیق استراحت کنم - و بالحنی پوزش آمیز اضافه نمود: - من خیلی خسته شدم. تو نیا چند لحظه به او نگاه کرد و در حالی که سرایای وجودش از حس ترحم، رقت و لطافت پرشور، اضطراب و شادی سرشار بود، دست هایش را می فشد.

- پاولوشای عزیزم، پاوکای عزیز! جان من، نازنین من... من ترا دوست دارم ... می شنوی؟ ... پسرک لجوج من، چرا تو آن روز رفتی؟ حالا تو می آیی پیش ما، پیش من، من به هیچ قیمتی ترا رها نمی کنم بروی. خانه‌ی ما راحت است، تو هر قدر که لازم باشد آن‌جا خواهی ماند.

کورچاگین سر را به علامت نفی چناند.

- اگر منو خانه‌ی شما پیدا کنند، آن وقت چه می شده؟ من نمی خواهم در خانه‌ی شما بمانم. دست‌ها شدیدتر انگشتان را فشردن، مژگانش لرزیدند، چشمانش بر ق زدند.

- اگر تو نیایی، دیگر هیچ وقت منو نخواهی دید. آخر آرتم نیست، او را تحت الحفظ به لکوموتیو بردند، همه‌ی کارگران لکوموتیو را بسیج می کنند تو کجا می روی؟

کورچاگین اضطراب او را می فهمید ولی ترس از این که دختری را که برایش گرامی است در معرض خطر بگذارد، او را از قبول پیشنهادش باز می داشت. آن چه او دیده و چشیده بود خسته‌اش کرده، دلش می خواست استراحت نماید، گرسنگی او را عذاب می داد؛ او تسلیم شد.

وقتی پاول در اتاق تو نیا روی نیمکت راحتی نشسته بود، دختر و مادر در آشپزخانه بین خود صحبت می کردند.

- ماما گوش بد، حالا در اتاق من کورچاگین، یادت هست، شاگرد من، نشسته، من چجزی از تو مخفی نخواهم داشت، او برای نجات ملوان بلشویکی بازداشت شده بود. او فرار کرده و پناه گاه ندارد. صدای تو نیا لرزید. من از تو، ماما، خواهش می کنم موافقت کنی که او حالا این‌جا بماند.

چشمان دختر با عجز و لابه به مادر درونخته شدند.

مادر کنجکاوانه به چشمان تو نیا می نگریست. - خوب، من مخالفتی نمی کنم، اما کجا او را جا می دهی؟ تو نیا سرخ شد و با حالتی شرمگین و مضطرب پاسخ داد:

- در اتاق خودم، روی نیمکت راحتی، برایش جا درست می کنم، عجالتاً می شود به پا پا چیزی نگفت. مادر زل زل به چشمان تو نیا خیره شد.

- آیا همین بود علت اشک‌های تو؟

- آره.

- او هنوز خیلی بجه است.

تو نیا با حالتی عصبی آستین بلوز خود را می خراشید.

- آره، ولی اگر او در نمی رفت، مثل آدم بالغ تیربارانش می کردند.

یکاترینا میخاویلونا از حضور کورچاگین در خانه مشوش بود. هم بازداشت او، هم تمایل تردید ناپذیر توینا به او و هم این که پاول را به هیچ وجه نمی‌شناخت، او را ناراحت می‌کرد.
اما توینا را شور خانه‌داری فرا گرفت.
او باید استحمام کند، ماما، من حالا این را درست می‌کنم. او مثل یک آتشکار واقعی کیف است، مدت‌ها دست و رو نشسته است.

توینا می‌دوید، تقداً می‌کرد، وان را گرم می‌کرد، لباس زیر آماده می‌نمود. به سرعت، از هرگونه توضیحاتی گریخته، دست پاول را گرفت و به حمام برد.
تو باید همه چیز را از تن خود در آوری، اینها لباس این جاست، لباس تو را باید شست. این لباس را می‌پوشی توینا به صندلی که پیراهن ملوانی سرمه‌ای یقه سفید راه و شلوار کلوش بر آن مرتب چیده شده بود اشاره کرد.
پاول با تعجب به اطراف خود می‌نگریست. توینا لبخند می‌زد.
این لباس بال‌ماسکه‌ی من است؛ به تن تو خواهد آمد. ده، به شستشو به پرداز. من ترا تنها می‌گذارم تا استحمام کنم. من برایت خوراک تهیه خواهم کرد.

توینا ذَر را با صدا پیش کرد. چاره منحصر به فرد بود. کورچاگین به سرعت لباسش را کند، تو وان رفت.
یک ساعت بعد هر سه، مادر و دختر و کورچاگین در آشپزخانه ناهار می‌خوردند.
پاول گرسنگی کشیده، بدون این که خود متوجه شود بشقاب سوم را خالی کرد. ابتدا او از یکاترینا میخاویلونا خجالت می‌کشید ولی پس از آن که رفتار دوستانه‌اش را دید خودمانی شد.
وقتی پس از ناهار آن‌ها در اتاق توینا جمع شدند بنا به خواهش یکاترینا میخاویلونا پاول عذاب‌هایی را که به سرش آمده بود حکایت کرد.

یکاترینا میخاویلونا پرسید:
شما از این به بعد خیال دارید چه بکنید؟
پاول به اندیشه فرو رفت:
من می‌خواهم آرتم را ببینم و بعد از این جا جیم بشوم.
به کجا؟

خيال دارم خود را به «اومن» یا «کیف» برسانم. من خودم هم هنوز نمی‌دانم، ولی از این جا حتماً باید دور بشوم.

پاول باورش نمی‌شد که همه چیز این طور زود عوض می‌شه. همین صحیح در پیش، کالسکه‌ی نعش کشی را می‌دید، ولی حالا توینا پهلوی دستش نشسته، لباسش تمیز و مهم‌تر این که آزاد است.
زنده‌گی بدینسانی گاهی دگرگون می‌گردد، گاه ظلمت محض است، گاه دوباره خورشید لبخند می‌زند، اگر خطر مثل اجل معلق بالای سرش نبود او اکنون جوان سعادتمندی به شمار می‌رفت.
ولی مخصوصاً همین حالا، مادامی که او در این جا، در این خانه‌ی بزرگ و آرام است، او را می‌توانند دستگیر نمایند.

می‌بایستی هرجا که شده برود ولی اینجا نماند.
ولی آخر از دل آدم هیچ نمی‌آید که این جا را ترک کند، لعنت بر شیطان! چقدر جالب بود خواندن داستان گاریالالدی! چگونه پاول بر او رشک می‌برد! ولی آخر زندگی این گاریالالدی مشکل بود، از همه جا می‌راندند، اینها، او، پاول همه‌اش هفت روز در مصائب و حشتاک گذراند، ولی چنین به نظرش می‌رسید که یک سال گذشته است. مثل این که از او، از پاول کا، قهرمان حسابی در نمی‌آید.

تونیا بالای سر او خم شده پرسید:

- در فکر چه هستی؟ - کبودی تیره رنگ چشمان تونیا چون دریای عمیق می‌نماید که قعر آن ناپیداست.

- تونیا، می‌خواهی من درباره‌ی «خریستینکا» برایت تعریف کنم؟

تونیا جان گرفته گفت:

- حکایت کن.

- ... و او دیگر نیامد- آخرین کلمات را پاول به زحمت ادا کرد.

تک تک منظم ساعت در اتاق شنیده می‌شد. تونیا سر را خم نموده آماده‌ی این که هق هق را سر دهد لبهایش را تا حد درد می‌گزید.

پاول به او نگاه کرد و بالحن جدی گفت:

- من همین امروز باید از این جا بروم.

- نه، نه، امروز هیچ جا نخواهی رفت.

انگشتان نازک و گرمش آهسته در موهای سرکش پاول رسوخ نموده با نوازش آنها را چنگ می‌زد.

تونیا تو باید به من کمک کنی. باید در دپو از آرتم خبر گرفته و کاغذی برای سریوژ کا بیری: در لانه‌ی کلاع من هفت تیری پنهان کرده‌ام. من نمی‌توانم بروم. سریوژ کا باید آن را بردارد. تو می‌تونی این کار را بکنی.

تونیا برخواست:

- من حالا نزد سوخارکو می‌روم و به اتفاق او به دپو خواهم رفت. تو کاغذ را بنویس، من آن را برای سریوژ کا خواهم برد. منزلش کجاست؟ اگر او خواست بیاید جای ترا به او بگوییم؟
پاول اندیشیده پاسخ داد.

- بگذار خودش شب به باغ می‌آورد.

تونیا شب دیر به خانه برگشت. پاول در خواب عمیقی بود و از تماس دست تونیا بیدار شد. تونیا با شادی لبخند می‌زد.

- آرتم حالا می‌آید. او تازه با لوکوموتیو آمده و به ضمانت پدر لیزا او را برای یک ساعت آزاد خواهند ساخت. لکوموتیو در دپو ایستاده من نمی‌توانستم به او بگوییم که تو این جایی. گفتم که مطلب بسیار مهمی برای او دارم. اینها، خودش آمد.

تونیا به طرف در دوید. آرتم به چشمان خود اعتماد نمی‌کرد. در آستانه‌ی در ایستاده بر جای خشک شد.

تونیا پشت سر او در راست تا پدر مبتلا به حصبه‌اش در اتاق کار صدای آنها را نشنود.

وقتی دستهای آرتم، پاول را در آغوش خود گرفتند، استخوانهای پاول شق شق صدا کرد.

-برادر کم، پاول!

* * *

تصمیم گرفته شد: پاول فردا می‌رود، آرتم او را نزد بروزراک که به کازاتین حرکت می‌کند جا می‌دهد. آرتم که معمولاً نفوذ ناپذیر و خشک می‌نمود، از این که از سرنوشت برادرش اطلاع نداشت رنج برده تعادل خود را از دست داده بود. از این رو حالا بینهاست خوش وقت شد.

- پس صبح ساعت پنج تو به شعبه انبارها می‌آیی. هیزم بار لوکوموتیو خواهد کرد. تو هم خواهی نشست. دلم می‌خواست با تو صحبت کنم، ولی وقت مراجعت شده. فردا بدرقه‌ات خواهم کرد. از ما گردن راه آهن تشکیل می‌دهند، مانند دوره‌ی آلمانی‌ها تحت الحفظ می‌رویم.
آرتم بدرود گفت و رفت.

غروب فرا رسید. سریوژ کامی‌بایستی پشت پرچین باغ بیاید: کورچاگین در حال انتظار در اتاق تاریک از این گوش به آن گوشه قدم می‌زد. توینا و مادرش نزد تواناف بودند.
با سریوژ کام در تاریکی بربخورد نموده، دست‌های یکدیگر را محکم فشدند. والیا او آمده بود. آرام صحبت می‌کردند.

- من تپانچه را نیاوردم، خانه‌ی شما پر است از افراد پتلیورایی و گاری‌هایشان. آتش روشن کرده‌اند، به هیچ وجه نمی‌شه بالای درخت رفت. می‌بینی چه بدشانسی است! - این گونه سریوژ کام خود را تبرئه می‌کرد.
پاول او را تاسکین می‌داد:

- به جهنم، شاید هم این طور بهتر باشه، در راه اگر بفهمند، سرم را از تنم جدا می‌کنند، ولی تو آن را حتماً بدراد.

والیا به او نزدیک شد.

- تو چه وقت می‌روی؟

- فردا، والیا، همین که صبح سفیدی زد.
- تعریف کن بیسم چطور خلاص شدی.

پاول عذاب‌هایی را که متholm شده بود به سرعت بیچ بیچ کنان شرح داد.
بدرود آن‌ها گرم بود. سریوژ کام شوخی نمی‌کرد، مضطرب بود.
والیا به زحمت ادا کرد:

- سفر به خیر، پاول! ما را فراموش نکن.
رفتن و ناگهان در ظلمت شب محو شدن.

در خانه سکوت برقرار است، تنها ساعت با گام‌های مشخص و خستگی ناپذیر بیش می‌رود. وقتی شش ساعت بعد آن‌ها باید جدا شوند، و شاید دیگر هیچ جا هم‌دیگر را نبینند، فکر به خواب رفتن به مغز هیچ کدام خطور

نمی‌کند. مگر می‌توان در چنین مهلت کوتاه‌های آن میلیون‌ها فکر و اندیشه و سخنان را که هر یک از آن‌ها در خود دارد بازگو کرد!

جوانی، جوانی بی‌اندازه زیباست! زمانی که شهوت هنوز مفهوم نیست و فقط تپش سریع قلب‌ها به طور مبهمی احساس می‌گردد، چه چیز می‌تواند از دست‌های محظوظ که گردن را در بر می‌گیرد و از بوسه، بوسه‌ی آتشین چون ضربت جریان برق، عزیزتر باشد.

در تمام مدت دوستی، این بوسه‌ی دوم است. کورچاگین را جز مادرش کسی نوازش نکرده بود ولی در عوض بسیار زده بودند. از این رو نوازش شدیدتر احساس می‌شد.

در زندگی ستمگر و بی‌رحم خود، او نمی‌دانست که چنین شادی‌هایی وجود دارد. این دختر که سر راهش پدیدار گشته سعادت‌بزرگی است.

پاول بوی موهای او را احساس می‌کند، چنان به نظر می‌رسید که چشمانتش را می‌بیند. من به قدری تو را دوست دارم، تونیا، نمی‌توانم آن را برایت توصیف کنم، بلد نیستم ... وقتی این معركه و سر و صدای خواهد، من حتماً مکانیسین برق خواهم شد. اگر تو از من روی نگرانی، اگر احساسات واقعاً جدی و برای بازیچه نیست، من برایت شوهر خوبی خواهم بود. هیچ‌گاه تو را نخواهم زد. جوانمرگ بشم اگر من به تو آزاری برسانم.

از ترس این که مبادا در آغوش هم به خواب روند و مادر تونیا آن‌ها را دیده خیال زشتی کند از هم جدا شدند. هنگامی که آن‌ها درباره‌ی این که یکدیگر را فراموش نکنند پیمان محکمی بسته به خواب رفتند، صبح داشتند نزدیک می‌شد.

صبح زود یکاترینا میخایلوونا کورچاگین را بیدار کرد. پاول به سرعت به پاخاست.

وقتی در «وان» برای تغییر لباس، پیراهن تنفس را کنده کت دولینیک و چکمه‌ها را می‌پوشید مادرش تونیا را بیدار کرد.

در مه مرطوب بامدادی به سرعت به طرف ایستگاه قدم بر می‌داشتند. از بی‌راهه به انبارهای هیزم نزدیک شدند. آرتم جلوی لوکوموتیو که هیزم بارگیری کرده بود با بی‌صبری انتظارشان را می‌کشید. لوکوموتیو نیرومند «شچوکا» غرق در حلقه‌های بخار فشن فشن کننده آهسته نزدیک می‌شد. از پنجره‌ی اتاق راننده‌ی لوکوموتیو بروزراک نگاه می‌کرد.

تند از هم وداع کردند. پاول محکم دسته‌های آهنین پله‌های لوکوموتیو را چسبید و بالا رفت و برگشت. در گذرگاه دو هیکل آشنا ایستاده بودند؛ هیکل بلند آرتم و پهلوی اندام کوچک و متناسب تونیا. باد وحشتتاک یقه‌ی بلوز تونیا را به اهتزاز در آورده شکن و چین‌های موی خرمابی رنگ او را پریشان می‌ساخت.

تونیا دستش را تکان می‌داد.

آرتم به تونیا که هق خود را فرو می خورد، نگاه قیاقاجی افکنده آه کشید: «یا من کاملاً» دیوانه‌ام، یا پیچ و
مهره‌ی آن‌ها در جایش نیست. آخ،» پاو‌کا! «عجب لشیه!»
وقتی قطار از سر پیچ عبور کرد آرتم به طرف تونیا برگشت.
- رفیق شدیم، ها؟ - و دست کوچولوی تونیا در دست بزرگ او پنهان شد.
غرش لوکوموتیو که سرعت می‌گرفت از دور به گوش رسید.

فصل هفتم

شهر کوچک که کمرنگی از خندق‌ها گرد آن را گرفته و شبکه‌ی تار عنکبوت مانندی از سیم‌های خادردار آن را احاطه کرده بود، یک هفتنه‌ی تمام با غرش توب‌ها و ترق تروق شلیک تفنگ بیدار شده و به خواب می‌رفت. فقط شب دیرگاه آرام می‌شد. به ندرت شلیک‌های خوف زده سکوت را برهم می‌زدند: برای کسب اسرار یکدیگر زمینه را امتحان می‌کردند. هنگام فلق درایستگاه مردم دور و بر آتشبارها وول می‌خوردند. کام سیاه توب از روی خشم و وحشت سرفه می‌کرد. مردم می‌شافتند تا او را با خوراک تازه از سرب سیر کنند. توپچی ریسمان را می‌کشید، زمین به لرزه در می‌آمد. در سه ورسی شهر گلوله‌های توب با زوزه و سوت بر فراز دهی که در اشغال سرخ‌ها بود به پرواز در آمده با غرش خود همه‌ی صداها را خفه می‌کرد و پس از سقوط، توده‌های کنده شده‌ی خاک را به آسمان پرتاب می‌نمود.

آتشبار سرخ‌ها در حیاط دیر کهن لهستانی مستقر شده بود. دیر روی تپه‌ی بلندی در میان ده قرار داشت. کمیسر نظامی آتشبار رفیق «زموستین» برپا جست. او سر را بر خرطوم توب گذارد، خواییده بود. کمرنگی را که تپانچه «ماوزر» از آن آویزان بود محکم بسته، در انتظار انفجار گلوله‌ی توب به صدای پرواز آن گوش فرا می‌داد. حیاط از صدای زنگدار او پر شد: بر – پا ...

- رفقا، بقیه‌ی خواب بماند برای فردا. خدمه‌ی آتشبار همان‌جا، نزدیک توب‌ها خواییده بودند. آن‌ها نیز مانند کمیسر نظامی فوری برپا خاستند. تنها «سیدور چوک» معطل می‌کرد. او با بی میلی سر خواب آلود خود را بلند می‌کرد.

- چه بی شرف‌هایی اند، هنوز سفیدی نزد وغ وغ می‌کنند. چه ملت پستی اند!
زموستین خندید.

- سیدور چوک، عناصر غیر آگاهند. در نظر نمی‌گیرند که تو دلت خواب می‌خواهد.
امامور آتشبار از روی نارضایتی غرغر کان بلند شد.

چند دقیقه بعد در حیاط دیر، توب‌ها می‌غیرید، و در شهر هم گلوله‌های توب منفجر می‌شد. بر فراز دودکش بسیار بلند کارخانه‌ی آهنی درون دودکش بالا رفته بودند. تمام شهر را مثل کف دست می‌دیدند. از این‌جا آن‌ها آن‌ها از بلدهای آهنی درون دودکش بالا رفته بودند. هر حرکت سرخ‌ها را که شهر را محاصره کرده بودند، می‌دیدند. امروز در تیراندازی توپخانه را رهبری می‌کردند. هر حرکت سرخ‌ها را که شهر را محاصره کرده بودند، می‌دیدند. امروز در جبهه‌ی صفوی بلوشیک‌ها جنب و جوش بزرگی است. حرکت واحدهای آن‌ها در «زايس» (منظور دوربین‌های آلمانی زايس است. م) پیداست. روی خط آهن به طرف ایستگاه «پودولسک» زره پوش بدون این که شلیک توپخانه‌اش را قطع کند آهسته می‌خزید. به دنبال آن زنجیرهای پیاده نظام دیده می‌شدند. چندین بار سرخ‌ها در تلاش اشغال شهر به حمله پرداختند، ولی تیراندازان لشگر جسد در حوالی شهر خندق کنده در آن سنگر بلندی کردند. خندق زیر آتش شدید غلغل می‌جوشید. ترق تروق جنون‌آسای شلیک‌ها اطراف را پر می‌کرد. ترق و تروق در لحظه‌ی حمله به حد اعلی‌ی شدت خود رسیده به غرش یکپارچه تبدیل می‌شد آنگاه زنجیرهای بلوشیک‌ها زیر رگبار سربی از عهده‌ی فشار غیرانسانی بر نیامده عقب می‌نشستند و اجسام بی‌حرکت را در میدان می‌گذاشتند.

امروز ضربات واردہ پیوسته مصراحت و مداوم تر می‌گردد. هوا از آتش توپخانه ناراحت پرسه می‌زند. از ارتفاع بالای دودکش کارخانه پیداست چگونه زنجیرهای بشویک‌ها به زمین خوابیده سکندری می‌خورند و به طور غیرقابل دفع پیش می‌آیند. تیراندازهای لشکر جعد کلیه ذخایر موجود خود را وارد نبرد کردند ولی نتوانستند شکافی را که در ایستگاه ایجاد شده بود پر نمایند. زنجیرهای صفوی بشویک‌ها مملو از تصمیم فداکارانه، به خیابان‌های جنب ایستگاه رسوخ می‌کردند. افراد پتیورایی هنگ سوم تیراندازان لشکر جعد که از ایستگاه دفاع می‌کردند با یک ضربه کوتاه و وحشتناک از آخرین موضع خود یعنی باغ‌ها و بستان‌های اطراف شهر، رانده شده، بدون نظم، با دسته‌های متشتت به درون شهر ریختند زنجیرهای ارتش سرخ بدون این که مجال به هوش آمدن و توقف به آن‌ها بدنه‌پست‌های حائل را با ضربات سر نیزه روفه، خیابان‌ها را پر می‌کردند.

هیچ نیرویی نمی‌توانست سریوزا بروزراک را در زیرزمینی که محل اجتماع خانواده‌اش و همسایگان نزدیک بود نگاه دارد. نیرویی او را به بالا می‌کشید. علی‌رغم اعتراض‌های مادرش او از زیرزمین خنک بیرون آمد. اتومبیل زره‌پوش «ساگاکی داچنی» در حالی که به همه طرف شلیک می‌کرد جرنگ‌جرنگ کنان با سرعت از پهلوی خانه‌ی آن‌ها گذشت. به دنبال آن زنجیرهای افراد پتیورا سراسیمه و وحشت زده با بی‌نظمی می‌دویدند، یکی از افراد لشکر جعد دوان دوان به خانه‌ی سریوزا وارد شد؛ او با شتاب، و هول هولکی فانوسقه، کلاه‌خود و تفنگ را از خود دور انداخته از پرچین گذشت و در بستان‌ها مخفی شد. سریوزا بروزراک تصمیم گرفت برای تماسا سری به خیابان بزند. پتیورایی‌ها به طرف ایستگاه جنوب باختیار می‌دویدند. عقب نشینی آن‌ها را زره‌پوش محافظت می‌کرد. شوسه‌ای که به طرف شهر می‌رفت خالی بود. ولی ناگاه سرباز سرخی به جاده بیرون جست. او به زمین چسید و در امتداد طول شوشه تیراندازی کرد. به دنبال او دومی و سومی آمدند... سریوزا بروزراک آن‌ها را می‌بیند: آن‌ها خم می‌شوند و در حین حرکت شلیک می‌کنند. یک نفر چینی آفتاب خورده با چشم‌های ملتهب با پیراهن زیر که نوارهای مسلسل دور کمرش بسته و در هر دو دست نارنجک دارد، بدون این که خود را مخفی کند، می‌دود. در پیش‌پیش همه، سرباز سرخی که هنوز بسیار جوان است مسلسلی در دست، می‌دود. این اویل زنجیر سرخ هاست که به شهر رخنه کرده است. احساس شادی سریوزا بروزراک را فرا گرفت. او به سمت شوشه دویده با تمام قوا فریاد زد:

زنده باد رفقا!

چینی که انتظار چینین حر کنی را نداشت، چیزی نمانده بود او را از پای درآورد. او می‌خواست با بی‌رحمی به سریوزا بروزراک حمله نماید ولی قیافه‌ی پر از اعجاب و تحسین جوانک او را نگاه داشت.

چینی نفس نفس زنان رو به سریوزا فریاد زد:

۱- «کودا پتیورا بژالا؟»

۱- چینی با جمله بندی غلط می‌پرسد: «پتیورایی کجا فرار کرده است؟» صحبت چینی در این چند صفحه در متن روسی همه جا مغلوط و خاص خارجیانی است که در ترجمه نمی‌توان آن را منعکس نمود. لذا از این به بعد به ترجمه‌ی ساده صحبت‌های او اکتفاء می‌شود.

ولی سریوژا بروزرا که به او گوش نمی داد. او تند به داخل حیاط دوید، فانوسقه و تفنگی که سرباز جغدی انداخته بود برداشته به دنبال زنجیر سربازان دوید. فقط زمانی متوجه او شدند که به ایستگاه جنوب باختり رخنه کردند آنها چند قطار نظامی که محموله هاش گلوله های توپ و مهمات بود قطع کرده دشمن را به جنگل رانده سپس متوقف شدند تا استراحت نموده تجدید سازمانی کنند مسلسل چی جوان نزد سریوژا آمده با تعجب پرسید:

- تو از کجا بی رفیق؟

- من اینجا بیم، از این شهر کوچک، من همه اش منتظر شما بودم که وارد بشویم.

سربازان سرخ سریوژا را احاطه کردند.

چینی با شادی لبخند می زد:

- من او را می شناسم. او داد می زد: «زنده باد و فقا!» سپس با تحسین دستی به شانه‌ی سریوژا زده اضافه کرد: - او بلشویک، مال ماست، جوان خوبی است.

ولی قلب سریوژا از شادمانی می تپید. او را فوراً مثل یک نفر خودی پذیرفتند. سریوژا به اتفاق آنها در اشغال ایستگاه با حمله‌ی سرنیزه‌ای شرکت جست. شهر جانی گرفت. اهالی مصیبت زده از زیر زمین‌ها و انبارها در آمده به سوی دروازه می شافتند تا واحدهای سرخ را که وارد شهر می شدند به بینند. آتونینا و اسیلیونا و والیا در صفووف سربازان سرخ سریوژا را دیدند که به اتفاق همه رهسپار بود. او بدون کلاه می رفت، فانوسقه‌ای مانند کمرنند او را در بر گرفته بود. تفنگی هم بردوش داشت.

آتونینا و اسیلیونا خشنناک دست‌هایش را به هم کویید. سریوژا، پسرش، وارد معركه شده او، مفت از چنگش در نخواهد رفت! فکرش را بکنید: در مقابل تمام شهر با تفنگ راه می رود. بعد چه خواهد شد؟

تحت تأثیر این افکار آتونینا و اسیلیونا دیگر نتوانست خودداری نماید و فریاد زد:

- سریوژا بدö به خانه، فوراً! من به تو نشان خواهم داد، پست! یک جنگیدنی بهت نشان بدم ... سپس به طرف فرزندش رفت تا او را از رفتن باز دارد.

ولی سریوژا، سریوژکای او که بارها گوشش را کشیده بود. نگاهی سهمگین به مادرش افکنده در حالی که از شرمندگی و حرص سرخ شده بود سر او داد زد:

- داد نزن! از این جا جایی نمی رم. - سریوژا متوقف نشده از پهلوی او گذشت.

آتونینا و اسیلیونا از جا در رفت:

- این طور با مادرت حرف می زنی! پس دیگه خیال او مدن به خانه را نکنی!

سریوژا در پاسخ بدون این که برگردد فریاد زد:

- هیچ هم بر نمی گردم.

آتونینا و اسیلیونا در حالت بهت و گیجی همان طور در جاده ایستاده ماند. صفووف جنگاوران آفتاب خورده و غبار آلود از جلوی او می گذشتند.

صدای استهزاء آمیز و محکم کسی به گوش رسید:

- گریه نکن مادر جان، پسرت را به کمیسری انتخاب می کنیم.

خنده شادی در دسته طنین انداخت. پیشایش گروهان حنجره‌های رسایی به طور هماهنگی این سرود را می‌خوانندند:

با شهامت رفقا، با هم باید برویم.

اندر این راه چو آمن همه محکم بشویم.

به سوی کشور آزادی با سینه‌ی خود.

راه جوییم و به سرعت برویم.

صفوف با صدای محکم هم آواز شدن و صدای زنگ‌دار سریوژ کانیز در این «کور» عمومی شرکت داشت. او خانواده جدیدی یافت که یک عدد سرنیزه‌ی او، سرنیزه‌ی سریوژ کانیز در آن شرکت داشت.

* * *

در سر درب عمارت لشچینسکی‌ها مقواه سفیدی که بر آن به اختصار نوشته شده: «روکوم» (مختصر «ولیوتیونی کومیت» یعنی کمیته‌ی انقلاب.م.)

جنب آن پرده‌ی آتشینی است که از آن انگشت و چشمان سرباز سرخ مستقیماً متوجه خواننده است. زیر تابلو جمله‌ی زیر نوشته شده:

«تو وارد ارتش سرخ شده‌ای؟»

این آریاتورهای صامت را شبانه کارمندان قسمت سیاسی لشگر چسبانده‌اند. اولین بیانیه کمیته‌ی انقلابی خطاب به کلیه زحمتکشان شپتوو کانیز همین جا بود:

«رفقا! نیروهای پرولتاپیا شهر را متصرف شدند. حکومت شوراها مجدداً برقرار شده است. اهالی را به آرامش دعوت می‌کنیم. پوگروم‌چی‌های خوبین عقب رانده شده‌اند، ولی برای آن که هرگز دیگر آن‌ها برنگردند، برای محو کامل آن‌ها به صفوف ارتش سرخ پیویندید. با تمام قوا از حکومت زحمتکشان پشتیانی کنید. حکومت نظامی در شهر متعلق به فرمانده پادگان و حکومت کشوری در دست کمیته‌ی انقلاب است.»

(رئیس کمیته‌ی انقلاب - دولینیک)

در عمارت لشچینسکی اشخاص تازه‌ای پیدا شدند. لفظ تاواریش (رفیق) که همین دیروز مردم جان خود را بر سر آن می‌گذاشتند حالا در هر قدم شنیده می‌شد. این لفظ به طور توصیف ناپذیری هیجان‌انگیز است. دولینیک خواب و استراحت را فراموش کرده بود.

نجار حکومت انقلابی را رو به راه می‌کرد.

روی در اتاق کوچک ییلاقی قطعه کاغذی است که بر روی آن با مداد نوشته شده: «کمیته‌ی انقلابی» این جا اتاق کار رفیق (ایگاتیووا) است. او زنی آرام و خوددار و متین است. تشکیل سازمان‌های حکومت شوراها از طرف قسمت سیاسی لشگر به او و دولینیک واگذار شده بود.

یک روز گذشت. اکنون دیگر کارمندان بشت میز نشسته، ماشین تحریر تقدیمی کند، کمیساریای خواربار تأسیس شده است. کمیسر «تیژتسکی» در کارخانه‌ی قند کمک مکانیسین بود. با پشتکار یک نفر لهستانی در همان

روزهای اول تحکیم حکومت شوراهما، او به کوییدن قشر فرقانی آرسیتوکراتیک کارخانه که با نفرت نهانی از بلشویک‌ها در کمین نشسته بود پرداخت.

در جلسه کارخانه تیزیتسکی با حرارت مشت خود را به نرده‌ی تریبون کوییده برای کارگرانی که او را دور کرده بودند عبارات خشن و آشی ناپذیری به زبان لهستانی می‌گفت:

– البته، آن چه بود، دیگر بر نخواهد گشت. کافی است. پدران ما و خود ما یک عمر تمام برای «پاتوتسکی» مزدوری کردیم. ما برای آن‌ها کاخ می‌ساختیم ولی در ازاء این کار این «گراف» (کنت) عالی مقام درست آنقدر به ما می‌داد که سر کار از گرسنگی سقط نشود.

چند سال است که گراف پاتوتسکی‌ها و کنیاز (کنیازیا پرنس همان شاهزاده است.م) «سان گوشکا»‌ها بر گرده‌ی سواراند؟ مگر میان ما کارگران لهستانی که پاتوتسکی آن‌ها را مانند روس‌ها و اوکراینی‌ها زیر یوغ نگاه می‌داشت کنم‌اند؟ حالاً میان این کارگران شایعاتی از طرف چاکران گراف منتشر می‌شود دائر بر این که حکومت شوراهما همه آن‌ها را در مشت آهنینی فشار خواهد داد.

رفقا، این افترای بی‌شمانه‌ای بیش نیست! هیچ‌گاه تا کنون کارگران اقوام مختلف از آزادی‌هایی نظیر آزادی‌های کنونی برخوردار نبوده‌اند.

همه‌ی پرولتراها برادرند، ولی پان‌ها را خُرد خواهیم کرد، مطمئن باشید. – دست او قوسی کشیده مجدداً با قوت به نرده‌ی تریبون فرود می‌آید. – چه کسی برادر کشی را تشویق می‌کند؟ سلاطین و نجایه از قرن‌های دیرین دهقانان لهستانی را علیه ترک‌ها به جنگ می‌فرستادند، همیشه ملتی بر ملت دیگر حمله کرده آن را خُرد می‌کرد، چقدر مردم نابود شده‌اند، چه بدیختی‌هایی که رخ نداده است! برای چه کسانی این لازم بود، آیا برای ما؟ ولی به زودی همه‌ی این چیزها پایان می‌یابد. مرگ حشرات پست فرا رسیده است. بلشویک‌ها در سراسر جهان شعار وحشت‌ناکی برای بورژواها داده‌اند: پرولتراها همه‌ی کشورها متحد شوید! این است سر رهایی ما، امیدها برای زندگی سعادتمند در آن است که کارگر برادر کارگر باشد. رفقا، وارد حزب کمونیست بشوید.

جمهوری لهستان نیز ایجاد خواهد شد، فقط جمهوری شوراهما، بدون پاتوتسکی‌ها، زیرا، آن‌ها را از ریشه نابود خواهیم ساخت و در لهستان شوراهها خودمان صاحب کشور خواهیم بود. چه کسی از شما «برونیک پتاشینسکی» را نمی‌شandasد؟ او از طرف کمیته‌ی انقلاب به کمیسری کارخانه‌ی ما تعیین شده. هر کس هیچ بوده او همه کس خواهد شد. رفقا، ما هم جشن خواهیم داشت، فقط به این افعی‌های مخفی گوش ندهید! و اگر اعتماد کارگری ما یاری کنند برادری کلیه‌ی ملل را در تمام جهان برقرار می‌کنیم!

«واتسلاو» این کلمات را از اعماق قلب ساده‌ی کارگری خود اداء کرد.

وقتی او از تریبون پایین آمد جوانانی با چشمانی که پر از همدردی و علاقمندی بود او را بدرقه کردند. فقط کسانی که پیتر بودند از ابراز احساسات بیناک بودند:

«کی می‌دونه، شاید فردا بلشویک‌ها عقب نشینی کرند، آن وقت برای هر کلمه باید جواب پس داد. اگر چوبه‌ی دار نصیبیش نگردد لااقل از کارخانه اخراج خواهند کرد.»

کمیسر فرهنگ، معلمی است لاغر با اندامی کشیده به نام «چرنوفیسکی» این عجالتا در میان معلمین محل تنها شخصی است که به بلشویک‌ها وفادار و فدایی است. گروهان امور مخصوصی در مقابل کمیته‌ی انقلاب مستقر گشته است.

سربازان سرخ این گروهان در کمیته‌ی انقلاب کشیک می‌دهند. شب در باغ، جلوی مدخل، ماکسیمی (نام مارک مسلسلی است.م) با نوار مار مانند که یک سرش به خزانه‌ی مسلسل می‌رود گوش به زنگ ایستاده و پهلوی آن دو نفر با تفنگ پاس می‌دهند.

رفیق ایگناتیوا به کمیته‌ی انقلاب می‌رود. او متوجه سرباز سرخ جوانی گشته می‌پرسد:

- چند سال دارید، رفیق؟

- وارد هفده شده‌ام.

- شما اهل محل هستید؟

سرباز سرخ متیسم می‌گردد:

- بله، من همین پریروز موقع نبرد وارد ارتش شدم.

ایگناتیوا او را برانداز می‌کند.

- پدر شما کیست؟

- آتشکار (آتشکار در اینجا به مفهوم مصطلح در راه آهن ایران کمک راننده است، نه به مفهوم آتشکار که دیگر را روش می‌کند. شغل اخیر را پاول کورچاگین داشت.م)

دولینیک با یک نفر نظامی از در وارد می‌شود. ایگناتیوا خطاب به او می‌گوید:

- اینها، من برای کمیته‌ی بخش اتحاد کمونیستی جوانان (کومسومول) کارگردانی پیدا کرده‌ام، او اهل محل است.

دولینیک نگاه سریعی به سرگی (سرگی همان سریوژا و سریوژکا است) انداخت.

- پسر کی هستی؟ پسر زاخار؟ بسیار خوب. بچه‌ها را زیر منگه بکش.

سریوژا با شنکنی به آنها نگاه کرد.

- پس گروهان چه می‌شود؟

دولینیک وقی که از پلکان‌ها می‌دوید گفت:

- این را ما درست می‌کنیم.

شب روز دوم کمیته‌ی اتحاد کمونیستی جوانان او کراین تشکیل شد.

زنگی نو، ناگهانی و با سرعت سر بر آورد و سراپایی وجود سریوژا را پر کرد و در گرداد خود چرخاند. سریوژا خانواده را فراموش کرد گرچه خانواده‌اش در همین نزدیکی‌ها بود.

او سریوژا بروزراک بلشویک است. برای بار دهم قطعه کاغذ سفید مارکدار کمیته‌ی حزب کمونیست (بلشویک‌ها)ی او کراین را که بر روی آن نوشته شده بود، او، سریوژا کومسومول و دیگر کمیته است، از جیب خود

در آورده و برای کسی که تردیدی به خود راه می‌داد، از روی نیم تنه، تپانچه «مانلی خر» پر هیبتی با جلد بزرگتری خانه ساز که هدیه پاکا بود، از کمرش آویخته بود. این اعتبارنامه بسیار قانع کننده است. آخ، حیف که پاولوشکا نیست! سریوژا تمام روزها را به دنبال سفارشات کمیته‌ی انقلاب می‌دوید اکون ایگناتیوا منتظر اوست. آن‌ها می‌روند به ایستگاه، به قسمت سیاسی لشگر. آن‌جا برای کمیته‌ی انقلاب کتاب و روزنامه خواهند داد. او به سرعت به خیابان می‌دود.

کارمندان قسمت سیاسی با اتومبیل جلوی دروازه منتظر آن‌هاست. تا ایستگاه دور است. ستاد و قسمت سیاسی لشگر اول اوکراین شوراها در واگن‌ها جای داشت. ایگناتیوا در راه از سریوژا پرسش‌هایی می‌کرد:

- تو در رشته‌ی خود چه کار کرده‌ای؟ سازمان را تشکیل داده‌ای؟ تو باید دوستان خود، بچه‌های کارگران را تبلیغ کنی. همین نزدیکی‌ها باید، دسته‌ی جوانان کمونیست تشکیل داد! فردا ما بیانیه کومسومول را تنظیم و چاپ می‌کیم. بعد جوانان را در شائر جمع کرده، میتینگ برپا می‌سازیم؛ خلاصه، در قسمت سیاسی من تو را با «اوستینویچ» آشنا می‌کنیم. او، گویا، در میان همقطاران تو فعالیت می‌کند.

اوستینویچ معلوم شد دوشیزه‌ی هیجده ساله‌ای است با موهای تیره‌ی اصلاح شده و نیم تنه‌ی تازه خاکی رنگ که کمریند ناز کی در محل کمر آن را در بر می‌گرفت. سریوژا از او مطالب تازه‌ی بسیاری دریافت و از او قول گرفت در کارش کمک کند. هنگام بدرود اوستینویچ یک بسته کتاب بارش کرد و کتابچه‌ی کوچکی که برنامه و اساسنامه کومسومول بود جداگانه به او داد.

شب دیر وقت به کمیته انقلاب برگشتند. در باغ والیا انتظار می‌کشید. او با سرزنش به سرگئی حمله کرد: - خجالت نمی‌کشی! تو، چیه کاملاً از خانه دست کشیده‌ای؟ مادرمون به خاطر تو هر روز گریه می‌کنه پاپا عصبانی می‌شه. جنجالی به پا خواهد شد.

- والیا چیزی نخواهد شد. وقت خونه آمدن را ندارم. به شرافتم قسم که وقت ندارم. امروز هم نخواهم آمد. ولی با تو صحبتی باید بکنم. برویم به اتاق من.

والیا برادرش را نمی‌شناخت. او کاملاً عوض شده بود. گویی کسی جریان برق از وجود او گذرانده بود. خواهر خود را روی صندلی نشانده سریوژا فوراً بدون مقدمه گفت:

- مطلب این است، وارد کومسومول بشو. نمی‌فهمی؟ اتحاد کمونیستی جوانان. من در این کار جای رئیس هستم. باور نمی‌کنی؟ اینها، بگیر بخوان! والیا خواند و سراسیمه به برادرش نگاه کرد:

- من در کومسومول چه کنم؟

سریوژا دست‌ها را به حالت پرسش به طرفین باز کرد: - چی؟ کار نیست؟ عزیزم! من شب‌ها نمی‌خوابم. باید آثیتاپیون را به راه انداخت. ایگناتیوا می‌گوید: همه را در تئاتر، جمع می‌کنیم و درباره‌ی حکومت شوراها صحبت می‌کیم، من هم به گفته‌ی او باید نطق بکنم. من خیال

می کنم این بیهوده است، زیرا واضح است که من نمی دانم چطور باید نطق کرد، به اصطلاح خیتی بار میارم. ده بگو
عقیده‌های درباره‌ی کومسومول چیه؟

- من نمی دونم، مادرمون آن وقت کاملاً عصبانی خواهد شد.

سریوزاً مخالفت کرد:

- تو به مادرمان نگاه نکن. او تشخیص نمی ده، فقط فکر این است که بچه‌ها یش پیشش باشند. او هیچ مخالفتی با حکومت شوراهای نداره. بر عکس سمعپاتی هم داره، ولی دلش می خواهد در جبهه، دیگران به جنگند، نه فرزندان او. ولی آیا این منصفانه است؟ یادت است چطور ژوخرای برای ما حکایت می کرد؟ پاو کا را ببین، او به مادرش نگاه نمی کرد. حالا این حق را به دست آورده‌یم که مطابق میل خود در جهان زندگی کنیم. نکنه والیوش‌ها می خواهی خودداری کنی؟ می دانی چه خوب می شد! تو در میان دختران و من هم در میان پسران مشغول می شدیم. شیطان مو خرمایی کلیمکا را همین امروز می کشممش زیر کار. ده بگو والیا به ما ملحق می شوی یا نه؟ اینها، این جا، در این باره کتابچه‌ای دارم. او کتابچه‌ای را از جیب در آورده به او داد. والیا بدون این که نگاهش را از برادرش بر کند آهسته

پرسید:

- اگر پتلیورایی‌ها دویاره بیان چی می شه؟

سریوزاً برای اولین بار درباره‌ی این پرسش به اندیشه فرو رفت.

- من که، البته با سایرین می روم ولی با تو چه باید کرد؟ مادرمان واقعاً بدخت خواهد شد - او ساكت شد.

- تو اسم منو می نویسی، سریوزاً به طوری که مادرمون ندونه و هیچ کس ندونه، فقط من و تو بدونیم. من در همه چیز کمک خواهم کرد، این طور بهتر می شه.

- درست است والیا.

ایگناتیوا وارد اتاق شد.

- رفیق ایگناتیوا این خواهر من، والیا است من با او درباره‌ی ایده صحبت می کردم. او کاملاً مناسب است، ولی ملتفت موضوع هستید، مادرمان زن جدی است - می شود او را طوری پذیرفت که کسی از آن مطلع نگردد؟ اگر ما مثلاً مجبور به عقب نشینی شویم، من البته تنهنگ به دست می گیرم و می روم، ولی او دلش به حال مادرمان می سوزد. ایگناتیوا کنار میز نشسته با دقت به او گوش می داد.

- خوب، این طور بهتر خواهد بود.

* * *

در شهر درباره‌ی میتینگ قریب الوقوع آگهی‌های نصب شده بود و جوانان پر سر و صدا به دعوت این آگهی‌ها امشب سالن تئاتر را پر کرده‌اند. ارکستر بادی کارگران کارخانه‌ی قند مترنم است. بیش از همه در سالن دانش آموزان، پسران و دختران گیمنازیوم و دانشجویان آموزشگاه عالی و مقدماتی هستند. همه‌ی آن‌ها را بیشتر نمایش به این جا کشانده است تا میتینگ.

بالاخره پرده بالا رفت و رفیق «رازین» دیر کمیته بخش که تازه از بخش آمده بود، در محل مرتفع صحنه ظاهر

شد.

او که هیکلی کوچک، لاغر اندام و بینی کوچک تیزی داشت توجه همگان را به خود جلب کرد. نطق او را با توجه زیاد گوش می دادند. او از مبارزه‌ای صحبت می کرد که تمام کشور را فراگرفته است و جوانان را دعوت می کرد که گرد حزب کمونیست حلقه زنند. او مانند ناطق واقعی صحبت می کرد، در سخنرانی او کلماتی از قبیل مارکسیست‌های اورتودوکس، سوسیال‌شوینیسم و غیره فوق العاده زیاد بود. شنوندگان البته آن‌ها را نفهمیدند. وقای او نطق خود را تمام کرد شنوندگان با کف زدن‌های شدید او را تحسین کردند. او رشته‌ی سخن را به سریوژا داد و رفت.

آن چه که سریوژا از آن می هراسید به سرش آمد. نطقش در نمی آمد. «چه بگویم؟ درباره‌ی چه بگویم؟» او کلماتی جستجو می کرد ولی آن‌ها را نیافرته رنج می برد.

ایگناتیوا به دادش رسیده یواشکی از پشت میز گفت:

- درباره‌ی تشکیل حوزه بگو:

سریوژا ناگهان به اقدامات عملی پرداخت:

- رفقا، شما دیگر همه‌ی مطالب را شنیدید. حالا ما باید حوزه تشکیل بدھیم کدامیک از شماها از این عمل پشتیبانی می کنید؟

در سالن سکوت برقرار شد.

اوستینویچ به کمکش شتافت.

او برای شنوندگان به تعریف سازمان جوانان مسکو پرداخت. سریوژا با حالی سراسیمه در کنار ایستاده بود. این گونه رفتار با تشکیل حوزه او را مضطرب می کرد و او خصمانه به سالن نظری افکند. به نطق اوستینویچ بدون دقت گوش می دادند، زالیانف تحریر آمیز به اوستینویچ نگاه کرده تنگ گوش لیزا چیزی می گفت. در ردیف جلو، دختران سال‌های آخر گیمنازیوم با بینی‌های پودر زده و چشم‌انی که به همه طرف تیرهای رها می ساختند بین خود صحبت می کردند. در گوش‌های جلوی مدخل سن، دسته‌ای از سربازان جوان سرخ نشسته بودند. در میان آن‌ها سریوژا مسلسل چی جوان آشنا را دید. مسلسل چی در گوش‌های چراغ جلوی صحنه نشسته با حالت عصبی به خود می پیچید و به لیزا سوخار کو، «آتا آدموسکی» که لباس‌های شیک پوشیده بودند با نفرت می نگریست. آن‌ها بدون هیچ گونه رودریاستی با کاولیه‌های خود صحبت می کردند.

اوستینویچ وقتی احساس کرد که به حرف‌هایش گوش نمی دهد زود نطق خود را تمام کرد و جا را به ایگناتیوا داد. نطق آرام ایگناتیوا شنوندگان را ساكت کرد.

- رفقای جوان، هر کس از شما می تواند درباره‌ی هر آن چه این جا شنیده است بی اندیشد و من مطمئنم که در میان شما رفقایی پیدا خواهند شد که به عنوان شرکت کنندگان فعل وارد انقلاب شوند نه به عنوان تماشاچی. در به روی شما باز است، معطلی فقط از جانب شماست، ما می خواهیم که شما خودتان نظر خود را ابراز کنید؛ داوطلبان را دعوت به اظهار نظر می کیم.

در سالن مجدداً سکوت برقرار شد. ولی در این میان از ردیف‌های عقب صدایی طین انداخت:

- من اجازه‌ی سخن می خواهم!

«میشالو چو کف» با چشم انگشتی که بی شباخت به بچه خرس نبود به روی صحنه در آمد.

- اگر این طوره، باید به بشویک‌ها کمک کرد، من مخالفت نمی‌کنم. سریوژا منو می‌شناسه. من در کومسومول نام نویسی می‌کنم.

سریوژا با خوشحالی مترسم شد و ناگاه به وسط صحنه جست.

- می‌بینیم، رفقا! مگر من نگفتم، اینها، میشکا خودی است، چون که پدرش سوزن‌بان بود و زیر واگون رفت و از این رو میشکا از تحصیل محروم ماند. ولی کار ما را فوراً "تشخیص داد، گرچه گیمنازیوم را تمام نکرده است. سر و صدا در سالن بلند شد. محصل گیمنازیوم «او کوشف» پسر داروساز، جوانکی با کاکلی که به دقت تاب داده شده بود اجازه سخن خواست. او دستی به نیم تنی خود کشیده شروع به سخن کرد:

- من، رفقا، مادرت می‌خواهم، من نمی‌فهمم از ما چه می‌خواهند. آیا می‌خواهند که ما وارد سیاست به شویم؟ پس کی درس بخوانیم؟ ما باید گیمنازیوم را با پایان برسانیم اگر انجمن ورزشی یا باشگاهی که می‌شد در آن جمیع شد و کتاب خواند تشکیل می‌شد، امر دیگری بود. والا اگر در سیاست مداخله کنیم، آن وقت به خاطر آن ما را دار خواهند زد. مادرت می‌خواهم من گمان می‌کنم کسی برای چنین کاری حاضر نخواهند شد.

خنده در سالن طنین انداخت. «او کوشف» از صحنه پایین جست و نشست. جای او را مسلسل چی جوان گرفت. مسلسل چی با غصب کلامش را به پیشانی پایین آورده نگاه پر خشمی به ردیف‌ها افکد و باشدت فریاد زد:

- نخدید پست فطرت؟

چشم انداز مانند تو که زغال سوزان بود. نفسی عمیق فرو داده در حالی که سرا پا از خشم می‌لرزید شروع به سخن نمود:

- فامیل من «ژارکی ایوان» است. من نه پدرم را می‌شناسم نه مادرم را، من بی‌سرپرست بودم و کنار دیوارها می‌لویلیم، گرسنگی می‌کشیدم و پناهگاهی پیدا نمی‌کردم. زندگی، زندگی سگ بود، نه مثل زندگی شما بچه نهاده. ولی همین که حکومت شوراهای آمد سربازان سرخ مرا در خانواده خود پذیرفتند، یک جو خه تمام مرأبه فرزندی خود قبول کرد، لباس و کفش داد، سواد یاد داد و مهم‌تر از همه این که مفهوم انسانی به من دمید. به وسیله‌ی آن‌ها من بشویک شدم و تا عمر دارم بشویک خواهم بود. من خوب می‌دانم که مبارزه به خاطر چیست: به خاطر ما، به خاطر فقر، به خاطر حکومت کارگری است. شما حالا مثل یا بو شیوه می‌کشید ولی نمی‌دانید که در حوالی شهر دویست نفر از رفقا به خاک افتدند، برای همیشه نابود شدند... صدای ژارکی مانند سیم کشیده طنین می‌انداخت - آن‌ها بدون این که تردیدی بکنند عمر خود را برای سعادت ما، برای پیشرفت مرام ما نثار کردند... در سراسر کشور، در تمام جبهه‌ها کشته می‌شوند، ولی شما در چنین حالی اینجا تفریح می‌کنید. شما دارید به این‌ها رجوع می‌کنید رفقا - ژارکی ناگاه به طرف هیئت رئیسه برگشت - اینها، به این‌ها - ژارکی با انگشت به سالن اشاره کرد - ولی مگر آن‌ها می‌فهمند؟ نه! سیر رفیق گرسنه نیست. اینجا فقط یک نفر پیدا شد زیرا او بی‌چیز و یتیم است. بدون شما هم کار ما می‌گزند، - او با خشم به حاضرین حمله کرد خواهش نخواهیم کرد، این‌ها به درد کدام جهنم می‌خورند. آخر سر نفس زنان فریاد برآورد: - این طور آدم‌ها را فقط باید از دم مسلسل گذراند! - بدون این که به کسی نگاه کند به طرف در خروجی رفت.

از هیئت رئیسه هیچ کس برای شب نشینی نماند. وقتی به کمیته اقلاب می‌رفتند سریوژا اندوهناک گفت:
- عجب گندش بالا آمد! ژار کی حق دارد. ما با این گمنازیست‌ها کاری نتوانستیم بکنیم. آدم فقط حر صش
می‌گیرد.

ایگناتیوا حرف او را قطع کرد:

- جای هیچ گونه شگفتی نیست، جوانان پرولتری اینجا تقریباً نیستند اکثریت یا بورژوازی خرد پا است یا روشنفکران شهری و کاسپکار تنگ نظر. باید میان کارگران کار کرد. به کارخانه‌های چوببری و قد تکیه کن.
ولی با این وجود می‌تینگ استفاده‌ای خواهد داد. در میان دانش آموزان جوانان خوبی یافت می‌شوند.
اوستینویچ گفته ایگناتیوا را تأیید کرد:

- وظیفه‌ی ما سریوژا این است که به طور خستگی ناپذیری ایده‌ها و شعارهای خود را در آگاهی آن‌ها جایگزین سازیم. حزب توجه کلیه‌ی زحمتکشان را به هر حادثه‌ی نوینی معطوف خواهد داشت. ما یک سلسه می‌تینگ، مجالس مشورتی و کنگره بربا خواهیم کرد. قسمت سیاسی لشکر در ایستگاه تئاتر تابستانی دائر می‌کند. همین روزها قطار آریتاشیون وارد خواهد شد و کار را با تمام قوا گسترش می‌دهیم. به خاطر بسیارید که لنین می‌گفت: ما پیروز خواهیم شد اگر میلیون‌ها و میلیون‌ها زحمتکش را به مبارزه نکشیم.

شب دیر وقت سریوژا اوستینویچ را به ایستگاه برقه می‌کرد. هنگام بدروز دست او را محکم فشرده ثانیه‌ای آن را محکم در دست خود نگاه داشت. تسمی که به زحمت دیده می‌شد بر لبان اوستینویچ نقش بست.
هنگام برگشتن سریوژا به سوی خانه خود پیچید او ساخت، بدون ابراز مخالفتی حملات مادرش را تحمل می‌کرد. ولی وقتی پدرش مداخله کرد سریوژا خود به عملیات فعالانه پرداخته و فوراً "زاخار واسیلیویچ را به بن بست انداخت.

- گوش کن، پدرجان، وقتی شما در زمان آلمانی‌ها اعتصاب کردید و در لوکوموتیو پاسدار را کشتید، تو هیچ به فکر خانواده بودی؟ البته بودی. با این وجود رفتی زیرا وجدان کارگریت تو را وادر کرد بروی. من هم فکر خانواده را کرده‌ام. می‌فهمم که اگر عقب نشینی کنیم به خاطر من شما را تحت تعقیب قرار خواهند داد. ولی در عوض اگر ما پیروز بشویم، کار ما بالا می‌گیرد. به هر حال من نمی‌توانم در خانه بنشیم. تو پدرجان، این را خوب می‌فهمی، پس چرا دیگر جنجال به پا می‌کنی؟ من به کار خوبی پرداخته‌ام، تو باید مرا تأیید کنی، کمک کنی، ولی در عوض جنجال درست می‌کنی. - او با چشمان آبی رنگ بی‌آلایش خود به پدرش نگاه کرده با اطمینان به حقانیت خود لبخند نوازش کارانه‌ای می‌زد.

زاخار واسیلیویچ با ناراحتی روی نیمکت وول خورد و از خلال موهای زیر سیل‌های انبوه و ریش کوچک تراشیده‌اش دندان‌های زرد خود را تسمی هویدا ساخت.

- به وجود آن طبقاتیم فشار میاری، بد ذات؟ تو خیال می‌کنی اگر تپانچه بستی دیگر با کمریند داغت نمی‌کنم؟
ولی در صدای او تهدید نبود. با دستپاچگی من کرده دست پینه بسته خود را مصممانه به طرف پسرش دراز کرد و اضافه نمود:

- کار را بچرخان، سریوژا! حالا که در سربالایی هستی ترمز نخواهم کرد، فقط تو از ما گریزان نباش، بیا.

* * *

شب است نوار باریک نور از در نیمه باز بر پله‌ها پرتو افکنده است. در اتاق بزرگ مجهز به صندلی‌های راحتی مholm کوب، پشت میز عریض و کیل داد گسترنی، پنج نفر نشسته‌اند: دولینیک، ایگناتیو، رئیس چکا (چکا مختصراً چروز و یچاینی کمیته‌ی فرق العاده برای بمار زه با ضد انقلاب است.) «تیموشنکوی» شبیه قرقیزها با کلاه پوستی و دو نفر اعضای کمیته‌ی انقلاب: «شودیک» کارگر لندهور راه آهن و کارگر دپو «اوستاپ چوک» که بینی تختی دارد. جلسه‌ی کمیته‌ی انقلاب است.

دولینیک روی میز خم شده و با نگاه مصراحت‌آمیز به ایگناتیو خیره گشته بود و با صدای گرفته کلمه به کلمه ادا می‌کرد.

- جبهه خواربار لازم دارد. کارگران باید غذا بخورند. همین که ما آمدیم کسبه و محتکرین بازار قیمت‌ها را بالا بردنند. اسکناس‌های شوراها قبول نمی‌شود. داد و ستدشان با پول‌های قدیمی نیکلاسی است یا با کرنکا (پول‌های زمان حکومت موقتی کرسنکی) همین امروز قیمت‌های ثابت برقرار می‌کنیم. ما نیک می‌دانیم که هیچ یک از محتکرین و سفته‌بازان به قیمت‌های ثابت جنس نخواهد فروخت، کالاهای را مخفی خواهند کرد. آن‌گاه ما بازرسی نموده کلیه کالاهای سودجویان را مصادره می‌کنیم. این جانمی شود سهل‌انگاری کرد. ما نمی‌توانیم اجازه بدیم که بیش از این کارگرها گرسنگی بکشند. رفیق ایگناتیوا اخطار می‌کند که ما افراط نکنیم. من باید بگویم که این از نرم دلی روش‌نگرانی اوست. نرنج، «زویا»، من آن‌چه که هست می‌گوییم وانگهی مطلب بر سر سوداگران خرد پانیست. اینها، من امروز اطلاعاتی به دست آوردم که در خانه‌ی «بوریس زونا» صاحب رستوران، زیر زمین مخفی وجود دارد. هنوز قبل از آمدن پتلیورایی‌ها صاجبان مغازه‌های بزرگ اندوخته‌های کلانی از کالاهای خود را در آن مخفی کرده‌اند. سپس او در حالی که لبخند زهرآگینی بر لب داشت نگاه پر معنایی بر تیموشنکو افکند.

تیموشنکو با دستپاچگی پرسید:

- از کجا تو فهمیدی؟ - تیموشنکو لجش می‌گرفت که دولینیک همه‌ی اطلاعات را قبل از او کسب می‌کرد و حال آن که در این باره پیش از همه می‌بایست او، تیموشنکو مطلع گردد.

- هه! دولینیک می‌خندید - من، داداش جون، همه چیز را می‌بینم. من نه تنها از زیر زمین خبر دارم، بلکه این را هم می‌دانم که تو دیروز به اتفاق شوفر فرمانده لشگر، نیم بطری ساموگون (عرق خانه ساز) خوردیدی. تیموشنکو روی صندلی وول خورد. به روی چهره‌ی مایل به زردی او سرخی پیدا شد. تیموشنکو به طور تحسین‌آمیزی گفت:

- عجب جنی هستی! - ولی همین که نظرش به ایگناتیوی اخم کرده افتاد ساکت شد. تیموشنکو در حالی که به رئیس کمیته‌ی انقلاب نگاه می‌کرد می‌اندیشد: «این چه نجار ابلیس صفتی است! او برای خود چکای دیگری دارد. دولینیک ادامه می‌داد:

- من از سرگی بروزراک فهمیدم که او دوستی دارد که در بوشه کار می‌کند. او از آشیزها فهمیده که «زون» آن‌ها سابقاً به میزان غیر محدودی هرجه لازم داشتند تأمین می‌کرد. دیروز سریوژا، اطلاعات دقیقی به دست آورد: زیر زمین وجود دارد، فقط باید آن را پیدا کرد. اینها، تو، تیموشنکو، بچه‌ها منجمله سریوژا را بردار. همین امروز هر

چه هست باید کشف شود! در صورت موفقیت، ما احتیاجات کارگران و «کمیته‌ی خواربار لشکر» را تأمین خواهیم کرد.

نیم ساعت بعد هشت نفر مسلح وارد خانه‌ی رستوران چی شده، دو نفر دیگر در خیابان جلوی در ورودی ماندند. صاحبخانه آدم کوتاه قد، فربه مانند چیلیک ده سطلى که موهای خشن خنایی رنگی صورتش را پوشیده بود، با پای چوبی خود ترق نموده در مقابل واردین متملقانه با صدایی که از ته حنجره‌اش بر می‌خاست پرسید:

- چه شده، رفقا؟ چرا این طوری دیر وقت؟

پشت «زون» دخترانش ریدشامیر به تن کرده چشمان خود را از نور چراغ جیبی کوچک تیموشنکو تنگ نموده، ایستاده بودند. در اتاق مجاور زن فربه‌اش هن هن کنان مشغول پوشیدن لباس بود.

تیموشنکو با دو کلمه توضیح داد:

- بازرسی می‌کیم.

هر مربع کف اتاق‌ها مورد بازرگانی قرار گرفت. انبار وسیعی که پر از هیزم اره شده بود، آشپزخانه و زیرزمین بزرگ همه چیز مورد تفتیش دقیق قرار می‌گرفت. لیکن هیچ گونه اثری از زیرزمین مخفی نیافتند. در اتاق جلوی آشپزخانه، کلفت رستوران چی در خواب عمیقی فرو رفته بود. به حدی سخت خواهید بود که از ورود آن‌ها بیدار نشد. سریوژا با احتیاط او را بیدار کرد و از دختر خواب آلود پرسید:

- این جا چکار می‌کنی؟

دختر لحاف را بر روی شانه‌های خود کشیده، با دست جلوی روشنایی را گرفت و در حالی که چیزی نمی‌فهمید با تعجب پاسخ داد:

- آره، این جا کار می‌کنم، شما کی هستید؟

سریوژا به او توضیح داد و گفت که لباس پیوشت.

در ناهار خوری وسیع تیموشنکو از صاحبخانه بازجویی می‌کرد. صاحب رستوران هن هن کنان در حالی که آب دهانش را به اطراف می‌پراکند، با هیجان صحبت می‌کرد:

- شما چه می‌خواهید؟ من زیرزمین دیگری ندارم. شما بیهوده وقت تلف می‌کنید. مطمئن باشید که بیهوده است. من زمانی رستوران داشتم ولی حالاً فقیرم. افراد پتیلورا مرا غارت کردند، چیزی نمانده بود بکشند. من از حکومت شوراها بسیار شادم ولی هرچه دارم شما آشکارا می‌بینید - او دست‌های کوتاه و کلفتش را باز کرد. ولی چشمانش که رگ‌های خونی داشت از صورت رئیس چکا به سریوژا، از صورت سریوژا به جایی در گوشه به سقف اتاق متوجه شد.

تیموشنکو با عصبانیت لبانش را می‌گزید:

- پس شما باز مخفی می‌کنید؟ برای آخرین بار پیشنهاد می‌کنم محل زیرزمین را نشان دهید.

همسر صاحب میخانه مداخله کرد:

- آه، چه می‌گویی رفیق نظامی، ما خودمان کاملاً «گرسنگی می‌کشیم!» همه چیز ما را برداشت - او سعی نمود گریه کند ولی موفق نشد.

سریوژا توی حرفش دوید:

- گرستنگی می کشید اما کلفت نگاه می دارید.

- آه، چه کلفتی! دختر فقیری است که در خانه‌ی ما زندگی می کند. جایی ندارد برود. بگذار خود خریستینکا بگویید.

تیموشنکو کاسه‌ی صبرش لبریز شد و فریاد زد:

- بسیار خوب، دست به کار می شویم!

بیرون هوا روشن شده بود ولی تفتش با سرخختی تمام در خانه‌ی رستوران چی هنوز ادامه داشت. تیموشنکو که از عدم موفقیت جستجوهای سیزده ساعته غصبناک شده بود، داشت تصمیم می گرفت بازرسی راقطع کند که در اتاق کوچولوی کلفت سریوژا که آماده رفتن می شد، نگاهان پچ پچ آهسته‌ی دختر را شنید:

- یقین، در آشپزخانه، در بخاری است.

ده دقیقه بعد بخاری روسی زیر و رو شده سریوژ آهنین دریجه را آفتابی کرد و یک ساعت بعد ماشین باری دولتی پر از چلیک و کیسه از جلوی خانه‌ی رستوران چی که از جمعیت انبوه تماشاچیان ویلان و مبهوت محاصره شده بود به راه افتاد.

* * *

ماریا کولونا در یکی از روزهای گرم، با بقجه‌ی کوچکی در دست از ایستگاه به خانه آمد. وقتی داستان پاوکا را از آرتمن شنید زار زار گریه کرد. روزهای تیره‌ای برای او فرا رسید و سایل زندگی نبود، به ناچار به شستن لباس‌های سریازان سرخ پرداخت و در عوض آنها برایش جیره‌ی نظامی دست و پا کردند. روزی آرتمن پیش از وقت معمول جلوی پنجه‌های تاپ کرد. در حالی که آرتمن در راه می داد از همان آستانه گفت:

- از پاو کا خبر رسیده.

پاو کا نوشته بود:

«برادر عزیزم آرتمن، به تو برادر عزیزم خبر می دهم که من زنده‌ام گرچه کاملاً تدرست نیستم. به رانم گلوله خورده ولی بهبود می بایم. دکتر می گوید که استخوان صدمه ندیده از من نگران نباش. همه چیز می گذرد. شاید مرخصی بگیرم پس از خروج از بیمارستان بیایم. من به نزد مادرم نرسیدم، و طوری شد که من حالا سریاز سرخ تیپ سوار رفیق کوتولکی هستم، که لابد نظر به قهرمانیش اسم او را شنیده‌اید. چنین مردانی من هنوز ندیده‌ام و حس احترام عمیقی به فرماندهی تیم دارم. آیا مادرمان آمده است؟ اگر خانه است، از طرف فرزند کوچکش درود آتشینی به او ابلاغ کن. از ناراحتی‌ها پوزش می خواهم. برادر تو.»

آرتمن خانه‌ی جنگلیان برو، خبر کاغذم را به او بده.

ماریا کولونا اشک فراوان ریخت. اما پسر ناخلفش حتی آدرسش را نوشته است کجا خوابیده.

سریوژا زود به زود به واگن مسافری سبز رنگ با پلاک «آگیت پروپ پودیو» (آژیتاسیون و پروپاگاند (تبلیغات) قسمت سیاسی لشکر.م) واقع در ایستگاه سر می‌زد. این جا در کویه‌ی کوچک اوستینویچ و مددووا کار می‌کند. مددووا که دائماً سیگار به دندان دارد با گوشه‌های لبی محیانه لبخند می‌زد.

دیر کمیته‌ی بخش کومسومول به طور نامحسوسی به اوستینویچ نزدیک شد و علاوه بر بسته‌های کتاب و روزنامه احساس میهم شادی ملاقات کوتاه نیز با خود از ایستگاه می‌آورد.

تئاتر قسمت سیاسی لشکر که در فضای آزاد بود هر روز از کارگران و سربازان سرخ پر می‌شد. قطار آژیتاسیون ارتش دوازدهم پوشیده از شعارهای پرنگ روی ریل‌های راه آهن ایستاده بود. زندگی در قطار آژیتاسیون بیست و چهار ساعت می‌جوشید: چاپخانه کار می‌کرد، روزنامه، اعلامیه، و بیانیه منتشر می‌شد. جبهه نزدیک است. سریوژا تصادفاً شب گذارش به تئاتر افتاد. در میان سربازان سرخ اوستینویچ را یافت.

شب دیرگاه سریوژا زمانی که او را به ایستگاه، به محلی که کارمندان قسمت سیاسی لشکر منزل داشتند، بدرقه می‌کرد، به نحوی که برای خودش نیز غیرمتربه بود پرسید:

- چرا رفیق «ریتا» دلم همیشه می‌خواهد تورا به بینم؟ - و سپس اضافه نمود: - با تو آنقدر خوبه! پس از ملاقات با تو جانی می‌گیرم و دلم می‌خواهد لاینقطع کار کنم.

اوستینویچ ایستاد.

- می‌دانی چیه، رفیق بروژراک، بیا قرار بگذاریم که من بعد تو خود را به عوالم احساسات شاعرانه نزنی، من این را دوست ندارم.

سریوژا مانند شاگرد مدرسه‌ای که تنبیه شده باشد، سرخ شد و گفت:

- من به تو به عنوان یک دوست این را گفتم، اما تو مرا ... من چه چیز ضد انقلابی گفتم؟ بعد از این رفیق اوستینویچ من البته از این مطالب چیزی نخواهم گفت.

سپس به سرعت دستش را به طرف اوستینویچ دراز کرده تقریباً به دو به شهر رفت.

چند روز متواتی سریوژا در ایستگاه پیدا نمی‌شد. وقتی ایگناتیوا او را می‌خواند، او به استناد داشتن کار از رفتن عذر می‌خواست. به علاوه، در واقع نیز کارش خیلی زیاد بود.

* * *

یک بار شب وقتی «شودیک» از خیابانی که غالب ساکنیش از کارمندان عالی رتبه لهستانی کارخانه‌ی قند بودند، بر می‌گشت، به طرف او تیراندازی شد. به مناسب این حادثه بازرگانی‌ها بای انجام گشت. اسناد «اتحادیه‌ی فاشیستی سترلس» کشف شد.

اوستینویچ برای مشاوره به کمیته‌ی انقلاب آمد. سریوژا را به گوشه‌ای کشیده با آرامش خاطر پرسید:

- تو چیه، به خود پستدی کاسب کارانه و تنگ نظرانه دچار شده‌ای؟ صحبت خصوصی را در کار دخالت می‌دهی؟ رفیق، این هیچ به درد نمی‌خورد.

باز هر وقت پیش آمد می‌کرد سریوژا به واگن سبز سر می‌زد.

سریوژا در کنفرانس بخش شرکت کرد. دو روز سرگرم مجادلات با حرارت بود، روز سوم به اتفاق تمام پلنو (جلسه‌ی عمومی هر مجمع) مسلح شده یک شبانه روز تمام باند «زارودنی» (سردسته‌های پتیورام) را در جنگلهای آنور رودخانه تعقیب می‌کرد. چون برگشت اوستینویچ را نزد ایگناتیوا یافت. او را به ایستگاه بدرقه کرد و هنگام بدرود دستش را محکم فشد.

اوستینویچ با عصبانیت دستش را کشید. باز مدت زیادی سریوژا به واگن آژیتاپسیون سر نزد. تعمداً از برخورد با ریتا حتی وقتی که ضروری هم بود، احتراز می‌جست و در مقابل تقاضای مصرانه‌ی اوستینویچ درباره‌ی توجیه و توضیح رفتار خود، از دهنش پراند:

- به تو چه بگوییم؟ باز یک نوع کاسب کاری یا خیانت به طبقه‌ی کارگر به من می‌چسبانی.

* * *

قطارهای نظامی لشگر مفترخ به نشان پرچم سرخ ففقاراز وارد ایستگاه شدند. سه نفر افسر سیه چرده به کمیته‌ی انقلاب آمدند. یکی از آنان که لاگر اندام و بلند قد بود و کمربندی با نقش و نگار داشت به دولینیک حمله می‌کرد:

- تو به من هیچ‌چی نگو، صد گاری کاه بد: اسب‌ها سقط می‌شند.

سریوژا با دو نفر از سربازان سرخ مأمور تهیه‌ی کاه شد. در یکی از دهات به باند کوللاک‌ها مصادف شد. سربازان سرخ را خلع سلاح نموده و به حد مرگ زدند. سریوژا را کم‌تر از دیگران زدند. به جوانیش رحم کردند. اعضای کمیته‌ی تهیستان آن‌ها را به شهر آوردند.

دسته‌ای به شهر گسیل شد. روز دوم کاه تهیه کردند.

سریوژا دوران نقاوت را در اتاق ایگناتیوا گذراند زیرا مایل نبود خانواده‌ی خود را ناراحت سازد. اوستینویچ هم آمد. آن شب برای نخستین بار آغوش گرم و نوازشکار او را که خود هیچ گاه جرأت آرزوی آن را نمی‌کرد، احساس نمود.

* * *

در یک ظهر گرم سریوژا سری به واگن زده نامه‌ی کورچاگین را برای ریتا خواند. برای او از رفیقش تعریف کرد. هنگام رفتن سریوژا گفت:

- می‌رم به جنگل، در دریاچه آب تنی کنم.

اوستینویچ دست از کار کشیده او را متوقف ساخت:

- صبر کن با هم برویم.

نزدیک دریاچه آرام آینه گون ایستادند. طراوت آب زلال ولرم آن‌ها را به سوی خود می‌خواند.

اوستینویچ فرمان داد:

- تو برو نزدیک جاده صیر کن، من می‌خواهم آب تنی کنم.

سریوژا به روی سنگی جلوی پل کوچک رو به خورشید نشسته بود آب در پشت سر شلپ شلپ می‌کرد.

از میان درختان او، تونیا تومانوا و کمیسر نظامی قطار آژیتاسیون «چوڑانین» را در جاده دید. چوڑانین زیبا روی فرنچ شیک و فکلی مآبانه به تن و حمایلی با تسمه‌ی فراوان به دور کمر چکمه‌های خرومی جیر جیر به پا داشت، او زیر بازوی تونیا را گرفته قدم می‌زد و چیزی حکایت می‌کرد.

سرویژا تونیا را شناخت. او بود کاغذ پاولوش را آورده بود. تونیا هم خیره به او نگاه می‌کرد- گویا او را شناخت. وقتی آن‌ها به مقابل سرویژا رسیدند، او کاغذی از حیب در آورده تونیا را متوقف ساخت:

- برای یک دقیقه - رفیق، نامه‌ای دارم که تا حدی به شما هم مربوط است.

سرویژا کاغذ سیاه شده‌ای به طرف او دراز کرد. تونیا دستش را رها کرد و شروع به خواندن نامه نمود؛ برگ کاغذ در دستش به طور خفیفی لرزید. تونیا در حالی که آن را به سرویژا می‌داد پرسید:

- شما بیش از این درباره‌ی او چیزی نمی‌دانید؟

سرگی پاسخ داد:

- نه.

از پشت سر سنگ ریزه‌ای زیر پای اوستینویچ صدا کرد. چوڑانین متوجه ریتا شد و رو به تونیا نموده پیچ پیچ کرد:

- برویم ...

صدای استهزا آمیز و تحریر کننده اوستینویچ او را نگاه داشت:

- رفیق چوڑانین! در قطار تمام روز را دنبال شما می‌گردند.

چوڑانین نگاه قیچاج و غیر دوستانه‌ای به او انداخت:

- عیب ندارد، بدون من هم کارشان می‌گذرد.

اوستینویچ به رد پای تونیا و کمیسر نظامی نگاه کرده و گفت:

- کی این ناقلاهی فکلی را بیرون می‌کند!

جنگل قلل درختان نیرومند بلوط خود را می‌جنband و زوزه می‌کشید. دریاچه با طراوت خود مجدوب می‌کرد.

سرویژا دلش خواست آب تنبی کند.

پس از آب تنبی اوستینویچ را در نزدیکی راه جنگل به روی درخت بربیدهی بلوطی یافت.

صحبت کنان به قلب جنگل رفتند. به روی محظوه‌ی باز و کوچکی که با علف تازه پوشیده شده بود تصمیم

گرفتند استراحت کنند. جنگل آرام است. درختان بلوط گوبی بیان خود درباره‌ی چیزی نجوا می‌کنند. اوستینویچ

دست خمیده‌ی خود را زیر سر گذرانده و روی علف نرم دراز کشید. پاهای کشیده‌ی او با کفش‌های کهنه و

وصله‌دار در میان علف‌های بلند پنهان بودند. سرویژا نگاهش تصادفاً به پاهای او افتاد. کفش‌های او را که سر تا پا

وصله شده بود، دید. سپس به چکمه‌ی خود که سوراخ بزرگی داشت و انگشتیش از لای آن سر بر آورده بود نگاه

کرد و خنده‌ید.

- چه شده؟

سرویژا به چکمه اشاره کرد:

- چگونه ما با این چکمه‌ها جنگ خواهیم کرد؟

ریتا جواب نداد او ساقه‌ی نازکی با دندان‌های خود جویده، اندیشه‌ی دیگری می‌کرد و بالاخره گفت:

چوژانین کمونیست بدی است. همه‌ی کارمندان قسمت سیاسی، با لباس‌های پاره پوره راه می‌روند ولی او همه‌اش در فکر خودش است. او در حزب ما آدم تصادفی است ... ولی در جبهه واقعاً وضع سخت است. کشور ما مجبور است در مقابل نبردهای سهمگین مقاومت کند. - اند کی ساکت شده ادامه داد: - ما، سرگی، باید هم با حرف و هم با تفنجک عمل کنیم. آیا از تصویب نامه‌ی کمیته‌ی مرکزی درباره‌ی آمادگی نظامی یک چهارم اعضاي کومسومول برای جبهه خبر داری؟ من این طور خیال می‌کنم سرگی که ما اینجا مدت طولانی نمی‌توانیم ایستادگی کنیم.

سریوژا به او گوش می‌داد و با شگفتی در صدای او لحن غیرعادی احساس می‌کرد. چشمان سیاه نمناکش که نور را منعکس می‌نمود، به سریوژا دوخته شده بود.

چیزی نمانده بود که او خود را فراموش کند و بگویید که چشمان او، اوستینویچ، مانند آینه است و در آن همه چیز دیده می‌شود، ولی به موقع خودداری نمود.

ریتا اند کی به روی آرنج بلند شد.

- هفت تیرت کجاست؟

سرگی با تأسف و اندوه کمر خیالیش را لمس کرد:
- باند کولاك‌ها در ده از من گرفتند.

ریتا دستش را به جیب نیم تنه فرو برد براونینگ عالی را در آورد.

- آن بلوط را می‌بینی، سرگی؟ - اوستینویچ با لوله تپانچه به تنی سراپا شیار شدۀ‌ای که در بیست و پنج قدمی آن‌ها بود، اشاره نمود. سپس دستش را به مقابل چشم بالا آورد، تقریباً بدون هدف گیری تیراندازی کرد، پوسته‌های تیر خورده‌ی درخت به زمین ریخت.

اوستینویچ با رضایت خاطر گفت: «دیدی؟» و مجدداً شلیک کرد. دوباره پوسته‌ی روی علف خش خش کنان ریخت.

ریتا تپانچه را به سریوژا داده به استهاء گفت:

- بیا، به بینیم تو چطور تیراندازی می‌کنی؟ از سه شلیک یکی را سریوژا رد کرد. ریتا لبخند می‌زد.

- من خیال می‌کردم تو بدتر از این تیراندازی می‌کنی.

تپانچه را به زمین انداخته روی علف دراز کشید سینه‌ی نرمش از خلال نسج نیم تنه اش بیرون زده بود.

اوستینویچ آهسته گفت:

- سرگی بیا این جا:

سرگی به او نزدیک شد.

- آسمان را می‌بینی؟ آبی است آخر چشمان تو همین طور است، این خوب نیست چشمان تو باید خاکستری، فولادی باشد، آبی چیزی بیش از حد لطیف است.

ناگهان، سر بور او را در دست گرفته با قدرت لبانش را بوسید.

* * *

دو ماه گذشت. پاییز فروردید.

شب به طور نامحسوسی سر رسیده درختان را با نقاب تیره پوشانید. تلگرافچی ستاد لشکر روی دستگاهی که تک تک «مورس» بیرون می‌داد، خم گشته نواری را که مانند مارپیچ باریکی از زیر انگشتانش بیرون می‌خزید، جمع می‌کرد.

عباراتی را که او از نقطه و خط تنظیم می‌کرد به سرعت بر روی کاغذ مارکدار، ثبت می‌شود:

«رئیس ستاد لشکر یک، رونوشت رئیس کمیته انقلاب شپتکا. امر می‌کنم ظرف ده ساعت از وصول این تلگراف کلیه ادارات شهر تخلیه، یک گردان در شهر باقی و تحت فرماندهی فرماندهی هنگ^{۱۱} که فرماندهی بخش جنگی است در آید: ستاد لشکر، قسمت سیاسی لشکر، مؤسسات نظامی لشکر به ایستگاه بارانچف عقب نشینی کنند. فرماندهی لشکر اجرای حکم را گزارش دهد.» امضاء.

ده دقیقه بعد موتور سیکلتی که چشم «استینلی» چراغش می‌درخشد، از خیابان‌های ساکت شهر کوچک به سرعت می‌گذشت. با پق پق جلوی در کمیته انقلاب ایستاد راننده موتور سیکلت تلگراف را به دولتیک رئیس کمیته انقلاب داد. مردم به تک و دو افتادند. گروهان مخصوص صف می‌کشید. یک ساعت بعد گاری‌های پر از اموال کمیته انقلاب در شهر به راه افتاد. در ایستگاه پودولسک اموال به واگن‌ها بار می‌شد.

سریوژا وقتی به معنی تلگراف پی برد به دنبال راننده موتور سیکلت بیرون دویده از او پرسید:

رفیق، اجازه می‌دهید با شما به ایستگاه بیایم؟

ترک موتور نشینی ولی خود را محکم نگاهدار.

در ده قدمی واگونی که دیگر به قطار وصل شده بود سریوژا شانه‌های ریتا را در بر گرفته در حالی که احساس می‌کرد چیز گرامی و پرارجی را از دست می‌دهد پیچ پیچ کرد:

بدرود، ریتا، رفیق عزیز من! ما باز هم یکدیگر را خواهیم دید، فقط تو مرا فراموش نکن – او با وحشت احساس کرد حالا حق حق گریه خواهد کرد. باید رفت و در حالی که دیگر نیروی حرف زدن نداشت فقط با فشار درد آور دست‌های او را فشرد.

* * *

با مددان شهر و ایستگاه خالی و یتیم مانده بود. لکوموتیوهای آخرین قطار، تو گوبی وداع کان آخرین سوت‌ها را زدند و آن طرف ایستگاه، در هر دو طرف خطوط آهن، زنجیر دفاعی گردانی که در شهر به جا گذاشده شده بود کشیده می‌شد. برگ‌های زرد و فرو ریخته، درختان را عربیان می‌کرد. باد برگ‌های لوله شده را در بر گرفته آهسته آن‌ها را در جاده می‌غلتاند.

سریوژا شلن سریاز سرخ بر تن و فانوسقه‌ی کتانی دور خود بسته با دسته‌ی ده نفری سربازان سرخ چهار راه جلوی کارخانه‌ی قند را اشغال کرده بود. منتظر لهستانی‌ها بودند ...

* * *

«آفتونوم پترویچ» در خانه‌ی همسایه‌ی خود «گراسیم لتوتوبیچ» را زد. گراسیم که هنوز لباس نپوشیده بود، سرش را از لای در بیرون آورد.

- چه شده؟

آفتونوم پترویچ به سر بازان سرخی که تفنگ‌ها را حمایل کرده می‌رفتند اشاره نموده به دوستش چشمک زد:

- می‌روند.

گراسیم لتوتوبیچ با اضطراب به او نگریست.

- شما نمی‌دانید نشان‌های لهستانی‌ها چطور است؟

- گویا عقاب یک سر باشد.

- کجا می‌شود پیدا کرد؟

آفتونوم پترویچ با خشم پس گردن خود را خاراند و پس از اندکی تفکر گفت:

- آن‌ها چیزشان نیست، دلشان خواست رفتند و اما تو بیا و به معزت فشار بیار که چگونه باید با حکومت جدید بسازی.

مسلسل سکوت را برهم زده مانند ضرب طبل پشت سرهم ترق کرد. نزدیک ایستگاه ناگهان لکوموتیو سوت زد و صدای مهیب توب طینی انداخت. گله‌ی سنگین توب زوزه کشان و ناله کنان تا اوج آسمان هوا را سوراخ کرد و سپس پشت کارخانه روی جاده افتاد و بوته‌های سر راه را در دود کبود غرق ساخت. زنجیرهای سر بازان سرخ ابروان درهم کشیده هر لحظه به عقب نگاه کرده، آرام عقب می‌نشستند.

دانه‌ی کوچک اشک مانند قطره‌ی سبک و خنکی از گونه‌ی سریوژا سرازیر شد. شتابان اثر آن را پاک کرد و به رفای خود نظر انداخت. نه، کسی ندیده بود.

«آنک کلوپتوسکی» کارگر کارخانه‌ی چوب بری با قامت بلند و اندام لاغر خود پهلوی سریوژا می‌رفت. انگشتان او روی ماسه‌ی تفنگ است. آنک عبوس و مضطرب است. چشمانش به چشمان سریوژا برخورد نموده آنک افکار نهانی خود را افشا می‌کند.

خانواده‌های ما، مخصوصاً "خانواده‌ی مرا آزار خواهند داد. خواهند گفت: «لهستانی است ولی برعلیه لژیون‌های لهستانی به جنگ رفته». پیرمرد را از کارخانه‌ی چوب بری اخراج خواهند کرد و شلاش خواهند زد. گفتم به پیرمرد که با مایايد، ولی پدرم قدرت کافی برای ترک خانواده نداشت. آخ، لعنتی‌ها، زودتر با آن‌ها رو برو شویم! - آنک با حالتی عصی کلاه‌خود سر بازان سرخی را که روی چشمانش می‌افتداد، درست کرد.

... بدروع ای شهر کوچولوی مألف من، شهر بدمنظر و کثیف که خانه‌های نازیبا و جاده‌ی ناهموار داری! بدروع ای نزدیکان، بدروع والیا، بدروع رفقایی که به زیرزمین رفته‌اید. لژیون‌های بیگانه و غضبناک و بی رحم لهستانی‌های سفید نزدیک می‌شوند.

کارگران دپو با پیراهن‌های اندوده به دود مازوت سر بازان سرخ را با نگاه غم انگیزی بدرقه می‌کردند.

سریوژا با هیجان فریاد بر آورد:

- ما دوباره خواهیم آمد، رفقا!

فصل هشتم

رودخانه با درخشندگی ماتی در مه رقیق سحری از روی سنگریزه‌های ساحلی شر شرکنان می‌گذرد. هرقدر از سواحل آن دور و به وسط نزدیک شوی، رود آرام و سطح آن بی‌حرکت و رنگ آن خاکستری و اندکی مات می‌شود. وسط رود تاریک و ناراحت است، چشم احساس می‌کند که رود در حرکت است و به پایین می‌شتابد. رود زیبا و با عظمت است. درباره‌ی این رود است که «گوگول» اثر بی‌همتای خود را به نام «معجزه آساست دنپر...» نگاشته است. ساحل راست بلندش مانند پرتگاه تندی به سوی آب گراییده و مانند کوهی به جانب دنپر پیش رفته، گویی در مقابل پهنه‌ی دنپر از حرکت باز مانده است. در ساحل چپ در آن پایین، زمین شنی کف رودخانه مانند سرهای تاس گله به گله سر بر آورده. دنپر پس از طغیان‌های بهاری، آنها را ترک گفته و به بستر خود باز می‌گردد. پهلوی رودخانه پنج نفر در سنگر تندگی فرو رفته، دوستانه جلوی ماکسیمکا (مارک مسلسل است.م) دراز کشیده‌اند. این‌ها جزو گشتی‌های جلودار لشکر هفتم تیرانداز هستند. سریوژا بروژاک صورتش به طرف رودخانه متامیل شده و یک پهلو جلوی مسلسل دراز کشیده است.

دیروز در حالی که زیر آتش شدید توپخانه داغان می‌شدند، پس از نبردهای بی‌شمار نیروهای خود را از دست داده کیف (پایتخت اوکراین) را تسليم کردند، به ساحل چپ منتقل شدند و موضع گرفتند. لیکن عقب نشینی، تلفات زیاد و بالاخره تسليم کیف به دشمن، تأثیر ناگواری در روحیه جنگاوران بخشید. لشکر هفتم برای خروج از محاصره، قهرمانانه برای خود راه باز می‌کرد، از جنگل‌ها عبور می‌کرد و نزدیک ایستگاه «مالین» به راه آهن رسیده با ضربت سختی واحدهای لهستانی را که ایستگاه را اشغال کرده بودند روفت و آن‌ها را به جنگل عقب نشانده راه کیف را آزاد کرد.

حالا که این شهر زیبا تسليم شده است سریازان سرخ ترش رو و عبوس هستند. لهستانی‌ها واحدهای سرخ را از «دارنیتسا» بیرون رانده در ساحل چپ نزدیک پل راه آهن، میدان هجوم کوچکی را اشغال کردند. ولی با وجود کلیه‌ی مساعی آن‌ها، با حملات متقابل سهمگین مواجه گشته توансند بیشتر پیشروی کنند.

سریوژا به جریان سریع رودخانه نگریسته، نمی‌تواند خود را از اندیشه‌ی روز گذشته باز دارد. دیروز ظهر، تحت تأثیر خشم و حقد عمومی علیه لهستانی‌های سفید به حمله‌ی متقابل پرداخت: همان دیروز برای اولین بار سینه به سینه با سریاز بی‌سیل لژیون لهستانی برخورد کرد. لژیونر تفنگ خود را که سرنیزه‌ی بلند شمشیر مانند فرانسوی برنوک داشت، جلو داده به سمت او هجوم می‌آورد، با پرش‌های خرگوشی می‌دود و با صدای بلند چیزی نامریوط می‌گوید: یک آن چشم‌مان سرگی به چشم‌مان او که از خشم خیره شده بود، دوخته شد.

یک لحظه بعد سرگی بانوک سرنیزه به سرنیزه‌ی لهستانی زد و تیغه‌ی عالی فرانسوی به کنار پرید. لهستانی افتاد. دست سرگی نلرزید سرگی می‌داند که او، کسی که قادر است این گونه با رقت و لطفت دوست بدارد و بدینسان دوستی را محکم حفظ کند، باز هم خواهد کشت. او، جوان بدخواه و بی‌رحمی نیست ولی می‌داند

که این سربازان را پارازیت‌های جهانی فریب و با خشم کشیده‌اند این‌ها نیز با نفرت حیوانی خود به جمهوری مألف او حمله‌ور شده‌اند.

و او، سرگی، ناچار می‌کشد تا روزی را که در آن مردم همدیگر را نخواهند کشت نزدیک کند.
«پارامانف» به شانه‌اش دست می‌زنند.

- عقب برویم سرگی، حالا ما را می‌بینند.

* * *

یک سال تمام پاول کورچاگین روی گاری، روی توب، سوار اسب خاکستری گوش بریده در کشور مألفش این‌ور و آنور می‌رفت. رشد می‌کرد، و قوی می‌گشت. در مصائب و ناگواری‌ها بزرگ می‌شد.
پشتش که از کوه پشتی سنگین و تفنگ ساییده و خون بیرون می‌داد، التیام یافته بود ولی تاول‌هایی که از تسمه‌ی تفنگ به وجود آمده بود، دیگر مرتقع نمی‌شد.

پاول کورچاگین طی این سال حوادث و حشتناک زیادی دید. به اتفاق هزاران سرباز دیگر، که مانند او ژنده‌پوش و لخت بودند، سراپا سرشار از آتش خاموش نشدنی مبارزه در راه حکومت طبقه‌ی خود، سراسر میهن خود را با پای پیاده در نوردید و فقط دوبار از آتش شدید توپخانه اجباراً دور شده بود؛ یک بار به واسطه‌ی زخم ران، یک بار هم در ماه یختدان فوریه‌ی سال ۱۹۲۰ که به حصه‌ی سوزانی مبتلا گشت.

تیفوس شپشی صفووف هنگ‌ها و لشکر‌های دوازدهم را وحشتناک‌تر از مسلسل‌های لهستانی درو می‌کرد. این ارتش در میدان عظیمی، تقریباً در سرتاسر اوکراین شمالی پخش شده راه پیشرفت بعدی لهستانی‌ها را سد کرده بود. هنوز کاملاً بهبود نیافته پاول کورچاگین به واحد خود باز گشت.

اکنون واحد آن‌ها نزدیک استگاه «فروتوکا» روی خط فرعی که از کازاتین به «اومنان» می‌رفت موضع گرفته بود.

استگاه در جنگل است، بنای کوچک استگاه را خانه‌های محقر و ویران و متروک احاطه کرده است. زندگی در این حوالی غیر ممکن شده است. سال سوم است که نبردهای سخت گاه آرام و گاه مشتعل می‌گردد. چه کسانی را که فروتوکا در این سال‌ها ندید.

باز هم حوادث بزرگی در شرف تکوین بود. زمانی که ارتش دوازدهم که صفووف به طور وحشتناکی تنگ و تا حدی شیرازهای از هم گسیخته بود، تحت فشار ارتش‌های لهستانی به طرف کیف عقب نشینی می‌کرد، جمهوری پرولتری به لهستانی‌های سفید که سرمیست مارش پیروزمندانه خود بودند ضربت صاعقه آسایی وارد می‌کرد.

لشکر‌های ارتش اول سوار که در نبردها آبدیده شده بودند با راه پیمایی جنگی بی‌سابقه در تاریخ نظامی از قفقاز شمالی دور دست به اوکراین منتقل می‌شدند. لشکر‌های چهارم، ششم، یازدهم و چهاردهم سوار پشت سر هم به ناحیه‌ی «اومنان» نزدیک می‌شدند و در پشت جبهه صفووف خود را می‌آراستند و در سر راه نبردهای قطعی، باندهای «ماخنو» (یکی از سرکردگان آنارشیستی و کولاکی اوکراین.م) را از راه می‌راند: شانزده هزار و پانصد شمشیر، شانزده هزار و پانصد سرباز که گرمای استپ آن‌ها را سوزانده بود.

کلیه‌ی دقت فرماندهی عالی سرخ و فرماندهی جبهه‌ی جنوب با ختری متوجه آن بود که این ضربه‌ی قطعی که در حال تدارک بود از طرف «پیلسودچیک»‌ها (به نام پیلسودسکی فرماندهی دسته‌های ناسیونالیستی لهستان.م) جلوگیری نشود. ستاد جمهوری در جبهه‌ها با مواظبت و دقت از آرایش صفووف این توده سوار مراقبت می‌کرد. در حوزه‌ی اومان عملیات شدید قطع شده سیم‌های مستقیم از مسکو به ستاد جبهه – خارکف و از اینجا به ستادهای ارتش‌های چهاردهم و دوازدهم پیوسته کار می‌کردند. دستگاه‌های مورس احکام رمز را بر نوارهای نازک تلگراف چاپ می‌کردند: «نگذارید توجه لهستانی‌ها به دسته‌بندی ارتش سوار جلب گردد». اگر نبردهای هم در می‌گرفت فقط در نقاطی بود که پیشرفت لهستانی‌ها لشگرهای سوار «بودیونی» (مارشال بودیونی قهرمان جنگ‌های داخلی.م) را به ورود در نبرد تهدید می‌کرد.

شعله‌های سرخ فام خرم آتش در اهتزاز است. دود با حلقه‌های خاکستری رنگ به شکل مارپیچ بالا می‌رود. مگس‌های ریز دور را دوست ندارند و دسته دسته، بی‌قرار، پرواز می‌کنند. کمی دورتر دور آتش سریازان به شکل بادبزن پخش شده‌اند. آتش به چهره‌های آن‌ها رنگ مسی بخشد.

یغaloی‌ها دور آتش در خاکستر آبی رنگ آن گرم می‌شند.

روی آب آن‌ها حباب‌هایی تولید می‌گردد. از زیر تیر نیم سوز زبانه‌ای دزد کی بیرون جسته و بانوک خود مسوی سر زولیده‌ای را نوازش داد. او سرش را عقب کشیده با عدم رضایت غرغ بر کرد:

– تف بر تو، بر تو لعنت!

از هر طرف خندیدند.

سریازان سالخوردۀ با نیم تنه‌ی ماهوتی و سبیل‌ها و صورت اصلاح شده، لوله‌ی تفنگ را بالای آتش نگاه کرده و با صدای بم گفت:

– جوانک در دریای علم غرق شده حتی آتش را احساس نمی‌کند.

– تو، پاول کورچاگین تعریف کن بیینم اون تو چی خوندی؟

سریازان سرخ جوان چنگی از موهای سوخته‌ی خود را ملس کرده لبخند می‌زد.

– واقعاً، رفیق «آندروشچوک»، کتاب از آن کتاب‌های حسابی است. از وقتی که بهش چسبیدم به هیچ وجه نمی‌تونم ولش کنم.

پهلو دستی پاول کورچاگین، جوانک دماغ سربالا که با دقت با تسمه‌ی زیر کوله پشتی ور می‌فت و نخ محکمی را با دندان گاز می‌زد با کنجه‌کاوی پرسید:

– درباره‌ی چه کسی نوشتۀ شده؟ – و پس از پیچاندن قطعه‌ی نخ به دور سوزنی که به کلاه‌خود ماندش فرو کرده بود، اضافه نمود: – خیلی برام جاله اگر از عشق باشه.

همه دور و بر آن‌ها قاه قاه خندیدند. «ماتوچچوک» سرش را که آلبرس اصلاح کرده بود، بلند نموده چشم محیل خود را به طعنۀ تنگ کرده خطاب به جوانک گفت:

– البته، عشق چیز خوبیه، «سردا» تو جوانی هستی مثل تابلوی نقاشی زیبا! هرجا می‌ریم دخترها از عشق تو پاشته‌های کفش خود را می‌شکنند ... فقط یک «دفوکت» (همان DEFECT «عیب» فرانسه است که در روسی هم

رایج است و گوینده آن را به غلط دفوكت می‌گويد.م) کوچک داري: بینی ات مثل سکه‌ی پنج کوپکی تخت و سربالا است. ولی اين عيب راه می‌توان برطرف کرد. اگر به نوک بینی ات يك د گير وانکه‌ای «نوويتسکی» (نارنجک دستي به وزن تقریباً چهار کیلو برای انفجار سدهای سیمی به کار برد می‌شود.) آویزان کنند، در ظرف يك شب به طرف پایین خواهد کشید.

اسب‌هایی که به گاری‌های مسلسل بسته بودند، بیناک از قهقهه‌ی آن‌ها فرفر می‌کردند.

سردا با تبلی بـگشت:

- مطلب در خوشگلی نیست، بلکه در یغلاوی (منظور کاسه‌ی سربالی است.م) است. او با ژست آرتیستیک به پیشانیش زد — مثلاً زبان تو مثل گزنه است ولی خودت پخمه و ابله هستی و چیزی سرت نمی‌شه. فرمانده‌ی دسته «تاتارینف» دوستان را که آماده‌ی گلاویز شدن بودند، از هم سوا کرد: - ده ده بچه‌ها، چرا گاز می‌گیرید؟ بگذارید، بهتره، اگر کورچاگین چیز با ارزشی داره بخونه. از هر طرف گفتند:

- درفشانی کن، پاولوشاء، درفشانی کن!

کورچاگین زن را به آتش نزدیک کرد و رویش جا گرفت و کتاب ضخیم به قطع کوچک را روی زانوان خود باز نمود.

- این کتاب، رفقا، اسمش «اوود» است من آن را از کمیسر نظامی گردان گرفته‌ام. این کتاب در من تأثیر شدیدی می‌کند اگر ساکت بشنید می‌خونم.
«پیشان!» معطل چی هستی! هیچ کس مزاحم نخواهد بود. وقتی فرمانده‌ی هنگ رفیق «پوزیروسکی» به اتفاق کمیسر به طور غیر محسوسی به خرم آتش نزدیک شد دید که یازده جفت چشم بی حرکت به خواننده دوخته شده‌اند.

پوزیروسکی سرش را به سوی کمیسر بر گردانده با دست به طرف دسته اشاره نمود:

- این است نصف گشته‌ی هنگ. چهار نفر آن‌ها از اعضای کاملاً سرسیز کومسومول هستند ولی هریک به اندازه‌ی یک سرباز خوب ارزش دارند. اینها، اونی که می‌خونه، اون دومی را می‌بینی که چشم‌هایش مثل چشم‌های بچه گرگ است؟ کورچاگین و ژارکی هستند. آن‌ها با هم دوستند، با این وجود رشک مخفی بین آن‌ها فرو نمی‌نشینند. سابقاً کورچاگین اولین گشته‌ی من بود؛ حالا او رقیب بسیار خطرناکی دارد. اینها، حالانگاه کن کار سیاسی را به طور نامحوسی انجام می‌دهند. ولی تأثیرش بسیار زیاد است. درباره‌ی آن‌ها کلمه‌ی خوبی ابداع شده-
«مالادیا گواردیا» (گارد جوان).

کمیسر پرسید:

- این رهبر سیاسی گشته‌ی هاست که می‌خواند؟

- نه رهبر سیاسی «کرامر» است.

پوزیروسکی اسبش را جلو راند و بلند بانگ زد:

- سلام، رفقا!

همه برگشتند. فرمانده با آسانی از زین پایین جسته به آنها بی که دور آتش نشسته بودند نزدیک شد.
او با لبخند آشکاری پرسید:

- گرم می شویم، ها، رفقا؟ - چهره‌ی مردانه‌اش که چشمانی اندکی مورب و مغولی داشت، حالت را از دست داد.

فرمانده را با خوشرویی، مانند یک نفر رفیق خوب استقبال کردند. کمیسر نظامی همچنان سوار اسب بود و می خواست به گشت خود ادامه دهد. پوزیروسکی تپانچه ماوزر و جلدش را عقب زده جلوی زین، پهلوی کورچاگین نشست و پیشنهاد کرد:

- سیگاری بکشیم، ها؟ من تباکوی حسابی گیر آوردم.

فرمانده سیگاری آتش زده خطاب به کمیسر گفت:

- تو «دورونین» برو، من اینجا می‌مانم. اگر حضورم در ستاد لازم باشد خبر بدھید.

وقتی دورونین رفت پوزیروسکی رو به کورچاگین کرد و گفت:

ادامه بده، من هم گوش می‌دهم.

پاپ آخر صفحات را خوانده کتاب را روی زانوان خود گذاشت و متفرکرانه به شعله‌ی آتش نگاه کرد.

تا چند دقیقه هیچ کس کلمه‌ای بر زبان نراند. همه تحت تأثیر مرگ «اوود» بودند.

پوزیروسکی در حالی که سیگار را دود می‌داد در انتظار تبادل افکار بود.

«سردا» سکوت را برهم زد:

- داستان رقت انگیزی است. پس چنین آدمهایی هم در دنیا هستند. آدم همین طوری نمی‌توانست تاب بیاره، ولی چون به خاطر ایده رفته بود، همه چیز را تحمل می‌کرد.

او با هیجان محسوسی صحبت می‌کرد. کتاب تأثیر بزرگی در او بخشیده بود.

«اندریوشاف میچف»، شاگرد کفash اهل «بلایا تسرکف» با خشم و اتز جار فریاد برآورد:

- آخ اگر این «کسنذ» (کشیش کاتولیک لهستانی‌ها) به دستم می‌افتاد، با صلیب دندان‌هایش را داغون می‌کردم، من این لعنتی را بدون معطالی می‌کشتم!

«آندریوشچوک» با چوب یغلاوی را به آتش نزدیک تر کرده بالحن متینی گفت:

- مرگ اگر بدوئی به خاطر چیه، چیز دیگریه. در این مورد نیرویی هم در انسان به وجود می‌اد. اگر احساس می‌کنی حق با توست، باید حتماً در مردن بی طاقتی نشون نادی. از همین جاست که قهرمانی پیدا می‌شه. من جوانکی را می‌شناختم، اسمش «بوریکا» بود. وقتی سفیدها در «اوتسا» به او حمله کردند، او که از خشم داغ شده بود خود را به یک جوخدی کامل زد. هنوز آن‌ها به فاصله‌ی یک سرنيزه به او نزدیک نشده بودند که جوانک نارنجک را زیرپای خود زمین زد، خودش قطعه شد ولی در دور و بر خود نیز دسته‌ای از لهستانی‌ها را نقش بر زمین ساخت. اما اگر از بالا نگاهی به او می‌کردی، به درد چیزی نمی‌خورد. درباره‌ی او کسی کتاب نمی‌نویسد. و حال آن که ارزش آن را داشت. میان همقطاران ما اشخاص مشهور زیادند. - با قاشق یغلاوی را هم زده لب‌هایش را جلو آورد و از قاشق چای را چشیده ادامه داد: - مرگ سگ‌وار هم دیده‌ام، مرگ تیره، بدون افتخار آن وقت ما در

حوالی «ایزیاسلاول»، این شهر قدیمی که در زمان شاهزاده‌ها ساخته شده، کنار رودخانه «گورین» در نبرد بودیم. در آن جا «کوستل» (کلیساي کاتولیك لهستانی ها.) لهستانی واقع است که مانند قلعه راه دخول ندارد. ما آن جا رفتیم. به خط زنجیری از کوچه‌های آن می‌گذشیم. جناح راست ما را لتوانی‌ها تشکیل می‌دادند. ما به سوی جاده بیرون می‌دویم، می‌بینیم نزدیک یک باغ سه اسب زین کرده به پرچین بسته شده‌اند. واضح است ما فکر می‌کنیم که دخل لهستانی‌ها را خواهیم آورد. ده نفری از ماها به حیاط ریختیم. فرمانده گروهان آن‌ها، لتوانی‌ها، تپانچه مازور به دست پیشاپیش حرکت می‌کند.

تا خانه رسیدیم. در باز بود، وارد آن شدیم. خیال می‌کردیم لهستانی هستند ولی معلوم شد بر عکس دسته‌ی خودی آن‌جا منزل کرده بود. آن‌ها قبل از ما رسیده‌اند. می‌بینیم این‌جا هیچ کار خوبی نمی‌شه. واقعیت موجود این است که زنی را تحت فشار قرار می‌دهند. آن‌جا یک افسر که لهستانی خانه داشت و آن‌ها زنش را به زمین انداختند لتوانی همین که این جریان را دید چیزی به زبان خود فریاد زد. آن سه را گرفته کشان کشان به حیاط آوردند. ما روس‌ها فقط دو نفر بودیم، بقیه همه لتوانی بودند. نام فامیلی فرمانده «بردیس» بود. اگر چه من زبان آن‌ها را نمی‌فهمم ولی می‌بینم که مطلب واضح است، کار آن‌ها را خواهند ساخت. این لتوانی‌ها مردم محکمی‌اند، خمیره‌شان از سنگ خار است. آن سه نفر را جلوی طوبیله‌ی سنگی نشاندند. فکر می‌کنم حالا آن‌ها را خواهند کشت. یکی از آن‌ها جوان توند، با قیافه‌ای که آجر پاره طلب می‌کرد، تسلیم نمی‌شد، دست و پا می‌زد و هفت پشت خود را شفیع قرار می‌داد و می‌گفت: «به خاطر زن سینه کش دیوار قرار دادن!» دیگران هم تقاضای ترحم می‌کردند. تمام این جریانات لرزه بر انداز من می‌انداخت. می‌ذوّم نزد بردیس و می‌گویم: «رفیق فرمانده گروهان، بگذار دادگاه نظامی آن‌ها را محکمه کند. چرا دست‌های خود را به خون آن‌ها آلوده می‌سازی؟ هنوز جنگ در شهر تمام نشده که ما با این‌ها این‌جا حساب تصفیه می‌کنیم.» او چنان نگاهی به من انداخت که از گفته‌ی خود پیشیمان شدم. چشمانش مثل چشمان ببر است ماوزر را جلوی دهانم گرفته تهدید می‌کند. هفت ساله‌ی جنگ ولی بدجوری شد. رعب به تنم افتاد دیدم که بدون چون و چرا خواهد کشت. به زبان روسی به سرم جنیخ زد. صحبت‌ش را به اشکال می‌شد فهمید: «پرچم ما با خون رنگین شده، این‌ها مایه‌ی ننگ همه‌ی ارتشدند. راههن بايد با خون خود حساب پس بدهد.»

من طاقت نیاوردم و به دو از حیاط به خیابان دویدم و پشت سرم صدای شلیک شنیده شد فکر کردم که تمام شد وقتی به خط زنجیر رفتم، شهر دیگر مال ما بود. ایناها، چه اتفاقی افتاد، مثل سگ‌چان دادند. واحد، از آن‌هایی بود که در «المیتوپول» ملحق شدند. سابقاً جزو قشون ماختو غارتگری می‌کردند و از رجال‌الهاد تشکیل شده بودند. آندروشچوک یغلاوی را جلوی پا کشیده کوله پشتی تان را باز کرد. - همچو اشخاص کیفی خودشان را میان ما جا می‌کنند، نمی‌شود همه را تحت نظر گرفت. مثل این که خودش هم برای انقلاب تلاش می‌کند. به خاطر آن‌ها همه لجن مال می‌شوند. ولی نگاه کردن به آن مشکل بود. تا کنون فراموش نمی‌کنم. - صحبت خود را به پایان رسانده به چایی پرداخت.

فقط شب دیر گاه دسته‌ی گشته‌ی های سوار خواهید. سردا در خواب با بینی خروپیف می‌کرد. پوزیروسکی سرش را روی زمین گذاشته به خواب رفت، کرامر رهبر سیاسی در دفترچه‌ی یادداشت‌ش چیزی وارد می‌کرد.

فردای آن روز پاول پس از بازگشت از مأموریت اسب خود را به درخت بسته کرامر را که تازه چایش را نوشیده بود به نزد خود خواند.

- گوش کن رهبر سیاسی، تو نظرت نسبت به این کار چیه: من می خواهم به ارتش اول سوار منتقل بشوم. آنها عملیات بزرگی در پیش دارند. آخر برای تغیریج نیست که این قدر جمع شده‌اند! ولی ما اینجا ناچاریم همه‌اش درجا بنزینم.

کرامر با تعجب به او نگاه کرد.

- منتقل شدن یعنی چه؟ ارتش سرخ برای تو چیه؟ سینماست؟ این به چی می‌مانه؟ اگر ما همه شروع کنیم به دویدن از یک واحد به واحد دیگر، کارهای مان عالی خواهد بود!

پاول حرف کرامر راقطع کرد:

- مگر اینجا و یا آنجا جنگیدن فرقی دارد؟ ... من که به پشت جبهه فرار نمی‌کنم.
کرامر با لحن قاطعی اعتراض کرد:

- پس انصباط به عقیده‌ی تو چیه؟ تو، پاول همه چیزت درسته، ولی در تو انحراف آنارشیستی هست. دلت خواست و کردی. ولی حزب و کومسومول بر اساس انصباط آهین ساخته شده‌اند. حزب بالاتر از همه چیز است و هر کس باید آنجا باشد که مورد لزوم است، نه آنجا که دلش می‌خواهد. پوزیروسکی تقاضای انتقالت را رد کرد پس مطلب تمام است. کرامر بلند قامت و لاگر اندام با چهره‌ی مایل به زردی خود از عصبانیت سرفه کرد. گرد سرب چاپخانه، سخت در ریتین او نشسته بود، سرخی ناسالمی زود به زود در گونه‌هایش نقش می‌بست.

وقتی که کرامر آرام گرفت پاول با صدای آهسته ولی قاطع گفت:

- همه‌ی این‌ها درست، ولی من پیش افراد بودیوئی خواهم رفت - این کار حتمی است.
روز بعد پاول دیگر گرد خرمن آتش بود.

* * *

در دهکده‌ی مجاور، سواران به شکل دایره‌ی وسیعی روی تپه‌ی نزدیک مدرسه جمع شدند. سرباز تنومندی از ارتش بودیوئی سوار عقب گاری، کلاه را تا پشت گردنش عقب زده، گارمون را رنج می‌داد. گارمون صدای ناهنجاری بیرون می‌داد و از «تاکت» (ضریبه‌م) خارج می‌شد و سوار کار بی‌باکی با گالیفه فراخ سرخ رنگش به آهنگ ناموزون گارمون هنگام رقص جنون‌آسای «گوپیاک» (نام رقص ملی‌م) پاهای را به غلط این ور و آنور می‌انداخت.

دختران و پسران ده به بالای گاری و پرچین‌های مجاور رفتند تا رقصان بی‌باک تیپ سوار را که تازه به دهشان وارد شده بودند، تماشا کنند.

- فشار بده، «تویتالو» بکوب زمین را! ای، داداش جون، بزن، بزن! گارمونیست گرمش کن!
ولی انگشتان بزرگ و کلفت گارمونیست که می‌توانند نعل را خم کنند، به زحمت از روی شستی‌ها حرکت می‌کنند.

سوار آفتاب خورده‌ای با تأسف گفت:

- مانخو، آفاناسی کولیابکا را کشت، گارمونیست درجه اول بود. در صفحه دست راست سواران بود. حیف شد
جوانک سرباز خوبی بود ولی گارمونیست بهتری بود.
پاول در دایره ایستاده بود. همین که کلمات اخیر را شنید به طرف گاری راه باز کرده دستش را روی دم
گارمون گذاشت. گارمون خاموش شد.

- چه می خواهی؟ - گارمونیست چشمش را قیقاج کرد. توپتالو متوقف شد. از اطراف صدای نارضایتی
برخاست.

- چه شده، چرا ایستادی؟

پاول دستش را به سوی تسمه دراز کرد:

- بدء کمی بگردونمش

سرباز ارتش بودیونی از روی عدم اعتماد به سرباز سرخ ناشناس نگاه کرده با شک و تردید تسمه گارمون را
از شانه اش می کند.

پاول با رُست عادی گارمون را به روی زانو اش گذاشت و دم مواج را مانند بادبزن باز کرده با تمام نفس دم را
باز و بسته کرد و انگشتانش را به روی شستی ها گرداند.

ای سیب بگو ره به کجا می بروی

شاید «بچکا»ی شهر ما رو کردی

زنهر مباد تا که آن جا افتی

زیرا به یقین دگرنه بر می گردی

توپتالو بی درنگ با آهنگ آشنا هم آواز شد. سپس دست هایش را مانند پرنده تاب داده به دور دایره به رقص
پرداخت. او اطوار عجیب و غریبی در آورده دست هایش را به ساقه هی چکمه ها و زانوان، پشت گردن، پیشانی، کتف
کفش و بالاخره به دهان بازش می زد.

گارمون آنها را دم به دم تحریک می کرد، با ضربه مستانه آنها را تشویق می نمود و توپتالو شلنگ آنداز مثل
فرفره دور دایره چرخیده نفس نفس می زد:

- این، آخ، این، آخ!

* * *

پنجم ژوئن ۱۹۲۰ پس از چندین نبرد سهمگین و کوتاه ارتش اول سواره نظام بودیونی جبهه هی لهستانی ها را در
 محل التقای لشگرهای سه و چهار آنها شکافته، تیپ سوار ژنرال «ساویتسکی» را که راه پیشرفت را گرفته بود، تار
 و مار ساخته در جهت رود روژین پیش رفت.

فرماندهی لهستانی ها برای برطرف ساختن شکاف، هول هولکی دسته هی ضربتی تشکیل داده، پنج تانک زره دار
 که به تازگی از واگون مسطح ایستگاه «بو گر بیجه» بیاده شده بودند، به محل نبرد می شتابند.
 ولی ارتش سوار «زارودنیتسا» را که ضربت در آن آماده می شد، دور زده، از پشت جبهه ای ارتش های لهستانی
 سر در آورد.

لشگر سواره نظام ژنرال «کورنیتسکی» پا به پای ارتش اول سوار آن را تعقیب می کرد. این لشگر دستور داشت به پشت جبهه‌ی ارتش سوار که به عقیده‌ی فرماندهی لهستانی‌ها می‌بايستی متوجه مهم‌ترین نقطه سوق‌الجیشی پشت جبهه لهستانی‌ها یعنی کازاتین گردد، حمله کند. لیکن این موضوع وضع لهستانی‌های سفید را تسهیل نکرد. گرچه روز بعد شکاف حاصل در جبهه را به هم دوختند و در پشت ارتش سوار جبهه به هم پیوست، لیکن در پشت جبهه آن‌ها دسته بندی سواره نظام نیرومندی بود که می‌بايستی پایگاه‌های پشت کیلی جبهه‌ی دشمن را نابود کرده بر سر قشون لهستانی متمرکز در کیف خراب شود. لشگرها سوار در پیشوی پل‌های کوچک راه آهن را نابود و خطوط آهن را خراب می‌کردند تا لهستانی‌ها را از راه عقب نشینی محروم سازند.

فرمانده ارتش سوار اطلاعاتی از اسراء درباره این که ستاد ارتش در «ژیتومیر» است، (حال آن که در واقع حتی ستاد جبهه نیز در این شهر بود). کسب نموده تصمیم گرفت مراکز مهم تلافی خطوط آهن و مراکز مهم اداری ژیتومیر و بریدچف را اشغال نماید. هفتم ژوئن سحرگاهان لشگر چهارم سوار به سمت ژیتومیر می‌شافتند. در یکی از سوارها به جای کولایپکو که کشته شده بود، در جناح راست کورچاگین می‌تاخت. او را بنا به خواهش دسته جمعی سربازانی که نمی‌خواستند چنین گارمونیست ماهری را رها کنند به سواران پذیرفتند. اسب‌های گرم شده را استراحت نداده چون باد بزنی جلوی ژیتومیر گسترد شدند، بر قرقه فام شمشیرها زیر آفتاب درخشیدن گرفت.

زمین نالید اسب‌ها به نفس افتادند، سربازان به روی رکاب‌ها برخاستند. زمین زیر پاها به سرعت می‌دوید و شهر بزرگ با باغ‌هایش به استقبال لشگر می‌شافتند، از اولین باغ‌ها به تاخت گذاشته به مرکز شهر رسوخ کردن و کلمه‌ی وحشتناک و مرگ‌آسای «تسیلیم!» هوا را المزاند.

لهستانی‌های میهوت تقریباً مقاومتی از خود نشان نمی‌دادند. پادگان محل لهولورده شد. کورچاگین بر یال اسب خم گشته می‌تاخت. پهلوی دستش توپتالو بر اسب برآق باریک پایی سوار بود. این سرباز بی باک ارتش بودیونی در مقابل چشمان پاول، لژیونری (سرباز لژیون لهستانی.م) را که مجال نکرده بود تفنگش را برای هدف گیری آماده نماید با ضربه‌ی بی‌رحمانه‌ای شقه کرد. سمهای نعل شده چراق چراق به سنگ‌های سنگ‌فرش می‌خوردند. ناگاه سر چهار راه، درست وسط راه، مسلسلی سر در آورد که سه نفر پلیس با اوینفورم‌های آبی و «کونفرادراتکا»‌های (کلاه سربازان لهستانی.م) چهار گوش پشت آن زانو به زمین زده بودند. چهارمی که روی یقه‌اش به شکل مارپیچ مطلا ملیله‌دوزی شده بود، همین که اسب تازه را دید، دستش را با تپانچه جلو انداخت.

نه توپتالو و نه پاول هیچ کدام نمی‌توانستند اسب‌ها را نگاه دارند و درست به چنگال مرگ، به سوی مسلسل تاختند. افسر به کورچاگین تیراندازی کرد ... خط رفت ... گلوکه مثل گنجشک پهلوی گونه‌اش جیر کرد ولی ستوان یکم از برخورد با سینه‌ی اسب به سمتی پرتاب گشت و با سر به سنگ خورده دم افتاد. در همان ثانیه مسلسل وحشیانه و با شتاب و هول هولکی قهقهه را سر داد. توپتالو در حالی که ده‌ها تیر بدنش را مشبک کرده بود با اسب برآقش به زمین در غلتید.

اسب پاول با وحشت رم کرده روی دو پای عقبیش ایستاد و با یک جست را کب را از روی اجساد یک راست نزد کسانی که پای مسلسل بودند پرآورد. شمشیرش قوسی از شراره ترسیم نموده به مریع آبی رنگ کاسکت فرو رفت. شمشیر مجدها در هوا به گردش در آمده آمده بود بر سر دیگری فرود آید ولی اسب گرم شده به یک طرف جست.

سواران مانند رودخانه‌ی کوهستانی به چهار راه ریخت و دهها شمشیر در هوا به چکاچاک در آمدند.

* * *

راهروهای تنگ و بلند زندان پر از سرو صدا شد. در اتاق‌های مملو از مردمی که قیافه‌های رنجیده‌ی بی‌رمق داشتند، هیجانی به پا خواست. در شهر نبرد در گیر است – آیا می‌توان باور کرد که این آزادی است و این‌ها همان خودی‌هایی هستند که معلوم نیست از کجا پیدا شده‌اند؟

شلیک دیگر به حیاط رسیده. در کریدورها (بند زندان‌م) به تک و دو افتاده‌اند. ناگاه کلمات مأنسوس، آن‌قدر مأنسوس که نمی‌توان آن را توصیف کرد: «رقا، بیرون بیایید!» طنبی انداخت. پاول به طرف در بسته‌ای که روزنه‌ی کوچکی داشت و دهها چشم به آن دوخته شده بود دوید. با خشم قنداق را به قفل آن زد. ضربات پیشتر سر هم تکرار شد.

– سبیر کن، من «بونب» (میرونوف بمب را به غلط بونب می‌گوید.م) بهش بزنم – میرونوف پاول را بازداشت، نارنجک را از جیش در آورد.

سر جو خه (تسیگارچنکو) نارنجک را از دستش قاپید...

– بایست، دیوانه، مغزت خراب شده؟ حالا کلیدها را می‌آورند. جایی که نمی‌شود شکست، با کلید باز می‌کنیم. نوغان‌ها را به پشت نگاهبان‌ها گرفته، داشتند از کریدور می‌آورند. کریدور از مردم ژنده‌پوش، کثیف که غرق هیجان و شادی بودن، پر می‌شد.

پاول در عریض را چهار تاک باز کرده به داخل اتاق دوید.

– رفقا، شما آزادید. ما سربازان ارتش بودیونی هستیم، لشگر ما شهر را تصرف کرد.

– زنی با چشممانی که از اشک نمناک بود به روی پاول افتاده چون مادر تنی او را در آغوش گرفت و هق هق گریه کرد.

آزادی پنج هزار و هفتاد و یک نفر از بلوشیک‌ها که به دست لهستانی‌های سفید به این سیاه‌جال‌ها انداخته شده در انتظار تیرباران یا دار بودند، و آزادی دو هزار نفر از کارمندان سیاسی ارتش سرخ، برای سربازان لشگر از کلیه‌ی غنائم، از خود پیروزی نیز گران‌بهادر بود برای هفت هزار نفر از انقلابیون، شب تار ناگهان به آفتاب درخشان روز گرم ماه ژوئن تبدیل گشت.

یکی از محبوبین با صورتی چون پوست لیمو زرد با شادی روی پاول افتاد، این ساموئل لخر حروف‌چین چابخانه‌ی شیتو کا بود.

* * *

پاول به حکایت ساموئل گوش می‌داد. چهراش از جرم خاکستری رنگی، پوشیده شد. ساموئل از فاجعه خونین زادگاهش حکایت می‌کرد و کلمات او چون قطره‌های فلز مذاب به قلبش ریخته می‌شد.

- همه‌ی ما را شبانه یک هو دستگیر کردند، خیانکاری ما را لو داد. همه خود را در چنگال ژاندارمری نظامی یافتیم. ما را پاول، به طرز وحشتناکی می‌زندن. من از دیگران کم‌تر رنج می‌بردم، زیرا پس از همان اولین ضربات مثل مرده روی کف اتاق می‌افتدام، ولی دیگران محکم‌تر بودند. اختفاء برای ما معنی نداشت ژاندارمری همه چیز را بهتر از ما می‌دانست. از هر قدم ما خبر داشتند.

چطور می‌شه وقتی میان ما خائن باشد ندانند! نمی‌توانم از آن روزها تعریف کنم. تو پاول خیلی‌ها را می‌شناسی: والیا بروزراک، روزا کریسان اهل مرکز بخش، دختر بسیار جوان، هفده سال بیشتر نداشت، دختر خوبی بود، چشمانش چنان اعتمادآمیز بود...، سپس «ساسا بونشافت» می‌شناسیش، حروف چین خودمان، جوانک شادی بود و همیشه کاریکاتور ارباب را می‌کشید او و بعد دنفر از گیمنازیست‌ها - نوسلسکی و توژیتس. این‌ها را تو می‌شناسی، دیگران همه از مرکز بخش و بلوك بودند. جمعاً بیست و نه نفر که شش نفرشان زن بود، بازداشت شدند. همه‌ی آن‌ها را مورد شکنجه‌های وحشت‌آور قرار دادند، با والیا و روزا همان شب اول با قساوت تجاوز جنسی کردند پست فطرت‌ها هر جور می‌خواستند توهین می‌کردند. آن‌ها را نیمه مرده، کشان کشان به سلول زندان آوردند. از آن روز به بعد «روزا» شروع کرد به نامربوط گفت. به زودی کاملاً دیوانه شد.

باور نمی‌کردند که دیوانه شده، خیال می‌کردند خود را به دیوانگی زده و در هر بازیرسی او را می‌زندن. منظره‌ی تیرباران او وحشت‌آور بود صورتش از ضربات سیاه، چشم‌انش وحشی و جنون‌آمیز، مثل پیرزن‌ها بود. والیا بروزراک تا آخرین دقیقه خود را خوب می‌برد آن‌ها مانند مبارزین واقعی جان دادند. من نمی‌دانم این نیرو را از کجا به دست می‌آوردند، ولی پاول، آیا می‌توان مرگ آن‌ها را توصیف کرد؟ نه، نمی‌توان تعریف کرد. مرگ آن‌ها از کلمات وحشتناک‌تر است... والیا بروزراک در خط‌ناک‌ترین کارها دست داشت: او بود که با رادیو-تلگرافیست‌های ستاد لهستانی ها ارتباط داشت، او را برای ارتباط به بخش می‌فرستادند و موقع بازرسی نزد او دو نارنجک و تپانچه برآونیک پیدا کردند. نارنجک‌ها را همین خائن به او داده بود. همه چیز طوری شده بود که ما را بهقصد انفجار ستاد متهم کنند.

آخ، پاول، نمی‌توانم شرح روزای آخر را بدهم. اما حالا که تو می‌خواهی شرح می‌دهم. دادگاه صحرایی والیا و دو نفر دیگر را به دار، و سایر رفقا را به تیرباران محکوم کرد. سربازان لهستانی را که ما در میان‌شان فعالیت می‌کردیم، دو روز قبل از ما محاکمه کردند. کاپورال (درجه‌ی استواری در یک رشته از ارتش‌های اروپا.م) جوان؛ رادیوتلگرافیست «سنگورکو» را که پیش از جنگ در لودز مکانیسین برق بود متهم و به تیرباران محکوم نمودند. او تقاضای عفو نداد و بیست و چهار ساعت پس از حکم تیرباران شد.

والیا را به عنوان شاهد در پرونده‌ی کاپورال احضار کردند. او برای ما تعریف کرد که سنگورکو اعتراف نمود که تبلیغات کمونیستی می‌کرده ولی اتهام خیانت به میهن را شدیداً رد نمود او گفته بود: «میهن من جمهوری شوراهای سوسیالیستی لهستان است. آری، من عضو حزب کمونیست لهستان هستم و به زور مرا به سربازی گرفتند.

من چشمان سربازان نظیر خود را که شما آنها را به جیمه می‌راندید باز می‌کردم. شما می‌توانید برای این مرا دار به زنید ولی من به میهن خود خیانت نکرده و نخواهم کرد. فقط میهن ما متفاوت است. میهن شما پانی (مربوط به پان‌ها - آقا یا خان در زبان لهستانی) و میهن من کارگری و دهقانی است. و در آن میهن من که به وجود

خواهد آمد و من صمیمانه به آن معتقدم، هیچ کس مرا خائن نخواهد خواند.»

پس از صدور حکم دیگر همه‌ی ما را با هم نگاه می‌داشتند و در آستانه اعدام، به زندان راندند. طی شب چوبی دار را روپروی زندان، جلوی بیمارستان برپا ساختند. نزدیک خود چنگل، کمی دورتر، نزدیک چاده آن‌جا که پرتگاه است، محل تیرباران انتخاب شد: همان‌جا گودال عمومی برای دفن ما کنندند.

حکم دادگاه در شهر به دیوارها چسبانده شده بود، همه‌ی می‌دانستند، لهستانی‌ها تصمیم گرفتند کشtar ما را روز، در ملاعه عالم، اجرا کنند تا همه‌ی به بینند و بترسند. از صبح مردم را به طرف چوبی دار می‌رانند بعضی‌ها از روی کنجکاوی می‌رفتند، گرچه وحشتناک است، با این وجود می‌رفتند جلوی چوبی‌دار ازدحام عظیمی شد. تا چشم کار می‌کرد سرهای مردم دیده می‌شد. دور زندان، میدانی، دیواری از الوار کشیده شده است، جلوی زندان چوبی‌های دار را به پا ساختند. ما صدای مردم را می‌شنیدیم. در خیابان از عقب مسلسل‌ها را به کار گذارده ژاندارمری سوار و پیاده را در سراسر منطقه بسیج کردند. یک گردان تمام بستان‌ها و خیابان‌ها را محاصره کردند. همان‌جا جلوی چوبی‌دار برای محکومین گودال مخصوصی حفر کردند. ما خاموش در انتظار پایان کار بودیم و فقط به ندرت یکی دو حرف رد و بدل می‌کردیم. همه‌ی صحبت‌ها را روز قبل به پایان رسانده و همان وقت از هم بدرود کرده بودیم. فقط «روز» در گوشه‌ی اتاق چیز نامفهومی با خود پیچ می‌کرد. والا از تجاوز جنسی و ضربت‌ها بی‌حال و بی‌رمق شده نمی‌توانست راه برود، غالباً دراز کشیده بود. دوشیزگان کمونیست بلوک مانند خواهان تنی یکدیگر را بغل کرده از هم بدرود می‌گفتند و طاقت خود را از دست داده هق هق گریه کردند. «استپانوف» اطراف مرکز بخش که جوانی مثل کشته گیرها فوی بود، هنگام دستگیری از خود دفاع نموده دو نفر ژاندارم را زخمی کرد و مصرانه از خواهانش درخواست می‌کرد: «اشک لازم نیست، رفقا! این‌جا گریه کنید. تا آن‌جا گریه نکنید لازم نیست سگان خون آشام را شاد کنید. به هر حال به ما رحم نخواهند کرد، به هر حال باید بمیریم، پس بیایید خوب بمیریم.

هیچ کس از ما به روی زانوان نخزد. رفقا، به یاد داشته باشید که باید خوب مرد.»

بالاخره به دنبال ما آمدند. «شوار کوسکی» رئیس ضد جاسوسی که چون سگ هار سادیست بود، پیشاپیش می‌آمد اگر او با کسی با قساوت تجاوز نمی‌کرد، می‌داد ژاندارم‌ها و خود حظ می‌برد. از زندان تا چوبی‌دار از صفوون ژاندارم‌ها راه روبی ساختند. این قناری‌ها (به مناسبت واکسیل‌های زرده‌شان آن‌ها را قناری می‌نامیدند) با شمشیرهای آخته ایستاده بودند.

با قندها تفنجک ما را به حیاط زندان راندند. چهار به خط کردند و دروازه‌ها را باز نموده به خیابان برdenد. و جلوی چوبی دار نگاه داشتند، تا مرگ رفقاء خود را بینیم. سپس نوبت ما هم برسد. چوبی‌دار بلند و از تیرهای ضخیم ساخته شده و بر آن سه حلقه از طناب تاییده‌ی کلفت آویخته بود. پیش تخته‌های پله‌دار به تیر ک متحرک می‌خوردند. دریای تماشاچیان موج می‌زد. و صدایی که به سختی به گوش می‌رسد شنیده می‌شود. همه

چشم‌ها به سوی ما دوخته شده است. قیافه‌های آشنا را به جا می‌آوریم کمی دورتر جلوی در، «شیناختای» (لقب اعیان لهستانی‌م) لهستانی که در میان آن‌ها افسران نیز بودند با دوربین‌های خود جمع شده‌اند. آمده‌اند تماشا کنند که چگونه بلشویک‌ها را به دار می‌زنند.

برف زیر پاهای نرم است. چنگل زیر برف سپید پوش شده روی درختان گویی پنه پاشیده‌اند. تکه‌های برف می‌چرخدند و آهسته می‌ریزند و روی چهره‌های گرم آب می‌شوند. سطح پیش تخته را هم گردی از برف فرا گرفته است. همه‌ی ماقرباً لختیم ولی هیچ یک احساس سرما نمی‌کنیم، استپانوف حتی متوجه نیست که جو رایی بیش به پا ندارد.

دادستان نظامی و سایر مقامات عالی جلوی چوبی دار هستند. بالاخره والیا و آن دو نفر را که محکوم به اعدام به وسیله‌ی دار بودند بیرون آوردند. آن‌ها هر سه زیر بازوی همدیگر را گرفتند. والیا وسط بود، او قوت راه رفتند نداشت، رفقایش او را نگاه می‌داشتند، با وجود این سعی می‌کرد راست راه برود، زیرا کلمات استپانوف را به یاد داشت: «باید خوب مرد». او بدون پالتون بود، فقط نیم تنه باقیه‌ای به تن داشت.

مثل این که «شوارکوسکی» خوش نیامد که بازو در بازوی هم می‌رفتند و آن‌ها را هل داد والیا چیزی گفت و ژاندارم سوار به خاطر این حرف با تمام قوت تازیانه‌ای به صورتش نواخت.

زنی از میان جمیعت به طور وحشتتا کی فریاد بر آورد، با چنان‌جون آمیزی از خلال خط زنجیر برای رسیدن به آن‌ها راه باز می‌کرد، اما او را گرفته به جایی بردند. یقین مادر والیا بود. وقی به نزدیک چوبی دار رسیدند والیا به خواندن سرود آغاز کرد. من هیچ گاه چنین صدایی نشیده‌ام، فقط کسی می‌تواند با چنین شوری بخواند که به آغوش مرگ می‌رود. او سرود «وارشاویانکا» را خواند؛ رفقایش نیز با او هم آواز شدند. تازیانه‌های سواران نواخته می‌شد. با هاری حیوانی آن‌ها را می‌زدند. ولی آن‌ها گویی ضربات را احساس نمی‌کردند. آن‌ها را از پا در آورده مثل کیسه‌هایی به زیر چوبی دار کشاندند. حکم را به سرعت قرائت کرده سرها را وارد حلقه‌ی دار نمودند. آن‌گاه ما نیز به خواندن پرداختیم:

برخیز ای داغ لعنت خورده دنیای فقر و بندگی
شوریده خاطر ما را بردہ به چنگ مرگ و زندگی
باید از ریشه براندازیم کهنه جهان جور و بند
و آنگه نوین جهانی سازیم هیچ بودگان هرجیز گردند
روز قطعی جدال است آخرین رزم ما

انترناسیونال است نجات انسان‌ها

....

از همه طرف به روی ما افتادند، من فقط دیدم چگونه سریاز با قنداق تیر ک را از پیش تخته کنند و هر سه از حلقه‌ها آویخته شدند ...

حکم محکومیت ما ده نفر را پای دیوار قرائت کردند. طبق این حکم مجازات اعدام ما «به لطف» ژنرال به بیست سال حبس با اعمال شاقه تبدیل شده بود. هفده نفر دیگر را تیرباران کردند.

«ساموئل» یقه‌ی پیراهن خود را کشیده و باز کرد، گویی او را خفه می‌نمود.

- سه روز طول کشید تا آن‌ها را از دار پایین آوردند. شب و روز پاسدار پای دار، پاس می‌داد. سپس بازداشتی‌های جدیدی نزد ما به زندان آوردند. آن‌ها حکایت می‌کردند: «روز چهارم رفیق توبولدین که از همه سنگین‌تر بود در اثر پاره شدن طناب افتاد، آن وقت بقیه را هم از حلقه در آورده همانجا چال کردند». ولی چوبه‌ی دار دائم برپا بود و وقتی ما را این‌جا می‌آوردند آن را دیدیم. همان‌طور با حلقه‌هایش در انتظار قربانی‌های جدید ایستاده است.

ساموئل خاموش شد و نگاه بی‌حرکتش را به نقطه نامعلوم دوری دوخت. پاول متوجه نشد که صحبت ساموئل به پایان رسیده است.

سه هیکل انسانی که بی‌صدا تلوتلو خورده و سرهایشان به طور خوفناکی به پهلو آویخته شده بود به طور واضح در مقابل چشمانتش مجسم می‌شدند:

در خیابان با صدای بلند شیبور جمع می‌زندن. این صدا موجب به هوش آمدن پاول شد. پاول آهسته با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد گفت:

- برویم از این‌جا. ساموئل!

سربازان اسیر لهستانی با زنجیر سواران محاصره شده از خیابان می‌گذشتند. کمیسر هنگ جلوی دروازه‌ی زندان ایستاده امریه را در دفترچه صحرائیش وارد می‌کرد.

- بردارید، رفیق آتنیپوف - او نامه را به فرمانده خپله سواران داد. - دسته‌ای مجهز کرده همه‌ی اسراء را به «نوگرود ولینسکی» بفرستید. زخمی‌ها را پاسمنان کنید، به گاری سوار کرده به همان سمت گسیل دارید. بیست ورستی از شهر دور برده رهاشان سازید. ما وقتی را نداریم با آن‌ها ور بریم متوجه باشید که هیچ گونه خشونتی نسبت به اسراء نشود.

پاول هنگام سوار شدن روی زین به طرف ساموئل برگشت:

شنیدی؟ آن‌ها افراد ما را دار می‌زنند، اما آن‌ها را بیا بدون خشونت نزد خودی‌ها بفرست! این قوت را از کجا باید به دست آورد؟

فرماندهی هنگ به طرف او برگشت و به چشمش خیره شد. پاول کلمات متین و خشک را که گویی فرماندهی هنگ برای خود گفته بود شنید:

- در ازای رفتار بی‌رحمانه نسبت به اسراء غیر مسلح تیرباران خواهیم کرد. ما سفید (منظور گارد سفید است. م) نیستیم.

هنگامی که از دروازه دور می‌شد پاول حکم شورای نظامی انقلابی را که در مقابل تمام هنگ خوانده شده بود به خاطر آورد.

«کشور کارگران و دهقانان ارتش سرخ خود را دوست دارد کشور به آن مبهات می‌کند. کشور می‌خواهد که روی پرچمش یک لکه‌ی سیاه هم نباشد».

لب‌های پاول پچ پچ می‌کنند: «یک لکه‌ی سیاه هم نباشد».

* * *

هم زمان با تصرف ژیتو میر به دست لشگر چهارم سوار، تیپ بیست لشگر هفتم تیرانداز که جزو دسته ضربتی رفیق «گولیکف» بود در ناحیه‌ی ده «اکنونور» از رودخانه‌ی دنپر گذشت. دسته‌ای مرکب از لشگر بیست و پنجم تیرانداز و تیپ سوار باشیرها دستور داشت، از رودخانه‌ی دنپر گذشته راه آهن کیف، کوروستن را نزدیک ایستگاه ایرشا قطع نماید. با این مانور تنها راه عقب نشینی لهستانی‌ها از کیف قطع شد. اینجا هنگام گذشتن از رود میشکالوچو کف عضو سازمان جوانان کمونیستی شپتو کا شریت مرگ نوشید.

وقتی از روی پونتون (پل‌هایی که به منظور عبور واحدهای نظامی از روی رودخانه با اتصال قایق‌ها ساخته می‌شودم) تقدیم دویدند، از آن طرف، از پشت کوه گلوله‌ی توب با خشم زوزه کشان از بالای سرها گذشته آب را شکافت و قطمه قطعه کرد. در همان لحظه میشکا ناگاه به زیر قایق پونتون رفت. آب او را بلعید و پس نداد، فقط سریاز سرخ مو بور «یاکیننکو» که لبه کلاهش جدا شده بود با تعجب فریاد زد:

- ای وای چه شده؟ میشکا زیر آب رفت، پسرک گم شد، آب مثل گاو او را بلعید! - چشمانش از وحشت به آب تیره خیره شده می‌خواست توقف کند ولی از عقب به رویش افتادند و هلش دادند.

- چه، دهنت بازمانده، احمق؟ برو پیش!

وقت آن که دیباره‌ی رفیق گم شده فکر کنند بود، بدون این هم، تیپ از دیگران که در این هنگام ساحل راست را تصرف کرده بودند عقب مانده بود.

چهار روز بعد وقتی تیپ جنگ کنان ایستگاه «بوچا» را متصرف شد و به طرف کیف برگشته در مقابل حملات سه‌میگین لهستانی‌هایی که سعی می‌کردند به سوی کورستن راه باز کنند مقاومت می‌نمود، سریوژا از مرگ میشا اطلاع پیدا کرد.

در خط زنجیر «یاکیننکو» پهلوی سریوژا دراز کشید. شلیک‌ها را قطع نمود. یاکیننکو گلنگدن تفنگ گداخته را باز نمود و سرش را به طرف زمین خم کرده رو به سریوژا نمود و گفت:

- تفنگ استراحت لازم داره، لوله مثل آتش داغ شده!

سرگی از بین غرش شلیک‌ها به سختی صدای او را می‌شنید. وقتی اندکی آرام تر شد یاکیننکو در میان صحبت گفت:

- رفیق تو در دنپر غرق شد، من ندیدم چطور روی آب غوص رفت- صحبتش را خاتمه داده دستی به گلنگدن زد، سپس شانه را از کوله پشتی در آورد و به دقت مشغول گذاردن شانه در خزانه شد.

لشگر یازدهم که مأمور تصرف بر دیچف شده بود در شهر با مقاومت سرسخت لهستانی‌ها مواجه گشت. نبرد خونینی در خیابان‌ها در گرفت. مسلسل‌ها به صدا در آمدۀ راه پیشرفت سوار نظام را مسدود می‌کردند ولی شهر تصرف شد و بازماندگان نیروهای شکست خورده‌ی لهستانی‌ها پا به فرا گذاشتند. در ایستگاه، قطارها را به تصرف در آوردند ولی وحشتتاک ترین ضربات برای لهستانی‌ها انفجار انبار مهمات جهه‌ی آن‌ها بود که یک میلیون گلوله توب داشت خرده شیشه‌های پنجره‌ها در شهر ریخته شد، خانه‌ها مانند اتفاقک‌های مقواپی از انفجار می‌لرزیدند.

ضربه ژیتو میر و برد چصف برای لهستانی‌ها ضربه از پشت جبهه بود. از این رو آن‌ها به شکل دو سیلاپ به شتاب از کیف بیرون ریخته مذبوحانه سعی می‌کردند از درون حلقه‌ی آهنین برای خود راهی باز کنند. او پاول احساس شخصیت انفرادی را از دست داده بود. همه این روزها از نبردهای پر حرارت اشیاع شده بودند. او کورچاگین در توده حل شد و مانند هریک از سربازان ماگوئی کلمه‌ی من را فراموش کرد، فقط «ما» ماند: هنگ ما، سواران ما، تیپ ما.

ولی حوادث با سرعت صاعقه آسایی می‌دوید: هر روز حادثه‌ی نوی پیش می‌آورد. سیل سواره نظام بودیونی پیوسته پشت سر هم به پشت جبهه‌ی لهستانی‌ها ضربت زده آن را خُرد و داغان می‌نمود. لشگرهای سواره نظام مست باده پیروزی‌ها با حدت شورانگیزی به «نوگوروود ولینسکی» که قلب پشت جبهه‌ی لهستانی‌ها بود، هجوم می‌کردند.

چون موجی که به ساحل مدرس مرتفعی خورده و برگرد، آن‌ها عقب می‌نشستند و دوباره با کلمه‌ی «تسیلیم شو!» به پیش می‌تاختند.

هیچ چیز به لهستانی‌ها کمک نکرد. نه شبکه موانع سیمی، نه مقاومت مذبوحانه‌ی پادگان که در شهر موضع گرفته بود. صبح پیست و هفت روزن لشگران بودیونی با صفوف سوار از رودخانه‌ی سلوچ گذشته به نوگوروود ولینسکی رخته کرده لهستانی‌ها را در جهت آبادی «کورتس» تعقیب نمودند. در این هنگام لشگر چهل و پنجم «یاکیر» جلوی «نوی-میروپل» از رودخانه‌ی سلوچ گذشت و تیپ سوار کوتوسکی به آبادی «لیوبار» حمله برد. مرکز رادیوی ارتش اول سوار حکم فرماندهی جبهه را وصول می‌کرد: تمام سواره نظام برای تصرف «رونو» اختصاص داده شود. تهاجم غیر قابل جلوگیری لشگرهای سرخ لهستانی‌ها را که متشتت و روحیه‌ای خود را باخته و در جستجو راه نجاتی بودند، می‌راند.

* * *

یک بار پاول از طرف فرماندهی تیپ به ایستگاهی که قطار زره‌پوش در آن متوقف بود گسیل شد و در آنجا با کسی برخورد کرد که هیچ انتظارش را نداشت. با دورخیز روی خاکریز رفت. پاول افسار را مقابل واگون خاکستری رنگ جلویی کشید. قطار زره‌پوش که با غیرقابل تسخیر بودنش سهمگین و عبوس می‌نمود، با دهنده‌های سیاه تپ‌هایش که در برج‌ها مخفی شده بودند، ایستاده بود. دور آن چند هیکل روغن آلود پوشش فولادی سنجین جلوی چرخ‌ها را بلند کرده با آن ور می‌رفتند.

پاول از سرباز سرخی که کت چرمی به تن داشت و سطل آب می‌برد پرسید:

- کجا می‌شه فرمانده قطار زره‌پوش را یافت؟

- اوناه، آن‌جا، - سرباز سرخ با دست به طرف لکوموتیو اشاره کرد. کورچاگین جلوی لکوموتیو ایستاده پرسید:

- فرمانده کیست؟

شخصی که سراپایش در چرم پوشانده بر چهره‌اش آثار آبله هویدا بود به طرف او برگشت:

- منم!

پاول پاکتی از جیش در آورد.

- این امریهی فرمانده تیپ است روی پاکت امضاء کنید.

فرمانده پاکت را روی زانویش گذارده امضاء می کرد. جلوی چرخ وسطی لکوموتیو هیکلی با روغن دان ور می رفت. پاول تنها شاههای پهنه ای او را می دید، از جیب او دستهای ناغان بیرون زده بود.

- بیا، رسیدش را بگیر، - شخص ملبس به لباس چرمی پاکت را به طرف پاول دراز کرد.

پاول افسار را جمع کرده آماده حرکت بود. شخصی که جلوی لکوموتیو ایستاده بود تمام قامت خود را راست کرد و برگشت. در همان لحظه پاول از اسب پایین جست، گویی باد او را به زمین انداخت.

- آرتم، داداش جونم!

رانده‌ی لکوموتیو که سرایش روغن آلد بود، تند روغن دان را پایین گذاشت، سرباز سرخ جوان را در آغوش چون خرس خود فشرد. او به چشم ان خود اعتماد نکرده فریاد می زد:

- پاوکا! بی شرف! این تویی!

فرماندهی قطار زره پوش با تعجب به این منظره می نگریست. سربازان سرخ توبیچی خندیدند:

- می بینی برادران به یکدیگر رسیدند.

* * *

نوزدهم اوت در ناحیه لوف پاول در نبرد کلاهش را گم کرد. او اسب را نگاه داشت ولی در این موقع سوارها به خط زنجیرهای لهستانی ها برخورد کرده بودند. بین بتههای جلگه «دمیدف» را دید که می تاخت. او به طرف پایین، به سمت رودخانه تاخته در حین حرکت داد می زد:

- فرماندهی لشگر را کشند.

پاول یکه خورد. لتونوف فرماندهی قهرمان لشگرش، رفیقی که شهامت او به حد فداکاری می رسید کشته شد. خشم سبعانه‌ای پاول را فرا گرفت.

با دم کند شمشیرش گندوک (نام اسب پاول بودم) سخت خسته و کوفته را که دهنده اش خونین شده بود، نواخته به وسط معركه تاخت.

- بکش ارادل را! بکش آنها را! بکوب شلیاختای لهستانی را! لتونوف را کشند - و کور کورانه، بدون این که قربانی خود را به بیند هیکلی را که او نیبورم سبز به تن داشت شقه کرد. افراد سواران که به خاطر مرگ فرماندهی لشگر شان از حس کین و خشم سرشار شده بودند، یک دسته تمام از لژیونرها را از دم شمشیر گذراندند. در تعقیب فراریان به دشت رسیدند ولی در این هنگام آتشبار به آنها تیراندازی می کرد، شرایط هوا را شکافت، مرگ می پاشید.

شعله‌ی سبز رنگی مانند نوار منیزیوم در مقابل چشمان پاول مشتعل شد. غرشی به گوشش خورد، و سرش با آهن گذاخته سوت. به طور وحشتاتک و مهیی زمین چرخید و بالا پایین رفت. پاول مثل بر کاهی از زین کنده شد و از روی گندوک پرواز کرده سخت به زمین خورد.

ناگهان شب فرا رسید.

فصل نهم

چشم عنکبوت دریایی به اندازه‌ی سر گریه ور قلنیسیده، رنگش سرخ تار و میانه‌اش سبز با رنگ‌های گوناگون زندگانی بر افروخته و متلوئ است. عنکبوت دریایی با دهها چنگال خود که گویی کلافه‌ای از مارهast وول می‌خورد. عنکبوت‌های دریایی با فلس پوست شان به طور نفرت‌انگیزی خشن خشن کرده پیچ و تاب می‌خورند. عنکبوت دریایی حرکت می‌کند. او آن را تقریباً "جلوی چشمان خود می‌بیند. چنگال‌های عنکبوت که سر دو گرنه دارند و می‌سوزانند، بر روی بدن خزیدند. عنکبوت دریایی نیشش را بیرون می‌آورد. و نیش چون زالو به سرش فرو می‌رود و با حالتی متشنج منقبض شده خون او را می‌مکد، او احساس می‌کند که چگونه خون از تنفس به بدن متورم عنکبوت دریایی منتقل می‌گردد و نیش می‌مکد، باز می‌مکد و در قطعه‌ای که نیش به سرش نفوذ می‌کند، درد غیرقابل تحملی را احساس می‌نماید.

از جایی بسیار دور، صدای انسانی شنیده می‌شود:

- نپشش حالا چطور می‌زند؟

سپس صدای دیگری، صدای آرام‌تر زنانه‌ای پاسخ می‌دهد:

- نپشش صدوسی و هشت می‌زند. ت بش سی و نه و نیم. دائمًا هذیان می‌گوید.

عنکبوت دریایی ناپدید شد، ولی درد حاصل از نیش باقی ماند. پاول اساس می‌کند: انگشتانی قسمت علیای مج دستش را لمس می‌کند. او می‌کوشد چشمانش را باز کند ولی پلک‌ها به اندازه‌ای سنگین است که نیروی آن را ندارد تا آن‌ها را از هم جدا سازد. از چه این گونه گرم است؟ مثل این که مادرم بخاری را زیاد داغ کرده. اما باز هم جایی اشخاصی صحبت می‌کنند.

- نپشش حالا صدویست و دو است.

او تلاش می‌کند، پلک‌ها را باز کند. اما درونش آتش است، خفه است.

دلش آب می‌خواهد، آخ، چقدر تشنه است! او حالا برخاسته سیراب خواهد شد. پس چرا بر نمی‌خیزد؟ خواست بجنبد، ولی تشن گویی از آن دیگری است، از او تعیت نمی‌کند، مادرش حالا آب خواهد آورد. او با مادرش خواهد گفت: «من آب می‌خواهم». چیزی پهلوی او جنب می‌خورد، نکند باز هم عنکبوت دریایی نزدیک می‌شود؟ اینها، اینها، رنگ سرخ چشمش ...

از دور صدای آرامی شنیده می‌شود:

- فروسیا آب بیاورید!

«این اسم کیه؟» پاول به مغزش فشار می‌آورد تا به خاطرش بیاید، ولی از فشار در تاریکی فرو می‌رود از ظلمت بیرون غلتید و باز به یادش آمد: «تشنه‌ام».

صدایی به گوشش می‌رسد:

- او، گویا به هوش می‌آید.

سپس صدای لطیفی واضح‌تر و نزدیک‌تر شنیده شد:

- شما تشنه‌اید، بیمار؟

«مگر من بیمارم، یا این که با من نیستند؟ آری، نه این که من مبتلا به حصبه‌ام، آها». باز برای سومین بار می‌کوشد تا پلک‌ها را باز کند. بالاخره موفق شد. در شکاف تنگ چشم باز شده او لین چیزی را که احساس کرد، کره سرخ بالای سرش بود، ولی چیز تاری آن را می‌پوشاند، این چیز تار به طرف او خم می‌شود و لب‌هایش لبه‌ی سخت استکان و رطوبت جانبخشن را احساس می‌نماید. آتش درون فرو می‌نشیند.

پاول با رضایت خاطر پچ پچ کرد:

- آها، حالا خوب شد.

- سیاهی که بالای سر او ایستاده می‌پرسد:

- بیمار، شما مرا می‌بینید؟

و او در حالی که داشت به خواب می‌رفت، به زحمت توانست پاسخ دهد:

- نمی‌بینم ولی می‌شوم ...

- چه کسی می‌توانست بگوید که او خوب خواهد شد؟ ولی او، نگاه کنید، چنگ زنان به عرصه‌ی حیات رسید. ارگانیسمش به طور شگفت‌انگیزی محکم است. شما، نیناولادیمیرونا می‌توانید مباراک کنید. شما جدا" او را زنده کردید.

صدای زنانه به هیجان گفت:

- اوخ، من بسیار خوشحالم.

پس از بیهوشی سیزده روزه کورچاگین به هوش آمد.

تن جوان نخواست بمیرد و نیروهایش را با تأثی باز می‌گشتند. این تولد دوباره بود، همه چیز تازه و غیرعادی به نظر می‌رسید. فقط سرش با سنگینی غلبه ناپذیری بی حرکت در جعبه‌ی گنج خوابیده و قوت آن را که سرش را از جا تکان بدده نداشت ولی حواس او باز گشت. انگشتان دستش باز و بسته می‌شدند.

* * *

نیناولادیمیرونا پزشک انترن در اتاق مریع شکل خود پشت میز کوچلو، دفتر ضخیم سفید رنگ را ورق می‌زد. در آن با خط ریز و مایل یادداشت‌های مختصراً ثبت شده بود:

بیست و شش اوت سال هزار و نهصد و بیست

امروز در قطار بهداری یک دسته زخمی سخت به نزد ما آوردند. سرباز سرخی را با سر شکسته، در گوش‌های روی تخت خواباندند. او فقط هفده سال دارد. بسته‌ی اسنادی که در جیب‌هایش یافته شده و همراه یادداشت‌های پزشکی در پاکت گذارده شده بود، به من دادند. شهرتش کورچاگین، پاول، اندریویچ است: محتویات پاکت عبارت بود از کارت مچاله شده‌ی ۹۶۷ اتحاد کمونیستی جوانان اوکراین، کتابچه‌ی پاره‌ی سرباز سرخ و قطعه‌ای که از حکم هنگ نقل شده است که در آن گفته شده سرباز سرخ کورچاگین در ازای اجرای درخشنان مأموریت گشته تقدیر می‌گردد؛ و یادداشتی که گویا به دست صاحبش نوشته شده است: «از رفقای خواهش می‌کنم در صورت مرگ من به نشانی زیر به کسانم خبر دهن: شهر شپتوکا، دبو، سوهان کار آرتم کورچاگین».

از لحظه‌ای که گلوله به او خورده یعنی از نوزده اوت او زخمی در بیهوشی است. فردا آناتولی استپانویچ او را معاینه خواهد کرد.

بیست و هفت اوت

امروز زخم کورچاگین را بازدید کردیم. زخمش بسیار ژرف است، جعبه‌ی جمجمه صدمه دیده و از این رو تمام طرف راست سرش فلچ و در چشم راستش خونریزی شده است. چشمش ورم کرده. آناتولی استپانویچ می‌خواست چشمش را در آورد تا از التهاب جلوگیری شود ولی من او را راضی کردم تا امید فروکش کردن ورم هست، از آن خودداری نماید. او موافقت کرد.

چیزی که مرا هدایت می‌کرد فقط حس «استیک» بود. اگر جوانک زنده بماند چرا چشمش را در آورده و ناقص کنیم؟

زخمی، همه وقت هذیان می‌گوید، خود را به این طرف و آن طرف می‌زند. ناچاریم دائم پهلویش کشیک به دهیم. من وقت زیادی به او اختصاص می‌دهم. من به جوانیش دلم سخت می‌سوزد و می‌خواهم، اگر بتوانم، او را از چنگال مرگ نجات دهم.

دیروز من چندین ساعت پس از تعویض کشیکم در اتاق بیماران ماندم، وضع او از همه سخت‌تر است. به هذیانش گوش می‌دهم. گاهی چنان هذیان می‌گوید که گویی داستان حکایت می‌کند. من از زندگیش مطالب بسیاری می‌فهمم، ولی گاه به طرز وحشتناکی فحش می‌دهد. دشمناهای او وحشتناک است. نمی‌دانم چرا شنیدن ناسرازهای وحشتناک از او برای من دردناک است. آناتولی استپانویچ می‌گوید که او خوب نخواهد شد. پیرمرد بر آشفته قرولند می‌کند: «من نمی‌فهمم چگونه ممکن است تقریباً بچه‌های خردسال را به ارتش پذیرفت! این وحشت‌انگیز است.»

سی اوت

کورچاگین هنوز به هوش نیامده است. او در اتاق ویژه خوابیده، در این اتاق فقط کسانی خوابیده‌اند که مرگ‌شان حتمی است. فروسیا پرستار نزد او نشسته تقریباً از او دور نمی‌شود! به قرار معلوم فروسیا او را می‌شناسد. آن‌ها زمانی، مدت‌ها پیش، با هم کار می‌کرده‌اند. با چه توجه و حرارتی او با این بیمار رفتار می‌کند! حالاً من می‌فهمم که وضع او امید بخش نیست.

دو سپتامبر

ساعت یازده شب است. امروز برای من روزی عالی است. بیمار من کورچاگین، به هوش آمد، جان گرفت. از گردنه گذشت. در روز آخر من به خانه نرفتم. اکنون نمی‌توانم شادی خود را از این که یک نفر دیگر هم نجات یافه توصیف کنم. در اتاق بیماران یک مرگ کمتر. در کار فرساینده‌ی من مسرت بخش ترین چیزها بهبود بیماران است. آن‌ها مثل کودکان به من علاقمند می‌گردند. دوستی آن‌ها صمیمی و ساده است و هنگامی که جدا می‌شویم گاهی حتی گریه می‌کنم. این قدری مphinck است ولی حقیقت است.

من امروز اولین کاغذ کورچاگین را به کسانش نوشتم. او می‌نویسد که زخم سبکی برداشته، به زودی خوب شده، خواهد آمد؛ او خون زیادی از دست داده، مثل پنه رنگ پریده و هنوز خیلی ضعیف است.

چهاردهم سپتامبر

کورچاگین برای اولین بار لبخند زد، لبخندش زیباست. معمولاً "او علی‌رغم ستش جدی و سهمگین است. با سرعت حیرت‌انگیزی بهبود می‌یابد. با فروسیا دوست است. من اغلب فروسیا را جلوی تخت او می‌بینم. گویا فروسیا درباره‌ی من به او حکایت نموده، البته، در تعریف از من مبالغه کرده، از این رو بیمار ورود مرا با لبخندی که به زحمت محسوس است، استقبال می‌کند. دیروز او پرسید:

- این لکه‌های سیاه روی دستان چیه، دکتر؟

من درباره‌ی این که این اثر انگشتان اوست که در حال هذیان با آن‌ها دستم را تا حد درد می‌فسشد خاموش ماندم.

هفدهم سپتامبر

زخم روی پیشانی کورچاگین خوب به نظر می‌رسید. این تحمل واقعاً بی‌حد و حصری که زحمی در حین پاشمان از خود شان می‌دهد، ما پزشکان را متوجه می‌سازد.

معمولًا در این موارد ناله‌ها و لجاجات‌های زیادی از بیمار سر می‌زند ولی او دم بر نمی‌آورد و وقتی که زخم دهن باز کرده را تنورید می‌زنند مثل سیم تار خود را می‌کشد. اغلب بیهوش می‌شود، ولی به طور کلی در تمام مدت یک‌بار هم آه و ناله نکرده است.

دیگر همه می‌دانند که اگر کورچاگین ناله می‌کند، بیهوش شده است. این سرسرخی او از کجاست؟ نمی‌دانم.

بیست و یکم سپتامبر

برای اولین بار کورچاگین را با کالسکه به بالکن بزرگ بیمارستان نظامی بردنم. با چه چشمی او به باغ می‌نگریست، با چه ولعی هوای با طراوت را استنشاق می‌کرد! روی سرش که با تنظیف پیچیده شده فقط یک چشم باز دیده می‌شود. این چشم درخشان و متحرک چنان به جهان می‌نگریست که گویی برای بار اول آن را می‌بینند.

بیست و شش سپتامبر

امروز مرا پایین، به اتاق پذیرایی دعوت کردند و در آن جا دو دختر از من استقبال نمودند. یکی از آن‌ها بسیار زیباست. آن‌ها تقاضای ملاقات با کورچاگین را داشتند. فامیل‌های آن‌ها تونیاتومانووا و تاتیانابویانوسکایا است. نام تونیا برای من آشناست. اسم او را گاهگاهی کورچاگین در میان هذیان تکرار می‌کرد. من اجازه‌ی ملاقات دادم.

هشتادمین

کورچاگین برای اولین بار مستقیماً در جیاط گرددش می‌کند. او به کرات از من می‌پرسد که چه وقت می‌تواند از بیمارستان خارج گردد. من پاسخ دادم که بزودی؛ هر دو رفیقه، در همه‌ی روزهای ملاقات به دیدنش می‌آمدند. من می‌دانم چرا او ناله نمی‌کرد و چرا او به طور کلی ناله نمی‌کند. در پاسخ سوال من او گفت:

- رمان اوود را بخوانید آن وقت خواهید دانست.

چهاردهم اکتبر

کورچاگین از بیمارستان خارج شد. با گرمی تمام از هم جدا شدیم. پانسمان چشمش باز شده فقط پانسمان روی پیشانیش مانده. چشمش کور شد، ولی از خارج منظره‌اش معمولی است. من از جدایی با این رفیق خوب، بسیار محظوظ بودم.

همیشه همین طور است:

شفا می‌یابند و از نزد ما می‌روند و شاید دیگر به هیچ وجه یکدیگر را نبینیم. به هنگام بدروود گفت:
- بهتر بود چشم چشم کور می‌شد، پس حالا چطور تیراندازی خواهم کرد؟!
«او هنوز در فکر جبهه است.»

* * *

پس از خروج از بیمارستان نظامی پاول مدتی در خانه‌ی بوریانوسکی همان‌جا که توینیا اقامت گزیده بود، ماند. او فوراً کوشید تا توینیا را وارد کار عمومی سازد. او را به جلسه‌ی کومسومول شهر دعوت کرد. توینیا راضی شد، ولی وقتی از اتاقی که در آن لباس می‌پوشید، درآمد، پاول لب‌هایش را گزید. او بسیار ظریف، تعمداً شیک لباس پوشیده بود و پاول جرأت نکرد او را نزد همقطاران خود ببرد.

همان زمان اولین تصادم‌شان روی داد. او از پرسش پاول که چرا این گونه لباس پوشیده، رنجید:
- من هیچگاه خودم را همنگ جماعت نمی‌کنم؛ اگر برای تو، رفتن با من برازنده نیست من می‌مامم.
دیدن لباس شیک و مجلل او در میان نیم تنها و دامنه‌ای رنگ پریده برایش ناراحت کننده بود. بچه‌ها توینیا را به عنوان یک نفر ییگانه پذیرفتند. توینیا این موضوع را احساس نموده به همه تحقیرآمیز و گستاخانه نگاه می‌کرد. مشنی کومسومول اسکله‌ی باری، پانکراتف باری برایش چهارشانه و خشن بود و پیراهن برزنی به تن داشت پاول را به گوشه‌ای خواند. او نگاهی غیردوسته به پاول انداخت؛ از زیر چشم به توینیا نظر افکنده گفت:

- تو این عروسک طناز را اینجا آورده‌ای؟
پاول با خشونت پاسخ داد:
- آره، من آورده‌ام.

- ب... له - پانکراتف کلمه‌ی بله را کش داد - ظاهرش برای ما متناسب نیست، به بورژواها شبیه است، چطور او را اینجا راه داده‌اند!

رگ شقیقه‌ی پاول به شدت زد.
- این رفیق من است و من او را اینجا آورده‌ام. می‌فهمی؟ او دشمن ما نیست ولی درباره‌ی لباس و آرایشش، درست می‌گویی. اما نمی‌شود آخر همیشه از روی لباس به شخص برچسب چسباند. من هم می‌فهمم چه کسی را می‌شود اینجا آورد، و هیچ لازم نیست چشم قره بروید رفیق.
او می‌خواست باز چیز خشنی بگوید، ولی خودداری کرد، زیرا می‌فهمید که پانکراتف نظر عموم را بیان می‌کند، از این رو تمام خشم خود را متوجه توینیا کرد. «من آخر بهش گفتم! این ژست و پز به درد کدام شیطان می‌خوره؟»

آن شب آغاز فرو ریختن بنای دوستی آن‌ها بود. پاول با احساسی تلخ و با شگفتی می‌دید چگونه دوستی که به نظر می‌رسید محکم بنا شده است فرو می‌ریزد.

چند روزی هم گذشت، هر ملاقاتی، هر مصاحبه‌ای ییگانگی پیشتری تولید کرد و در مناسبات آن‌ها نفرت مبهمنی وارد می‌نمود. اندیویدو آلیسم (فرد گرابی.م) مبتدل توینیا برای پاول داشت غیرقابل تحمل می‌شد.

لزوم متارکه برای هر دو آشکار بود.

امروز هر دو به «کویچسکی ساد» (باغ تجار) که با برگ‌های زرد رنگ مرده مفروش بود آمدند تا آخرین حرف را به یکدیگر بگویند. جلوی نرده‌ی مزین مشرف به پرتگاه ایستاده بودند؛ پایین توده‌ی خاکستری رنگ دپر بر قیمتی زده؛ کشته یدک کش از پشت هیولای پل برخلاف جریان شنا کرده پروانه‌های چرخش را با حالتی خسته شلپ شلپ به آب زده و دو کشته مسطح بی موتور شکم گنده را به دنبال خود می‌کشید. آفتاب غروب کننده به جزیره‌ی تروخانف رنگ طلایی بخشیده شیشه‌های خانه‌ها را شعله‌ور می‌ساخت.

توینیا به اشتعه‌ی طلایی رنگ نگریسته با حزن عمیقی گفت:

- آیا واقعاً دوستی ما همان طور که حالا آفتاب خاموش می‌شود، خاموش خواهد شد؟

پاول بدون این که چشم ازاو برکنده بود وی می‌نگریست؛ ابروانش را سخت به هم نزدیک کرده آهسته پاسخ داد:

- توینیا ما صحبتمان را در این باره کرده‌ایم. تو البته می‌دانی که من تو را دوست داشتم، و هنوز هم عشق من می‌تواند باز گردد، ولی برای بازگشتن آن تو باید با ما باشی. من حالا آن پاولوشایی که سابق بودم نیستم. من برایت شوهر بدی نمی‌شدم، اگر به عقیده‌ی تو قبل از همه به تو تعلق داشته و بعد متعلق به اندیشه‌ام، باشم ولی من اول به اندیشه‌ی سوسیالیستی تعلق خواهم داشت آن‌گاه به تو و نزدیکان دیگرم.

- توینیا با اندوه به کبودی دریا نگریسته چشمانش پر از اشک شد.

پاول به نیمرخ آشنای او، به موهای ابوه خرمایی اش نگاه کرده موج ترحم نسبت به دختری که زمانی آنقدر عزیز و نزدیک بود، به قلبش روی آور شد.

پاول دستش را با احتیاط به روی شانه‌ی او گذاشت:

- ول کن همه‌ی آن‌چه که دست و پایت را می‌بندد. بیا پیش ما! حضرات را با هم خواهیم کویید. ما دختران خوب بسیار داریم که به اتفاق ما همه سنگینی مبارزه‌ی سهمگین را حمل می‌کنند، به اتفاق ما همه‌ی محرومیت‌ها را تحمل می‌نمایند. آن‌ها شاید مثل تو تحصیل کرده نباشند، ولی چرا، چرا تو نمی‌خواهی با ما باشی؟ تو می‌گویی که چوژائین می‌خواست ترا به زور تصاحب کند. ولی آخر او آدم منحطی است نه سرباز. می‌گویی غیر دوستانه با تو برخورد کردن، ولی چرا تو آن گونه خود را آراستی که گویی به مجلس رقص بورژواها می‌روی؟ کسر شانت شد: من هم همنگ نیم تنه‌های کشیف بشوم؟ تو آن‌قدر جسارت و جرأت داشتی که کارگری را دوست بداری، ولی نمی‌توانی ایده را دوست داشته باشی. من از جدایی با تو متأسفم، دلم می‌خواست خاطره‌ی خوبی از توبه یاد داشته باشم.

پاول ساكت شد.

روز بعد پاول در خیابان امریه‌ای به امصاری رئیس چکای (کمیسیون فوق العاده برای مبارزه با ضد انقلاب‌م.) شهرستان ژوخرای دید. قلبش به تپش در آمد. به زور خود را به ملوان رسانیده – راه نمی‌دادند. چنان جنجالی به پا کرد که نگاه‌های می‌خواستند باز داشتش کنند، با این وجود موفق شد.

با فن دور گرم ملاقات کردند. گلوله دست فن دور را برده بود. همانجا درباره‌ی کار توافق نظر پیدا کردند.
ژوخرای گفت:

– تا هنگامی که برای رفتن به جبهه نیرو نداری، با هم اینجا ضد انقلاب را خفه خواهیم کرد. از همین فردا بیا.

* * *

مبارزه با لهستانی‌های سفید به پایان رسید. ارتش‌های سرخ که تقریباً به دیوارهای ورشو رسیده بودند، کلیه‌ی نیروهای مادی و فیزیکی خود را مصرف نموده از پایگاه‌های خود قطع شده آخرین سرحد را نتوانستند اشغال کنند و عقب نشستند. «معجزه ویستول» روی داد – لهستانی‌ها عقب نشینی سرخ‌ها را از ورشو «معجزه‌ی ویستول» می‌نامند. لهستان پان‌های سفید زنده ماند. آرزوهای جمهوری شوراهای سوسیالیستی لهستان فعلًا جامه‌ی عمل نپوشید.

کشوری که با خون مشروب شده بود، به تنفس و استراحت احتیاج داشت.

پاول به دیدار کسانش موفق نشد، زیرا شهر کوچولوی شپتوکا باز از طرف لهستانی‌های سفید اشغال شده و مرز موقتی جبهه گشت. مذاکرات صلح در جریان بود. شب و روز پاول در چکا مشغول احراری‌ای مأموریت‌های گوناگون بود. او در اتاق فن دور زندگی می‌کرد. وقتی که پاول از تصرف شهر کوچولو به دست لهستانی‌ها اطلاع حاصل کرد اندوهگین شد.

– چه می‌شود فن دور پس مادرم آن‌ور مرز خواهد ماند، اگر متار که به همین جا ختم بشود؟
ولی فن دور او را تسکین می‌داد:

– یقیناً سرحد از میان «گورین» در امتداد رودخانه خواهد گذشت. بدین طریق شهر از آن‌ما خواهد بود. به زودی خواهیم دانست.

لشکرها از جبهه لهستان به جنوب منتقل می‌شدند. با استفاده از آرامش و تنفس «ورانگل» (یکی از سران نیروهای ضد انقلابی و آخرین آن‌ها) از کریمه سر در آورد. در آن حالی که جمهوری کلیه نیروهای خود را متوجه جبهه لهستان می‌کرد، ورانگلی‌ها در امتداد رودخانه دنپر از جنوب به شمال پیشرفت کرده به یکاترینوسلاو، رخنه می‌نمودند.

برای محو این آخرین لانه‌ی ضد انقلابی، کشور با استفاده از پایان جنگ با لهستانی‌ها، همه‌ی ارتش‌های خود را به کریمه گسیل داشت.

قطارهای نظامی حامل مردم، گاری، مطیخ و توب از کیف به جنوب روانه می‌شدند: در بخش چکای حمل و نقل فعالیت پر جوش و خروشی جریان داشت. این سیل قطارها راه را بند می‌کرد و هریار در چنین موارد ایستگاه‌های بر رفت و آمد قطع می‌گشت. زیرا یک خط آزاد هم یافت نمی‌شد. از طرف دیگر دستگاه‌های تلگراف نوارهای بیرون می‌دادند که بر آن تلگراف‌های «اولتیماتومی» ضبط شده بود. در آن‌ها حکم می‌شد که برای فلاں لشکر خط آزاد گردد. نوارهای بی‌حد، نوارهای مخطط می‌خزیدند و بر هر یک از آن‌ها نوشته شده بود: «خارج از هر گونه

نوبت ... به عنوان دستور جنگی ... فوراً "خط آزاد گردد..." و تقریباً در هریک از آن‌ها خاطر نشان می‌شد که به جرم عدم اجرای آن مقصرين به دادگاه نظامی اقلابی تسليم خواهند شد.

مسئول «بند» شدن راه‌ها هم «اوتجکا» (بخش چکای حمل و نقل) بود. فرماندهان واحدها با شدت خود را این‌جا رسانده نوغان‌ها را تکان تکان داده به موجب تلگراف شماره‌ی فلان فرماندهی ارتضی درخواست می‌کردند که قطارهای نظامی آن‌ها را فوراً «اعزام دارند.

هیچ کدام از آن‌ها گوششان بدھکار نبود که این کار عملی نیست. «بمیر ولی بگذار قطار جلو برو!» سپس فحشکاری و حشتاتکی آغاز می‌شد. در موارد بسیار بغرنج فوراً «ژوخرای را احضار می‌کردند. آن وقت بود که مردم خشمناک که حاضر بودند یکدیگر را تیرباران کنند آرام می‌گرفتند.

هیکل آهنین ژوخرای هیکل سرد و آرام و صدای محکمش که امکان هیچ گونه مخالفتی را نمی‌داد و ادار می‌کرد که نوغان‌های آخته را «غلاف» کنند.

پاول با درد شدیدی از اتاق خارج شده به سکوی استگاه آمد. کار در چکا اعصاب او را متension می‌ساخت.

یک بار پاول، سریوژا را سوار واگونی مسطح پر از جعبه‌ی گلوله دید. بروزراک از واگون مسطح به رویش افتاد، چیزی نمانده بود او را به زمین زند. او را سخت در آغوشش کشید.

- پاو کا شیطان، من تو را شناخنم.

دوستان نمی‌دانستند از یکدیگر چه پرسند و از چه حکایت کنند آخر دراین مدت چه چیزها که آن‌ها ندیده بودند! می‌پرسیدند، آن‌گاه بدون این که منتظر پاسخ باشند، خودشان جواب می‌دادند. متوجه سوت‌ها نشدنند. فقط وقتی که دیگر واگن‌ها آهسته خربزند، از آغوش هم جدا شدند.

چه می‌شد کرد؟ ملاقات قطع شد، قطار هی بر سرعت خود می‌افزود، و سریوژا برای این که عقب نماند، آخرین بار چیزی با فریاد به دوستش گفته در امداد سکو دوید و در باز واگن زمستانی را چسید؛ چندین دست او را گرفته به درونش کشیدند. پاول هم ایستاده به دنبالش می‌نگریست و تنها حالا به خاطرشن آمد که سریوژا از مرگ والیا خبر ندارد. آخر سریوژا در زادگاهش نبودا ولی او، پاول، که از این ملاقات هاج و واج شده بود به او این را نگفت.

پاول پیش خود فکر می‌کرد: «بگذار راحت سفر کند، خوب است که نمی‌داند». او نمی‌دانست که دوستش را برای آخرین بار می‌بیند سرگی هم که بر سقف واگن ایستاده سینه را سپر باد پاییزی نموده بود، نمی‌دانست که به استقبال مرگ می‌شتابد.

«دورشنکو» سریاز سرخ که شلن سوخته‌ای بر پشت داشت سریوژا را قانع می‌کرد که بنشینند:

- بنشین، سریوژا.

سریوژا خندان پاسخ داد:

- چیزی نیست، ما با بد دوستیم، بگذار بوزد.

و یک هفته بعد در اولین نبرد، در استپ پاییزی او کراین جان باخت.

گلوله‌ی کوری از دور به او اصابت کرد.

بر اثر ضربت به خود لرزید، به استقبال درد سوزانی که سینه‌اش را شکافته بود، گامی برداشت، تلو تلو خورد، فریاد بر نیاورد، هوا را در آغوش گرفته دست‌هایش را به سینه فشرده و چنان که گویی آماده‌ی پرش شده، خم گشته، با بدنه خشک شده نقش بر زمین گشت و چشمان آبی رنگش بی حرکت به افق بی کران استپ دوخته شد.

* * *

محیط کار عصبانیت آور چکا در مزاج کاملاً بهبود نیافته‌ی پاول تأثیر خودش را بخشد. دردهای «کوتوزیون» (کوفنگی صدمه‌ای که از انفجار گلوله توب و بمب در مجاورت انسان عارض می‌شود.) رفته رفته بیشتر به او روی می‌آورد و بالآخر پس از دو شب بی خوابی بی‌هوش شد.

آن گاه او به ژوخرای مراجعه کرد:

- تو نظرت چیه، فتو دور، آیا درست خواهد بود اگر من به کار دیگری منتقل شوم؟ من آرزوی زیادی دارم که به کارخانجات تعمیرات اساسی به کار خود برگردم، چون که احساس می‌کنم پایم در این جا نگ است. در کمیسیون به من گفتند که برای خدمت نظامی به درد نمی‌خورم. ولی اینجا از جبهه بدتر است. این دو روزی که باند «سوتیر» را محو می‌کردیم مرا کاملاً از پا در آوردند. من از تیراندازی و شلیک باید فراغت یابم. تو، فتو دور، می‌فهمی که اگر من به زور سرپای می‌ایstem، چکیست (عضو چکا) خوبی نمی‌توانم باشم.

ژوخرای اندیشناک به پاول نگریست.

- آره، قیافه‌ات هیچ خوب نیست، می‌بایستی زودتر تو را آزاد کرده باشم، تقصیر با من است، سر گرم کار بودم، متوجه نشدم.

در نتیجه این مصاحبه پاول با نامه‌ای که در آن نوشته شده بود که او کورچاگین، تحت اختیار کمیته در می‌آید، در کمیته اتحاد کمونیستی جوانان سر در آورد.

پسرک اطواری که کلاهش را به سبک بچه شیطان‌ها تایبی پایین کشیده بود، نگاهی به نامه انداخته از روی شادی به پاول چشمک زد:

- از چکا؟ اداره‌ی خوبی است. بفرمایید، من فوراً برایت کار درست می‌کنم. اینجا قحطی جوانان است. کجا بفرستم؟ به کمیته خواربار شهرستان می‌خواهی بروی؟ نه؟ لازم نیست. به مرکز تبلیغات اسکله‌ها می‌روی؟ نه؟ بی‌خود. جای خوبی است، جیره‌اش اعلا است...

باول صحبت جوانک را قطع کرد:

- من می‌خواهم به کارخانجات تعمیرات اساسی راه آهن بروم.

جوانک با شگفتی به او نگاه کرد:

- به کارخانجات تعمیرات اساسی؟ ها ... آن‌جا ما کارمند لازم نداریم. خلاصه برو پیش اوستینویچ او دستت را به جایی بند خواهد کرد.

بس از مصاحبه‌ی کوتاه با دختر سیه چرده تصمیم گرفته شد: پاول بدون ترک کار تولیدی، به منشی گری دسته‌ی کومسومول کارخانجات تعمیرات اساسی تعیین می‌گردد.

* * *

در همین وقت در دروازه‌ی کریمه در گلوگاه تنگ شبه جزیره، جلوی مرزهای باستانی که زمانی تاتارهای کریمه را از کورن‌های (کورن در تقسیمات قراق‌های ایلی نام واحدی بوده و بعدها نیز گردان ارتش آن‌ها بدین نام نامیده می‌شد.م) قراق‌جدا می‌کرد، دژ «پرکوب» که ترمیم یافته و با استحکاماتش و حشتاک شده بود، قرار داشت. دنیای کوئن محکوم به مرگ که از تمام گوشه‌های کشور به کریمه رانده شده بود در وراء پرکوب خود را مصون پنداشته در مستی شراب در می‌غلتید.

در یک شب بارانی پاییز، ده‌ها هزار نفر از فرزندان ملت زحمت کش به آب سرد فرو رفتند تا از «سیواش» گذشته به پشت دشمنی که در استحکامات موضع گرفته بود ضربت زنند. «زارکی ایوان» نیز مسلسل خود را با مواظیت به سرش گذارده با هزاران نفر دیگر به پیش رفت.

وقتی که سحرگاهان پرکوب در تپ ولرز جنون آمیزی غلغل جوشید، وقتی که هزاران نفر از میان موانع درست روی بود دژ یورش بردنده، اولین ستون‌هایی که از سیواش گذشته بودند در شبه جزیره‌ی سیتوانی به ساحل بالا می‌رفتند. یکی از اولین کسانی که با ساحل گره‌دار بالا خزید ژارکی بود.

نبردی در گرفت که در بی‌رحمی بی‌سابقه بود. سواره نظام سفیدها با حدت و خشم سعبانه‌ای به روی اشخاصی که خزان خزان خود را به ساحل می‌راناند هجوم می‌کرد. از دهانه‌ی مسلسل ژارکی مرگ ترشح می‌کرد و یک بار هم او خود را متوقف ننمود. توده‌های اجساد مردم و اسب‌ها زیر باران سرب روی هم اباشته می‌شدند. ژارکی با شتاب، هول هولکی، هی خشاب‌های تازه در خزانه می‌گذاشت. پرکوب با صدها توب می‌غیرید. به نظر می‌رسید که خود زمین به ورطه‌ی ژرفی فرو رفت، هزاران گلوکه توب با زوزه‌ی وحشیانه‌ای آسمان را شیار شیار نموده با خود مرگ می‌بردند و به قطعات ریز ریز آهن تبدیل می‌شدند. قطعات بزرگ زمین سیاه کنده شده و زخمی، بالا جسته جلوی آفتاب را می‌گرفت. سر افعی خرد شده و سیل سرخ به کریمه سازیز شد، لشگرها ارتش اول سوار که در ضربت آخرین خود وحشتاک می‌نمودند به کریمه ریختند. گاردی‌های سفید تحت اثر وحشت تنشنج آمیزی در حال «پانیک» (دست‌پاچگی، وحشت.م) به کشته‌هایی که از اسکله‌ها جدا می‌گشتند، حمله‌ور می‌شدند. جمهوری به بلوزهای ژنده در آن جایی که قلب‌ها می‌تپید، دایره‌های کوچک زرین‌شان پرچم سرخ می‌چسبانید و در میان این بلوزها، بلوز ایوان ژارکی مسلسل چی، عضو کومسومول نیز دیده می‌شد.

* * *

صلح با لهستانی‌ها بسته شد و شهر کوچولو، همان طور که ژوخرای امید داشت، از آن او کراین شوراها شد. رودخانه‌ای که در سی‌وپنج کیلومتری شهر بود سرحد گردید. در دسامبر سال ۱۹۲۰ بامدادان روزی که هیچ‌گاه از خاطر پاول زدوده نخواهد شد او به نقاط آشنا نزدیک می‌گشت.

پاول به سکویی که سطحش از گرد برف پوشیده بود، در آمده یواشکی تابلوی «شپتوکا، اول» را نگاه کرد و به سمت چپ، به سوی دپو پیچید. سراغ آرتم را گرفت ولی سوهان کار نبود. شنلش را محکم‌تر پیچیده، به سرعت از میان جنگل به شهر کوچولو رفت.

ماریا کولونا به صدای در بر گشته دعوت به ورود کرد. هنگامی که هیکل برف آلودی از در وارد شد او هیکل فرزند تی خود را شناخت، دست‌هایش را روی قلب گذارده از شادی بی‌حد یارای صحبت نداشت.

با تمام قوا بدن نحیف خود را به سینه‌ی پسرش فشرده چهراش را پر از بوشه کرد و اشک سعادت از دیگانش جاری شد. پاول هم او را در آغوش گرفته و چهره‌ی مادرش را که چین و چروک برداشته و شیار شیار شده و چشم به راهی و اندوه شکسته‌اش کرده بود نگاه می‌کرد و در انتظار آرام گرفتن او، چیزی نمی‌گفت.

سعادت باز در چشمان زن غم‌زده درخشیدن گرفت. مادر، تمام این روزها را نه از صحبت با پسرش که هیچ‌امید دیدنش را نداشت سیر می‌شد و نه از دیدنش. وقی که پس از سه روز، شب هنگام آرتم هم با کیف سفری بردوش به درون اتاق محرشان وارد شد شادی مادر بی‌حد و حصر گشت.

ساکنین خانه‌ی کوچک کورچاگین‌ها به مأواهی خود برمی‌گشتند. برادران پس از تجارب و بلایای سخت سالم مانده به هم رسیدند...

ماریا کولونا از آن‌ها می‌پرسید:

- حالا شما چه خواهید کرد؟

آرتم پاسخ داد:

- باز به یاتagan‌ها می‌پردازیم، ماماشا.

ولی پاول دو هفته‌ای در خانه مانده به کیف، جایی که کار در انتظارش بود، باز گشت.

فصل دهم

نیمه شب است. مدت هاست که آخرین تراموای با بدنی کوفتهی خود کشان کشان دور شده. ماه با نور بی جانی بر تاچه‌ی جلوی پنجه پرتو افکنده انوار ماهتاب مانند پوشش مایل به آبی تختخواب گستردۀ باقیمانده‌ی اتاق را به دست تاریک - روشنی سپرده. در گوشۀ ای زیر حباب چراغ رومیزی، دایره روشنی به روی میز افتاده است. ریتا (مخفف مارگارینا است). روی کتابچه‌ی قطور کاملاً خم شده. این دفترچه‌ی خاطرات اوست.

نوک تیز مداد او روی کاغذ دوید:

بیست و چهار مه

«باز می‌کوشم خاطرات خود را به رشته تحریر در آورم. باز هم سفید مانده. یک ماه و نیم گذشته و یک کلمه هم نوشته نشده است. ناچار باید با این جای سفید ساخت.

پس برای دفترچه‌ی خاطرات کی باید وقت پیدا کرد؟ حالا شب است ولی من هنوز می‌نویسم، خواب از سرم پریله. رفیق سگال برای کار در کمیته‌ی مرکزی عازم مسکو می‌گردد. این خبر موجب اندوه همه‌ی ما شد. «لازار الکساندر ویچ» آدم بسیار خوبی است. فقط حالا می‌فهم که دوستی او برای همه‌ی ما چقدر گرانبهای بود. البته بر افتخار سگال جلسه‌ی درس ماتریالیسم دیالکتیک به هم خورد. دیشب تا دیروقت نزد او بودیم، و موفقیت‌های شاگردان خود را مرور می‌کردیم. «آکیم» دبیر کمیته‌ی شهرستان متصدی آمار، «تفصای» منتشر آمدند. چشم ندارم این «علامه» را بیننم سگال بسیار شاد بود. شاگرد او کورچاگین خوب توفتا را سر درس حزب خرد کرد. آری این دو ماه بیهوده نگذشت. اگر چنین نتایجی عاید شود نباید از بدل مساعی درین داشت. شایع است که ژوخرای به دائره

ویژه منطقه نظامی منتقل می‌گردد. علت آن چیست، نمی‌دانم.

لازار الکساندر ویچ شاگرد خود را به من سپرد. هنگام بدرود سگال به من گفت:

- این کار شروع شده را تکمیل کنید. وسط راه توقف نکنید. چه شما ریتا، و چه او مطالب بسیاری می‌توانید از هم یاد بگیرید. این نوجوان هنوز کاملاً از عالم رؤیا خارج نشده است. محرك حیات او احساساتی هستند که در او طغیان می‌نمایند و گرددابهای این احساسات او را گاه‌گاهی به کنار جاده پرت می‌کند. ریتا، تا حدی که شما را می‌شناسم، شما بهترین راهنمای او خواهید بود. موفقیت شما را خواهانم. فرموش نکنید برای من به مسکو نامه بنویسید.

امروز از کمیته‌ی مرکزی، ڈارکی را به عنوان دبیر جدید کمیته بخش سالمنکا فرستادند. من او را از ارتش می‌شناسم.

فردا دیمیتری، کورچاگین را خواهد آورد. «دویاوا» را توصیف کنم. قد او متوسط و قوی است و عضلات محکمی دارد. از سال هیجده در کومسومول و از سال بیست عضو حزب است و یکی از سه نفری است که به مناسبت تعلق به «اپوزیسیون کارگری» (مخالفین کارگری)، گروهی از مخالفین کمیته‌ی مرکزی در سال‌های بعد از انقلاب (م) از کمیته‌ی شهرستان خارج شده است. درس خواندن با او آسان نبود. هر روز مرا سوال پیچ می‌کرد و از موضوع منحرف می‌شد و نقشه‌ی درس را عقیم می‌گذاشت. بین الگایورینوا شاگرد دوم من و دویاوا غالباً شکرآب می‌شد. همان روز اول او سرتاپی الگا را برانداز کرده گفت:

- اونیفورمت کامل نیست، پیرزن، شلوار چرمی، مهمیز و «بودینو کا» (کلاه سربازان ارتش بودیونی.م) و شوشکه کم داری و الاین طور نه به درد دنیا می خوری، نه به درد آخرت. الگا از عقب نماند و من ناچار شدم آنها را سوا کنم. دوباوا گویا دوست کورچاگین است... برای امروز کافی است. بخوابم.

* * *

گرمای سوزان زمین را بی تاب کرده بود. نرده های آهنی پل بالای ایستگاه داغ شده بود. مردم از گرما پژمرده و بی رمق، از پل بالا می رفتند. اینها مسافر نبودند. پل بیشتر راه عبور بین ناحیه‌ی راه آهن و شهر بود. از پله‌ی فوچانی پاول ریتا را دید. ریتا پیش از او جلوی قطار آمد و به مردمی که پایین می آمدند نگاه می کرد. کورچاگین در سه قدمی «ریتا اوستینوچ»، کار او ایستاد. ریتا متوجه او نبود. پاول با کنجکاوی عجیبی او را برانداز کرد. ریتا بلوز راه راه، دامن کوتاهی از پارچه‌ی ساده به تن و کت چرمی نرم خرمومی برشانه داشت. خرمن موهای سرکش چهره‌ی آفتاب خورده ای او را چون تاجی در میان می گرفت. سرش را انداز کی پایین انداخته مژگانش را از نور شدید جمع کرده بود. برای اولین بار کورچاگین با چنین چشممانی به دوست و معلم خود نگاه می کرد و این دفعه از مخلیه‌اش این فکر گذشت که ریتا نه تنها دیرخانه‌ی کمیته‌ی شهرستان، بلکه ... همین که متوجه شد که چنین افکار معصیت داری دارد از خاطره‌اش می گزند، مج خودش را گرفت و از فرط حررص صدایش زد:

- یک ساعت تمام است که به تو نگاه می کنم، اما تو مرا نمی بینی. وقت رفتن است. قطار ایستاده است.
آنها از راه گذرگاه مخصوص کارمندان به سکو نزدیک شدنند.

دیروز کمیته‌ی شهرستان ریتا را به نمایندگی خود در یکی از کنفرانس‌های بخش تعیین کرد. کورچاگین را برای کمک به او دادند. امروز آنها باید سوار قطار شوند، که البته به هیچ وجه کار آسانی نیست. در ساعت‌های حرکت قطارهای کمیاب، ایستگاه در اختیار کمیسیون مقتصد و تام الاختیار پنچ نفری تأمین جا بود و بدون پروانه‌ی «کمیسیون تأمین جا»، کسی حق رفتن به سکوی مسافری نداشت کلیه‌ی راهها و معابر در اشغال دسته‌ی نگهبان کمیسیون بود. قطار که تا حد امکان از مسافر پر شده بود فقط یک دهم عده‌ی داوطلبان را می توانست پیذیرد. هیچ کس مایل نبود بماند و روزهای متواتی در انتظار قطار تصادفی بشیند. هزاران نفر به معابر ایستگاه حمله‌ور گشته سعی می کردند به واگن‌های پری که دسترس نبود راه یابند. پاول و ریتا بیهوده می کوشیدند به سکو راه یابند.

پاول که کلیه‌ی راهها و معابر را می شناخت همراه خود را، از وسط اثوار توشه راهنمایی کرد. آنها به رحمت خود را به واگن شماره‌ی چهار رساندند. جلوی در واگن یک نفر چکیست (عضو چکا کمیسیون فوق العاده.م) که از

گرما لخت شده بود ایستاده جلوی ازدحام را می گرفت و برای صدمین بار تکرار می کرد:

- به شما می گویم که واگن پر است؛ طبق امریه نخواهم گذاشت کسی روی سپرها و بام واگن سوار بشود. مردم هار شده، به او فشار وارد می آوردند و بليط‌های «کمیسیون تأمین جا» را برای واگن شماره‌ی چهار به رخش می کشیدند. جلوی هر واگنی فحش‌های آب نکشیده و جیغ و داد و ازدحام بود. پاول می دید که به طریق عادی موفق به سوار شدن نخواهد شد ولی رفتن شان ضروری بود، و الا کنفرانس به هم می خورد.

پاول ریتا را کنار کشیده او را به نقشه‌ی عملیاتی خود واقف ساخت. او خود را به واگن رسانده، پنجره را باز کرده و ریتا را از آنجا بالا می‌کشد. و الاچاره‌ی دیگری نیست.

- کت چرمی‌ات که از هر اعتبارنامه‌ای بهتر است بده به من – پاول کت چرمی را از او گرفت و بر تن کرد.
『ناغانش』 را به جیب کت چرمی گذارد، دسته و بند آن را تعمداً بیرون گذاشت. پاول کیف خواربار را جلوی پاهای ریتا گذاشت و به سمت واگن رفت. بدون رودرایستی مسافرین را پس زد و با دست نرده‌ی واگن را گرفت.

- ای ریق کجا؟

پاول نگاه خود را به چکیست چهارشانه انداخت و بالحنی که هیچ گونه شک و تردیدی درباره‌ی اختیارات او باقی نمی‌گذاشت گفت:

- من از داژره‌ی ویژه‌ی منطقه‌ام، اکون بازرگانی خواهم کرد، آیا همه اینجا با بلیط‌های کمیسیون تأمین جا سوار شده‌اند یا خیر.

چکیست به جیب او نگاه کرده، با آستین خود عرق پیشانی را پاک نمود و بالحنی اعتنایی گفت:
- بسیار خوب، اگر توانستی تو بربی، بازرگانی کن.

پاول با به کار اندختن دست‌ها، شانه‌ها و احیاناً مشت‌های خود، با صعود روی شانه‌های دیگران، با بالا کشیدن خود به زور بازوan، با چنگ‌زدن به طبقه‌ی فوچانی، در حالی که باران فحش به رویش می‌بارید، به هر نحو بود، خود را به وسط واگن انداخت.

در حال فرود آمدن پاول پایش را به روی زانوی خاله زنک پیه‌داری گذاشت، خاله زنک جیغ می‌زد و می‌گفت:

- کجا خود تو می‌تپونی، ملعون جهنمی؟

خاله زنک با میکل هفت پوتی خود به لبه‌ی نیمکت پایین چسبید حلبی روغن را بین پاهای خود نگاه می‌داشت.
همه‌ی طبقه‌ها پر از این قبیل حلبی‌ها، جعبه‌ها، کیسه‌ها و سبدها بود. در واگن نمی‌شد نفس کشید.

پاول به دشمن خاله زنک با پرسش زیر پاسخ داد:

- همشهری، بلیط کمیسیون تأمین جای شما؟

خاله زنک بر سر کنترل ناخوانده مثل موش صحرایی جیغ زد:

- چی چی؟

از بالاترین طبقه کله‌ی «لوطیانه‌ی» کسی آویزان شده و با صدای مافوق بهم فریاد زد:
- وسکا، این چه حیوانی است که این جا پیدا شده؟ یک جواز بهش بد، بره آن جا که عرب نی انداخت.

درست بالای سر کورچاگین چیزی که گویا همان واسکا بود پیدا شد. جوان یقور و نتراشیده‌ای با سینه‌ی پرپشم و چشمان درشت چون گاو نرش به روی کورچاگین خیره شد.

- چیه، به زنیکه بند کردی؟ چه بلیطی می‌خواهی؟

از طبقه‌ی پهلوی چهار جفت پا آویزان شد. صاحبان این پاها بغل هم نشسته و با جدیت هر چه تمام‌تری تخم آفتاب گردان می‌شکستند.

از قرار معلوم این جا یک باند متعدد از قاچاقچیان قهار و تالانگران پاچه و رماليده‌ی راه آهنی لانه کرده بود. وقت یک و دو کردن با آن‌ها نبود. لازم بود ریتا را سوار واگن کرد.
پاول به جعبه‌ی چوبی روی پنجره اشاره کرد و از کارمند پیر راه آهن پرسید:

- این جعبه مال کیه؟

پیرمرد به پاهای کلفتی که با جوراب‌های قهوه‌ای رنگی پوشیده بود اشاره کرد و گفت:
- مال آن دختره است.

لازم بود پنجره را باز کرد ولی جعبه مانع بود. جایی نبود که جعبه را بگذارند. پاول جعبه را گرفته به دست صاحب آن که در طبقه‌ی فوقانی نشسته بود داد.

- همشهری، یک دقیقه، نگاه دارید تا من پنجره را باز کنم.

وقتی او جعبه را روی زانوهای دختره دماغ پهن گذاشت، داد و فریاد دختر بلند شد:

- تو کی هستی، که به اثاث دیگران دست می‌زنی؟ «موتكا» این همشهری کیه که داد و بی داد راه انداخته؟ - بدین طریق او به کمک پهلو دستی خود متسل شد. - موتکا بدون این که از طبقه فوقانی پایین باید با پای خود که کفش سنبل پوشیده بود پاول را هل داد.

- اوهوی، کرم آبی، تا من دک و پوزت را نرم نکرده‌ام از این جا گم شو.

پاول اردنگی را با سکوت تحمل کرد، لب خود را گزید و در حالی که پنجره را باز می‌کرد از کارمند راه آهن خواهش نمود:

- رفیق کمی کنار برو.

پاول جرا خالی کرد، حلبی کسی را کنار گذاشت، و خود را کاملاً به پنجره چسباند. ریتا جلوی واگن بود و زود کیف را به او داد. کیف را به روی زانوی زن صاحب حلبی انداخته خم شد و دست‌های ریتا را گرفت و او را به طرف خود کشید. سرباز سرخ دسته‌ی نگهبان تازه متوجه این تخلف شد ولی نتوانست مانع او بشود، ریتا دیگر در واگن بود. سرباز سرخ بی دست و پا چاره‌ای جز آن ندید که دشمنی نثار کند، از پنجره دور شود.

ظهور ریتا در واگن، با چنان سر و صدایی از طرف باند قاچاقچیان و بازیگران بازار سیاه استقبال شد که ریتا سرخ و مضطرب گشت. جای ایستادن نبود و ریتا روی لبه اشکوب پایین ایستاده با دست میله‌ی طبقه دوم را گرفته بود. از همه طرف باران ناسزا می‌بارید. صاحب صدای مافوق بهم از بالا آروغ زد:

- پست فطرت را بین، خودش سوار شده، دختره را هم دنبالش می‌کشه.

یک نفر دیگر هم که خودش دیده نمی‌شد با صدای زیر جیغ زد:

- کاری کن که برق از چشمش بپرد!

دختره سعی می‌کرد جعبه‌ی چوبی را روی سر کورچاگین بگذارد. دورادور او قیافه‌های پلید و بیگانه بود. پاول تأسف خورد که ریتا این جاست، به هر حال می‌بایستی به نحوی جا پیدا کرد.

- همشهری، کیسه‌های خود را از سر راه بردار، این جا رفیقی می‌تواند به ایستد - پاول با این کلمات به کسی که نامش را موتکا می‌خواندند رو کرد، ولی در پاسخ چنان جمله‌ی وقیحانه‌ای شنید که سرآپایش را در آتش خشم

سوزاند. بالای ابروی راستش به سرعت و به شدت تیر کشید. پاول به زحمت خودداری کرد و به این آدم رذل

گفت:

- صبر کن، بی شرف رذل، خدمت تو می‌رسم، - ولی در همان دم از بالا ضربه‌ای به سرش وارد آمد. از همه

طرف بالحن تمسخر گفتند:

- واسکا، یک فتیله برایش روشن کن!

هرچه پاول تا به حال تحمل کرده بود، دیگر بس بود. دیگر طاقت نیاورد و مانند همیشه در چنین لحظات

حرکاتش سریع و خشن شدند.

- قاچاقچی‌های پست فطرت! خیال تمسخر دارید؟

پاول با دست‌های چون فر خود را بالا کشیده به طبقه‌ی دوم رسانید و مشت محکمی به پوزه‌ی بی‌شرم موتکا

نواخت. ضربه را با چنان نیرویی وارد ساخت که قاچاقچی در راهرو به روی مسافری پرت شد.

کورچاگین در حال خشم و غصب «ناغان» خود را جلو بینی آن چهار نفر تکان داده فریاد می‌زد:

- پست فطرت‌ها! بیایید پایین، والا مثل سگ شما را می‌کشم!

کار یکسره، جریان دیگری به خود گرفت. ریتا با دقت ناظر کلیه‌ی جریانات و آماده‌ی آن بود که هر کس

بخواهد به کورچاگین دست بزن، تیراندازی کند. طبیعی فوقانی به زودی تخلیه شد. کله‌ی لوطیانه با شتاب به قسمت مجاور واگن تغییر مکان داد.

پس از نشاندن ریتا در طبقه‌ی خالی پاول بین گوشش پچ پچ کرد:

- تو این جا بنشین تامن کار این‌ها را بسازم.

ریتا او را نگاه داشت.

- نکه می‌خواهی با این‌ها نزاع کنی؟ - پاول او را تسکین داد:

- نه، من حالا بر می‌گردم.

پنجره مجدداً باز شد و پاول از میان آن خود را به سکوی مسافری رسانید.

چند دقیقه بعد او جلوی میز در مقابل «بور میستر» رئیس بخش چکای حمل و نقل که رئیس ساقیش بود قرار

داشت. بور میستر لتوی به صحبت او گوش فرا داده، دستور داد تمام واگن را خالی کرده و مدارک همه را بازرسی

کنند.

بور میستر غرولند کرد:

- آخر من می‌گفتم که قطارها را پر از قاچاقچی به ما تحويل می‌دهند.

دسته‌ی ده نفری چکیست‌ها واگن را زیر و رو کرد. پاول بر حسب عادت سابق در بازرسی تمام قطارها به آن‌ها

کمک کرد. پس از خروج از چکا او رابطه‌ی خود را با دوستان قطع نکرد و هنگامی که دیسر کلکتیو جوانان بود

عده‌ی زیادی از بهترین کومسومول‌ها را برای کار به بخش چکای حمل و نقل گشیل داشته بود پس از پایان بازرسی

پاول نزد ریتا برگشت. واگن را مسافرین جدید - کسانی که عازم مأموریت بودند و سریازان سرخ پر کردند.

در طبقه‌ی سوم، در گوشاهی فقط برای ریتا جا مانده بود، جاهای دیگر پر از بسته‌های روزنامه بود ریتا گفت:

- مانعی نداره، یک طوری جا می‌گیریم.
قطار حرکت کرد.

از پشت پنجره خاله زنکی که روی توده‌ی کیسه‌ها جا گرفته بود، دیده شد. صدای جیغ جیغوی او طین
انداخت:

- «مانکا» حلی من کجاست؟

ریتا و پاول در حالی که باسته‌های روزنامه از همچواران خود جدا شده بودند، نان و سیب خوران با شادی از
حادثه‌ی اخیر یاد می‌کردند.

قطار آهسته می‌خزید، بدنه‌ی واگن‌های وارفته و بیش از حد اباشه جز جز و تق تق می‌کرد و سر اتصالی‌های
ریل‌ها به تکان می‌آمدند. غروب با کبودی غلیظ خود به واگن داخل شد و به دنبالش شب از پنجره‌های باز، واگن را
پر از سیاهی قیراندو دارد.

واگن تاریک است. ریتا خسته و کوفته سرش را به روی کیف گذاشته چرت می‌زد. پاول کنار طبقه نشسته پاها
را آویزان کرده سیگار می‌کشد. او هم خسته بود، ولی جا برای خواب نبود. طراوت شب از پنجره بدرون نفوذ
می‌کرد. ریتا از تکان واگن بیدار شد، و چشمش به آتش سیگار پاول افتاد. ریتا پیش خود آن دیشید: «این طور تا صبح
می‌تواند شب زنده‌داری کند. واضح است که نمی‌خواهد مرا در مضیقه بگذارد». سپس با الحنی شوخ گفت:

- رفیق کورچاگین، این قیود بورژوازی را بگذارید کنار، دراز بکشد و استراحت کنید.
پاول پهلوی او خوابیده و بالذتی پاهای به خواب رفته‌اش را باز کرد.

- فردا یک عالمه کار داریم، بخواب قللر - دست ریتا با حرکتی ناشی از اعتماد دوستش را در بر گرفت و
پاول جلوی گونه‌ی خود تماس موهای او را احساس کرد.

ریتا برای او موجودی قابل لمس بود. ریتا دوست و رفیق مسلکی و رهبر سیاسی او بود. با وجود همه‌ی این‌ها او
زن بود. او این را برای اولین بار جلوی پل احساس کرد. از این رو آغوش ریتا بین سان او را تهییج کرد. پاول از
جایی - کاملاً «نژدیک - لب و تنفس عمیق و منظم ریتا را احساس می‌کرد. این نژدیکی موجب تحریک یک میل
غلبه ناپذیری برای جستن لبس می‌شد. پاول با فشار بر اراده‌اش، این میل را فرونشاند.

ریتا گویی احساسات او را حدس زده در تاریکی لبخند زد. او یکبار شادی عشق و وحشت جدابی را احساس
کرده بود. او قلب خود را به دو بشویک داده بود ولی هر دو را گلوله‌های گارد سفید از او ریوتدند: یکی فرماندهی
تیپ، هیولا یی با قیافه‌ی مردانه، دیگری نوجوانی با چشم‌های روشن!

بزودی تق چرخ‌ها مانند لالایی پاول را به خواب برد؛ فقط صبح نعره‌ی لکوموتیو او را بیدار کرد.

* * *

ریتا دیگر دیر وقت به اتاق خود بر می‌گشت - در کتابچه‌ای که به ندرت گشوده می‌شد چند یادداشت کوتاه
دیگر بپیدار شد:

یازده اوت

کنفرانس شهرستان را به پایان رساندیم، آکیم، میخائلو و دیگران برای کنفرانس سراسر او کراین، به او کراین رفتند. تمام کارهای فنی به گردن من واگذار شده. دویاوا و پاول اعتبارنامه‌ی عضویت کمیته‌ی شهرستان را دریافت داشتند. از وقتی که دیمیتری (همان دویاوا) را به دبیری کمیته‌ی کومسومول بخش «چورا» فرستادند، دیگر شب‌ها برای آموزش نمی‌آید. کار زیادی به سرش ریخته‌اند. پاول هنوز می‌کوشد به مطالعه و آموزش به پردازد، ولی گاه من وقت نمی‌کنم، گاه او را به جایی می‌فرستند. به مناسب تشدید وضع در راه آهن آن‌ها دائماً در حال آمادگی نظامی‌اند. ژارکی دیروز نزد من بود، از این که ما بجهه‌ها را از او گرفتیم، ناراضی است. می‌گوید، خودش به آن‌ها سخت محتاج است.

بیست و سه اوت

امروز از راهرو می‌گذردم، می‌بینم پانگراتف و کورچاگین و یک نفر ناشناس جلوی در دفتر ایستاده‌اند: نزدیک می‌شوم، می‌بینم، پاول تعریف می‌کند: آخر، آن جا تیپ‌هایی نشسته‌اند که گلوله برای شان حیف نیست، می‌گوید: «شما حق ندارید در دستورات ما مداخله کنید. این جا صاحب اختیار کمیته‌ی راه آهن است و نه فلان کومسومول» اما پوزه‌ای داره، داداش، ... این جاست که انگل‌ها لانه گذاشته‌اند! در این هنگام فحش آب نکشیده‌ای شنیدم. پانکراتف متوجه من شد و به پاول سقلمه زد پاول برگشت مرا دید و رنگ خود را باخت. بدون این که به چشم من نگاه کند فوراً رفت. من حالا دیگر مدت‌ها او را نزد خود نخواهم دید، چون می‌داند که من هیچ کس را برای فحش رکیک نمی‌بخشم.

بیست و هفت اوت

جلسه‌ی خصوصی در دیرخانه بود. وضع بغرنج می‌گردد. عجالتاً نمی‌توانم همه را کامل یادداشت کنم، نمی‌شود. آکیم از بخش عیوس برگشت. دیروز نزدیک «تروف» باز قطار خواربار را از خط خارج کردند تصور نمی‌کنم بتوانم یادداشت‌های خود را ادامه دهم، همه‌اش تکه تکه در می‌آید. منتظر کورچاگین هستم، او را دیدم. به اتفاق ژارکی کمون پنج نفری تشکیل می‌دهند.

* * *

هنگام روز در کارخانجات تعمیرات اساسی پاول را پایی تلفن خواستند. ریتا خبر داد که شب آزاد است و مطالعه‌ی موضوع «علل شکست کمون پاریس» ناتمام مانده.

عصر پاول به مدخل خانه واقع در خیابان «کرو گلووانیورسیتتسکایا» نزدیک شد و به بالا نظر کرد. پنجره‌ی ریتا روشن بود از پله‌ها بالا دوید و مانند همیشه در را با مشت کویید و بدون این که منتظر پاسخ باشد وارد شد. روی تختخوابی که هیچ یک از بجهه‌ها حتی حق نشستن را نداشتند مردی با لباس نظامی دراز کشیده بود. تپانچه، کیف سفری، کلاه کاسکت ستاره‌نشان روی میز قرار داشتند. پهلویش ریتا نشسته او را محکم در آغوش گرفته بود آن‌ها درباره‌ی چیزی گرم - گرم صحبت می‌کردند. ریتا چهره‌ی شاد خود را به طرف پاول برگردانید. نظامی خود را از آغوش ریتا راهاند و برخاست. ریتا با پاول سلام کرد و گفت:

- آشنا بشوید، این ...

نظمی دست کورچاگین را فسرد و به جای ریتا به سادگی گفت:

- داوید اوستینویچ.

ریتا می خندید:

- ناگهان وسط زمین و آسمان پیدایش شد.

دست دادن کورچاگین سرد بود. رنجش ناگفته‌ای، چون جرقه سنگ چخماق در چشمانش سو سو زد. او چهار

مربع (چهار مریع در ارتش شوراهای علامت سروانی بود.م) را روی آستین داوید دید.

ریتا می خواست صحبت کند، ولی کورچاگین حرفش را قطع کرد.

- من بهت سرزدم بگم که امروز در قسمت بارگیری هیزم در اسکله کار می کنم تا تو منتظر نشوی ... اتفاقاً تو

هم مهمان داری، خوب من رفم، بچه‌ها پایین منتظرم هستند.

همان طور که ناگهانی پیدا شد، همان طور هم ناگهانی در پشت در ناپدید گردید. گام‌های سریع پاول روی پله‌ها

تاپ تاپ صدا کرد. درب پایین با صدایی خفه بسته شد. سکوت برقرار گشت. ریتا به نگاه هاج و واج داوید، با

اطمینان پاسخ داد:

- یک چیزیش هست ...

... پایین، زیر پل، لکوموتیو نفس عمیقی کشید و دستهای از کرم‌های شبتاب طلایی رنگ را از سینه نیرومندش

بیرون ریخت. دسته‌ی شگفت انگیزی شراره اوج گرفته در میان دود خاموش شد.

پاول به نرده تکیه داده به سو سو زدن شعله‌های رنگارنگ چراغ‌های سوزن خط نگاه می کرد. چشمانش را تنگ

کرده بود:

«با این وصف نمی‌فهمم، رفیق کورچاگین، چرا شما از این که معلوم شد ریتا شوهر دارد، این گونه متألم شدید؟

مگر هیچ گفته بود که شوهر ندارد؟ تازه، گیریم که گفته باشد، تازه چی؟ چرا این موضوع ناگهان این طور به شما

برخورد؟ مگر شما، رفیق عزیز، معتقد نبودیم، که جز دوستی عقیده‌ای دیگر در میان نیست؟ پس چطور شد این نکته

راندیدید؟ ها - این گونه کورچاگین به استهاء از خود بازپرسی می کرد - اگر او شوهرش نباشد چی؟ داوید

استینویچ می تواند هم برادرش باشد و هم عمویش آن گاه تو احمق بی خود آین طور ازش خشمگین شدی. مثل این

که تو هم مانند هر موژیک (موژیک یعنی دهقان روسی، معولاً به معنی مرد از لحاظ جنبه‌ی حیوانی و پست آن

استعمال می گردد.م) دیگری بی شرف و پست هستی! اگر برادرش باشد، می شود فهمید گیریم که برادرش یا

عمویش باشد آن وقت تو درباره‌ی این حادثه چه خواهی گفت؟ نه، تو دیگر نزد او نخواهی رفت! ...»

نعره‌ی سوت رشته‌ی افکارش را گستاخ:

«دیر شده، وقت خانه رفتن است، بس است آب در هاون ساییدن.»

در سالومنکا (نام ناچیه‌ی راه آهن) پنج نفر: زارکی، پاول، چک (چک مقصود چکواسلواکی) شاد و موبور

«کلاویچک»، اکوانف منشی کمیته‌ی کومسومول دپو، استپا آرتونخین نماینده‌ی چکای راه آهن که چندی پیش

دیگ ساز قسمت تعمیرات متوسط بود، جمعیت اشتراکی کوچکی تشکیل داده بودند.

اتفاقی پیدا کردند، سه روز، پس از کار، رنگرزی و سفید کاریش کردند و شستند. با سطل‌ها چنان سر و صدایی راه انداختند که همسایگان تصور کردند آتش سوزی است. تخت زدن، از گونی و برگ‌های درخت افرای پارک دوشک ساختند و روز چهارم اتفاق که با قفسه عظیمی مزین شده بود، با سفیدی دست نخورده‌اش می‌درخشید. روی قفسه، بین دو پنجه، کتاب‌ها انباسه شده بود. دو جعبه که دور و بر آن را مقوای کوییده بودند، جای صندلی و یک جعبه بزرگ‌تر نیز جای گنجه‌ی آن‌ها بود. وسط اتفاق میز بیلیارد یقوری ماهوتی که روی شانه‌های شان از انبار کالاهای عمومی آورده بودند قرار داشت. روزها این بیلیارد میز بود، شب‌ها تختخواب کلاویچک. اثایه خود را به این جا آوردند، کلاویچک که به کارهای اقتصادی علاقه داشت فهرست کلیه اموال جمعیت را تنظیم کرد و می‌خواست به دیوار بکوبد، ولی پس از اعتراض دسته جمعی خودداری کرد. همه چیز در اتفاق عمومی شد. حقوق، جیره، امانت‌پستی که تصادفاً وصول می‌کردند – همه چیز به تساوی تقسیم می‌شد، تنها چیزی که در مالکیت خصوصی ماند اسلحه بود. اعضای جمعیت به اتفاق آرا چنین تصمیم گرفتند:

اعضوی که قانون مالکیت عمومی را نقض کرد و یا از اعتماد رفقاً سوءاستفاده کرد از جمعیت اخراج می‌گردد.

اکونوف و کلاویچک با اصرار خود به آن افزودند: «و تبعید می‌شود».

همه‌ی فعالین کومسومول بخش در مراسم گشایش جمعیت شرکت کردند از حیاط همسایه سماور عظیمی قرض گرفتند و تمام ذخیره‌ی ساخارین خود را صرف چای کردند و پس از پایان کار سماور، دست جمعی این آواز را سردادند:

جهان یکسر به اشک آلوده باشد
بشر این جا کجا آسوده باشد
ولیکن با تمام رنج و محنت
به دست آریم ماها کاخ عزت

- تالیا کارگر کارخانه دخانیات گُر آواز خوان‌ها را اداره می‌کند. بازبیند پارچه‌ای اندکی کج شده چشمانش مثل چشم‌پسری شیطانی است. تا کنون کسی موفق نشده بود از نزدیک به چشم‌ان او نظاره کند. خنده‌ی «تالیا لاگوتینا» مسری است. این قوطی ساز کارخانه‌ی دخانیات از میان شکفتگی جوانی، از بالای پله‌ی هیجدهم به جهان نگاه می‌کند. دستش به بالامی رود و آهنگ چون شیورش طنین انداز می‌گردد ...

تو ای آوای ما، ره در گذر کن
برو گرد جهان سیر و سفر کن

به بین بر زخم عالم مرهم ما
به بین بر بام گیتی پرچم ما
که مواج است و خونین است و افشاران
چو مشعل روشن و دائم فروزان

شب دیر وقت متفرق شدند و با صدای خود خیابان‌های ساکت را بیدار کردند.

* * *

ژار کی دستش را به طرف تلفن دراز کرد و به سر اعضاء جیج چیغیوی کومسومول که در اتاق دیبر مسئول اجتماع کرده بودند، فریاد زد:

- یواش تر، بجهه ها، هیچ چیز شنیده نمی شه!

صدایها به اندازه‌ی دو دانگ پایین آمد.

- بله، بله! تویی؟ آره، آره، حالا دستور جلسه همان است حمل هیزم از اسکله‌ها. چی؟ نه، جایی نرفته. این جاست، صدایش کنم؟ بسیار خوب.

ژار کی با انگشت کورچاگین را به طرف خود خواند.

- رفیق اوستینیویچ با تو کار دارد. - سپس گوشی را به پاول داد.

- من خیال می کردم که تو این جایستی، اتفاقاً امشب من آزادم. بیا، برادرم از اینجا می گذشت، به من سرزد، ما دو سال بود یکدیگر را ندیده بودیم.

برادرش!

پاول حرف‌های او را نمی‌شنید. و آن‌چه که همان شب سرپل تصمیم گرفته بود به خاطر آورد. آره، باید همین امشب پیش او رفت و پل‌ها را سوزاند. (سوزاندن پل یا کشتنی در زبان روسی کنایه از اجرای قطعی کاری است به طوری که راه بازگشت دیگر وجود نداشته باشد.) عشق، اضطراب و درد فراوان می‌آورد مگر حالا وقت صحبت از عشق است؟ صدای ریتا در گوشی تلفن:

- مگر صدای مرا نمی‌شنوی؟

- نه، نه من گوش می‌دهم، خوب، بله، پس از پایان کار.

* * *

نگاه خود را مستقیماً به چشم‌ان ریتا دوخته بهی بلطفی میز را فشد و گفت:

- یقین دارم که از این به بعد نمی‌توانم پیش تو بیایم.

این را گفت و دید که چکونه مژگان انبوهش پر - پر زد و مدادش از لغزش روی ورق کاغذ باز ایستاد و بی‌حرکت روی دفتر گشوده خواهد.

- چرا؟

- روز به روز پیدا کردن وقت دشوارتر می‌گردد. خودت می‌دانی، روزهای سنگین برای ما شروع شده. حیف، ولی ناچار باید به تعویق بی‌اندازیم...

به کلمات اخیر خود گوش داد و سستی استدلال را آشکارا احساس کرد.

«چرا خود را به کوچه‌ی علی چپ می‌زنی؟ پس آنقدر رشادت و دلیری در خود سراغ نداری که مشت را مستقیماً به سینه‌ی خود بکویی!»

بسیس باول مصراً "ادامه داد:

- به علاوه، مدت‌هاست می‌خواستم به تو بگویم که حرف تو را خوب نمی‌فهمم. مثلاً آن وقت که با «سگال» درس می‌خواندم همه چیز در مغزم می‌ماند، ولی با توبه هیچ وجه پیشرفت نمی‌کنم. و پس از تو هر بار نزد «توکارف» می‌رفتم، تا مطلب را برایم توضیح دهد. کلام کار نمی‌کند.
تو باید کسی را که با مغزتر باشد به شاگردی به گیری.
این را گفت و از نگاه دقیق او روی گرداند.

راه برگشت خود را به سوی آن دوشیزه مسدود کرد و با سرسختی به صحبت خود پایان بخشید:
- بدین طریق معلوم می‌شود که من و تو باید بیهوده وقت تلف کنیم.
برخاست، با احتیاط صندل را با پا کنار زد و از بالا به پایین، به سر خمیده، به چهره‌ای که در پرتو نور چراخ، پریده رنگ می‌نمود نظر کرد. کلاهش را به سر گذاشت.

- خوب، بدرود، رفیق ریتا. حیف که من در این مدت بیهوده سرت را درد آوردم. حقش بود از ابتدای این را می‌گفتم. این دیگر تقصیر من است.
ریتا بی اختیار به طرزی ماشینی به او دست داد و از سردی غیرمنتظره‌ی او هاج و واج شد و همین را فقط توانست ادا کند:

- من ترا گناهکار نمی‌دانم، پاول. من مستحق این روز هستم چون نتوانستم آن طوری که لازم است مطالب را برایت توضیح دهم تا گفته‌های مرا بفهمی.
پاهاش به سختی حرکت می‌کردند. بدون صدا در را پیش کرد. جلوی مدخل ایستاد - هنوز می‌توان برگشت و حکایت کردد... فایده‌اش چیست؟ برای آن که حرف تحریر آمیزی نوش جان کنم و مجدداً به همین جا باز گردم؟

* * *

در خطوط کور راه آهن گورستان و آگنهای خرد و خمیر شده بزرگ می‌شد. باد خاک ارهی ریز را در انبارهای خالی هیزم می‌پیچاند.

در چنین وضعی باند «ارلیک» دور شهر، در مال روهای جنگل، در برکه‌های عمیق مشغول تاخت و تاز غارتگرانه بود. روزها باند ارلیک در دهکده‌های حوالی، در بیشه‌های ثرومند پناه می‌جست و لی شب هنگام کنار خط آهن آمد، با دست چنگال دار خود، آنها را خراب می‌کرد و پس از انجام وظیفه و حشتناک به سوی پناهگاه خود می‌خرید.

هر روز سمندرهای فولادین به دست این باند دچار سانجه می‌شندن.
واگنهای خرد و خمیر گشته، مردم خواب آلد، له و لورده می‌شدند و غله‌ی گرانبهای خاک و خون به هم می‌آمیخت.

باند ارلیک به نقاط بی سر و صدای دهستان‌ها و بلوک‌ها می‌تاخت. مرغان با وحشت قدقد کنان از کنار خیابان می‌گریختند. تیر تصادفی شلیک می‌شد تیراندازی کوتاه جلوی بنای کوچک شورای بلوک مثل گون خشک زیر پا، ترق تروق می‌کرد. راهزنان سوار اسب‌های سیر، در دهات به این طرف و آن طرف می‌تاختند و کسانی را که به

دستشان می‌افتدند از دم تیغ می‌گذرانند. چنان کشтар می‌کردند که گویی هیزم می‌شکنند. به ندرت تیراندازی می‌کردند. در مصرف فشنگ صرفه‌جویی می‌نمودند.

به همان سرعتی که ظاهر می‌شدند، به همان سرعت نیز ناپدید می‌گشتند. باند همه‌جا چشم و گوش داشت. این چشمان، خانه‌ی سفید شورای بلوک را سوراخ کرده از حیاط کشیش و خانه‌ی محکم کولاکی دزد کی خانه را تحت نظر قرار می‌دادند. رشته‌های ناموثی از آن‌جا به بیشه‌ها کشیده می‌شد و فشنگ، قطعات گوشت خوک تازه، بطری‌های عرق «پرواج» کبود رنگ به آن‌جا جاری می‌شد و چزی هم آهسته زیر گوش آتمان‌های کوچک گفته می‌شد که سپس به وسیله‌ی بغنج ترین شبکه‌ها به خود ارلیک می‌رسید.

باند فقط دویست - سیصد نفر آدمکش داشت ولی به دستگیری آن‌ها موفق نمی‌شدند. باند چند قسمت شده و در آن واحد در دو سه بخش فعالیت می‌کرد. همه را نمی‌شد تفتیش کرد. شب‌ها راههن و لی روزها دهقان بی‌سر و صدا بود. در حیاط خود می‌کاشت، به اسبش علوفه می‌داد و بالبخت به پیپ خود جلوی در حیاط پک زده، با نگاه تیره‌ای دسته‌های سوار را بدرقه می‌کرد.

«آلکساندر پوزیروسکی» خواب و آرامش را از داده با هنگ خود به سرعت در آن سه بخش می‌تاخت. او که در تعقیب دشمن سرسخت و خستگی ناپذیر بود، گاه‌گاهی به دنباله‌ی دسته‌ی راهزنان می‌رسید.

یک ماه بعد ارلیک باند خود را از دو بخش خارج کرد و در حلقه‌ی تنگ گرفتار گشت.

* * *

زندگی در شهر با جریان عادی خود سپری می‌شد. جمعیت با سر و صدا در پیچ بازار وول می‌خورد و تمایل در این‌جا حکومت می‌کرد: یکی بیشتر بگیرد، دیگری کمتر بدهد. حقه بازان و متقلین خرد و کلان با کلیه‌ی نیروها و استعدادهای خود این‌جا فعالیت می‌کردند.

صدها آدمک زرنگ با چشمانی که در آن‌ها جز وجودان همه چیز می‌شد خواند مثل کک پرسه می‌زندن. رجاله‌ای شهر با تنها آرزوی «سرکیسه» کردن تازه وارد هالو چون سوسک روی تودهی پهن، در این‌جا جمع می‌شدنند. قطارهایی که به ندرت می‌رسید از رَحِم خود دسته‌هایی از اشخاص حامل کیسه بیرون می‌ریخت. همه‌ی این مردم، به بازار می‌رفتند.

شب‌ها این بازارها خلوت می‌شد و کوچه‌های خرید و فروش و صفوف سیاه بساطها و دکان‌ها متروک به نظر می‌رسید.

هر آدم جسوری جرئت نخواهد کرد شب هنگام به عمق این کوی مرده فرو رود زیرا پشت کیوسک آن، خطر صامتی، کمین کرده است. مکرراً شب‌ها شلیک تپانچه، مثل ضربه‌ی چکش روی حلبي صدا می‌کرد و حنجره کسی غرفه در خون می‌گشت و تا یک مشت پاسبان از پستهای مجاور سر برستند (زیرا آن‌ها تک تک راه نمی‌رفتند). جز جسد منقبض مرده چیزی یافت نمی‌شد، از طرفی رجاله‌ها معلوم نیست از محل جنایت به کجا گریخته از طرف دیگر سر و صدا همه‌ی ساکنین شبانه کوی بازار را بیدار کرده است. همین‌جا روپروری سینما «اریون» است. خیابان و پیاده‌رو با نور برق روشن است. مردم از دحام می‌کنند.

آپارات سینما در سالن ترق و تروق می‌کرد. فاسقین ناکام روی پرده یکدیگر را می‌کشند و هنگام پاره شدن فیلم تماشاجان زوزه‌های وحشتناکی می‌کشیدند. در مرکز، در حوالی، زندگی گویی از مسیر هموار و عادی خارج نمی‌شد و حتی اینجا که مغز حکومت انقلابی بود- در کمیته‌ی شهرستان همه چیز به ترتیب عادی خود می‌گذشت. ولی این تنها آرامش ظاهري بود.

در شهر توفانی در حال تکوین بود.

بسیاری از کسانی که تفنگ جنگی را ناشیانه زیر لباس دهقانی مخفی کرده از همه‌ی اطراف وارد شهر می‌شدند از قریب الوقوع بودن توفان مطلع بودند. آن‌ها یعنی هم که به عنوان قاچاقچیان و عاملین بازار سیاه روی سقف قطارها سوار و وارد شهر می‌شدند ولی راه بازار را پیش نمی‌گرفتند بلکه کیسه‌ها را به نشانی از بر کرده‌ی خیابان‌ها و خانه‌ها می‌بردند، از آن اطلاع داشتند.

آن‌می‌دانستند و حال آن که کوی‌های کارگران و حتی بلوشیک‌ها از نزدیکی توفان بی‌خبر بودند. در شهر فقط پنج نفر بلوشیک از کلیه‌ی این تدارکات مطلع بودند.

با زماندگان قشون پتیورا که به دست ارتش سرخ به لهستان سفید رانده شده بودند با همکاری نزدیک سفارتخانه‌های خارجی مقیم و روش آماده شرکت در قیام احتمالی می‌شدند. از بازماندگان هنگ‌های پتیورایی دسته‌ای برای تاخت و تاز شکلی می‌شد.

کمیته‌ی مرکزی شورش در شپتو کا نیز سازمان خود را داشت. چهل و هفت نفر که اکثر از ضدانقلابیون فعال گذشته بودند و چکای محل از روی خوش باوری آن‌ها را آزاد گذاشته بود به عضویت این سازمان در آمدند. رهبران سازمان، کشیش و اسیلی، ستوان دو دینیک و افسر پتیورایی کوزمنکو بودند. دختران کشیش، برادر و پدر دینیک و ساموتیا هم که خودش را به عنوان متصدی دفتر کمیته‌ی اجرایی قالب زده بود، مأمور کارهای جاسوسی بودند.

شب قیام تصمیم گرفته بودند به دائره‌ی ویژه مرزی نارنجک‌های دستی پرتاب کرده بازداشتی‌ها را به رهانند و اگر موفق شدند ایستگاه را اشغال نمایند.

در شهر بزرگی که مرکز قیام آینده بود، با عمیق ترین اختفاء تمرکز نیروهای افسری عملی می‌شد، و دسته‌های راه‌ران نیز به جنگل‌های حوالی شهر جمع می‌گشتند. خونخواران امتحان داده از این‌جا به رومانی، نزد خود پتیورا فرستاده می‌شدند.

* * *

شش شب بود که ملوان دائرة ویژه منطقه حتی یک دقیقه هم نخوایده بود. او یکی از آن بلوشیک‌هایی بود که همه چیز را می‌دانست. فنودور ژوخرای احساس موقعیت کسی را می‌نمود که رد پای درنده‌ی آماده به حمله را پیدا کرده است.

نمی‌شود سر و صدا کرد و شیبور خطر را به گوش همه رساند. حیوان خونخوار باید کشته شود. تنها آن گاه، کار آرام، بدون این که انسان مجبور شود از هر شاخه‌ای در هراس باشد امکان پذیر خواهد بود. درنده را نباید ترساند. این‌جا در این مبارزه‌ی مرگ و زندگی فقط متناسب سرباز و قدرت دست او پیروزی می‌آورند.

موعد سررسید.

در نقطه‌ای از شهر در پیچ و خم‌های جایگاه‌های ملاقات و اختفا تصمیم گرفته شد: فردا شب.

آن پنج نفر بلشویک که وارد بودند سبقت جستند: نه، امشب.

شب قطار زره پوش، آرام، بدون سوت از دپو در آمد پشت سر او و با همان آرامی درهای عظیم دبوسته شد.

سیم‌های تلگراف یکسره می‌شتابند تا تلگراف‌های رمزدار را مخابره کنند، همه جا، هرجا که آن‌ها سر

می‌رسندند، نگاهبانان جمهوری خواب را فراموش می‌کردند تا به لانه‌های زنبور صدمه‌ای نرسد.

آکیم، ژارکی را پای تلفن خواست.

- جلسات حوزه‌ها تأمین است؟ آره، خوب خودت حالا به اتفاق دیر کمیته‌ی بخش حزب برای مشورت بیا،

وضع هیزم بدتر از آن است که ما تصور می‌کردیم. اگر بیابی صحبت خواهیم کرد. - ژارکی به صدای متین گفتار

آکیم را گوش می‌داد.

ژارکی گوشی را به زمین گذاشت و غرغر کرد:

- ما به زودی دیگر جنون هیزم می‌گیریم.

هر دو دیبرها از اتومبیلی که در آن «لیتکه» آن‌ها را آوردۀ بود پیاده شدند. وقتی به طبقه‌ی دوم رفتد، فوراً

فهمیدند که موضوع سر هیزم نیست.

روی میز رئیس دفتر، مسلسل ماکسیم قرار گرفته بود و دورش مسلسل چی‌های «چ.او.ن.» ایستاده بودند. فعالیں

حزب و کومسومول شهر در کریدورها ساکت پاس می‌دادند. پشت در عریض «روسولباس» جلسه‌ی فوق العاده‌ی

دیبرخانه‌ی کمیته‌ی شهرستان حزب درشرف اتمام بود.

دو رشته سیم از خیابان از میان دریچه به دو تلفن صحرابی وصل شده بود.

صحبت با صدای خفه‌ای جریان داشت ژارکی، آکیم و ریتا و میخانیلو را در اتاق یافت. در وهله‌ی اول

«شومسکی» را در شنل دامان بلند کمردار با شمشیر بلند و جلد تپانچه‌ی نوغان نشناخت. ریتا مانند روزهایی که رهبر

سیاسی گروهان بود کلاه خدمت سرباز سرخ به سر داشت و دامن خاکی رنگ به تن کرده بود، و تسمه‌ای از روی

کت چرمیش به ماوزر سنگینی متصل می‌شد.

ژارکی با شنگفتی از او پرسید:

- چگونه می‌توان همی این قصایرا را توجیه کرد؟

ریتا به ژارکی توضیح داد:

- آژیر آزمایشی است، وانی، حالا پیش شما به بخش می‌رویم. با علامت آژیر باید در مدرسه‌ی پنجم سوار جمع

بشویم. بچه‌ها یکسره از جلسات حوزه به آن‌جا حرکت می‌کنند، مهم آن است که این کار را طوری انجام دهیم که

جلب توجه نکند.

جنگل کوچک «کارت» (دانشکده‌ی افسری) آرام است.

بلوطها، این غول‌های چندین ساله بلند و خاموش‌اند، بر که آرام و با گیاه «بنجه خرس» و گزنه آبی پوشیده شده

است و خیابان‌های مشجر عریض و متروکند.

در میان جنگل کوچک، پشت دیوار سفید، طبقات بنای داشکده‌ی افسری روی هم قرار دارند اکنون این جا مدرسه شماره پنج افسران پیاده نظام، افسران سرخ است، شب دیر وقت است. طبقه فوقانی روشن نیست. ظاهراً این جا همه چیز آرام است. هر کس که از پهلوی آن بگذرد تصور خواهد کرد که در پشت این دیوار همه خفته‌اند پس چرا در چندی باز است و جلوی دروازه این چیست که به دو قورباغه‌ی بزرگ شباht دارد؟ ولی کسانی که از اکناف و اطراف بخش راه آهن به این جا می‌آمدند می‌دانستند: حالا که آژیر شبانه داده شده، پس نخواهد‌اند. یکسره از جلسات حوزه، پس از اخطار کوتاه به این جا می‌آمدند. بی‌حروف، یکی یکی تو دوتا می‌آمدند، ولی به هیچ وجه از سه نفر تجاوز نمی‌کردند. در جیب‌های شان حتماً دفترچه‌ای قرار داشت که بر آن نوشته شده بود: حزب کمونیست (بلشویک‌ها)، یا اتحاد کمونیستی جوانان او کراین. فقط با ارائه چنین دفترچه‌ای می‌شد از در چندی وارد شد.

در سالن بزرگ اشخاص زیادی جمع شده‌اند. این جا روشن است. پنجره‌ها با چادرهای برزنی پوشیده شده‌اند. بلشویک‌هایی که در این جا جمع شده بودند درباره مقررات قراردادی آژیر شوخی کرده، با آرامش خاطر مشغول کشیدن «کوزانوژک» (نوعی سیگار موسوم به پای‌بزم) بودند. هیچ کس، هیچ‌گونه اضطرابی احساس نمی‌کرد. همین طوری، برای روز مبادا، جمع می‌شوند تا انصباط واحدهای مخصوص را احساس کنند. ولی سربازان جبهه دیده و کار کشته هنگام ورود به حیاط چیزی که خیلی هم به آژیر قراردادی شباht نداشت احساس می‌کردند. دیگر همه چیز خیلی آرام انجام می‌گرفت. دسته‌های دانشجویان ساکت و آرام با فرمانی که با صدای نجوا مانند داده می‌شد صفت می‌کشیدند. مسلسل‌ها را به روی دست خارج می‌کردند. از بیرون یک شعله‌ی روشنایی هم در همه‌ی قسمت‌های بنا دیده نمی‌شد.

کورچاگین نزدیک «دویاوا» رفته آرام پرسید:

- میتیای حادثه‌ی جدی در انتظار است؟

میتیای روی تاقچه‌ی پنجه پهلوی دختری ناشناس نشسته بود. کورچاگین سه روز پیش تصادفاً با ژارکی برخورد کرده بود.

دویاوا به شوخی دستش را به شانه‌ی پاول زد.

- چته، می‌گی، هوری دلت ریخت پایین؟ عیسی ندارد، ما به شما جنگیدن را بیاد می‌دهیم. راستی با او آشنا نیستی؟ - با سر به طرف دختر اشاره کرد - اسمش «آنَا»، شهرتش را نمی‌دانم، شغلش منصبی مرکز تبلیغات است. دختر در حالی که به معروفی شوخی آمیز دویاوا گوش می‌داد کورچاگین را برانداز می‌کرد. دسته‌ی موهاش را که از زیر روبان به رنگ گل یاسمن درآمده بود مرتب کرد.

چشمانش با چشمان کورچاگین برخورد کردند - مسابقه‌ی صامت، چند ثانیه طول کشید. از چشمان سیاه مایل به کبودش گستاخانه شراره می‌بارید. مژگان انبوهی داشت. پاول نگاه را متوجه دویاوا گرداند. وقتی احساس کرد که دارد سرخ می‌شود از روی نارضایتی ابروهایش را هم کشید و در حالی که می‌کوشید لبخند زند پرسید:

- کدامیک از شما دیگری را تبلیغ می‌کنید؟

در سالن سروصدای شنیده شد «میخائلو شومسکی» بالای صندلی رفت و فریاد زد:

- کمونارهای گروهان اول در این سالن به صفت به ایستادن! تندتر، تندتر رفقا!
ژوخرای، «روسوبلس» رئیس هیئت شورای شهرستان و آکیم وارد سالن شدند. تازه آمده بودند، سالن پر از اشخاص است که همه صفت کشیده‌اند.

«روسوبلس» یقور روی محوطه مسلسل منطبق ایستاده بود دستش را بلند کرد و گفت:
- رفقا، ما شما را برای کار جدی و مسئولیت‌داری این جا جمع کرده‌ایم. حالا می‌توان آن چیزی را که دیروز نمی‌شد گفت افشاء کرد، زیرا این یک راز مهم نظامی بود فردا شب در شهر از سراسر اوکراین باید شورش ضدانقلابی برپا شود. شهر از افسران (در دوره‌ی اول پس از انقلاب افسران ارتتش سرخ فرمانده نامیده می‌شدند و منظور از افسر در آن موقع فقط افسران سفید بودم.) پرشده است، دسته‌های راهنمایان گرد شهر تمکز می‌یابند. قسمتی از توطه‌چینان به لشگر زره‌پوش رخنه کرده در آن با شغل شوفری کار می‌کنند، ولی توطه به وسیله‌ی کمیسیون فرق العاده (چکا) کشف شده و اکنون ما، تمام سازمان حزبی و کومسومول را مسلح می‌کنیم. گردان‌های کمونیستی یک و دونیز به اتفاق واحدهای آزموده‌ی دانشجویان و دسته‌های چکا عمل خواهند کرد. دانشجویان هم اکنون دست به کار شده‌اند حالا نوبت شمامست، رفقا، پانزده دقیقه برای دریافت اسلحه و صفات آرایی وقت دارید فرماندهی عملیات به عهده‌ی رفیق ژوخرای خواهد بود فرماندهان از او دستورات دقیق خواهند گرفت. من لازم نمی‌دانم که وحامت لحظه‌ی حاضر را به گردان کمونیستی خاطر نشان سازم. شورش فردا را باید امروز جلو گیری کنیم.

یک ربع ساعت بعد گردان مسلح در حیاط مدرسه صفت کشید.
ژوخرای صفووف بی حرکت گردان را برانداز کرد. در سه قدمی جلوی صفت دو نفر با کمرهای حمایل ایستاده بودند: فرماندهی گردان «منیاپل»، ریخته گر اروالی که هیکلی پهلوان وار داشت و پهلوی او کمیسر گردان، آکیم ایستاده بودند طرف چپ، دسته‌های گروهان اول قرار داشتند. در سه قدمی جلوی آنها فرماندهی گروهان شومسکی و رهبر سیاسی اوستینویچ ایستاده بودند. در پشت آنها صفووف ساکت گردان کمونیستی قرار داشت. سیصد سرنیزه! فنودور علامت داد.
وقت اقدام است.

* * *

سیصد نفر از خیابان‌های خلوت می‌رفتند.

شهر در خواب بود.

در خیابان «لوف» روبروی خیابان «دیکایا» گردان متوقف شد. از این جا عملیات آغاز می‌شد.
کوی‌ها بی‌سروصدا محاصره می‌شدند. ستاد روی پله‌های مغازه مستقر شد. بالای خیابان لوف، از وسط اتومبیل با نور افکن شوشه را روشن کرده سرازیر می‌شد. جلوی ستاد ترمز کرد.
«لیتکه» این بار پدر خود را همراه آورد. رئیس دریانی پرید به وسط خیابان و چند جمله مقطع به زبان لتونی به پرسش گفت. اتومبیل به پیش جهید، در یک لحظه پشت پیچ در خیابان دیمیتریوسکی ناپدید شد. «گو گولیتکه» سراپا چشم شده بود. دسته‌ایش با چرخ فرمان درهم جوشیده به چپ و راست می‌پیچید.

آها، این جاست که رانندگی بی‌باقانه‌ی لیتكه به درد خورد! از مغز کسی خطور نمی‌کند که برای «ویراژهای» جنون‌آمیز شبانه او را بازداشت کنند.

این بود که «گوگو» مثل تیرشهاب از خیابان پرواز می‌کرد.

ژوخرای که لیتكه‌ی جوان او را در یک لحظه از یک گوشی شهر به انتهای دیگر آن آورده بود نمی‌توانست از ابراز تحسین خودداری نماید.

- اگر تو، گوگو با چنین سرعتی که می‌رانی کسی را نکشی فردا یک ساعت طلا از من داری.
گوگو از شادی در پوست نمی‌گنجد.

- ولی من خیال می‌کرم، ده شبانه روز بازداشت می‌شدم (لیتكه اهل لتوانی است و روسی را غلط صحبت می‌کند و به جای زمان آینده زمان گذشته به کار می‌برد) برای ویراژ...

اولین ضربات متوجه قرار گاه ستاد توطئه چینان شد. اولین دستگیرشد گان و استاد به دست آمده به دائره‌ی ویژه رسانده شد. در خیابان دیکایا در کوچه‌ای که مثل خیابانش اسم عجیب داشت، در خانه‌ی شماره یازده شخصی با نام خانوادگی «تسیوربرت» منزل داشت طبق مدارک چکا او در توطئه‌ی چکا نقش کوچکی بازی نمی‌کرد. فهرست‌های دسته‌های افسران که می‌بایستی در ناحیه‌ی «پودول» دست به عملیات می‌زدند، نزد او حفظ می‌شد.

خود لیتكه به خیابان دیکایا آمد تا تسیوربرت را بازداشت کند. در خانه‌ی که پنجره‌هایش رو به باغ باز می‌شد و با دیواری از دیر سابق زنان جدا شده بود، تسیوربرت را نیافتد. بنا به گفته‌ی همسایگان تسیوربرت در آن روز به خانه برنگشته بود. بازرسی به عمل آمد. همراه جعبه‌ی نارنجک‌های دستی، فهرست‌ها و آدرس‌ها پیدا شدند. لیتكه پس از آن که دستور محاصره را صادر کرد، دقیقه‌ای سر میز مکث کرد و به تماسی اشیاء مکشوف پرداخت. نگاهبان داخل باغ دانشجوی جوانی بود. او پنجره‌ی روشن را می‌دید. ایستادن در اینجا، در این گوشی تک و تنها، ناگوار و اندکی وحشت آور است. به او دستور داده شده دیوار را تحت نظر بگیرد، لکن از اینجا تا روشنایی آرامبخش پنجه فاصله‌ی زیادی است. آن وقت ماه، این ابلیس صفت هم روشنایی اش آنقدر کم است. در تاریکی، بوته‌ها جاندار به نظر می‌رسید. دانشجوی دانشکده‌ی افسری با سرنیزه دور و بر را لمس می‌کند - خالی است.

دانشجو بیش خود می‌اندیشد:

«چرا منو این جا گذاشته‌اند؟ آخر کسی نمی‌تواند بالای دیوار بره، بلنده. برم نزدیک پنجه، نگاهی به کنم؟» یک بار دیگر به کنگره‌ی دیوار نگاه کرده از گوشی‌ای که بُوی قارچ کِپک زده می‌داد در آمد. لحظه‌ای در جلوی پنجه ایستاد. لیتكه به سرعت کاغذها را جمع آوری کرده و آماده‌ی خارج شدن شد. در این لحظه روی کنگره‌ی دیوار سایه‌ای پیدا شد شخصی روی کنگره‌ی دیوار، نگاهبان جلوی پنجه و آن دیگری را که در اتاق است می‌بیند. سایه به چاپکی گر به روی درخت خزید و سپس به زمین فرود آمد. مثل گر به دزدکی به قربانی خود نزدیک شد، دستش را با تمام نیرو فرود آورد و دانشجو به زمین نقش بست. تیغه‌ی کارد ملوانی تا دسته در گردنش فرو رفت.

شلیک در باغ مثل برق اشخاصی را که کوی را محاصره کرده بودند لرزاند.

شش نفر با تاپ تاپ چکمه‌ها به سوی خانه می‌دوییدند.

لیتکه در حالی که روی صندلی نشسته و سر غرق در خونش روی میز قرار داشت مرده بود. شیشه‌ی پنجره خرد شده اما دشمن بالآخره به نجات استاد موفق نشد.

جلوی دیوار دیر صدای شلیک بلند شد. این قاتل بود که به خیابان جهیده شلیک کنان به سمت خرابه‌های «لوکیانفسک» می‌دویید. در نرفت: گلوله‌ای به او رسیده و کارش را ساخت.

تمام شب بازرسی‌های عمومی جریان داشت. صدها نفر از کسانی که نامشان در دفترخانه‌ها ثبت نشده و مدارک هویت مشکوک و اسلحه داشتند به چکا گشیل شدند کمیسیون مخصوص «طبقه‌بندی» آن‌جا مشغول کار بود و بازداشت شدگان را طبقه‌بندی می‌کرد.

در پاره‌ای از نقاط توطئه‌چینان به ابراز مقاومت مسلحانه دست زدند. در خیابان «ژیلیانفسک» هنگام بازرسی یک خانه، «آتوشالبدف» چابجا کشته شد.

گردن سالومنکا در آن شب پنج نفر و چکا «یان لیتکه» بلویک قدیمی و نگاهبان وفادار جمهوری را از دست داد.

از قیام جلوگیری شد.

در همان شب در شپتو کا کشیش واسیلی را با دختران و کلیه‌ی همقطارانش بازداشت کردند. اضطراب برطرف شد.

لکن دشمن نوینی شهر را تهدید می‌کرد: راه آهن، فلوج شده بود، و دنبال آن قحطی و سرما بود! همه چیز بسته به نان و هیزم بود.

فصل دوازدهم

فندور متفکرانه پیپ کوتاه را در آورد و با احتیاط کپهی خاکستر را لمس کرد. پیپ خاموش شده بود.

دود خاکستری رنگ دهها سیگار زیر سقف، بالای صندلی راحتی «روسولباس» مانند ابری می‌پیچید. چهره‌ی کسانی که در گوشه‌های اتاق کار پشت میز نشسته‌اند از میان مه ریقی دیده می‌شد.

پهلوی «روسولباس»، توکارف سینه‌اش را به میز تکیه داده نشسته است. پیرمرد برآشته، ریش کوچکش را می‌خاراند. ندرتاً به شخص کله تاسی که با صدای نازکش همچنان به عبارت پردازی‌های توخالی ادامه می‌داد نگاه چپکی می‌انداخت.

همین که آکیم نگاه چپکی سوهان کار را متوجه خود دید کودکی اش را به خاطر آورد: در خانه‌ی آن‌ها خروس جنگی به نام «وبیه کلاز» (چشم در آر) بود. او هم قبیل از حمله عیناً همین طور نگاه می‌کرد. ساعت دوم است که جلسه‌ی کمیته‌ی شهرستان حزب ادامه دارد. شخص کله تاس رئیس کمیته‌ی جنگل بانی راه آهن است.

او با انگشتان چاکش بسته‌ی کاغذها را زیر و رو کرده مثل مسلسل حرف می‌زد.

... همین علل عینی است که نمی‌گذرد تصمیم کمیته‌ی شهرستان و اداره‌ی راه آهن عملی شود. تکرار می‌کنم، یک ماه دیگر هم مانع توافق بیش از چهار صد متر مکعب هیزم بدھیم. نقشه‌ی صدو هشتاد هزار متر مکعب که این ... - کله تاس لعنتی جستجو می‌کرد - خیالی است! - این را گفت و دهان کوچک خود را بست. لبانش به علامت رنجش به هم فشرده شد.

سکوت طولانی به نظر می‌رسید.

فندور با ناخن به پیپ زده خاکستر آن را بیرون می‌ریخت. توکارف با صدای بسیار گهه‌داری که از حلقوم در می‌آمد سکوت را درهم شکست:

- لازم به نشخوار مطلب نیست. در کمیته‌ی راه آهن هیزم نبوده، نیست و در آینده هم امیدوار به تهیه‌ی آن نباید شد ... این طور نیست؟

کله تاس شانه‌اش را بالا انداخت:

- مذعرت می‌خواهم، رفیق، ما هیزم را حاضر کردیم، ولی فقدان حیوانات بارکش ... - در این موقع سرفه‌اش گرفت و با دستمال چهارخانه کله برآقش را خشک کرد و پس از آن که مدت زیادی دستش به جیش نمی‌رفت با حالت عصبی دستمالش را زیر کیف گذاشت.

«دنکو» از گوشه‌ای که نشسته بود، گفت:

- شما برای رساندن هیزم چکار کردید؟ آخر از لحظه بازداشت متخصصین عمدۀ که در توطئه دخالت داشتند روزهای زیادی گذشته.

کله تاس رو به او کرد:

- من سه بار به اداره راه آهن خبر دادم که بدون حمل و نقل غیر ممکن است.

.....

تو کارف حرف او را قطع کرد و با لحن طعنه آمیزی گفت: این را ما شنیده‌ایم، - سپس نگاه خصمانه‌ی خود را متوجه کله تاس ساخته ادامه داد: - شما، چه خیال می‌کنید، ما را احمق حساب می‌کنید؟ از این سوال پشت کله تاس دچار مور مور شد و این بار با صدای آهسته جواب داد: - من مسئول اقدامات ضد انقلابیون نیستم.

آکیم پرسید:

- ولی شما می‌دانستید که کار را دور از جاده انجام می‌دهند؟

- شنیده بودم ولی نمی‌توانستم درباره‌ی اختلال امور دیگران به هیئت رئیسه تذکر بدهم.

رئیس اتحادیه‌ی شوراها از کله تاس پرسید:

- شما چند نفر کارمند دارید؟

- در حدود دویست نفر.

تو کارف با خشم و غصب تف کرد:

- هر مفتخری درسال یک متر مکعب!

رئیس اتحادیه‌ی شوراها ادامه داد:

- ما به همه‌ی اعضاء کمیته‌ی راه آهن جیره‌ی درجه اول می‌دهیم. از کارگران می‌گیریم، آن وقت شما کارتان چیه؟ آن دو واگن آردی را که برای کارگران دادیم چکار کردید؟

از همه طرف باران پرسش‌های شدید بر کله تاس باریدن گرفت، ولی او از آن‌ها، مثل بدھکار از چنگ طلبکاران پر رو و مصری که پرداخت سفته‌ها را درخواست می‌کنند می‌گریخت، مثل مارماهی از دادن پاسخ‌های مستقیم طفره می‌رفت ولی چشمان او به هر طرف می‌دوید و با حس درونی خود نزدیکی خطر را احساس می‌کرد. تحت تأثیر عصبانیت دیوانه‌وار خود یک آرزو بیشتر نداشت: هرچه زودتر از اینجا برود، برود به آنجایی که زن جوانش که شب را با خواندن رمان «پل دوکوک» می‌گذراند برای شام سیر انتظار او را می‌کشید.

فندور همچنان به پاسخ‌های کله تاس گوش داده در دفترچه‌ی یادداشت می‌نوشت:

«من تصور می‌کنم که این شخص را باید عمیق‌تر آزمود، این جا تنها بلد نبودن کار نیست. من هم اکنون مطالibi درباره‌اش دارم ... بیا، صحبت با او را تمام کنیم، بگذار برود گم شود، به کار پردازیم.»

روسویل‌باس یادداشت را خواند و سرش را به طرف فندور تکان داد.

ژوخرای بلند شد و به راهرو به طرف تلفن رفت. وقتی برگشت روسویل‌باس پایان قطعنامه را قرائت می‌کرد:

- ... «رئیس کمیته‌ی راه آهن به جرم کارشکنی آشکار از کار برکنار و پرونده‌ی او به مقامات بازپرسی احواله می‌گردد.»

کله تاس انتظار بدتر از این‌ها را داشت. درست است که برکناری از کار به علت کارشکنی سابقه‌ی او را مشکوک می‌سازد، اما آن کار مربوط به «بوبار کا» است - از این لحاظ خاطرش آسوده است که در حوزه‌ی تحت نظر او نیست. «تف، من خیال کردم که این‌ها بوبی بردۀ‌اند ...»

در حالی که کاغذهایش را در کیف جمع می‌کرد، تقریباً آسوده‌خاطر گفت:

- چه می شود کرد، من متخصص غیر خوبی ام و شما حق دارید به من اعتماد نکنید. ولی وجدان من پاک است.
اگر من نکردم، علتش این بود که نمی توانستم.
کسی به او جواب نداد. کله تاس خارج شد، با شتاب از روی پله ها پایین رفت و آسوده دل، در خیابان را باز کرد.

شخصی شتل پوش از او پرسید:

- نام خانوادگی شمان همشهری چیست؟

کله تاس با دلهره، سکسکه کرد:

- «چر...وینسکی».

وقتی شخص بیگانه خارج شد در اتاق کار روسولباس، سیزده نفر گرد میز بزرگ، دور هم جمع شدند.

- می بینید ... ژوخرای با انگشت به نقشه‌ی گسترده اشاره کرد - اینجا ایستگاه بویار کا و جنگل بری در شش کیلومتری آن واقع است. اینجا دویست هزار متر مکعب هیزم به صورت مکعب‌های مستطیل چیده شده. «ارتش کار» هشت ماه کار کرده است مقدار هنگفتی کار صرف شده، ولی در نتیجه‌ی خیانت، راه آهن و شهر بدون هیزم مانده‌اند. از شش کیلومتری هیزم را باید به ایستگاه آورد.

برای این موضوع لائق پنج هزار گاری باید یک ماه تمام کار کند، آن هم مشروط به این که روزی دو سرویس انجام دهند. نزدیک‌ترین ده در پانزده کیلومتری است به علاوه ارلیک با باندش در این نقاط رفت و آمد می‌کند. معنی این موضوع را می‌فهمید؟ ... نگاه کنید، از روی نقشه‌ی قطع درختان، این است، اینجا می‌بایستی شروع شده به طرف ایستگاه برود ولی این اراذل راه را به اعماق جنگل بردنند. حساب آنها درست است: هیزم آماده شده را نمی‌توانیم با خط آهن حمل کنیم، واقعاً هم همین طور است، ما صد گاری هم نمی‌توانیم به دست بیاوریم.

از این جاست که به ما ضربت زندن! اهمیت این کار از اهمیت کار کمیته‌ی شورش کمتر نیست.

مشت گره کرده‌ی ژوخرای سخت روی کاغذ موم اندود فرود آمد.

هریک از سیزده نفر آن دهشتی را که ژوخرای از بیان کامل آن خودداری نمود مجسم می‌کرد. زمستان در آستانه بود. بیمارستان‌ها، مدارس، ادارات و صدها هزار نفر در چنگال سرما هستند و مردم در ایستگاه‌ها مانند مورچه وول می‌خورند و قطار هفته‌ای یکبار حرکت می‌کند.

همه‌ی آنها در فکر عمیق فرو رفتند.

فندور مشتیش را باز کرد.

- یک راه علاج هست، رفقا؛ باید در ظرف سه ماه راه آهن «دکوویل» از ایستگاه تا محل قطع درختان - به طول هفت ورست، ساخته شود، طوری که یک ماهونیم بعد خط به محلی که قطع درختان آغاز می‌گردد برسد. من یک هفته است که مشغول این کارم. برای این موضوع - صدای ژوخرای در گلوی خشکیده‌اش جرجر صدا کرد - سیصد وینچه کارگر و دو نفر مهندس لازم است. ریل و هفت دستگاه لکوموتیو در «پوشچه- و دیتسه» موجود است. اعضاء کومسومول آن را در انبارها پیدا کردند. کارگران را ناچار باید دسته دسته، هر دسته را برای مدت دو هفته بفرستیم، بیشتر طاقت نخواهند آورد کومسومول‌ها را آن‌جا بفرستیم، ها، آکیم؟ - و بدون این که منتظر پاسخ گردد

ادامه داد: - کومسومول هرچه بتواند به آن جا خواهد فرستاد: اولاً "سازمان سالومنکا، ثانیاً" قسمتی از شهر را، وظیفه‌ی بسیار دشواری است، ولی اگر برای بچه‌ها شرح بدھیم که این کار شهر و راه آهن رانجات می‌دهد، انجام خواهند داد.

رئیس راه آهن، بی اعتماد سرش را جنباند.

- مشکله که این کار به نتیجه‌ای برسد- سپس با حالتی خسته گفت: - هفت ورست ریل گذاری در دشت عربان، در وضع کنونی پاییز است و بارندگی است، دنیال آن یخbandan هم خواهد بود! ژوخرای بدون این که سرش را به طرف او برگرداند حرفش راقطع کرد:

- تو «آندری واسیلیویچ» حقش بود بهتر در تدارک هیزم نظارت می‌کردی. ما راه فرعی خواهیم ساخت. نمی‌شود که دست رو دست بگذاریم و بخوبیم.

* * *

آخرین جعبه‌های ابزار بار شده‌اند. مأمورین قطار به جاهای خود رفته‌اند. باران چسبناکی ننم می‌بارید. قطره‌های باران مانند ذرات شیشه از کت چرمی ریتا که برای رطوبت بر قمی زد، می‌چکید.

با «توکارف» بدرود گفت، ریتا دست او را محکم فشد و گفت:

- موقفیت شما را خواهیم پیرمود زیر شرابی سیمگون ابروانش نگاه گرمی بر او انداخت سپس زیر لبی غرغیر کرد و به افکار خود با صدای بلند پاسخ داد:

- آره، کار دست ما دادند، آخ تیر به قلب شان بخوره! شما اینجا مواظب باشید. اگر در کار ما گیری پیدا بشه، هرجا هم که لازم باشد فشار بیارید، آخر این پشت میز نشین ها نمی‌توانند بدون کاغذ بازی کار کنند. حالا وقت سوار شدن است دخترم.

پیرمود خود را محکم در کت پیچید. در آخرین لحظه ریتا با قیافه‌ای که سعی می‌کرد خود را در این امر بی علاقه جلوه دهد پرسید:

- مگر کورچاگین با شما نمی‌آید، تو بچه‌ها پیدا نیستش.

دیروز همراه هیئت مدیره‌ی فنی بادرزین رفت تا برای ورود تدارکات لازمه را بییند. ژوخرای، دویاوا و به اتفاق آن‌ها «آتابورخارت» که ژاکتش را لابالی روی دست انداخته و سیگار خاموش شده‌ای بین انگشتان ناز کش داشت از روی سکو به شتاب می‌آمدند. ریتا در حالی که نگاهش را به آن‌ها دوخته بود آخرین سؤالش را کرد:

- وضع تعلیم شما با کورچاگین چگونه است؟

توکارف با شگفتی به او نگاه کرد:

- چه تعلیمی، مگر جوانک تحت حمایت تو نیست، او بارها با من درباره‌ی تو صحبت کرده، از تعریف سیر نمی‌شه.

ریتا بی اعتبا به گفته‌های او گوش می‌داد.

- آیا این طور است، رفیق توکارف؟ مگر پیش تو نمی‌آید تا مطالب را به او بفهمانی؟

پیرمرد خندها:

- پیش من؟ ... من او را حتی ندیده‌ام.
- لکوموتیو غرید، کلاویچک از واگن فریاد می‌کشید:
- رفیق استینویچ، پاپاشا (لفظ نوازش آمیز پاپا-پدر است.) را رها کن باید، این طور که نمی‌شه! ما بدون او چکار خواهیم کرد؟

چک (منظور چکوسلواکی است.) چیزی هم می‌خواست بگوید، ولی وقتی سه نفری را که می‌آمدند دید، خاموش شد. نگاهش لحظه‌ای به نگاه ماضطرب «آن» افتاد، غمزده متوجه تبسم تودیعی او به دوباوا گشته تند از پنجره دور شد.

* * *

باران پاییز تازیانه‌وار به چهره‌ی انسانی نواخته می‌شد. ابرهای خاکستری سیر که از رطوبت متورم شده بودند، در ارتفاع کمی می‌خزیدند؛ آخرین روزهای پاییز سپاهیان جنگل را عریان ساخته درختان کولکن کهنسال عبوس ایستاده، چین و چروک‌های پوسته‌ی خود را زیر کرک قوهه‌ای رنگ پنهان می‌نمودند. پاییز بی‌رحم پوشش‌های پرشکوه آن‌ها را دریده بود. آن‌ها همچنان لخت و نزار ایستاده بودند.

ایستگاه کوچک یکه و تنها به قلب جنگل پناهنده شده بود. از سکوی سنگی قطارهای باری، نواری از زمین نرم به جنگل کشیده می‌شد. مردم مورچه وار به آن چسبیده بودند.

گل چسبانک به طور نفرت انگیزی زیر چکمه‌ها چلپ چلپ می‌کرد. مردم با حدت جلوی خاکریز زمین را می‌کشند. دیلم‌ها دنگ دنگ به صدا می‌آمدند. بیل‌ها سنگ را می‌خراشیدند.

باران گویی از خلال الک ریز می‌بارید و قطره‌های سرد از لباس نفوذ می‌کرد. باران حاصل کار مردم را می‌شست. گل و لای مانند آش غلیظی از خاکریز ریخته می‌شد.

لباسی که تا آخرین تار و پوش خیس شده، سنگین و سرد است، ولی مردم فقط شب، دیرگاه از کار دست می‌کشیدند.

روز به روز حاشیه زمین برگدانده و نرم هرچه بیشتر به قلب جنگل وارد می‌شد.

در نزدیکی ایستگاه سنگ‌های باقیمانده‌ی یک ساختمان به طور غم انگیزی کرکده بود، هر آن‌چه می‌شد از ته پیچید و باز کرد، کند یا منفجر ساخت، مدت‌ها پیش به دست غارتگران روفه شده بود. به جای در و پنجره سوراخ باقی مانده بود، به جای دریچه‌های بخاری حفره‌های سیاه، دندلهای چوب‌بست سقف از لای شیروانی کنده شده، دیده می‌شد.

فقط کف بتونی چهار اتاق وسیع دست نخوردۀ مانده بود. شب هنگام چهارصد نفر بالباس‌هایی که لابلا خیس شده و به گل آلوده بودند، در آن می‌خوابیدند. مردم جلوی درها لباس خود را می‌چلاتند و از آن‌ها نهرهای کثیفی جاری می‌شد. آن‌ها به باران لعنی و باتلاق فحش‌های رکیک آب نکشیده‌ای نثار می‌کردند و به روی کفسی که اندکی کاه پاشیده بودند، با صفوف تنگ می‌خوابیدند، مردم می‌کوشیدند یکدیگر را گرم کنند. از لباس بخار بر

می خاست، ولی خشک نمی شد. از خلال کیسه ها چهار چوبه های پنجره روی کف اتاق ها آب می ریخت، باران به روی بازمانده حلبي شیروانی ضرب تندی می گرفت و از لای درز در بیرون به درون می وزید.
صبح ها در باراک (خانه های موقتی چوبی که در کنار راه ها ساخته می شود) خرابه ای که آشپزخانه بود چای خورده و به سوی خاکریز می رفتند. هنگام ناهمار عدس بی روغنی که یک نواختنی اش کشنده شده بود، و یک گیروانکه نان که مثل قیر سیاه بود می خوردند.

شهر بیش از این چیزی نمی توانست بدهد. مدیر فنی «والرین نیکیدیمویچ پاتوشکین» پیر مرد خشک و بلند قامت که دوچین عمیق بر گونه های خود داشت و تکنسین «باکولنکو» آدم خپله ای که روی چهره خشن شینی گوشت آلو دی داشت، در خانه رئیس ایستگاه مسکن گزیده بودند.

تو کارف شب در اتاق کوچک چکیست ایستگاه خولیاوا که مردی پاکوتا و مثل جیوه متجر ک بود می گذراند. دسته مأمور ساختمان با سرسری خشم آوری، محرومیت ها را تحمل می کرد.
خاکریز هر روز بیشتر به عمق جنگل فرو می فت. دسته هم اکنون ده نفر فراری داشت. چند روز بعد پنج نفر دیگر نیز گریختند.

اولین ضربه به کار ساختمان در هفته دوم وارد شد. قطار عصر از شهر نان نیاورد.

دوباره، تو کارف را بیدار کرد و خبر داد که نان نیاورده اند.

دیگر کلکتیو حزبی پاهای پشم آلود خود را به کف اتاق زد و باشدتی هر چه تمام تر زیر بغل خود را خاراند.
- بازیش را در می آرن- زیر لبی غرغر کرد و به سرعت لباس پوشید.
خولیاوا که مثل گلوله گرد بود، پرید توی اتاق.

تو کارف به او دستور داد:

- بدو پای تلفن و دائره ویژه را بگیر. - سپس به دوبارا اخطار کرد- تو هم حق نداری به هیچ کس راجع به نان
جیک بزنی!

پس از نیم ساعت فحش کاری با تلفن چی های خط خولیاوا سرسری موفق به برقراری ارتباط با معاون دائره
ویژه ژوخرایی گشت. تو کارف در حالی که به فحش کاری گوش می داد بی صبری این پا و آن پا می شد.

- چیه؟ نان نیاوردنند؟ - ژوخرایی بالحن تهدید آمیزی در گوشی نعره زد:

- من حالا معلوم خواهم کرد کی این کار را کرده.

تو کارف توی گوشی فریاد می زد:

- به من بگو بینم فردا ما چی بدھیم مردم بخورند؟

ژوخرای گویا درباره مطلبی می اندیشید. پس از سکوت ممتد دیگر کلکتیو حزبی شنید:

- نان را شبانه می رسانم، من با ماشین لیتکه می فرستم، او راه را می شناسه. صبح نشده شما نان خواهید داشت.

تازه سفیدی زده بود که اتمیل گل آلود حامل کیسه های نان به ایستگاه آمد. لیتکه - پسری که از بی خوابی شب رنگ پریده بود از آن پیاده شد، مبارزه برای ساختمان حاد می شد. از اداره راه آهن خبر دادند: تراوروس نیست. در شهر برای حمل ریل لکوموتیوهای کوچولو به محل ساختمان وسیله پیدا نمی شد. تازه خود لکوموتیوها نیز

علوم شد نیازمند به تعمیرات قابل ملاحظه‌ای بودند. دسته‌ی اول کار را تمام می‌کرد ولی عوض نمی‌رسید، از طرفی هم امکان نگاهداری مردم به سته آمده و مستأصل موجود نبود.

در باراک کهنه شب تا دیر وقت زیر روشنابی چراغ‌موشی فعالین جلسه داشتند.

صبح تو کارف، دویاو، کلاویچک به اتفاق شش نفر دیگر به شهر عازم شدند تا لکوموتیوها را تعمیر کرده ریل‌ها را حمل کنند. کلاویچک که شغلش نانوایی بود به سمت کترل قسمت خواربار گسیل می‌شد. اما بقیه به «پوشجه - وودیتسا» می‌رفتند.

اما باران بند نمی‌آمد.

کورچاگین به زور پایش را از گل چسبناک در آورد، از روی سردی شدید پایش فهمید که تخت پوسیده‌ی چکمه کاملاً جدا شده است. از همان روز اول ورووش از دست چکمه‌ی مندرس که همیشه خیس بود و گل در آن چلپ چلپ می‌کرد، رنج می‌برد، ولی حالا دیگر یک تختش کاملاً افتاده و پای برهنه‌اش در گل سرد و برندۀ فرو می‌رفت. چکمه داشت او را از کار می‌انداخت. باقی‌مانده‌ی تخت را از گل در آورده پاول از روی یائس به آن نگاه کرد و عهدی را که با خود درباره دشnam ندادن بسته بود شکست. باقی‌مانده‌ی چکمه به باراک رفت. پهلوی آشپزخانه سفری نشسته مج پیچ‌هایش را که سرا پا گلی بود باز کرد و پایش را که از سرما یخ زده بود به بخاری چسباند.

«ادار‌کا»، زن راهدار که از طرف آشپز به شاگردی گرفته شده بود روی میز آشپزخانه چغدر خرد می‌کرد. طبیعت به این زن که به هیچ‌وجه هنوز پیر نبود از همه چیز به فراوانی داده بود، شانه‌هایش مثل شانه مرد، سینه‌اش پهلوانی و ران‌هایش یقور و نیرومند بود، ماهرانه با کارد کار می‌کرد و روی میز چغدر و سبزیجات خرد شده به سرعت مثل کوه بالا می‌رفت.

ادار کا با کمال لاقیدی نگاهی به پاول انداخت و از روی بدجنسی پرسید:

- تو چیه؟ آماده‌ی ناهار خوردن شده‌ای؟ کمکی زود است! جوانک مثل این که از کار در می‌ری، پاهاتو کجا فرو می‌بری؟ این جا آشپزخونه است، نه حموم - این جوری ادار کا کورچاگین را به زیر مهمیز می‌کشید. آشپز سالخورده وارد شد.

پاول حضور خود را در آشپزخانه توضیح داد:

- چکمه‌ام پاره پاره شده.

آشپز به چکمه‌ی زوار دررفته نگاه کرد و با سر به سمت ادار کا اشاره کرد - شوهرش یک پا کفش دوزه و می‌تونه به شما کمک کنه، و الا بی کفشه برابر مرگ است.

ادر کا در حالی که به حرف‌های آشپز گوش می‌داد پاول را با نگاه خود برانداز کرده، اندکی سرخ شد و اعتراض کرد:

- من به خیالم شما از زیر کار در می‌روید!

پاول به علامت بخشش لبخند زد. ادار کا با چشم خیره چکمه را معاینه کرد.

- شوهرم این را وصله نمی‌زنه، نمی‌ارزه، ولی برای این که پایتان فلچ نشه، من گالش کهنه‌ای که در انبار داریم برایتان می‌آورم. کجا دیده شده که انسان این طور رنج بکشه! امروز نه فردا! بخندان شروع می‌شه، از دست می‌ری - این جوری ادار کا همدردی کرد و سپس کارد رازمین گذارد و بیرون رفت.
به زودی با گالش گود و تکه کانی برگشت، وقتی پای گرم و پیچیده در کنان او در گالش گرم جای گرفت
پاول با نگاه تشکر آمیز صامتی به زن راهدار نگاه کرد.

توکارف عصبانی از شهر برگشته فعالین را در اتاق خولیاوا جمع کرد و اخبار غم‌انگیزی گفت.
پیرمرد به اعضاء جلسه گزارش می‌داد:

- همه جا به موانع بر می‌خوریم، هرجا که می‌ری همه‌اش در جا می‌زن، مثل این که غاز سفید دستگیر کردیم، برای یک قرن بس است. بچه‌ها، من آشکار می‌گم، کار خرابه، عوض دوم را هنوز جمع نکرده‌اند، تازه چند نفر خواهند فرستاد معلوم نیست. بخندان پیش پایمان است. بمیریم هم باید قبل از بخندان از باتلاق بگذریم، والا از آن به بعد دیگر با دندان هم نمی‌شه زمین را کند. آره، بچه‌ها، در شهر هر کسی را که کار را می‌بیچانه، زیر مهمیز می‌کشن. ما هم این جا باید سرعت کار خود را دو برابر کنیم. در غیر این صورت بشویک نخواهیم بود، بلکه لجن خواهیم بود - توکارف با صدای بم و اندکی گرفته معمولیش صحبت نمی‌کرد بلکه صدای او متینج و فولادی و چشمان برافش در زیر ابروان درهم کشیده حاکی از تصمیم و سرسختی بود.

- همین امروز جلسه خصوصی تشکیل داده به افراد خود توضیح می‌دهیم و همه فردا به کار می‌پردازیم صبح غیر حریبی‌ها را آزاد می‌کنیم ولی خودمان می‌مانیم. اینها، تصمیم کمیته‌ی شهرستان - توکارف ورقه‌ای که دوبار تا شده بود به پانکراتف داد.

کورچاگین از بالای شانه‌ی باریک آن را خواند:
«ماندن کلیه اعضاء کومسومول را در ساختمان ضروری تشخیص داده فقط پس از حمل اولین دسته‌ی هیزم، تعویض آن‌ها را می‌توان مجاز دانست.»

«به جای دبیر کومسومول شهرستان»

«ر. استینویچ»

در باراک تنگ جای عبور نبود. صدوبیست نفر آن را پر کرده، پای دیوار، روی میزها و حتی روی آشپزخانه نشسته بودند.

پانکراتف جلسه را افتتاح کرد. توکارف صحبتیش کوتاه بود ولی پایان نطقش همه را هاج و واج کرد.
- فردا کمونیست‌ها و اعضاء کومسومول به شهر نخواهند رفت. - حرکت دست پیرمرد در هوا، قطعیت تصمیم را تأکید کرد. این حرکت همه امیدها را برای برگشتن به شهر، نزد کسان خود، برای رها شدن از این کثافت و گل و لای برباد داد: در دقیقه اول در میان سروصدای چیزی تشخیص داده نمی‌شد. از حرکات بدن‌ها چراغ‌موشی نیم مرده پرت پرت کرد، تاریکی چهره‌ها را می‌پوشانید، سروصدای شدت می‌یافتد؛ عده‌ای با حسرت از «راحتی خانه» صحبت می‌کردند، دیگران برآشفتند و فریاد زدنند که خسته شده‌اند. بسیاری خاموش بودند و فقط یکی قصد فرارش را اعلام کرد. صدای برآشفته‌اش از گوشی باراک متابو با ناسزا می‌گفت:

- به جهنم، من یک روز هم اینجا نخواهم ماند! مردم را به اعمال شاقه و امی دارند و تبعید می کنند، مگر ما
جنایت کرده‌ایم؟ دو هفتة ما را نگاه داشتید، بس است، دیگر ما احمق نمی شویم. بگذار آن کسی که این تصمیم را
گرفته خودش بباید و بسازد. هر کس می خواهد، بگذار در این گل و لجن وول بخورد. من که یک عمر بیشتر ندارم.
من فردا می‌روم.

اکونف که جیغ چیغ پشتیش ایستاده بود کبریت را روشن کرد تا فراری رابه چشم ببیند. کبریت لحظه‌ای
صورت کج و معوج شده، دهان باز را از چنگ تاریکی در ریود. اکونوف اورا شناخت - پسر حسابدار کمیته‌ی
خواربار شهرستان بود.

- چیه، نگاه می‌کنی؟ من مخفی نمی‌شوم، دzd نیستم.
کبریت خاموش شد، پانکراتف با تمام قد خود به پاختاست و با صدای خنده‌ای شروع به سخن نمود.
- این کیه، آن جا جفنگ می‌گه؟ برای کی این تکلیف حزبی اعمال شاقه است - پانکراتف بانگاه سنگینی
کسانی را که در نزدیکی ایستاده بودند برانداز کرد-رقا، ما به هیچ وجه نمی‌توانیم به شهر بریم، جای ما این
جاست. اگر ما از اینجا بگیریزیم مردم بخ می‌زنند. رفقا، هر چه زودتر تمام کنیم، همان قدر هم زودتر بر می‌گردیم.
ولی ایده و انصباط به ما اجازه نمی‌ده به گفته‌ی این میکروب از زیر کار در بریم!
باربر نطق‌های طویل دوست نداشت، معهداً این مختصر را نیز همان صدا قطع کرد:

- غیر حزبی‌ها می‌روند؟

پانکراتف با لحن شدیدی گفت:

- آره.

جوانکی با پالتوی کوتاه شهری به طرف میز راه باز کرد. کارت کوچک مثل شب پره روی میز معلق زده به
سینه‌ی پانکراف خورد و سپس روی میز جسته عمودی ایستاد.

- اینها کارت، بفرمایید بگیرید، به حاطر این ورق پاره سلامتی ام را فدا نخواهم کرد!
صداهایی که در باراک پیچید، پایان جمله را خفه کرد:

- چی پرتاپ می‌کنی؟

- اخ خائن خود فروش!

- برای جای گرم و نرم در کومسومول خود را جا کرده بودی!
- بیرونش کن از اینجا!

- ما گرفت می‌کنیم، شپش تیفووسی!

جوانکی که کارتش را پرت کرد سرش را پایین انداخته، به طرف در خروجی می‌رفت، افراد خود را از او چون
یک نفر طاعونی عقب کشیده راه می‌دادند، در به دنبال او بسته شده زر زر کرد.

پانکراتف کارت پرت شده را با انگشتانش فشرده در شعله‌ی چراغ‌موشی گرفت:
مقوای شکل لوله پیچیده، سوخت و زغال شد.

* * *

صدای شلیک در جنگل طین انداخت. اسب با سوارش از باراک کهنه در تاریکی جنگل ناپدید شد. مردم از مدرسه و باراک بیرون می‌جستند. کسی تصادفاً به تخته سه لایی که لای درز در فرو کرده بودند برخورد. کبریت زدنند. با دامن‌های لباس شعله‌ها را که در اثر وزش باد پرت پرت می‌کرد حفظ نموده خواندند: «همه از ایستگاه به خانه‌های خود برگردید. هر کس بماند گلوه به پیشانیش خواهیم زد. همه را بدون استثناء می‌کشیم. به کسی رحم نمی‌کنیم. تا فردا شب مهلت می‌دهیم».

زیر آن امضاء شده بود:

آتمان چسنوک، چسنوک جزء باند ارلیک بود.
در اتاق ریتا دفترچه‌ی خاطرات روی میز باز است.

دوم دسامبر

صبح اولین برف بارید. بخندان سختی است. به روی پله‌ها به «ویاچسلاو اولشینسکی» برخوردم با هم رفتیم. ویاچسلاو اولشینسکی گفت:

- من همیشه از اولین برف لذت می‌برم. به بین چه بخندانی است! چه لطفی دارد! آیا درست نیست؟
من بویار کارا به خاطر آورده گفتم که بخندان و برف به هیچ وجه مرا شاد نمی‌کند، به عکس، اندوه‌گین می‌سازد. علتش را شرح دادم.

- این قضاوی شخص شماست. اگر دنباله‌ی افکار شما را ادامه دهیم باید خنده و اصولاً «هر گونه تظاهر شادی و زنده دلی را، مثلاً هنگام جنگ غیرمجاز بدانیم. ولی در زندگی چنین نمی‌شود. تراژدی‌ها، آن جایند که نوار جبهه می‌گذرد. آن‌جا احساس حیات با نزدیکی مرگ خفه شده، با این وصف آن‌جا نیز می‌خندند. اما دور از جبهه زندگی باز همان است. خنده و اشک، اندوه و شادی، عطش مناظر و لذات، هیجان و عشق ...

در گفتار ویاچسلاو اولشینسکی تشخیص استهzae مشکل است. ویاچسلاو اولشینسکی نماینده‌ی کمیسوارهای امور خارجه و از سال ۱۹۱۷ عضو حزب است. به سبک اروپائیان لباس پوشیده همیشه صورتش صاف تراشیده، اندکی معطر است، در خانه‌ی ما، در آپارتمان سگال زندگی می‌کند. عصرها نزد من می‌آید. صحبت با او جالب توجه است. باخت را می‌شناسد، مدت‌ها در پاریس زندگی کرده ولی تصور نمی‌کنم که ما دوستان خوبی بشویم. علتش این است که او در من پیش از همه چیز زن می‌بیند و در درجه‌ی دوم برای او یک رفیق حزبی حسابی هستم؛ تمایلات و افکار خود را پنهان نمی‌کند، آن‌قدر شهامت دارد که حقیقت را بگوید، امیالش خشن نیست و می‌تواند به امیال خود زیبایی بخشد، ولی من او را نمی‌پسندم.

سادگی خشن ژوخرایی به مراتب از جلای فرنگی ویاچسلاو اولشینسکی به من نزدیک‌تر است.

از بویار کا گزارش‌های مختصراً وصول می‌کنیم. روزی صد ساڑن (واحد طول در روسیه‌ی سابق برابر $\frac{3}{132}$ متر است.) ریل گذاری می‌شود. تراورس‌ها را مستقیماً روی زمین بخسته، در شکاف‌هایی که برای این منظور حفر می‌شود می‌گذارند جمعاً آن‌ها دویست و چهل نفرند. نصف عوض دوم فرار کردند. شرایط واقعاً سنگین است. چگونه در بخندان کار خواهند کرد؟ ... دویاوا یک هفتنه است که آن‌جاست. در پوچجه- وودیتسه از هشت لکوموتیو پنج دستگاه را سوار کردند، برای بقیه لوازم یکی موجو نیست.

اداره‌ی تراموای علیه دیمیتری دوبایا پرونده‌ی جنایی تنظیم کرده: او با دسته‌اش کلیه‌ی واگن‌های تراموای را که از پوشجه وودیتسه به شهر می‌آمدند به زور بازداشت کرده مسافرین را پیاده و واگن‌های مسطح را با ریل‌های دکوبیل بارگیری نموده نوزده واگن مسطح را از روی خط شهری به ایستگاه آوردند. کارمندان تراموای با تمام قوا کمک می‌کردند.

در ایستگاه بازماندگان کومسومول طی شب ریل‌ها را بار کردند و دیمیتری با افرادش آن را، به بویار کا برد. آکیم از طرح موضوع دوبایا در دستور خودداری کرد. دیمیتری برای ما از مسامحه و کاغذ پرانی‌های مفتخض اداره‌ی تراموای صحبت نمود. آن‌جا جداً از دادن بیش از دو واگن مسطح خودداری نمودند. توفتا برای دوبایا موقعه کرد:

- وقت آن است که پارتیزان بازی را کتاب بگذاری، حالا برای چین کاری ممکن است به زندان افتاد. مثل این که بدون تصرف مسلحانه نمی‌شود توافق نظر حاصل کرد و کاری را انجام داد؟ من تا آن وقت دوبایا را چنین خشمگین و غضب‌آولد ندیده بودم.

- چرا پس تو، مرد کاغذ خوره، جلب موافقت آن‌ها را نکردی، زالوی خونخوار این جا نشسته همه‌اش ور بزنه. من اگر ریل نمی‌رساندم، در بویار کا دک و دهنم را خرد می‌کردن - نعره‌ی دیمیتری در سراسر کمیته‌ی شهرستان پیچیده بود - و اما ترا، برای این که این جا زیر دست و پانیقی باید به محل ساختمان فرستاد تا توکارف حواسش جمع شود.

« توفتا» از دست دوبایا شکایت کرده بود. ولی آکیم از من خواهش کرد بیرون بروم، و آن‌گاه ده دقیقه‌ای با او صحبت کرد توفتا از نزد آکیم سرخ و خشمگین بیرون آمد.

سوم دسامبر

در کمیته‌ی شهرستان پرونده‌ی جدیدی پیدا شده. این پرونده از «ترانس چکا» (چکای حمل و نقل) است. پانکراتف، اکونف و چند نفر دیگر از رفقا به ایستگاه «موتوولیوکا» آمده و درها و چهار چوبه‌های عمارت خالی را کنندن. چکیست ایستگاه هنگام بارگیری همه‌ی اشیاء به قطار اداری، کوشید تا آن‌ها را بازداشت کند. آن‌ها چکیست را خلع سلاح کرده و فقط وقتی قطار حرکت کرد، تپانچه را پس از در آوردن فشنگ‌ها، به او پس دادند در و پنجره‌ها را برداشتند. قسمت ابزارها نیز توکارف را متهم می‌کند به این که خودسرانه از انبار بویار کا بیست پوت میخ برداشته و میخ‌ها را در ازاء حمل تیرهای طویل از محل قطع درختان به دهستان داده است. این تیرها، به جای تراورس مصرف می‌شود. من با رفیق ژوخرای درباره‌ی این پرونده‌ها صحبت کردم. او می‌خندد: «همه‌ی این پرونده‌ها را از بین می‌بریم».

وضع در محل ساختمان بی‌نهایت سخت است و هر روز گرانبهاست. لازم است که سر هر چیز جزیی فشار وارد بیاریم. همه کسانی را که در کارها ایجاد وقفه می‌کنند به کمیته‌ی شهرستان جلب می‌کنیم بچه‌های سر ساختمان بیش از بیش از چهار چوبه‌های تشریفات بیرون می‌آیند.

اولشینسکی برایم بخاری برقی کوچکی آورده است. من و «یولیا یورینو» دست‌هایمان را روی آن گرم می‌کیم، ولی اتاق از آن گرم‌تر نمی‌شود. وضع آن‌ها امشب در جنگل از چه قرار خواهد بود؟ الگا (الگا همان‌الی است).

می‌گوید: در بیمارستان بسیار سرد است و بیماران از زیر لحاف در نمی‌آیند. هر سه روز یک بار بخاری روشن می‌کنند.

نه، رفیق اولشینسکی تراژدی جبهه با تراژدی پشت جبهه بستگی دارد.

چهارم دسامبر

تمام شب برف می‌بارید. می‌نویسنده که در بویار کا همه جا را برف پوشانده است. کار متوقف شده، راه را می‌ربند. امروز کمیته‌ی شهرستان تصمیم زیر را گرفت که بخش اول ساختمان تا مرز کارگاه جنگل بری باید روز اول ژانویه سال ۱۹۲۲ به پایان برسد. وقتی این تصمیم را به بویار کا رساندند می‌گویند، تو کارف پاسخ داد: «اگر نمردم، انجام خواهیم داد».

از کورچاگین خبری نیست. شگفت‌آور است که پرونده‌ای از قبیل پرونده‌ی پانکراتف بر علیه‌اش نیست. من تا کنون نمی‌دانم چرا او نمی‌خواهد با من ملاقات کند.

پنجم دسامبر

دیروز باند به ساختمان تیراندازی کرد.

* * *

اسب‌ها پاهای خود را با احتیاط روی برف نرم می‌گذارند. ندرتاً شاخه‌ای که زیر برف است بر اثر فشار سم جایجا می‌شود و ترقی به صدا می‌آید. آن وقت اسب نفیر می‌کشد، سرش را تکان می‌دهد و در اثر ضربه‌ای که به گوش‌هایش وارد می‌آید، چهار نعل می‌رود به جلویی‌ها می‌رسد.

در حدود ده سوار از روی رشته‌ی تپه‌ها گذشتند. نوار خاک سیاه که هنوز از برف پوشیده نشده تا دامنه‌ی آن امتداد دارد.

سواران اسب‌ها را این جا نگاه داشتند. رکاب‌ها به هم خورد و، جرنگ و جرنگ صدا کرد. اسب‌نر سوار جلویی که از تاخت طولانی عرق کرده بود تمام بدن خود را تکان داد.

سوار جلویی می‌گفت:

- این قدر آمده‌اند که به شمار نمی‌آیند. حقشان را کف دستشان می‌گذاریم. با تکا (لقب غالب سردستگان باندهای راهزن و معنی لغوی آن پدر است.) گفت که تا فردا کلک این‌ها را که مثل مور و ملخ ریخته‌اند بکنیم. معلوم است که مقصودشان هیزم بردن است...

سواران یکی پشت سر دیگری، از روی کناره‌های دکوبیل (راه آهن که فاصله دو خطش کم است، مثل راه شهری.م) به ایستگاه نزدیک می‌شدنند. با قدم تا محل تنگ جنگل جلوی مدرسه قدیمی رسیدند و آن‌جا در پشت درختان مانندند.

شلیک سکوت شب تاریک را به هم زد. توده‌ی برف از روی شاخه‌ی درخت قان که در روشنایی ماه سینگون شده بود مثل سمور پایین لغزید. در میان درختان نیزه‌های کوتاه تولید شراره نموده گلوله‌ها، گچ‌ریزان را می‌کنند، وشیشه‌ی پنجره‌هایی که پانکراتف آورده بود زوزه کنان جنگ جنگ می‌نمودند.

شلیک مردم را از کف بتوانی کند، برپا خاستند. ولی وقتی جیرجیرک های وحشتناک به درون اتاق جستند وحشت دوباره آن ها را نقش بر زمین ساخت.

روی هم می ریختند.

- کجا می ری؟ - دویاوا شنل پاول را گرفت.

- می روم به حیاط.

دویاوا با صدای بربده - بربده، پچ پچ می کرد:

- دراز بکش احمد! تا پیدات بشه جابجا می کشنت.

پهلوی هم جلوی در دراز کشیده بودند. دویاوا خود را به کف اتاق چسبانده دستش را با تپانچه به طرف در دراز کرد، کورچاگین چمباتمه زده با حالت عصبی خزانه فشنگ استوانه ناغان را دست می زد. استوانه پنج فشنگ داشت. با انگشت سوراخ خالی استوانه را المس کرده آن را گرداند.

شلیک قطع شد. سکوت متعاقب آن حیرت می آورد.

دویاوا پچ پچ کنان به کسانی که دراز کشیده بودند فرمان می داد:

- بچه ها، هر که اسلحه داره این جا جمع بشه.

کورچاگین با احتیاط در را باز کرد. تنگنا خالی بود. تکه های برف آهسته چرخیده سقوط می کردند.

اما آن ده نفر سوار در جنگل شلاق کش می تاختند.

* * *

هنگام ظهر «اتودرزین» از شهر سرسید. ژوخرای و آکیم از آن خارج شدند. توکارف، خولیوا از آن ها استقبال کردن مسلسل ماکسیم، چند جعبه نوار مسلسل و در حدود بیست قبضه تفنگ از اتودرزین پیاده کرده برق سکو گذاشتند.

شتاپان به محل کار می رفتند. دامن شنل فنودور روی برف مارپیچ ترسیم می کرد. مثل خرس سلانه راه می رفت. عادت سابقش را که پاها را مانند شاخه های پرگار گشاد می گذاشت ترک نکرده بود - گوبی هنوز هم عرشه می مرتعش کشته ناوشكن زیر پایش است. توکارف متصل ناچار می شد به دنبال همراهان خود بددود.

آکیم بلند قد پا به پای فنودور راه می رفت.

- حمله غارتگران تازه نصف درد ماست. این جا این بیشامدگی هم خار راه ما شد. این بلا هم از این جا سر ما بارید. آها ناچاریم خاک زیادی برداریم.

پیرمرد ایستاد، پشتیش را به باد کرد، کف دست ها را به شکل قایق گرفته سیگاری آتش زد، یکی دو پک زد و به دنبال پیش افتاد گان رفت. آکیم در انتظار او ایستاد ژوخرای از سرعت گام های خود نکاسته به راه خود ادامه می داد.

آکیم از توکارف پرسید:

- آیا زورتان می رسید در موعد معین راه فرعی را بسازید؟

توکارف آنا "پاسخ نداد.

- می دانی پسر کم، به طور کلی، نمی شه ساخت، ولی نسازیم هم نمی شه. این است اصل کار ما.

آن‌ها به فتو دور رسیده پا به پای او گام برداشتند! سوهان کار با حالتی مهیج شروع به صحبت کرد:
- همین جاست که این «اما» شروع می‌شده. آخر این جا فقط ما دو نفر پاتوشکین و من - هستیم که می‌دانیم با چنین زندگی سگی که داریم، با چنین تجهیزات و با این عده کارگر ساختن غیرممکن است. در عوض همه، تا آخرین فرد می‌دانند که نمی‌شه نساخت. برای همین است من می‌گویم: (اگر همه یخ نزیم انجام خواهیم داد). خودتان نگاه کنید: ماه دومه که این جا تلاش می‌کنیم، عوض چهارم کار می‌کنیم ولی قسمت اصلی کارگران استراحت و تفسی نداشته‌اند و فقط جوانی است که آن‌ها را سرپا نگاهداشت. مگر نه اینه که نصف آن‌ها سرما خورده‌اند؟ وقتی آدم به این بچه‌ها نگاه می‌کنه، دلش پرخون می‌شه، نمی‌شود برای آن‌ها قیمت قائل شد ... این زاغه‌ی لعنتی خیلی از آن‌ها را به گور می‌فرسته.

* * *

در یک کیلومتری ایستگاه، خطی که کاملاً آماده بود به پایان می‌رسید، آن طرف تر به طول یک کیلومتر و نیم تیرهای بلند روی خاکریز مسطح زمین کار گذاشته شده بود و چون پرچینی می‌نمود که باد آن را به زمین انداخته باشد. این‌ها تراورس است. آن طرف تر، تا خود پیش آمدگی کوه، فقط راه مسطح آماده بود.
این جا دسته‌ی اول ساختمانی پانکراتف کار می‌کرد. چهل نفر تراورس می‌گذاشتند. دهقان ریش حنایی با چارقهای تازه‌اش بدون شتاب تیرها را از سورتمه بر می‌داشت و روی خاکریز راه، می‌انداخت. کمی دورتر، چند سورتمه‌ی نظری آن خالی می‌شد. دو تیر آنهای بلند روی زمین قرار داشت. این‌ها فرم ریل بود و تراورس‌ها را مطابق آن درست می‌کردند برای کوییدن راه از تیر و دیلم و ریل استفاده می‌شد.

* * *

تراورس گذاری کار پر زحمت و کم حاصلی است. تراورس‌ها باید در زمین محکم و پایدار به طرزی قرار بگیرند که ریل به طور تساوی به هریک از آن‌ها تکیه کند.

فن ریل گذاری را فقط پیرمردی می‌دانست که در پنجاه سالگی موهای کاملاً مشکی و ریش دو شاخ سیاهی داشت. او سر کارگر راه سازی لاگوتین بود. داوطلبانه به جای چهار عوض کار کرده کلیه‌ی نامالایمات را با جوانان تحمل می‌کرد و احترام همه‌ی دسته را نسبت به خود جلب نموده بود. این کارگر غیر حزبی، پدر تالیا، در کلیه‌ی جلسات حزبی جای پر افتخاری را اشغال می‌کرد و به این موضوع مباراهم می‌نمود و قول داده بود که ساختمان را ترک نگوید. سرقار هر تعویضی با مهریانی و خوش قلبی می‌گفت:

- بفرمایید به بینم، چگونه من می‌توانم شما را رها کنم؟ بدون من کار ریل گذاری را مختل خواهید کرد. در این کار چشم و تجربه لازم است و اما من در طول عمر خود این قدر از این تراورس‌ها در سراسر روسیه گذاردم ...
این را می‌گفت و می‌ماند.

پاتوشکین به او اعتماد می‌کرد و به ندرت به حوزه‌ی او سر می‌زد. هنگامی که سه نفر نزد کارگران آمدند، پانکراتف که عرق کرده و سرخ شده بود با تبر برای تراورس جا باز می‌کرد.

آکیم به سختی برابر را شناخت. استخوان‌های برآمده‌ی گونه‌های پانکراتف لاغر، تیزتر می‌نمودند و صورتش که خوب شسته نشده بود گویی تیره شده و فرو رفته بود.

- آها، «شهرستان» آمد! - پانکراتف سپس دست گرم و مرطوبش را به آکیم داد.
صدای بیل ها قطع شد. آکیم دورادر خود چهره های پریده رنگ می دید. شلن ها و پوستین های نیم تنہ کنده
شده، همان جاهرا روی برف افتاده بود.

پس از صحبت با لاغوتین، تو کارف، پانکراتف را با خود برداشته مسافرین را به محل پیش آمدگی کوه برد.
باربر پهلو به پهلوی فنودور می رفت.

- پانکراتف، تعریف کن بینم، با آن چکیست در آن جا، در موتولو کا چه کردید؟ - فنودور بالحن جدی از

باربر کم حرف می پرسید:

- عقیده تو چیه، آیا شما در مورد خلع سلاح شورش را در نیاوردید؟

پانکراتف سراسیمه لبخند زد:

- ما او را به رضایت خودش خلع سلاح کردیم، خودش از ما خواهش کرد. آخر او از بچه های خود ماست. ما
موضوع را خوب برایش شرح دادیم، او هم گفت: «من، رفقا، حق ندارم بگذارم، شما در و پنجره را ببرید. حکم
رفیق ذرزینسکی است که از حیف و میل اموال راه آهن جلوگیری شود. این جا، رئیس ایستگاه با من مثل کارد و
پنیر است: بی شرف دزدی می کنند و من مزاحمش می شم. اگر شما را ول کنم او از راه اداری گزارشی علیه من
خواهد داد و آن وقت مرا به دادگاه انقلابی تسليم می کنند. شما بایدی، خلع سلاحم کنید و دنبال کار خودتان بروید
و اگر رئیس ایستگاه گزارشی نده کار به همین جا خاتمه پیدا می کنه». ما همین طور هم کردیم در و پنجره را که
برای خودمان نمی بردیم!

پانکراتف وقتی جرقه هی خنده را در چشمان ژوخرای مشاهده کرد، اضافه نمود:

- بگذار فقط ما مجازات بشویم، شما جوانک را اذیتش نکنید، رفیق ژوخرای.

- همه ای پرونده ها از بین رفته، بینید، این گونه کارها نباید انجام بگیرد، این کار موجب اخلال انصباط
می شود. ما به قدر کافی نیرو داریم که از راه سازمان بوروکراسی را خرد کنیم. بسیار خوب، از مطلب مهم تر صحبت
کنیم. - فنودور به پرسش درباره تفصیلات تاخت و تاز پرداخت.

* * *

در چهار کیلومتر و نیمی ایستگاه بیل ها با خشم وحدت دندان به زمین فرو می بردند. مردم پیش آمدگی را که
سنگ راهشان شده بود قطع می کردند و از دو طرف هفت نفر مسلح به کارایین خولیاوا، تیانجه های کورجاگین،
پانکراتف، دویاوا و خوموتوف ایستاده بودند. همه ای اسلحه دسته عبارت از همین بود.

پاتوشکین روی شب نشسته، ارقامی در دفتر یادداشت خود وارد می نمود. مهندس تنها مانده بود «واکولنکو»
محاکمه به خاطر فرار را بر مرگ بر اثر تیر راهزنان ترجیح داده بامدادان به شهر گریخت.
پاتوشکین به خوموتوف، این مرد یقور و نتراشیده که همیشه عبوس و در حرف خسیس بود، و جلویش ایستاده
بود آهسته گفت:

- نصف ماه صرف کنند پیش آمدگی خواهد شد: زمین یخ بسته.

- به ما جمعاً برای همه‌ی راه بیست و پنج روز وقت می‌دهند، آن وقت شما فقط برای پیش‌آمدگی بانزدۀ روز کثار می‌گذارید. خوموتف به او پاسخ داده سپس با عصبانیت بالب گوشی سبیلش را خاید.

- در این موعد کار عملی نیست. درست است، من در زندگی خود هیچگاه در چنین شرایط و با چنین مردمی کار نکرده‌ام. من ممکن است، همان طور که دو بار اتفاق افتاد، اشتباه کنم.

در این موقع ژوخرای، آکیم و پانکراتف به پیش‌آمدگی نزدیک می‌شدن. از پیش‌آمدگی کوه آن‌ها را دیدند.

«پتکاتروفیموف» پیچ ساز تعمیرگاه، جوانک چشم چپ با «پولورو» کهنه‌ای که آرنچش پاره شده بود با انگشت به زیر پیش‌آمدگی کوه اشاره نموده گفت: «نگاه کن، این کیه؟» در همان لحظه کورچاگین بدون این که بیل را از دست رها کند به پای کوه تاخت. چشمان او از زیر لبه کلاه خدمت سرباز سرخ متبرسم شد و فنودور دست او را بیش از دیگران فشد.

- سلام، پاول - بیا و ترا در این لباس ناجور بشناس.

- پانکراتف لبخند زد با حزن به آکیم تعریف می‌کرد:

- بد ترکیبی از پنج انگشت نیست و هر پنج انگشت هم رو به بیرون است. (اشارة به سوراخ کفش است که انگشتان پایش از آن در آمده است.) علاوه بر آن فرایان شنل او را کش رفتند. او و «اکونف» تشکیل کمون داده‌اند: او کت خود را به پاول داده. عیوب نداره، پالولشا جوان گرمیه، یک هفته روی بتوون گرم خواهد شد، کاه تقریباً کمک نمی‌کنه و بعد «بازی جعبه» (اشارة به تابوت است.) خواهد کرد.

اکونوف ابرو مشکی که اندکی دماغ سربالا بود و چشم‌های شیطنت آمیز خود را تنگ کرده مخالفت نمود:

- ما نمی‌گذاریم، پالولشا از دست بره، رأی می‌دهیم و به آشپزخانه می‌فرستیم تا «ذخیره‌ی» «دارکا» باشد. آن جا او، اگر احتمق نباشه، هم غذا خواهد خورد و هم گرم می‌شه - جلوی بخاری یا پیش ادار کا.

خنده‌ی دسته جمعی کلمات او را در خود غرق نمود. آن روز برای ولین بار می‌خندیدند.

فنودور پیش‌آمدگی کوه را برانداز کرده با توکارف و پاتوشکین سوار سورتمه به محل قطع جنگل رفت و برگشت. در پیش‌آمدگی کوه خاک را با همان سرمهختی می‌کندند. فنودور به تموج بیل‌ها، به پشت‌هایی که زیر مساعی سخت خمیده بود نگاه کرد و آرام به آکیم گفت:

- میتینگ لازم نیست. کسی این جایست که به تهییج و آزیتاپیون احتیاج داشته باشد. توکارف، راست گفتی که برای آن‌ها نمی‌شه قیمتی قائل شد.

این جاست که پولاد آبدیده می‌گردد.

چشمان ژوخرای با حس تحسین و غرور محبت آمیز سهمگین به زمین کن‌ها نگاه می‌کردند. مگر همین اوخر نبود که قسمتی از این زمین کن‌ها شب قبل از شورش سرنیزه پولادی به دست، به هجوم می‌رفتند و حالا آن‌ها را تمایل و شوق واحد رساندن رگ‌های پولادین به ثروت‌های معهود هیزم که سرچشمه‌ی حرارت و زندگی است در برگرفته است.

پاتوشکین مژدانه و با لحن قانع کننده به فنودور ثابت می کرد که برطرف کردن پیشآمدگی کوه در مدت کمتر

از دو هفته غیرممکن است. فنودور به حسابهای او گوش داده، پیش خود درباره م موضوعی می اندیشید:

- کارگران را از پیشآمدگی کوه بردارید، ساختمان راه را ادامه بدهید، تپه را به نحو دیگری برطرف خواهیم

کرد.

در ایستگاه ژوخرای مدت‌ها پای تلفن نشسته بود خولیاوا جلوی او پاس می‌داد. او از پشت سر خود صدای بم

خفه‌ی فنودور را می‌شنید:

- الآن از قول من به رئیس ستاد منطقه تلفن کن، بگذار فوراً هنگ پوزیروسکی را به حوزه‌ی ساختمان منتقل کنند. لازم است ناحیه را از باندهای راهزن پاک کرد. قطار زره‌پوش را با کوه ترکانان از اتبار به فرسانید. درباره‌ی مسائل دیگر خودم دستورات لازم را خواهم داد. شب برمنی گردیم. لیکه را با ماشین برای ساعت دوازده به ایستگاه به فرستید.

در باراک پس از نقط مختصر آکیم، ژوخرای شروع به سخن کرد.

مصالحه‌ی دوستانه به طور نامحسوسی یک ساعت به طول انجامید. فنودور از عدم امکان برهم زدن موعد پایان

ساختمان که برای روز اول ژانویه معین گشته بود صحبت کرد:

- ساختمان را نظامی می‌کیم. کمونیست‌ها به افراد گروهان «چ.او.ان» تبدیل می‌گردند، رفیق دوبایا به فرماندهی تیمین می‌گردد. هر شش دسته‌ی ساختمانی تکالیف قطعی را دریافت می‌دارند. بقیه‌ی کارهای ریل‌گذاری به شش قسمت متساوی قسمت می‌گردد. هر دسته قسمت خود را می‌گیرد. برای اول ژانویه همه کارها باید به پایان برسد. هر دسته که کار را زودتر به پایان رسانید اجازه استراحت و رفتن به شهر می‌گیرد. علاوه بر آن هیئت رئیسه کمیته‌ی اجرائی شهرستان در مقابل کمیته‌ی اجرائیه مرکزی او کراین اقدام خواهد کرد، تا بهترین کارگران دسته به دریافت نشان پرچم سرخ مفتخر گردند.

رؤسای دستجات ساختمانی به قرار زیر تصویب شدند: رفیق پانکراتف - رئیس دسته‌اول، رفیق دوبایا - رئیس

دسته‌ی دوم، رفیق خوموتوف - رئیس دسته‌ی سوم، رفیق لاگوتین رئیس دسته‌ی چهارم، رفیق کورچاگین رئیس

دسته‌ی پنجم، و رفیق اکونوف رئیس دسته‌ی ششم.

«آتوانیکیفوریچ توکارف» همچنان بدون تغییر در سمت ریاست ساختمان - ژوخرای نقط خود را به پایان

می‌رسانید - و رهبری ایده‌ای و سازمان دهنده آن خواهد ماند.

مثل دسته‌ی پرنده‌گان دسته‌ها به پرواز در آمده چهره‌های عبوس متبسم گشت، و آخرین عبارت دوستانه و شوخ

این مرد جدی به محیط متشنج با شلیک خنده آرامش بخشید.

در حدود بیست نفر با صفوی منظم آکیم و فنودور را تا اتودرزین بدرقه نمودند.

هنگام بدرود با کورچاگین، فنودور در حالی که به گالش برف آلودش می‌نگریست آهسته گفت:

- چکمه می‌فرستم، هنوز پاهاست یخ نزد؟

پاول پاسخ داد:

- چیزی شبیه به یخ زدگی است. متورم می‌شوند، - و سپس خواهش دیرینه‌ی خود را به خاطر آورده آستین فنودور را گرفت: - تو چند فشنگ برای تپانچه نوغانم می‌دهی؟ من فقط سه فشنگ مطمئن دارم.

ژوخرای سرش را مأیوسانه جباند، ولی وقتی متوجه غم و اندوه پاول شد، بدون اندیشه تپانچه‌ی مازور خود را باز کرد:

- ییا، این هم هدیه‌ی من به تو.

پاول آنا" باورش نشد چیزی که او مدت مدیدی در آرزویش بود، به او هدیه می‌شود. ولی ژوخرای تسمه‌ی آن را به دوش پاول انداخت.

- بگیر، بگیر، من می‌دانم که مدت‌هاست به آن چشم دوخته‌ای، ولی با احتیاط با آن رفتار کن، خودی‌ها را نکشی. این هم سه شانه‌ی پر برای آن.

نگاه‌هایی که آشکارا رشک آمیز بود به پاول خیره شد. یکی فریاد زد:

- پاو کا بیا با چکمه معاوضه کنیم، پوستین نیم‌نهای هم سرانه می‌دهم.
پانکراتف به طور شیطنت‌آمیزی از پشت به او سقلمه زد.

- شیطان، با «النکی» (چکمه‌های نمدی.م) معاوضه کن. آخر تا تولد مسیح (منظور عید کریسمس است.م) با گالاش زنده نمی‌مانی.

ژوخرای پایش را روی رکاب «درزین» گذارد پروانه‌ی حمل تپانچه‌ی اعطایی را می‌نوشت.

* * *

صیح زود قطار زره‌پوش با تقوی خفنه در سر سوزن‌های خط، به ایستگاه نزدیک شد. بخار رها شده که چون پر قوی سفید بود. مانند سلطان پرشکوهی بیرون جسته در هوای تمیز یخ‌بندان ناپدید می‌گشت. مردمی که سراپا در چرم بودند از جعبه‌های زرده‌دار خارج می‌شدند. پس از چند ساعت سه نفر کوه ترکان که از زره‌پوش پیاده شده بودند دو «کدوی» براق عظیم در عمق پیش‌آمدگی کوه کار گذاشته فیله‌های طوبیل به آن متصل کردند و با شلیک آژیر دادند. آن گاه مردم از پیش‌آمدگی کوه که حالا وحشتناک می‌نمود به هر طرف دویدند. انتهای فیله از برخورد با کبریت مثل شعله‌ی فسفر مشتعل شد. لحظه‌ای قلب صدها نفر منقبض شد. یکی دو دقیقه‌ای انتظار به ستوه آورنده دوام داشت ... بالاخره زمین به لرزه درآمد، نیروی وحشتناکی قله‌ی تپه را از جاکنده قطعات عظیم خاک را به آسمان پرتاب کرد. انفجار دوم از اولی شدیدتر بود. غرش دهشتناکی در ابیه چنگل طین انداز شد. سر و صدای حاصل از انفجار پیش‌آمدگی قطعه شده آن را پر نمود.

آن جا که هم اکنون تپه قرار داشت گودال عمیقی پدیدار شد و دهها متر دور ادور آن سفیدی قند مانند برف با خاک گل شده لکه لکه گشت.

مردم با کلنگ و بیل به سمت گودال ناشی از انفجار دویدند.

* * *

با حرکت ژوخرای در راه سازی سرسخت‌ترین مسابقات مبارزه برای احراز مقام اول آغاز شد.

هنوز مدت‌ها به سحر مانده کورچاگین آهسته، بدون این که کسی را بیدار کند به پا خاست و پاهای یخ‌زده‌اش را به زحمت روی کف سرد اتاق حرکت داده به سوی آشپزخانه رفت. آب مخزن را برای چای جوشانیده برگشت. همه‌ی افراد دسته‌ی خود را بیدار کرد.

وقتی تمام دسته‌ی بیدار شد، بیرون دیگر روشن بود.

در باراک هنگام چای صبح پانکراتف خود را به سوی میزی که دوباوای قورخانه‌چی‌ها خود، گرد آن نشسته بود رساند.

- دیدی، میتای (همان دیمیتری دوباوای است) پاوکا افراد خود را تازه روشنی زده بود به پا کرد حتماً حالاً دیگر ده سازنی ریل گذاری کرده‌اند. بچه‌ها می‌گویند که او به افراد خود که از کارخانجات تعمیرات اساسی‌اند، چنان فشار آورده که آن‌ها تصمیم گرفته‌اند بیست و پنجم ماه حوضه‌ی خود را تمام کنند- پانکراتف به دوباوای آشفته می‌گفت: - او می‌خواهد لب همه‌ی ما را کلفت کنه، ولی اینو دیگه معدرت می‌خواه، حالاً به بینیم که جلو می‌افته! میتای با ترش رویی لبخند زد. او بسیار خوب می‌فهمید که چرا عمل دسته‌ی کارخانجات تعمیر اساسی، دیبر کلکتیو بندر رودخانه را این گونه برانگیخته است. رفیق پاولوشای خود او را نیز عصبانی کرده بود؛ بدون گفتن یک کلمه به همه‌ی دسته «هل من مبارز» گفت.

پانکراتف گفت:

- دوستی به جای خود، بزغاله یکی هفت صنار - این جا اصل «کی، کی را؟» حکم فرماست. مقارن نیمروز فعالیت با انژری دسته‌ی کورچاگین به طور ناگهانی قطع شد. نگاهبانی که نزد تفنگ‌های چاتمه شده ایستاده بود در میان درختان سوارانی را مشاهده نمود و شلیک آذیر داد.

- به تفنگ رفقا! باند حمله کرده - پاوکا فریاد زد و بیلش را پرتاب نموده به طرف درختی که ماورزش از آن آویخته بود دوید.

افراد دسته تفنگ‌های موجود را از دست هم قاپیله نزدیک کنار راه مستقیماً روی برف دراز کشیدند. سواران جلودار کلاه‌های خود را به حرکت در آوردند، یکی از آن‌ها فریاد زد:

- وایستا! رفقا! خودی هستند!

در حدود پنجاه سوار با کلاه‌های ارتش بودیونی و ستاره‌های سرخ در امتداد جاده نزدیک می‌شدند. معلوم شد این دسته از هنگ پوزیروسکی است که به تماسای ساختمان آمده است. پاول متوجه گوش بریده‌ی اسب فرمانده شد. یابوی خاکستری رنگ زیبا با لکه‌ی سفیدی در پیشانی در جای خود آرام نمی‌گرفت و زیر پاهای سوار «بازی می‌کرد». هنگامی که پاول به طرف او دید افسارش را گرفت، اسب با وحشت رهیده عقب رفت. - «لیسکا»، ای شیطان، بین کجا با یکدیگر برخورد کردیم! مادیان زیبای یک گوش من از گلوله سالم جان به در برده.

او با ظرافت و لطفت گردن اسب را در آغوش گرفه هر دو سوراخ بینی تحریک شده‌اش را با دست نوازش می‌کرد. فرمانده خیره به پاول نگاه می‌کرد و همین که او را شناخت با شگفتی آه کشید:

- آخر، این کورچاگینه! ... اسب را شناخت ولی «سردار» را نشناخت. سلام رفیقم!

* * *

در شهر، به اصطلاح معروف «به همه‌ی اهرم‌ها فشار وارد آوردن». این موضوع فوراً در ساختمان تأثیر بخشد.
ژار کی بقیه‌ی سازمان را به بویار کا فرستاد کمیته‌ی بخش را خلوت کرد. در سالومنکا فقط دختران ماندند. ژار کی در هنرستان صنعتی نیز موفق شد که دسته‌ی جدیدی از دانشجویان را به ساختمان اعزام کند.

ژار کی درباره‌ی همه‌ی این مطالب به آکیم توضیح داده بالحن نیمه شوخی گفت:
- من با «پرولتاریای زن» تنها مانده‌ام. لاگوتینا را به جای خود می‌نشانم و روی در می‌نویسم: «دانه‌ی زنان» و من هم به بویار کا می‌رم. می‌دانی، من از این که در میان زن‌ها تنها مانده‌ام ناراحتم، دختران با سوءظن به من نگاه می‌کنند. لابد زن‌ها بین خود می‌گویند: «همه را به این طرف و آن طرف فرستاده خودش، این غاز پنجه‌دار تنها مانده و یا شاید چیزهای بدتری هم بگویند. خواهش می‌کنم اجازه بدی من بروم.»

آکیم با خنده به او جواب رد داد.

مردم به بویار کا می‌آمدند. شصت نفر از دانشجویان راه سازی نیز آمدند.

برابر اقدامات ژوخرای اداره‌ی راه برای زندگی کارگرانی که به تازگی اعزام شده بودند چهار واگن مسافری فرستاد.

دسته‌ی دویاوا از رامسازی به پوشچه - وودیتسا منتقل شده بود. این دسته‌ی دستور داشت لکوموتیوهای کوچولو و شصت و پنج واگن مسطح دکویل به محل ساختمان برسانند. این کار هم به متابه‌ی تکلیفی در حوزه‌ی رامسازی محسوب می‌شد. قبل از حرکت دویاوا به توکارف توصیه کرد کلاویچک را به محل ساختمان فراخوانده و دسته‌ای که جدیداً تشکیل شده بود به او واگذار کند. توکارف بدون این که از سبب حقیقت این توجه قورخانه‌چی نسبت به چک شکی برد، دستور فوق را صادر کرد و اما سبب آن یادداشتی بود که «آن» توسط افراد سالومنکا فرستاده بود.

آن‌نو شنید بود:

- دیمیتری! من و کلاویچک مقدار زیادی کتاب و روزنامه برای شما انتخاب کردیم. به تو و سایر هجوم آوران بویار کا درود آشین خود را می‌فرستیم. واقعاً چه پهلوانانی هستید همه‌ی شما! نیرو و انرژی برای شما خواستاریم. دیروز آخرين اندوخته‌های هیزم را از انبار دادند. «کلاویچک خواهش کرد به شما سلام برسانم. جوان بسیار خوبی است! نان را خودش برای شما می‌بزد. در ناتوایی به کسی اعتماد نمی‌کند. خودش آرد را الک می‌کند، خودش با ماشین خمیر می‌زند، از جایی آرد خوبی به دست آوردده، نانش هم برخلاف نانی که من می‌گیرم بسیار عالی است. شب‌ها بچه‌های ما: لاگوتین، آرتیوین، کلاویچک و گاهی هم ژار کی خانه‌ی ما جمع می‌شوند. یواش یواش آموزش را پیش می‌بریم، ولی بیشتر درباره‌ی مطالب دیگر، درباره‌ی همه چیز و همه کس و بیش از همه درباره‌ی شما صحبت می‌کیم. دختران از این که توکارف از راه دادن آن‌ها به ساختمان خودداری نموده برآشته‌اند. آن‌ها ادعایی کنند که همپای مردها محرومیت‌ها را تحمل خواهند کرد. تالیا می‌گوید: «سرایا لباس پدرم را پوشیده و نزد پدرم سر در خواهی آورد، بزار به بینم چطور من از آن‌جا بیرون می‌کنه.»

بعید نیست که این کار را بکند. «سلام مرا به آن سیاه چشم برسان.»

* * *

کولاك ناگهاني سرسيد. ابرهای خاکستری که نزديک زمين شاور بودند. آسمان را فرا گرفتند. برف انبوهي باريد. شب به دنبال تكه های گريزپاي برف، در دودکش ها زوزه کشیده، در ميان درختان سوت مى زد و با سوت تهديد آميش و لوله ای در جنگل به راه آنداخته بود.

تمام شب بوران مى خروشيد و بي داد مى کرد. گرچه تمام شب بخاري مى سوخت معهذا مردم تا مغز استخوان يخ زدند، ويرانه ايستگاه حرارت را نگاه نمى داشت.

دسته بامدادان به کار پرداخت ولی در برف ژرف گير کرد. از طرفی آفتاب به روی درختان مى درخشيد و در آسمان آبي مابل به کبودي يك قطعه ابر هم دидеه نمى شد.

دسته اي کورچا گين حوزه خود را از ريزش برف پاک مى کرد. تنها حالا پاول احساس کرد که مصائب سرما چقدر رنج آور است. کت كنه اي اکوتاف او را گرم نمى کرد و برف هم به گالشش مى ریخت. بارها آن را در گودال های برف گم کرده بود. چکمه های پاى ديگر نيز به از هم گسيختگي كامل تهديد مى کرد. از خوابیدن به روی کف زمين دو دمل بزرگ روی گردنش درآمده بود. به جای شال گردن توکارف حوله خود را به او داده بود پاول لاگر با چشماني ملتهب، با حدت تمام با پاروی پنهش برف را به کثار پرتاب مى کرد.

در اين هنگام قطار مسافري سلطane به ايستگاه رسيد. لکوموتيو تنج نفس به زور او را به اين جا کشانده بود؛ يك عدد هيزم هم روی ديجن نبود، آخرين بقایاي هيزم مشغول سوختن در آتشدان بود. راننده به روی رئيس ايستگاه فرياد مى زد:

- هيزم بدھيل، مى رويم، ندهيد قطار را تا قوتی در لکوموتيو باقی است به خط ذخیره خواهيم برد! قطار را به خط ذخیره بردنده، به مسافرين عبوس و پکر سبب توقف را باز گفتند. در واگن هايي که پر بود، مسافرين آه و اوه کرده ناسزا گفتند؛ رئيس ايستگاه به مأمورين قطار توصيه کرد:

- با پير مردي که، اوناها، روی سکور راه مى رود، صحبت کنيد. او رئيس ساختمان است. او مى تواند دستور بدھد که با سورتمه برای لکوموتيو هيزم بياورند. آنها هيزم ها را به جاي تراورس به کار مى بزنند. مأمورين قطار به استقبال توکارف رفتهند. هيزم مى دھيم ولی نه مجاناً. آخر اين مصالح ساختماني است. برف اين جا ريزش کرد، قطار ششصد هفتتصد نفر مسافر دارد. بچه ها و زن ها مى توانند در قطار بمانند ولی بقیه باید بيل به دست بگيرند و تا شب برف روبي کنند. در ازاء اين کار، هيزم دریافت خواهيد داشت.

توکارف به مأمورين قطار گفت:

- اگر خودداري کنند، بگذار تا سال نو اين جا بنشينند.

* * *

از پشت سر کورچا گين با شگفتی گفتند:

- نگاه کنيد، بچه ها، چقدر مردم ریختند! نگاه کن، زن هم ميان آن هاست! باول برگشت.

توکارف در حالی که به او نزديک مى شد گفت:

- اينها، اين صد نفر تحويل تو، بهشان کار بده و نظارت کن که بيكار نشينند!

کورچاگین به تازه واردین کار رجوع می کرد. مرد بلند قامتی که شنل مأمورین راه آهن با یقهی خز به تن و کلاه گرم قره گولی به سر داشت، با حالتی برآشته، بیل را در دستش می گردانید و به زن جوانی که کلاه پوست بره که منگوله کر کدادار در نوک داشت، و پهلویش ایستاده بود، رجوع کرده اعتراض می نمود:

- من برف رویی نخواهم کرد، هیچکس حق نداره مرا به این کار و ادار کنه، اگر از من خواهش کنند به عنوان یک مهندس قسمت خط و ابینه می توانم اداره کارها را به عهده بگیرم ولی نه تو و نه من نباید برف رویی کنیم، این موضوع در بخشتماه پیش بینی شده است. پیرمرد خلاف قانون رفتار می کنه، من او را تعقیب خواهم کرد - و سپس از کارگری که نزدیکش ایستاده بود پرسید: - سر عمله اینجا کیه؟

کورچاگین نزدیک شد:

- همشهری چرا شما کار نمی کنید؟

آن مرد سرایای پاول را با نگاه تحقیرآمیزی برانداز کرد:

- شما کی هستید؟

- من کارگرم.

- پس من با شما حرفی ندارم. سر عمله یا نمی دانم هر که هست اینجا، صدایش کنید ...

کورچاگین از زیر پیشانی به او نظر کرد:

- نمی خواهید سرو صدا لازم نیست. بدون علامت ما به روی بليط، سوار قطار نخواهيد شد. اين است حکم رئيس ساختمن.

- شما همشهری، شما هم از کار کردن خودداری می کنید؟ پاول به زن پهلوی اش خطاب کرد و لحظه ای خشکش زد، در مقابل او توپیا تومانو ایستاده بود.

او به سختی در شخص لخت و عور کورچاگین را شناخت. این پاول بود که در لباس پاره پاره و مندرس و کفش افسانه آمیز، با حوله‌ی کثیفی گرد گردن، با صورتی مدت‌ها نشسته در مقابلش ایستاده بود. تنها چشمانش مانند سابق با شعله‌ی خاموش نشدنی می درخشدیدند، این چشمان اوست و این ژنده‌پوش که به ولگردان شباته دارد تا همین اوخر محظوظ او بود، چگونه همه چیز عوض شد!

تونیا پس از عروسیش که چندی پیش روی داده بود به اتفاق شوهرش به شهر بزرگی که او در اداره راه آهن آن شاغل مقام مستولیت داری است می رود. بین کجا او با مفتون کنده‌ی دوران اول جوانی خود، برخورد! او حتی از دست دادن با پاول احساس ناراحتی می کرد. واسیلی چه خواهد کرد؟ چقدر ناگوار است که کورچاگین به این درجه تنزل کرده! پیداست که آتشکار از زمین کنی قدمی بالاتر نگذاشت!

تونیا با حالتی تردیدآمیز ایستاده رنگش از خجالت سرخ می شد. رفار ژنده‌پوش که چشم از زنش بر نمی داشت در نظر کارمند قسمت خط گستاخانه آمد و او را سخت غضبناک ساخت او بیل را به زمین پرتاب نموده به توپیا نزدیک شد!

- برویم توپیا من نمی توانم به این لات سارونی آرام نگاه کنم.

کورچاگین از زمان جوزپه گاریبالدی می دانست لات سارونی کیست.

- اگر من لات سارونی ام تو، ساده‌اش را بگم، از بقایای شمشیر بورژواها هستی.
- او، با صدای خفه‌ای به کارمند پاسخ داده و سپس نگاهی به طرف تونیا برگرداند و با لحن خشکی گفت:
- بیل را به دستان بگیرید، رفیق تو مانوا و به خط به ایستید. از این گاویش پُر رو سرمش نگیرید. معذرت می‌خواهم نمی‌دانم او با شما چه نسبت دارد.
- پاول به نامه‌بانی لبخند زد و به بوت‌های خزدار تونیا نگاه کرده، با بی‌اهمیتی گفت:
- توصیه نمی‌کنم که بمانید، در این روزها باند راهزنان به سراغ ما آمدند بود. پاول با گالش‌های خود شلپ کرد و نزد افراد خود رفت.
- كلمات آخر پاول در کارمند قسمت خط نیز موثر افتاد.
- تونیا او را راضی کرد که بمانند و کار کنند. عصر کار را تمام کرده به ایستگاه بر می‌گشتند. شوهر تونیا جلو رفته می‌شناخت تا در قطار جا بگیرد. تونیا به کارگران راه عبور داده متوقف گشت. کورچاگین خسته و فرسوده در حالی که به بیل تکیه می‌کرد، عقب همه می‌رفت.
- تونیا موازی کورچاگین گام برداشته شروع به سخن کرد:
- سلام پاولوها. اقرار می‌کنم، انتظار نداشتم ترا در چنین وضعی بینم مگر تو در نظر حکومت استحقاق وضع بهتری از زمین کنی پیدا نکردی؟ من خیال می‌کردم که تو مدت‌هاست کمیسر یا چیزی نظیر آن هستی. چقدر زندگی تو ناکام شد.
- پاول ایستاد و با نگاه پر از شگفتی تونیا را برانداز کرد.
- من هم انتظار نداشتم ترا این طور ... - بالاخره پاول کلمه‌ی مناسب و اندکی نرم را پیدا کرد - ناز پروردۀ بینیم.
- نوک گوش‌های تونیا سرخ شد.
- تو هنوز هم مثل سابق خشونت می‌کنی؟
- کورچاگین بیل را به شانه‌اش انداخته قدم زد. تنها پس از برداشتن چند گام پاسخ داد:
- خشونت من، رفیق تو مانوا، به مراتب از به اصطلاح نزاکت شما سبک‌تر است. لازم نیست درباره‌ی زندگی من ناراحت شوید. همه چیز آن مرتب است. ولی زندگی شما واقعاً بدتر از آن شد که من انتظار داشتم. یکی دو سال پیش تو بهتر بودی: از دست دادن به کارگ بدت نمی‌آمد. ولی حالا تو بوی نفتالین می‌دهی و وجدان‌ها باید بگوییم که چیزی ندارم که با تو صحبت کنم.
- * * *
- برای پاول از آرتم نامه‌ای رسید. برادرش نوشته بود که به زودی عروسی می‌کند و از پاول خواهش کرده بود به هر قیمتی شده بیاید.
- باد ورق سفید را از دست کورچاگین بدر برد. کاغذ مثل کبوتر به بالا جست. نه، او در عروسی نمی‌تواند حاضر باشد. آیا حرکت او قابل تصور است؟ همین دیروز پانکراتف خرس بر دسته او سبقت جسته و با سرعانی به پیش

رفت که همه در شگفت ماندند. بار بر یک راست به سوی احراز مقام اول می‌رفت و آرامش عادی خود را از دست داده کارگران «اسکله‌ای» خود را به سرعت‌های جنون‌آمیزی تحریک می‌کرد.

پاتوشکین مراقب فعالیت جنون‌آمیز سازنگان بود و با شگفتی شقیقه‌هایش را مالیه از خود می‌پرسید: «این‌ها چه جور آدم‌هایند؟ این چه نیروی غیرقابل درکی است؟ اگر هوا هشت روز دیگر بی‌تغییر بماند، به محل قطع جنگل خواهیم رسید، معلوم می‌شود اگر قرنی عمر بکنی، یک قرن تحصیل بکنی، باز هم آخر عمر احمق خواهی بود. (ضرب المثل روسي) این مردم با کار خود همه حساب‌ها و همه موازین متداوله را برهم می‌زنند.»

کلاویچک از شهر آمد و آخرین نان دست پخت خود را به همراه آورد. پس از ملاقات با توکارف کورچاگین را در سر کارش پیدا کرده دوستانه سلام کرد. کلاویچک با لبخند نیم تنه زرد رنگ خز سوئدی عالی را از کیسه در آورده با کف دست به چرم خرم قابل انبساط زده گفت:

- این برای توست. نمی‌دانی از کی؟ ها، ها! عجب احمقی هستی، جوان! این را برایت رفیق اوستینویچ فرستاده تا توی احمق بیخ نکنی. کت چرمی را رفیق اولشینسکی به او هدیه داد، او هم از دستش برداشته به من داد. «بیبرای کورچاگین». آکیم بهش گفته بود که تو در یخبندان باکت کار می‌کنی. اولشینسکی کمی رو ترش کرد و گفت: «من می‌توانم برای این رفیق شنل بفرستم» اما ریتا می‌خندید، عیی ندارد، با کت چرمی بهتر می‌تواند کار کند! بیا بیگیر!

پاول با شگفتی متعاقنها را به دست خود گرفته با تردید به تن سرما خورده‌اش کرد. خز نرم به زودی شانه‌ها و سینه‌اش را گرم کرد.

* * *

ریتا یادداشت می‌کرد:

بیست دسامبر

موسم کولاک‌ها شروع شده. برف می‌بارد و باد می‌ وزد. بویار کایی‌ها تقریباً به مقصود رسیده بودند ولی یخبندان‌ها و کولاک آن‌ها را متوقف کرد. در برف غرق می‌شوند. حفر زمین بیخ بسته دشوار است. فقط سه چهار کیلومتر مانده ولی این قسمت مشکل‌ترین قسمت‌هاست.

توکارف اطلاع می‌دهد: در محل ساختمان حصبه شیوع یافته، سه نفر بیمار شده‌اند.

بیست و دوم دسامبر

برای پلنوم کمیته‌ی شهرستان کومسومول از بویار کا کسی نیامد. راهزن قطار حامل نان را در هفده کیلومتری بویار کا از خط خارج ساخته‌اند. به موجب دستور نماینده‌ی صاحب اختیار کمیساریای خواربار تمام دسته‌ی ساختمانی به آن‌جا منتقل شده.

بیست و سوم دسامبر

هفت نفر حصبه‌ای دیگر از بویار کا به شهر آورده‌اند. اکنونوف نیز در میان آن‌هاست. در ایستگاه بودم. از روی سپرهای قطاری که از خارکف آمده بود اجساد بیخ زده را پیاده می‌کردند. در بیمارستان‌ها سرد است کولاک لعنی! کی این کولاک قطع خواهد شد؟

بیست و چهارم دسامبر

تازه از پیش ژوخرای می‌آیم. معلوم می‌شود درست است. ارلیک دیروز با تمام باند خود به بوبیار کا حمله برده. بین باند او و افراد ما نبرد دو ساعته ادامه داشت. باند ارتباط را قطع کرده و فقط امروز صبح ژوخرای توانست اطلاعات دقیق به دست بیاورد. حمله باند را پس زندن. گلوک به سینه‌ی توکارف خورده، از طرف دیگر در آمد. امروز او را خواهند آورد. فرانس کلاویچک که آن شب رئیس پاس بود با شمشیر کشته شد. اول او متوجه فرا رسیدن باند شده آثیر داد و در حال تیراندازی برعلیه حمله کنندگان عقب نشینی می‌کرد ولی موفق نشد به مدرسه برسد و کشته شد – یازده نفر از دسته‌ی ساختمانی کشته شده‌اند. حالا قطار نظامی و دو سوار آن جاست. پانکراتف رئیس ساختمان شده هنگام روز پوزیروسکی در دهکده گلوبوکی به قسمتی از باند برخورده و همه‌ی آن‌ها را به قتل رسانید. قسمتی از افراد کادر غیر حزبی منتظر قطار نشده پیاده از روی تراورس‌ها رفتند.

بیست و پنج دسامبر

توکارف و سایر زخمی‌ها را آوردن. آن‌ها را در بیمارستان کلینیک نظامی خواباندند. پزشکان قول داده‌اند پیرمرد را نجات دهند. او در حال بیهوشی است. حیاتش مصون از خطر است. کمیته‌ی شهرستان حزب و ما از بوبیار کا تلگراف زیر را وصول کردیم. «در پاسخ حملات راهزنانه، ما سازندگان دکویل، که در این میتینگ جمع شده‌ایم، به اتفاق افراد زره پوش «در راه حکومت شوراهما» و سربازان سرخ هنگ سوار، به شما اطمینان می‌دهیم که با وجود کلیه‌ی موانع برای اول ماه ژانویه به شهر هیزم خواهیم داد. با بکار اندختن کلیه‌ی قوا به کار می‌پردازیم. زنده باد حزب کمونیست که ما را فرستاده است! رئیس میتینگ کورچاگین». منشی بزرین.

کلاویچک را با احترامات نظامی در سالومنکا به خاک سپردن.

* * *

هیزم موعود دیگر نزدیک بود، ولی با آهستگی به سته آورده‌ای به آن نزدیک می‌شدند. هر روز حصبه ده‌ها دستی که برای کار لازم بود می‌قاپید. کورچاگین مثل مسٹ‌ها روی پایش که اندکی خم می‌شد تلوتو خوران به ایستگاه بر می‌گشت. مدت‌ها بود که در حال تب راه می‌رفت، ولی تبی که امروز او را فرا گرفته بود شدیدتر از روزهای دیگر احساس می‌شد. تیفوئید (حصبی روده‌ای = تب روده) که خون دسته را مکیده بود به سراغ پاول نیز آمد ولی بدن قوی او استقامت می‌کرد و پنج روز او در خود قوت آن را می‌یافت که از روی کف اتفاق پوشیده از کاه برخیزد و به اتفاق سایرین به کار برود. کت چرمی گرم و «والنکی» که فنودور فرستاده بود و او به پاهای سرما زده‌اش کرده بود نیز کمک نکردند.

با هر گامی که بر می‌دادست به طور دردناکی قلیش تیر می‌کشید؛ دندان‌هایش به هم می‌خورد، چشمانش تار می‌شد و درختان چون چرخ و فلک در برابر ش می‌چرخیدند.

به زور به ایستگاه رسید، سروصدای غیرعادی او را متغیر ساخت، نگاه کرد، دید قطار طویلی در سرتاسر ایستگاه کشیده شده‌است لکوموتیوهای کوچولو، ریل‌ها و تراورس روی واگن‌های مسطح قرار داشت. مردمی که

با قطار آمده بودند آن‌ها را تخلیه می‌کردند. او چند گام دیگر برداشت و تعادلش را از دست داد. ضربت خفیفی از برخورد سرش با زمین احساس نمود. برف گونه گرمش را با سردی مطبوعی سوزاند.

چندین ساعت بعد به او برخورد نمودند و به باراک آوردند. کورچاگین به سختی نفس می‌کشید و اطراف خود را باز نمی‌شناخت. پزشک‌یاری که از قطار زره‌پوش احضار شده بود گفت: «ذات‌الریه سخت و حصبه دارد. تبیش ۴۱/۵ درجه است. درباره‌ی مفاصل ملتهب و روم گردنش لازم به تذکر نیست زیرا این‌ها هم جزئیات است. دو تای اولی کاملاً» کافی است که او را به دیار دیگر روانه کند.»

پانکراتف و دوبیوا که تازه رسیده بودند، برای نجات پاول از هیچ اقدامی فرو گذاری نکردند.
به «آلیوشا کوخانسکی» هم ولاپتی کورچاگین مأموریت داده شد او را به وطنش ببرد.

فقط به کمک تمام دسته کورچاگین، و مهم‌تر از همه، تحت فشار خولیاوا، پانکراتف و دوبیوا موفق شدند کورچاگین بیهوش و آلیوشا را به واگنی که مالامال پر بود سوار کنند. از ترس سرایت تیفسوس آن‌ها را راه نمی‌دادند، مقاومت می‌کردند، و تهدید می‌نمودند که بیمار را در راه از واگن بیرون خواهند انداخت.

خولیاوا تپانچه نوغان را زیر بینی کسانی که مانع سوار کردن بیمار می‌شدند تکان داده فریاد می‌زد:
- بیمار واگیر نیست! او خواهد رفت، حتی اگر بنا شود به خاطر او همه‌ی شما را پیاده کنیم! به خاطر داشته باشید سودجوها، اگر یک نفر هم به او دست بزند من به خط خبر می‌دهم، همه‌ی شما را از قطار پیاده کرده پشت میله‌های زندان بنشانند، اینها آلوشا، این تپانچه‌ی مازور پاک را بگیر - برای ارتعاب به خولیاوا اضافه کرد: - روی هر کس که بخواهد او را پیاده کند شلیک کن.

قطار حرکت. پانکراتف در سکوی خلوت شده به دوبیوا نزدیک شد.

- عقیده‌ی تو چیه، خوب می‌شه؟

پس از آن که پاسخی دریافت نداشت ادامه داد:

- برویم، میتای، هر چه بادا باد. حالا ما باید مسئول همه‌ی کارها شویم. لکوموتیوها را به ناچار باید شبانه تخلیه کنیم. صبح هم بکوشیم گرم کنیم.

خولیاوا به دوستان چکیست خود در طول خط تلفن می‌کرد. او مجданه خواهش می‌کرد که به مسافرین اجازه‌ی پیاده کردن کورچاگین بیمار را ندهند و تنها پس از آن که قول جدی «اجازه نخواهند داد» را گرفت، به خواب رفت.

* * *

در ایستگاه راه آهنی که محل تقاطع چندین خط بود از قطار مسافری جسد جوان موبور ناشناسی را که در یکی از واگن‌ها مرده بود، یک سرمه به سکوی مسافری پیاده کردند. او کی بود و از چه مرده بود، کسی نمی‌دانست. چکیست‌های ایستگاه که خواهش خولیاوا را به خاطر داشتند به طرف واگن دویدند تا مانع پیاده کردن او بشوند ولی وقتی به مرگ جوانک یقین حاصل کردند، دستور دادند جسد مرده را به اداره‌ی متوفیات ببرند.

همان ساعت به خولیاوا در بوریا کا تلفن زده و مرگ کسی را که درباره‌ی حیاتش او آن‌قدر اندیشناک بود خبر دادند.

تلگراف کوتاهی از بوریاکا مرگ کورچاگین را به اطلاع کمیتهی شهرستان رسانید.

آلیوشاكو خانسکی کورچاگین بیمار را به کسان خود تحويل داده و خود در تب حصبه بسته شد.

* * *

نهم ڈانویہ

چرا این گونه جانفرساست؟ پیش از آن که پشت میز بنشینم گریه کردم. کی می توانست فکر کند که ریتا هم می تواند هق ناله کند، آن هم این طور دردناک؟ مگر اشک همیشه نشانهی سستی اراده است؟ امروز سبب آن اندوه سوزان بود. چرا اندوه فرا رسید؟ چرا به خصوص امروز، روز پیروزی بزرگی که وحشت سرما غلوب شده، وقتی ایستگاههای راه آهن با سوخت گرانها پر شده، زمانی که من الآن از جشن پیروزی و پلنوم عمومی شورای شهر و مراسم تجلیل سازنگان قهرمان بر گشته‌ام، این غصه فرا رسید؟ این پیروزی است ولی به خاطر آن، دو نفر: کلاویچک و کورچاگین جان خود را نثار کردند.

مرگ پاول حقیقتی را برای من کشف نمود: او بیش از آن‌چه من فکر می کردم برایم گرامی است. با این سطور یادداشت‌هایم را قطع می کنم. نمی دانم زمانی مجدداً به ثبت خاطرات خود باز خواهم گشت یا نه. فردا دربارهی موافقت خود دائر به کار در کمیتهی مرکزی کومسومول او کراین به خار کف کاغذ می نویسم.

فصل سیزدهم

جوانی غلبه کرد. حصبه کورچاگین را نکشت. پاول برای چهارمین بار از مرگ گذشته به حیات بر می‌گشت. فقط بعد از یک ماه او لاغر و رنگ پریده روی پاهای لزان خود ایستاد، دستش را به دیوار گرفته کوشید دور اتاق را بگردد. پس از این که مادرش زیر بازویش را گرفت خودش را به پنجره رساند و مدتی به جاده نگاه کرد. گودالها از برف ذوب شونده برق می‌زد. در حیاط هوای ملایم آخر زمستان مشهود بود.

درست جلوی پنجره روی شاخه‌ی گیلاس گنجشکی که شکم خاکستری داشت خودنمایی می‌کرد و با چشمان دزدانه‌ی خود به پاول نگاه می‌کرد.

پاول با انگشت به پنجره زده به آرامی گفت:

- چیه، زمستان را با تو گذراندیم، ها؟

مادرش هراسناک به او نگاه کرد:

- تو با کی هستی؟

- من با گنجشکم ... پرید، حقه باز — و به سستی لبخند زد.

بجایی بهار بود. کورچاگین به اندیشه‌ی بازگشت به شهر افتاد. او به قدر کافی محکم شده بود که راه برود، ولی در ساختمان بدن او عیبی پیدا شده بود. یک روز هنگام گردش در باغ، ناگهان درد شدیدی درستون فقرات اش احساس کرد و زمین خورد. به زور خودش را تا توی اتاق کشاند. روز دیگر پرشک به دقت او را معاینه کرد. چون دستش فرورفتگی عمیقی در ستون فقرات احساس کرد غرولند کنان گفت:

- این را از کجا پیدا کردی؟

- دکتر، این از سنگ سنگفرش سواره رو است. در حوالی شهر «رونو» با مسلسل سه رویمی (اینج.م) از عقب شوسه را زیرو رو کردند ...

- پس شما چطور راه می‌رفتید؟ این فرورفتگی مزاحم شما نمی‌شد؟

- نه، آن وقت یکی — دو ساعت دراز کشیدم و سپس سوار اسب شدم. حالا برای اولین بار اثر خود را بروز داد. بله عزیزم، چیز بسیار ناگواری است. ستون فقرات این گونه تزلزل‌ها را دوست ندارد. امیدوارم در آینده دیگر تظاهری نکند. لباس بپوشید رفیق کورچاگین.

پرشک با همدردی و با اندوهی که ناشیانه می‌کوشید آن را پنهان نماید، به بیمار خود نگریست.

* * *

آرتم در خانواده «ستشا» زن نازیبای جوان خود زندگی می‌کرد. خانواده‌ی آن‌ها خانواده دهقانی فقیر بود. پاول یک بار به خانه آرتم رفت. پسرک شندر — پندری لوحی در حیاط کثیف محقر می‌دوید. همین که پاول را دید پسرک چشمانش را بدون رودربایستی به او دوخته و در حالی که با شش دانگ حواس با انگشت بین اش را خلال می‌کرد پرسید:

- چی می‌خواهی؟ نکته برای دزدی آمدی؟ بهتره برعی، چون مادرمان خیلی عصبانیه.

پنجره‌ی کوچک کلبه‌ی محقر باز شد آرتم صدا زد:

- بیا تو، پاولوشا!

پیروزی با چهره‌ای چون کاغذ ابریشمی زرد با انبر جلوی بخاری ور می‌رفت. لحظه‌ای نگاه نامهربانش به پاول برخورد کرد، مهمن راه داد و جرنگ جرنگ چدن‌ها را بلند کرد.

دو دختر خردسال با گیسوان کوتاه، تند بالای بخاری رفه با کنگکاوی وحشیانه از آن جا ناماشا می‌کردند.

آرتم اندکی سراسیمه پشت میز نشسته بود. نه مادرش عروسی او را تصویب می‌کرد و نه برادرش. آرتم که پرولت نسل اندرونی بود معلوم نیست به چه علت دوستی سه ساله را با گالایی و جیهه، کارگر خیاطی، دختر سنگ تراش قطع کرده به داماد سرخانگی نزد «ستشا» بی‌بو و بی خاصیت، به خانواده‌ای که پنج نفر نان خور بدون نان آور داشت رفت. این جا او پس از کار دپو، تمام نیروی خود را روی گاو آهن می‌گذاشت و اقتصاد ویران شده را ترمیم می‌نمود.

* * *

آرتم می‌دانست که پاول (همان طور که خود می‌گفت)، گریز او را «به عالم خرده بورژوازی» تأیید نمی‌کرد و حالا هم متوجه بود برادرش آن‌چه را که دور بر می‌بیند چگونه تلقی می‌کند.

نشستند، عبارت کم معنی که در برخوردها معمول است رد و بدل شد و پاول عازم رفتند. آرتم او را بازداشت:

- صیرکن، با ما ناهار می‌خوری، حالا ستشا شیر خواهد آورد. پس، فردا می‌ری، پاکا. هنوز کمی ضعیف هستی.

ستشا وارد اتاق شد، سلام کرد و آرتم را به کاهدان صدا زد تا در حمل چیزی به او کمک کند. پاول با پیروزی که در صحبت خسیس بود تنها ماند. زنگ کلیسا از پنجره به گوش رسید. پیروز انبر را پایین گذارده و از روی عدم رضایت غریر کرد:

- «اسپودی سوسه» (تحریف شده «گسپودی عیسویه»، یعنی ای خدای ما عیسی‌ام) کار لعنتی وقت دعا کردن هم نمی‌ده - سپس دستمالش را از گردن باز کرده چپ - چپ به او نظر کرده، به گوش‌های که شمامیل خسته و از گذشت زمان تیره شده، در آن قوار داشت، رفت. سه انگشت استخوانیش را به هم چسبانده صلیب کشید.

پیروز بالوهای خشگ پیچ پیچ کرد:

- ای پدر ما که در آسمان هستی نام تو مقدس باد.

در حیاط پسرک سوار خوک پهن گوشی ورجه - ورجه می‌کرد. پاهای برنه چون مهمیز سخت به پهلوهای خوک زده، با دست‌های کوچولو موهای زبر حیوان را گرفته به روی حیوانی که مدام می‌بیچید و خرخر می‌کرد فریاد می‌کشید:

- ده - ده! ده برو، لوس نشو، شیطونی نکن!

خوک با پسرک در حیاط این ور و آنور دویده می‌کوشید او را به زمین بزند ولی بجه شیطان لوح، خود را محکم نگاه می‌داشت.

پیروز دعا را قطع و سرش را از پنجره بیرون کرد.

- جنون سواری بہت نشون بدم، پدر سوخته...! از خوک پیاده شو، خوبه با کمر تو را بزنے که پر پر بزنی، این هم شد بجهه!

خوک بالآخره توانست سوار را به زمین بزند. پیرزن راضی دوباره به سوی شماںل برگشت؛ او قیافه‌ی زاهدانه‌ای به خود گرفته ادامه داد:

- فرا رسد سلطنت تو ...

در آستانه‌ی در پسر ک گریان پیدا شد. او با آستین بینی لهیده‌اش را مالیده از درد هق هق ناله می‌کرد.

- م - ا - کا - آ ، «وارنیکی» نوعی شیرینی است که از ترکیب مربا با خمیر ساخته می‌شود. بدء پیرزن با خشم صورتش را برگرداند.

- ابلیس لوج، نمی‌گذاره دعا بخونم. پدرسگ، حالا بہت می‌دم بخوری...! سپس شلاق را از روی نیمکت برداشت. پسر ک فوراً ناپدید گشت. دختران از بالای بخاری یوشکی پقی زندن زیر خنده. پیرزن برای بار سوم به دعا پرداخت.

پاول منتظر برادرش نشده بلند شد و خارج گشت در حالی که در حیاط را می‌بست در پنجره‌ی نهایی چشمش به پیره زن افداد. پیره زن او را تعقیب می‌نمود.

پاول در خیابان خلوت شهر کوچک قدم زنان می‌اندیشید.

«چه باد شومی آرتم را به اینجا کشانده است؟ حالا تا آخر عمر نمی‌تواند از اینجا در بیاید. هر سال ستشا خواهد زاید. مثل پهن غلتان تو پهن فرو خواهد رفت. عبید نیست که او از دپو هم دست بکشد. من هم فکر می‌کردم که او را وارد زندگی سیاسی کنم».

او شاد بود که فردا به آن جا به آن شهر بزرگی که دوستان و عزیزان دلش در آن مانده‌اند، خواهد رفت. شهر بزرگ با قدرت خود، با جانداری خود، با سیل‌های خارق العاده مردم، با غرش تراوها و فریاد بوق‌های اتمویل‌ها، به سوی خود جلب می‌کرد. مهم‌تر از همه بنای‌های سنگی عظیم کارخانجات، کارگاه‌های دود اندواد، ماشین‌ها، خشن خش آرام چرخ فلکه‌ها، او را به طرف خود می‌کشید. او به آن‌جا بی‌کشیده می‌شد که چرخ طیاره‌ای غول‌پیکر با دور سریعی می‌چرخید و بوی روغن ماشین متصاعد می‌شد، به آن چیزی با آن هم‌خون و تنی شده بود و حال آن که این جا در شهر بی‌سروصدایی کوچک هنگام پرسه زدن در خیابان‌ها پاول احساس یک نوع افسرددگی می‌کرد، این شهر کوچک برایش بیگانه و ملالت انگیز شده بود موجب شگفتی او نمی‌شد. حتی روزها بیرون آمدن و گردش کردن برایش ناگوار بود. وقتی از پهلوی خاله زنک‌های وراجی که در سکوهای در نشسته بودند می‌گذشت، گپ زدن شتابزدهی آن‌ها را می‌شنبید که می‌گفتند:

- زنیکه، این اکبری از کجا آمده؟

- مثل این که «برکولوزی» (برکولوزی تحریف شده) تو برکولوزنی لفظ علمی مسلول است، خاله زنک آن را به غلط تلفظ می‌کند. (م) است؛ سل داره.

- اما کت چرمیش اعیانیه، حتماً مال دزدیه.

و خیلی چیزهای دیگر که برایش نفرت انگیز بود.

مدت‌هاست که با ریشه از این جا کنده و بیگانه شده، خونش با شهر بزرگ مردم محکم و با نشاط و کار جوشان درهم آمیخته بود.

کورچاگین به طور غیر محسوس به جنگل کوچک درختان صنوبر رسیده و سر دو راهی استاد. در طرف راست زندان عبوس و سهمگین قدمی که پرچین بلند و نوک تیزی آن را از جنگل جدا می‌کند قرار دارد. در پشت آن بنایی سفید بیمارستان واقع است.

این جا، در این میدان فراخ بود که والیا و رفاقتی در حلقه‌های دار جان خود را نثار کردند. کورچاگین در جایگاه دار ساكت استاد، سپس به سوی پرتگاه روان گشته به قبرستان رفای مبارز جانباخته سرازیر شد.

دست‌های پر عنایت کسی رده‌ی قبرها را با تاج گل‌های از درخت صنوبر آراسته، قبرستان کوچک را با حصار سبزی محاصره کرده بود. کاج‌های کشیده بر فراز پرنگاه سربرافراشته بودند. پرنده سبز علف جوان، دامنه‌های پر تگاه را پوشانده بود.

این جا، انتهای شهر کوچک است. آرام و محزون است. خشن خش ملایم جنگل و بوی پوسیدگی زمین بهاری حیات بازیافته فضا را پر کرده است. این جا رفقا، دلاورانه جان سپرندند تا زندگی برای کسانی که در فقر متولد شده‌اند، برای کسانی که خود تولد آغاز بردگی آن‌هاست، زیبا و روشن گردد.

دست پاول آهسته کلاهش را از سرش برداشت و حزن، حزن بزرگی قلب او را پر کرد.

گرانبهاترین چیز برای انسان زندگی است زندگی به او یک بار داده می‌شود و آن را باید چنان گذراند تا سال‌های به هدر رفته‌ی عمر موجب عذاب دردناک نگردد، تا گذشته خوار و ناچیز بر پیشانی او داغ رسوایی نزند، تا به هنگام بدروود زندگی بتواند بگوید: سراسر زندگی و همه‌ی نیروهایم وقف زیباترین چیزهای جهان، وقف مبارزه در راه رهایی بشریت شده بود. پس باید شتافت، زندگی کرد. آخر یک بیماری بی‌معنی و یا یک تصادف تراویک می‌تواند رشته‌ی آن را بگسلد.

کورچاگین غرق در این اندیشه‌ها قبرستان رفای جانباخته را ترک گفت.

* * *

در خانه، مادرش با حالتی محزون رخت سفر فرزند را می‌بست. پاول او را زیر چشمی تعقیب نموده مشاهده کرد: مادر اشک‌های خود را از او پنهان می‌کند.

– بلکه باز هم بموئی، پاولوش؟ برام تلخه آخر عمری تنها زندگی بکنم. چقدر بجه داشتم، ولی همین که اندکی بزرگ می‌شن فرار می‌کنم. چه چیزی ترا به شهر می‌کشه؟ این جا هم می‌شه زندگی کرد. و یا این که بلدرچین، مو کوتاهی برای خود پیدا کرده‌ای؟ آخر هیچکس به من پیژن چیزی نمی‌گه. آرتم زن گرفت، یک کلمه هم نگفت، تو که جای خودداری. من فقط وقتی شما را می‌بینم که ناقص می‌شید. مادر آهسته صحبت کرده بار و بنه‌ی فقیرانه‌ی پسرش را توى کیف تمیز می‌بچید.

پاول شانه‌های مادر را گرفه به طرف خود کشید.

- ماما نیا، بلدرچینی نیست اما تو، مادر پیرم هیچ می‌دانی که پرندگان از جنس خود رفیق می‌گیرند؟ حالا به عقیده تو من بلدرچینم؟
پاول، مادر عزیز را به لبخند و داشت.

- من، مامایی، با خود عهد بسته‌ام تا در سراسر عالم کار بورژواها را یکسره نکنم دختران را نوازش نکنم. چیه، می‌گی خیلی باید انتظار بکشم؟ نه، ماما جان، بورژوا مدت مدیدی عمر نخواهد کرد... یک جمهوری برای همه‌ی مردم تشکیل خواهد شد و شما، پیرمردان را، آن‌هایی که زحمتکش‌اند، به ایتالیا می‌فرستیم. ایتالیا کشوری است بسیار گرم، بالای دریا قرار داره آن‌جا هیچ گاه زمستان نمی‌شه، شما را در کاخ‌های بورژواها مسکن می‌دهیم و شما هم استخوان‌های پیرخود را زیر آفتاب گرم خواهید کرد. ما هم برویم کار بورژوا را در آمریکا پایان بخشیم.

- من، پسر کم، تا قصه‌های تو عمر نخواهم کرد. پدر بزرگ تو هم همین طور بلند پرواز بود، همه‌اش در دریاها شنا می‌کرد، یک راهزن حسابی بود، خدا بیامرزدش! آن قدر در جنگ «سراستوپل» جنگید تا بدون دست و پا به خانه برگشت. دو صلیب به سینه‌اش زندند و دونیم رویلی تزاری هم بالنت آویزان کردند، اما آخر عمری در فقر و حشتناکی مرد. آدم ناراحت و سرکشی بود و، با چوب دستی به یکی از مقامات دولتی زد، یک سال درست زندانی شد. انداختش زندان، صلیب‌ها هم کمکش نکردند. این طور که می‌بینیم عیناً به پدر بزرگ‌تر رفته‌ای.

- چیه، ماماجان، ما بدرود گفتن را این طور غمگین می‌کنی؟ آن گارمون را بده، مدت‌هast به دستم نگرفته‌ام. سرش را روی روده‌های صدفی شستی‌ها خم کرد، مادر از نواهای نوین موسیقی او تعجب می‌کرد. مانند سابق نمی‌نوخت آن بی‌باکی که حساب و کتابی نمی‌داند و اندازه نمی‌شandasد، بازی‌های بی‌باکانه‌ی انجشтан، آن آنگاه‌های احساساتی که انسان را بی‌اختیار به رقص مدهوشانه واداشته و پاو‌کا - گارمونیست جوان را در سراسر شهر کوچولو معروف کرده بود، شنیده نمی‌شد. موسیقی ملودیک و آنگاه‌دار، بدون این که قدرتش را از دست بدله، عجیق‌تر شده بود.

* * *

تنها به ایستگاه آمد.

مادر را راضی کرد در خانه بماند، نمی‌خواست اشک‌های او را هنگام بدرود بیند همه زود وارد قطار شدند. پاول محل آزادی را در فوقانی ترین طبقات اشغال نمود و از آن‌جا به مردم پر سروصدرا و تحریک شده راه روها تماسا می‌کرد.

باز هم مثل سابق کیسه‌ها را (منظور کیسه‌های کالاهای قاچاق و بازار سیاه است.) می‌کشیدند و زیر نیمکت‌ها می‌چپاندند.

وقتی قطار حرکت کرد، آرام گرفتند، چنان که همیشه در چنین موقع معمول است، به خوردن پرداختند.
پاول به زودی به خواب رفت.

* * *

اولین خانه‌ای که او می‌خواست سر بزند در مرکز شهر، در «کرچچاتیک» بود آهسته از پله‌ها بالا می‌رفت. همه چیز در اطراف آشنا و هیچ چیز عوض نشده بود. دستش را به نرده گرفته از روی پله می‌گذاشت به سرایزی نزدیک

شد و ایستاد. احدي روی پله نبود. شب در اوچ بی پایان در مقابل چشمان مفتون منظره‌ی با عظمتی باز می‌کرد.
تاریکی افق را با مخلل سیاه پوشانده، مجموعه‌های ستارگان خم گشته با نور فسفری سوسو می‌زدند و می‌سوختند
اما پایین تر، آن جا که در مرز نامری، زمین به افق می‌رسید، شهر میلیون‌ها شعله در تاریکی افسانه‌است.
چند نفر به استقبال کورچاگین از پله‌ها بالا می‌رفتند. صداهای تیز مردمی که از پله‌ها بالا می‌آمدند سکوت شب
را برهم زده و پاول از شعله‌های شهر چشم برکنده و از پله‌ها سرازیر شد.

در کرشچاتیک، در «نیوروی» پروانه‌های دائره‌ی ویژه منطقه دربان کشیک به کورچاگین خبرداد که ژوخرای
مدت‌هاست در شهر نیست. از مدت‌ها به منظور کشف مطلب پرسش‌هایی می‌نمود و فقط پس از آن که یقین حاصل
کرد که جوانک شخصاً با ژوخرای آشناست گفت که دو ماه است فنودور برای کار در شهر تاشکند، به جبهه‌ی
ترکستان احضار شده است. اندوه کورچاگین به حدی بود که دیگر جزئیات را از او نپرسیده ساکت برگشت و به
خیابان رفت.

خستگی بر او روی آورده و ادارش کرد روی پله‌های در خروجی بنشیند.
تراموا خیابان را پر از صدای «جنگ و جنگ» کرده گذشت. سیل بی‌پایان مردم، در پیاده‌رو روان بود. شهر در
جنوب‌جوش بود — گاه خنده‌ی سعادتمند زنان، گاه صدای بم مردانه، گاه صدای زیر نوجوانی، گاه خر خر
پیرمردی به گوش می‌رسید. سیل مردم بی‌پایان است؛ گام‌ها شتابان، ترامواها نورانی، چراغ‌های اتومبیل مشتعل و
لامپ‌های برق گرد و کلام سینماهای مجاور چراغانی بود. همه جای خیابان را سروصدای آرام ناپذیر پر کرده بود
— این شب شهر بزرگ است.

سروصدا و جنب و جوش خیابان وسیع، تیزی و شدت اندوه حاصل از خبر عزیمت فنودور را کند می‌نمود. کجا
برود؟ به سالمنکا، جایی که دوستانش بودند برگردد؟ دور است. خانه‌ی واقع در خیابان «کروکلوانیورسیتتسکایا» که
در نزدیکی بود بخودی خود در جلویش سبز شد. البته او حالا به آن جا خواهد رفت. مگر نه این است که پس از
فنودور اولین رفیقی که می‌خواست ببیند ریتا بود! آن جا نزد آکیم یا میخائیلو می‌توان شب را نیز گذراند.
او از همان دور، بالا، در اتاق گوشی‌ای، روشنایی دید. کورچاگین در حالی که می‌کوشید آرام باشد، در بلوطی
را به سوی خود کشید، چند ثانیه در محوطه ایستاد، از پشت در، از اتاق صداهایی شنیده می‌شد. شخصی گیتار
می‌نواخت.

«اوهو، پس گیتار هم مجاز شده؟ معلوم می‌شه رژیم شل شده.» پس از این استباط با مشت آهسته به در کوفت.
از احساس اضطراب و تشویش لبش را با دندان گزید.
زن ناشناس جوانی که طره‌هایی بر شقيقه‌اش افسانه بود، در را گشود و به علامت سؤال به کورچاگین
نگریست.

— کی را می‌خواهید؟
او در را نسبته بود و با نگاهی سطحی به وضع نامألف و میل ناشناس پاسخ او را داد.
— استینوچ را می‌توانم به بینم؟

- او نیست، هنوز ماه ڙانویه بود که به خارکف عزیمت کرد و به طوری که شنیده‌ام، از آن‌جا هم به مسکو رفته است.

- رفیق آکیم چطور، این‌جا منزل دارد، یا او هم رفته است.

- رفیق آکیم هم نیست، او حالا دبیر کمیته‌ی کومسومول شهرستان ادسا است.

پاول چاره‌ای جز برگشتن نداشت، شادی مراجعت به شهر زائل شد.

حالا می‌بایستی درباره‌ی محل بیتوهه جداً بی‌اندیشد.

- این‌طور اگر به خانه‌ی این دوست و آن دوست بروم از پا افتاده و کسی را هم نمی‌بینم - کورچاگین با حالتی عبوس غریر کرد و می‌کوشید براندوه خود غلبه نماید. معهذا تصمیم گرفت، یک‌بار دیگر شانس خود را بیازماید،

یعنی به جستجوی پانکراتف برود. با برتر نزدیک اسکله منزل داشت و خانه‌اش از سالمنکا نزدیک‌تر بود.

کورچاگین کاملاً خسته به خانه‌ی پانکراتف رسید و در حالی که ذر کنه‌ی اخراپی رنگ را می‌کوفت پیش

خود تصمیم گرفت: «اگر این یکی هم نباشه، دیگر پرسه نخواهم زد، می‌روم زیر قایق و شب را می‌گذرانم.»

پیزون مادر پانکراتف که دستمال ساده‌ای زیر چانه‌اش گره خورده بود در را باز کرد.

- ماماشا ایگنات خانه است؟

- تازه آمده. شما با او کار دارید؟

پیزون پاول را نشناخت و برگشته فریاد زد:

- گنکا، این‌جا با تو کار دارن!

پاول با او وارد اتاق شده کیسه‌اش را روی کف اتاق گذاشت. پانکراتف در حالی که لقمه‌ای را داشت می‌بلعید

از پشت میز به طرف او برگشت:

- اگر با من کار داری، بشین و تعریف کن. عجالتاً من کاسه‌ای برش بخورم، از صبح غیر از آب چیزی

نخوردم. - پانکراتف قاشق چوبی گنده‌ای به دست گرفت.

پاول یک پهلو روی صندلی که نشینمگاهش فرو رفته بود نشست. کلاه را از سر برداشته به عادت دیرینه

پیشانیش را خشک کرد.

«مگر من آن‌قدر عوض شده‌ام که گنکا هم مرا نمی‌شناسه؟»

پانکراتف یکی دو قاشق برش به دهانش فرستاده، چون از مهمان خود پاسخی دریافت نکرد، سر را به طرف او

برگرداند.

- ده بگو بینم چه داری؟

دستش که لقمه نانی را گرفته بود نصفه راه متوقف شد. پانکراتف با سراسیمگی پلک‌ها را مرتب به هم زد.

- آه ... وايسا ... تف. اين چه کلکيه!

کورچاگین وقتی چهره‌ی او را که از تشنج سرخ شده بود دید، طاقت نیاورده، قهقهه زد.

- پاوکا! آخر ما ترا مرده حساب می‌کردیم! وايسا؛ اسمت چي؟

به فریادهای پانکراتف خواهر بزرگ و مادر او از اتاق مجاور دوان دوان سر رسیدند. هرسه بالاخره یقین حاصل کردند که در جلوی آن‌ها کورچاگین حقیقی است.

مدت‌ها بود در خانه همه خوایید بودند ولی پانکراتف هنوز حوادث چهار ماهه را تعریف می‌کرد.

- هنوز زمستان شده بود که ژارکی، میتیای و میخانیلو به خارکفت رفتند. کجا رفته باشند خوبه این بی‌شرف‌ها، یک سره به دانشگاه کمونیستی. (وانکا) همان ایوان و میتیای همان دیمیتری است. (م) و میتیای به کلاس تهیه و میخانیلو به کلاس اول وارد شدند. پانزده نفر جمع شده بودیم. گرم‌گرم من هم تقاضای پراندم: فکر کردم باید مایه‌ی مغز را کمی غلیظ کرد، والا خیلی رقيقة، ولی، ملتفتی، در کمیسیون منور داشتم. پانکراتف فس کرده ادامه داد:

- اول کارم خوب پیش می‌رفت، همه‌ی مواد مناسب بود؛ کارت حزبی دارم، ستاز کومسومولی کافی است، در قسمت وضع اجتماعی و اصل و نسب مو لای درزش نمی‌ره، ولی وقتی کار به آزمایش معلومات سیاسی رسید کارم خراب شد.

با یکی از اعضاء کمیسیون با هم در افتادیم. او به من یک همچه سؤالکی داد: «بگویید، رفیق پانکراتف، شما از فلسفه چه اطلاعاتی دارید؟» منو می‌گی، هیچ گونه اطلاعی از فلسفه نداشتم، ولی فوراً «بیاد آمد، ما باربری داشتیم که گیمنازیست ولگردی بود. برای ژست باربری می‌کرد. یکبار برای ما تعریف کرد: نمی‌دانم چه زمانی بود، در یونان دانشمندانی بودند که برای خودشان زیاد می‌فهمیدند، آن‌ها را فیلسوف می‌گفتند. یکی از این تیپ‌ها، فامیلیش را به یاد ندارم، مثل این که «ایدیوگن» (تحريف شده) دیوگن است که همان دیوژن یا دیوچانس. (م) بود. تمام عمر را توی خمره زندگی می‌کرد و غیره ... بهترین متخصصین در میان آن‌ها کسی حساب می‌شد که چهل بار ثابت کنند. سیاه سفید است و سفید سیاه.

خلاصه چونباف بودند، به هر حال حکایت گیمنازیست را به یاد آوردند فکر کردم. «این عضو کمیسیون داره از جناح راست منو دور می‌زنه». اون هم محیلانه به من نگاه می‌کرد. من هرچه داشتم بیرون ریختم. گفتم؛ فلسفه جنگیگات است و چرنیدیات، من، رفقا، هیچ حوصله ندارم وقتی را صرف این چرنیدیات بکنم. اما درباره‌ی تاریخ حزب با کمال میل حاضرم. آن‌ها را می‌گی، منو کشیدند زیر مهمیز که این کشفیات را درباره‌ی فلسفه از کجا پیدا کردم. آن وقت من چیزهای دیگری نیز از گفته‌های گیمنازیست اضافه کرد که همه‌ی اعضای کمیسیون قاه قاه خنده‌دند و من غضبناک شدم و گفتم: «چیه، شما منو این جا احمق گیر آوردید؟» کلام را برداشته به خانه رفتم. بعدها این عضو کمیسیون در کمیته‌ی شهرستان منو دید و سه ساعتی با من صحبت کرد. معلوم شد آن گیمنازیست قاتی پاتی کرده بود، معلوم می‌شه فلسفه علم بزرگ و پر حکمتیه.

ولی دوباو و ژارکی قبول شدند. میتیای ناقلا خوب درس خوانده بود، ولی ژارکی خیلی از من جلو نرفته بود. «حتماً» نشان به وانکا کمک کرد. خلاصه من بور شدم. منو این جا متصدی کارپردازی اسکله‌ها کرده‌اند. معاؤن اسکله‌ی کالا هستم. سابق معمولاً همیشه من برای کارهای مختلف جوان‌ها، با رؤسائے وارد کشمکش می‌شدم، ولی حالا خودم باید امور اقتصادی را اداره کنم. گاهی احیاناً، تبلی یا پخمہای زیر دستت می‌افته، باید هم به عنوان رئیس و هم به عنوان دبیر به او فشار بیاری. او دیگر نمی‌توانه منو گول بزنده. درباره‌ی خودم بعد صحبت می‌کنم،

دیگر چه چیزهایی بهت نگفتم؟ از آکیم خبر داری. از قدیمی‌ها در کمیته‌ی شهرستان فقط توفا باز هم در جای سابق خود وول می‌خوره. تو کارف دییر کمیته‌ی حزبی بخش سالومنکا و اکونف، هم کمون تو، در کمیته‌ی کومسومول بخش، تالیا متصدی تعليمات سیاسی است. در کارخانجات تعمیرات اساسی به جای تو «تسوتایف» است. من او را خوب نمی‌شناسم، در کمیته‌ی شهرستان به هم بر می‌خوریم؛ گویا جوان احمدی نباشه ولی خودخواهه. «آنابورخارت»، یادت هست، او هم در سالومنکا متصدی دائرة‌ی زنان کمیته‌ی حزبی بخش است. درباره‌ی دیگران برایت تعریف کرده‌ام. آره، پالوش، اشخاص زیادی را حزب به تحصیل وادشتند. همه‌ی فعالین قدیمی حالا در مدرسه‌ی حزبی شورای شهرستان پشت کتاب نشسته‌اند. قول داده‌اند که سال دیگر منو هم بفرستند.

مدتی از نیمه شب گذشته بود که به خواب رفتند. صبح وقتی کورچاگین بیدار شد، ایگنات دیگر خانه نبود، رفته بود به اسکله. «دوسیا»، خواهرش که دختر قوی بنیه و صورتاً به برادرش شباهت داشت، به مهمانان چای داده با شادی درباره‌ی مسائل بی‌اهمیت ور می‌زد. پدر پانکراتف ماشینیست کشتی، در سفر بود. کورچاگین آماده‌ی رفتن می‌شد. هنگام بدرود دوسیا یادآوری کرد:

- فراموش نکنید که برای ناهار منتظر شما هستیم.

* * *

در کمیته‌ی شهرستان جنب و جوش معمولی بود. در ورودی روی استراحت نمی‌دید. راهروها و اتاق‌ها از مراجعین پر بودند؛ صدای خفهی ماشین‌های تحریر از پشت در دفتر به گوش می‌رسید. پاول اندکی در راهرو ایستاد تا مگر قیافه‌ی آشنایی بیند، ولی کسی را نیافته وارد اتاق دییر شد. دییر کمیته‌ی شهرستان با پیراهن یقه قیقاجی پشت میز تحریر بزرگی نشسته بود. دییر کمیته با نگاه کوتاهی از کورچاگین استقبال کرده بدون این که سرش را بلند کند به نوشتن ادامه داد.

پاول در مقابلش نشسته با دقت جانشین آکیم را برانداز می‌کرد.

دییر کمیته که پیراهن یقه قیقاجی به تن داشت در پایان ورق نوشته شده نقطه‌ای گذاره پرسید:

- برای چه موضوعی آمده‌اید؟

پاول دراستان خود را برای او شرح داد.

- لازم است، رفیق، در آمارهای تشکیلات مرا مجدداً زنده کرده به کارخانجات تعمیر اساسی روانه کنید. دستور این کار را بده ...

دییر به پشتی صندلی تکیه زده و با تردید پاسخ داد:

- البته ترمیم می‌کنیم، بدون چون و چرا این کار را خواهیم کرد، ولی فرستادن تو به کارخانجات خوب نیست، آن‌جا تسوتایف عضو کمیته‌ی شهرستان منتخب آخرین کنفرانس کار می‌کند. ما در جای دیگر از تو استفاده خواهیم کرد.

چشمان کورچاگین تنگ شدند.

- من نمی‌روم به کارخانجات که مزاحم کار تسوتایف بشوم.

من برای کار در حرفه‌ای که تخصص دارم به آن‌جا می‌روم، نه به عنوان دییر کلکتیو و چون من هنوز بدنم ضعیف است خواهش می‌کنم به کار دیگری نفرستید.

- دییر کمیته موافقت کرد. چند کلمه روی یک قطعه‌ای کاغذ یادداشت کرد.

- بدده به رفیق توفنا او همه چیز را درست خواهد کرد.

در دائره آمار و توزیع توفقات آمارگر، معاون خود را به با انتقاد سخت گرفته بود. نیم دقیقه پاول به فحش کاری آن‌ها گوش داد، ولی چون دید فحش کاری مداومت پیدا می‌کند، مسئول آمار دور برداشته را متوقف ساخت.

- بعد فحش کاری با او به پایان خواهی رساند، توفنا بیا این یادداشت را بردار و مدارک منو مرتب کن.

توفنا مدت‌ها یک نگاه به کاغذ کرد و یک نگاه به کورچاگین بالاخره فهمید:

- اهه، پس تو نمرده‌ای؟ حالا چکار کنیم؟ استم را از آمارها خارج کردیم. خودم کارت را به کمیته مرکزی فرستادم. به علاوه تو از سرشماری سراسر روسیه نگذشته‌ای. به موجب بخشنامه‌ی کمیته‌ی مرکزی کومسومول هر کسی که در سرشماری به حساب نیامده باشد اخراج می‌گردد. توفنا سپس بالحن قاطعی گفت: - از این رو برای تو یک کار می‌ماند- و آن این است که طبق مقررات عمومی مجلداً نام نویسی کنی.

چهره‌ی کورچاگین پرچین شد.

- تو هنوز مثل سابقی؟ جوانی، اما از موش‌های کاغذ خوره‌ی پیر قسمت بایگانی شهرستان هم بدلتری. کی تو آدم می‌شی، «والود کا»؟

توفنا از جا جست، مثل این که کک او را گزیده باشد.

- خواهش می‌کنم برای من موعظه نخوانید، مسئول کار من خودم هستم. بخشنامه‌ها از آن رو نوشته نمی‌شوند که من آن‌ها را نقص کنم. و اما برای توهین که با گفتن «موش» به من وارد آوردی ترا تعقیب خواهم کرد.

توفنا کلمات آخر را با تهدید اداء کرده و تodehی بزرگی از مراسلات را که هنوز مطالعه نکرده بود با ظاهر به سوی خود کشید و با تمام قیافه و وضع خود می‌خواست نشان دهد که صحبت تمام شده است.

پاول بدون عجله به طرف در رفت، ولی چیزی به خاطرش رسیده، به طرف میز برگشت، یادداشت دییر کمیته را که جلوی توفنا قرار داشت برداشت. آمارچی با چشم پاول را تعقیب می‌کرد. این «جوان پیر» کینه جو، و ایرادگیر با گوش‌های تیز کرده بزرگ خویش هم نامطبوع بود و هم مضحك.

کورچاگین آرام و با طنه گفت:

- بسیار خوب، البته می‌توان به من اختلال آمار، نسبت داد ولی بگو به بینم، با چه حقه‌ای تو می‌توانی کسی را که قبله‌ای درباره‌ی مرگ خود تقدیم نداشته، مرده و مورد بازخواست قرار دهی، آخر هر کسی بخواهد می‌تواند: دلش خواست مریض بشه، خواست بمیره، ولی یعنیاً بخشنامه‌ای در این باره موجود نیست. معاون توفنا در وضع بی‌طرفی خود طاقت نیاورده با شادی خنده‌ید.

- ها ... ها ... ها ...

نوک مداد دست توفنا شکست. توفنا آن را روی کف اتاق انداخت ولی مجال پاسخ دادن به حریف خود را نیافت. چند نفر دسته جمعی صحبت کنان و خندان ناگهان به اتاق ریختند. اکونف نیز در میان آن‌ها بود. شگفتی

مسرت بخشن و پرسش‌ها پایان نمی‌پذیرفت. چند دقیقه بعد یک دسته دیگر از جوانان به اتفاق «بورنیو» وارد شدند او مدتی مدبید در حال دستپاچگی ولی شاد دستش را می‌فسرده.

مجدداً پاول را وادر کردند همه را از ابتدا تعریف کند. شادی صمیمانه‌ی رفقا، دوستی صادقانه و همدردی آن‌ها، دست دادن‌های محکم، دست‌های سنتگین و دوستانه‌ای که به پیشنهاد می‌خورد، همه‌ی این‌ها موجب شد که توفنا را فراموش کرد.

آخر صحبت خود کورچاگین گفتگوی خود را با توفنا نیز برای رفقا تعریف کرد. سروصداهی بر آشته از هر طرف بلند شد. الگانگاه کشندۀ‌ای به توفنا انداخت و به اتاق دیبر رفت.

- برویم پیش «نژادنف»! نژادنف هواکش او را پاک خواهد کرد. - با این کلمات اکونوف شانه‌های پاول را گرفته و به اتفاق انبوه رفقا به دنبال الگانگاه رفته‌اند.

الگا اوقاتش تلخ شده بود:

- او را باید از کار برکنار کرد و به اسکله نزد پانکراتف فرستاد تا یک سال باربری کند. آخر این توفنا بوروکرات نمره‌دار است!

دیبر کمیته‌ی شهرستان با تبسیم ملاطفت آمیز به تقاضاهای اکونوف، الگا و سایرین درباره‌ی برکناری توفنا از تصدی آمار و توزیع گوش داد.

- درباره‌ی ترمیم وضع کورچاگین جای هیچ گونه صحبتی نیست. همین‌الآن برای او کارت صادر خواهند کرد - نژادنف، الگا را تسکین می‌داد. - من هم با شما موافقم که توفنا فورمالیست (طرفدار فورمالیته، تشریفات و کاغذبازی.م) است - نژادنف به صحبت خود ادامه داد. این نقض اساسی اوست. ولی آخر باید اقرار کرد که او کارها را خیلی خوب تنظیم کرده است. هر جا که من کار کرده‌ام، قسمت آمار و آمار کمیته‌های کومسومول، چنان قارشیش بوده که به یک رقم آن نیز نمی‌شد اعتماد کرد. ولی قسمت آمار ما مرتب است. شما خودتان می‌دانید که توفنا گاهی تائیمه شب در دائره‌ی خود می‌شنیند. من عقیده‌ام این است: او را همیشه می‌توان از کار برکنار کرد، ولی اگر به جای او جوان خیلی خوبی باشد و اما یک نفر آمارگر به درد خور نباشد، درست است که بوروکرات نخواهد بود ولی آمار هم نخواهیم داشت. بگذار کار بکند، من به جایش می‌رسم. این کار برای مدتی مفید خواهد بود. بعد خواهیم دید.

اکونوف موافقت کرد.

- بسیار خوب، به جهنم! پاولوشای برویم به سالومنکا امروز در باشگاه جلسه‌ی فعالین است. هیچکس از تو هنوز خبری نداره. ناگهان رشته سخن به کورچاگین داده می‌شود! آفرین پاولوشای که نمردی اکونوف کورچاگین را بغل کرد و در حالی که از در راه راهنمایی می‌کرد به شوخی به صحبت خود پایان داد:

- اگر می‌مرد دیگر چه نفعی برای پرولتاریا داشتی؟

- الگا تو می‌آیی؟

- حتماً.

* * *

کورچاگین برای ناهار پانکراتف‌ها را در انتظار گذارد و شب هم نیامد. اکونوف دوست خود را به خانه اش برد.
در خانه «شورا» او اتاق جداگانه‌ای داشت. هر چه توانتست به خوردن داده دسته‌ی روزنامه و دو کتاب ضخیم صورت مجلس جلسات بر روی کمیته‌ی بخش کومسومول را جلوی پاول گذارد و توصیه کرد:
- مطالعه کن، همه این محصولات را، زمانی که تو در تب حصبه بیوه و وقت مصرف می‌کردی اینجا آب زیادی جاری شده (اصطلاح آب جاری شده مربوط به زمانی است که وقت را با آب اندازه می‌گرفتم) بخوان و با آن چیزی که بوده و آنچه موجود است آشنا شو. من عصر می‌آیم، با هم به باشگاه می‌روم. هر وقت خسته شدی دراز بکش بکپ.

دسته‌ی بزرگی از مدارک و گواهی‌نامه و مراislات را در جیب‌های خود جا کرد اکونوف از لحاظ اصول به کیف بی‌اعتنایی می‌کرد، کیف‌ش زیر تختخواب افتاده بود. دیگر کمیته‌ی کومسومول بخش برای بدروود دوری در اتاق زده خارج شد.

شب وقعي او برگشت کف اتاق از روزنامه‌ی باز پوشیده بود و کتاب‌های انباشته از زیر تختخواب در آمد بود.
قسمتی از آن‌ها روی میز چیده شده بود. پاول روی تختخواب نشسته آخرین نامه‌های کمیته‌ی مرکزی را که از زیر بالش دوستش یافته بود می‌خواند.

اکونوف با برآشتنگی ساختگی فریاد زد:

- راهن، خانه‌ی منو به چه تبدیل کردی! اهه اه وایسا رفیق، تو داری نامه‌های سری را می‌خوانی! بیا و چنین آدمی را به کلبه راه بده.
پاول با خنده نامه را کنار گذاشت.

- این جا تصادفاً هیچ سری وجود نداره ولی حباب لامپ تو از سندی ساخته شده بود که واقعاً نمی‌بايستی افساء گردد. گوشه‌های آن اندکی سوخته است، می‌بینی اکونوف ورق نیم سوخته را برداشت و به عنوان آن نظر افکنده با کف دست به پیشانی اش زد:

- من سه روز دنباش می‌گشتم، لعنتی! ناپدید شد، غیش زد! حالا یادم می‌آید، سه روز پیش «ولپیتسف» از آن حباب ساخته و آن وقت خودش از جستجو جانش به لب آمد - اکونوف ورق را با دقت تا کرده زیر تشکش گذاشت - سپس با لحن تسکین دهنده‌ای گفت: - بعد، همه را مرتب می‌کنیم. حالا کمی بخوریم و به باشگاه بروم.

اکونف ماهی کولمه را که در روزنامه پیچیده بود از یک جیب و دو قطعه نان نیز از جیب دیگر در آورد. کاغذ را به گوشی میز کشیده روزنامه را در محلی آزاد پنهن کرد، سر ماهی کولمه را گرفته به پوست کنند شروع کرد.
اکونف دلشد و با نشاط پشت میز نشست و با انرژی آرواره‌هایش را به حرکت در آورده شوخت را با صحبت جدی به هم آمیخت و تازه‌ها را برای پاول تعریف می‌کرد.

* * *

اکونف، کورچاگین را از در اداری، پشت صحنه به باشگاه برد تالیلاگوتینا و بورخارت در گوشی سالن پر طرفیت، در سمت راست صحنه، پهلوی پیانو، در میان حلقه انبوه کومسومول راه آهن نشسته بودند، روبروی

آنابورخارت، وولیتیسف دبیر کومسومول دبو روی صندلی لمیده تلوتلو می‌خورد. وولیتیسف مثل سیب ماه اوت سرخ و کت چرمی کاملاً مستعملی که زمانی رنگش سیاه بود به تن داشت. وولیتیسف موی‌های گندمی و ابروانی به همان رنگ دارد.

تسویايف - جوان مو خرمایی زیبا رویی که لباني قبطانی و پیراهنی یقه باز داشت پهلوی او نشسته آرنجش را لاقیدانه به سرپوش پیانو تکیه داده بود.

وقتی اکونف به این حلقه نزدیک شد پایان جمله‌ی آنا را شنید:

- بعضی‌ها می‌کوشند با انواع وسائل ورود رفقای جدید را مشکل کنند. این تمایل در تسویايف یک واقعیت است.

تسویايف با خشنوت تحریر آمیز و لجوچانه‌ای گفت:

- کومسومول کاروانسرا نیست. همین که تالیا، اوکونف را دید فریاد زد:

- نگاه کنید! نگاه کنید! نیکلای امروز مثل سماور پاک شده می‌درخشد!
اکونوف را وارد حلقه کرده سؤال پیچش کردند:

- کجا بودی؟

- بیا شروع کیم.

اکونوف دستش را به علامت سکوت بلند کرد.

- جوش نزیند، بچه‌ها. حالا تو کارف می‌آید، آن وقت شروع می‌کنم.
آنا گفت:

- اینها، آمد.

واقعاً دبیر کمیته‌ی حزبی بخش به طرف آن‌ها می‌آمد. اکونف به استقبالش شناخت.

- بریم، پدر، پشت صحنه. من یکی از آشنایات را بهت نشان بدhem. اما تعجب خواهی کرد، ها!

- باز چکار داری؟ - پیرمرد غرغر کرد، پکی به سیگار زد ولی اکونوف دیگر دستش را گرفته او را می‌کشید.

... زنگوله در دست اکونوف چنان با شدت دنگ کرد که حتی وراج‌های دو آتشه صحبت خود راقطع کردند.

پشت سر تو کارف، سر چون شیر آفرینده‌ی پرده‌ها «مایفست کمونیستی» مزین به تاجی از شاخه‌های سبز درختان صنوبر قرار داشت. مادامی که اکونوف جلسه را افتتاح می‌نمود، تو کارف به کورچاگین که در راه رو پشت صحنه ایستاده بود نگاه می‌کرد.

خوب رفقا! قبل از آن که به بحث در اطراف مسائل سازمانی پردازیم این جا رفیقی خارج از نوبت اجازه‌ی نطق خواسته و من و تو کارف عقیده داریم که به او اجازه‌ی سخن باید داده شود.

از سالن صدای تأیید آمیز شنیده شد و اکونوف گفت:

- رشته‌ی سخن به پاول کورچاگین به مناسبت ورودش واگذار می‌شود.

از صد نفر حاضرین حتماً، هشتاد نفر کورچاگین را می‌شناختند و وقتی هیکل آشناییش از کنار چراغ جلوی صحنه سر در آورد و جوانک پریده رنگ و بلند قامت شروع به سخن کرد، حضار با صدای شادی و هلله‌های سورانگیز از او استقبال کردند.

- رفاقتی عزیزاً!

صدای کورچاگین یک نواخت بود ولی او موفق به اختفاء اضطراب خود نشد.

- شرایط چنین شد، دوستان من، که من به نزد شما بازگشتم و جای خود را در صفت مبارزه اشغال می‌کنم. من خوشبختم که بازگشته‌ام. من اینجا یک عده از دوستان خود را می‌بینم. در خانه اکونوف خواندم که در سال‌منکار رفاقتی جدیدی به میزان یک سوم افراد سابق بر ما افزوده شده، که در کارخانجات تعمیر اساسی و دپوکار «آتش بیاران» خراب است و از گورستان لکوموتیوها اموات را به «اساسی» می‌کشانند. این نشانه‌ی آن است که کشور ما تجدید حیات می‌یابد و نیرو می‌گیرد.

آری جهان ارزش زندگی را دارد! البته مگر من می‌توانستم در چنین موقعی بمیرم! - چشمان کورچاگین با تبسیم سعادتمندی برق زند.

کورچاگین با فریادهای درود‌آمیز به سالن آمده به سوی محلی که بورخارت و تالیا نشسته بودند رفت. به تندی چند دست را فشرد. دوستان تنگ هم نشستند و کورچاگین جای گرفت. دست تالیا روی دستش افتاد و به سختی آن را فشد.

چشمان آنا سخت گشاده‌اند، مژگانش کمی می‌لرزند، در نگاه او شکفتی و درد نهفته است.

* * *

روزها می‌خریدند. نمی‌شد آنها را روزکار نامید. هر روز چیز تازه‌ای می‌آورد. هر بار که کورچاگین با مدادان وقتش را تقسیم می‌کرد با تأسیف مشاهده می‌نمود که طول روز کم است و مطلبی از اندیشه‌اش انجام نیافته می‌ماند. پاول در خانه‌ی اکونوف منزل کرد در کارخانه‌های تعمیرات کمک تکیسین برق بود. پاول پس از مدت‌ها مجادله با نیکلای توانست او را راضی کند به این که مدتی از پست مسئولیت اداری برکنار بماند.

اکونوف به او حمله کرد:

- ما آدم کم داریم، آن وقت تو می‌خواهی در کارگاه استراحت کنی. تو به بیماریت استناد نکن، من خودم هم پس از حصبه یک ماه با عصا به کمیته‌ی بخش می‌رسیم آخر پاوا کا من ترا می‌شناسم، علت دیگری اینجا هست. تو ریشه‌ی مطلب را به من بگو.

- ریشه‌ای هست «کلیا»، می‌خواهم تحصیل کنم.

اکونوف پیروزمندانه نعره زد:

- آ- آ... اینها! تو می‌خواهی تحصیل کنی ولی به نظر تو من نمی‌خواهم، نه؟ این، برادرجان، خودخواهی است. پس ما اینجا باید چرخ به چرخانیم و تو تحصیل کنی؟ خبر عزیز دلم همین فردا می‌روی به سازمان تعليمات. پس از مباحثه‌ی طولانی اکونوف تسلیم شد:

- دو ماه کاری به کارت ندارم. قدر مهربانی ام را بدان ولی تو با تسویایف نمی‌توانی کار کنی، خیلی خودبستند است.

تسویایف مراجعت کورچاگین را به کارخانجات با احتیاط و گوش به زنگی تلقی کرد. او مطمئن بود که با آمدن کورچاگین مبارزه به خاطر رهبری آغاز خواهد گشت و از این رو تسویایف که خودپسندیش به حد بیماری می‌رسید آماده مقاومت شد. ولی از همان روزهای اول یقین حاصل نمود که احتمالاتش غلط بود. همین که کورچاگین از قصد «بیوروی» کلکتیو برای وارد کردن او به هیئت خود اطلاع پیدا نمود به اتفاق دیر مسئول آمده به استناد قراری که با اکونوف گذاشته بود آن‌ها را به خروج این موضوع از دستور روز مقاعد کرد، در حوزه‌ی کارگاه، کورچاگین اداره محفل تعليماتی را به عهده‌ی خود گرفت، ولی طالب کار در بیورو نشد. با این وصف، با وجود کاره‌گیری رسمی از رهبری، تأثیر پاول در تمام کار کلکتیو احساس می‌شد. به طور نامحسوس و دوستانه بارها او تسویایف را از وضع مشکل در آوردگه بود.

یک بار تسویایف به کارگاه سرزده با شگفتی دید که همه‌ی اعضاء حوزه‌ی جوانان و در حدود سی نفر از کارگران غیر حزبی پنجره‌ها را می‌شستند، ماشین‌ها را پاک می‌کردند، کثافت چندین ساله را از روی آن می‌زدودند. آهن پاره و آل و آشغال غیرلازم را به حیاط می‌ریختند. پاول کف اتفاق را که با مازوت و چربی آلوده شده بود با شدت هرچه تمام‌تر به وسیله کف‌شوی می‌مالید.

تسویایف با حالتی متغير از پاول پرسید:

- به چه مناسب خودتان را بزرگ می‌کنید؟

کورچاگین به اختصار پاسخ داد:

- ما نمی‌خواهیم در کثافت کار کنیم. بیست سال اینجا را کسی نشسته، ما در ظرف یک هفته کارگاه را زیبا خواهیم کرد.

تسویایف شانه‌ها را بالا انداخته رفت.

مکانیست‌های برق به این حد اکتفا نکرده به روفتن حیاط پرداختند. این حیاط بزرگ از دیرگاه مزبله بود. چه چیزها که آن‌جا پیدا نمی‌شد! صد‌ها دستگاه چرخ واگن با کوههایی از آهن زنگ‌زده، ریل، سپر، زنجیر، چندین هزار تن آهن زیر آسمان باز زنگ می‌زد. ولی حمله به این توده‌ی اباشه از طرف هیئت مدیره متوقف شد.

- مسائل فوری تری هست، موضوع حیاط چندان هم فوتی نیست.

آن‌گاه مکانیسین‌های برق محوطه‌ی جلوی کارگاه خود را آجر فرش نموده برای پاک کردن گل کفش‌ها، توری سیمی به روی آن کار گذارند و به همین جا اکتفا کردند. ولی در داخل کارگاه شب‌ها، پس از کار، نظافت ادامه داشت. وقتی یک هفته بعد، سرمهندس «ستریٹ» به این‌جا وارد شد، کارگاه سرتاپا نورانی بود. پنجره‌های بزرگ که چهار چوبه‌هایش با آهن پوشیده بود، از گرد صد ساله‌ای که با مازوت آمیخته شده بود، آزاد شده راه را برای اشعه‌ی آفتاب باز می‌نمودند و این اشعه به سالن موتورخانه رسوخ کرده در اجزاء مسی پاک شده‌ی دیزل‌ها به طور خیره کننده‌ای معنکس می‌شد. اجزاء سنگین ماشین‌ها، به رنگ‌های سبز رنگ‌آمیزی شده و حتی روی پرده‌های چرخ‌ها شخصی با دقت پیکان‌هایی به رنگ زرد کشیده بود.

ستریژ متعجب شد.

-م - ب - له ...

در گوش دور کارگاه چند نفری کار خود را تمام می کردند. ستریژ به آنها نزدیک شد. کورچاگین با قوطی

فلزی پر از رنگ حل نشده از مقابلش می آمد:

- صبر کنید عزیزم، - مهندس او را متوقف ساخت - آن چه شما می کنید، من تأیید می کنم. ولی چه کسی به شما رنگ داده؟ مگر من قدغن نکردهام که بدون اجازه می من رنگ مصرف نشود، چون جزء امتعه‌ی کمیاب است. رنگ اجزاء لکوموتیوها مهم تر از آن چیزی است که شما می کنید.

- رنگ را ما از جعبه‌های رنگ دور اندخته به دست آوردیم دو روز با این آشغالها و رفیق‌ی تایست و پنج گیروانکه از آن تراشیدیم. اینجا همه چیز از روی قانون می شود، رفیق مدیر فنی.

مهندنس یکبار دیگر زیر لی "ه - م" گفت ولی این بار با حالتی دستپاچه.

- اگر این طور است، البته بکنید. - بله ... با وجود این جالب توجه است این، به اصطلاح، تمایل داوطلبانه برای پاکیزگی کارگاه را حمل بر چه می توان کرد؟ آخر این را شما در ساعات پس از کار کرده‌اید. کورچاگین در صدای مدیر فنی لحن شگفتی صمیمانه‌ای احساس کرد.

- البته، پس شما چه خیال می کردید؟

- آره، ولی ...

- این هم، «ولی»، رفیق ستریژ، کی به شما گفت که بلشویک‌ها، این گل و کثافت را راحت خواهند گذاشت؟ صبر کنید ما این کار را بیشتر توسعه خواهیم داد. هنوز چیزهایی در پیش است که شما تماشا کرده در شگفت خواهید شد.

سپس کورچاگین برای این که او را رنگی نکند، با احتیاط مهندس را دور زده به طرفی رفت. شب‌ها تا دیر وقت پاول در کتابخانه‌ی عمومی گیر می کرد. او اینجا با هر سه دختر کتابدار آشنا بی با ثباتی برقرار کرد و با به کار اندختن کلیه‌ی وسائل تبلیغاتی بالاخره اجازه مطلوب نگاه کردن آزاد همه‌ی کتاب‌ها را دریافت کرد. پاول نزدیکان کوچولو را به قفسه‌های عظیم کتاب تکیه داده ساعت‌ها روی آن می نشست و در جستجوی مطلب جالب و لازم ساعت‌ها با ورق زدن کتاب‌ها می گذراند. اکثر کتاب‌ها قدیمی بودند، کتب جدید یک قفسه کوچک محققر را اشغال کرده بود. بروشورهای اتفاقی دوره‌ی جنگ‌های داخلی، کاپیال (سرمایه) مارکس، «پاشنه‌ی آهنین» و چند کتاب دیگر در این قفسه جمع شده بود. در میان کتب قدیمی کورچاگین رمان «اسپارتاک» (اسپارتاکوس) را پیدا کرد. در دو شب آن را به پایان رسانده کتاب را به قفسه برگرداند و در ردیف کتاب‌های ماکسیم گورکی گذارد. این گونه تغییر مکان جالب‌ترین و نزدیک‌ترین کتاب‌ها در تمام مدت ادامه داشت.

دختران کتابدار مزاحمت نمی شدند - برای آنها بی تفاوت بود.

* * *

آرامش یک نواخت در کلکتیو کومسومول بر اثر حادثه‌ای که در بدو امر بی‌اهمیت می‌نمود به طرز فاحشی به هم خورد: عضو بیوروی حوزه‌ی تعمیرات متوسط «کوستکافیدین» جوانک کند کار و دماغ سربالا که صورتش با آبله ناهماور شده بود هنگام سوراخ کردن ورق آهنی متهه‌ی گرانبهای امریکایی را شکست. علت شکستن متهه بی‌مبالغی فضیحه‌ی بار او بود حتی بدتر، تقریباً "تمدداً" آن را شکست. این حادثه صبح روی داد. سر استاد کارگاه تعمیرات متوسط «خودوروف» پیشنهاد کرد که کوستکا روی صفحه‌ی آهن چند سوراخ بکند. کوستکا ابتدا امتناع ورزید، ولی تحت فشار استاد متهه را برداشته به سوراخ کردن پرداخت خودوروف را در کارگاه به جهت سختگیری ایراد گیرانه‌اش دوست نداشتند. زمانی او منشویک بود. در زندگی اجتماعی هیچ گونه دخالتی نمی‌نمود، به اعضاء کومسومول چپ نگاه می‌کرد ولی کار خود را بسیار خوب می‌دانست و وظایف محله را منصفانه انجام می‌داد. استاد متوجه شد که کوستکا به اصطلاح «خشک خشک» متهه می‌کند، به متهه روغن نمی‌زند. استاد شتابان به دستگاه متهه نزدیک شده آن را نگاه داشت. او که می‌دانست متهه با این سرعت حتماً از حیز انتفاع خواهد افتاد. به روی «کوستکا» فریاد زد:

- تو چکار می‌کنی، مگر کوری یا تازه دیروز اینجا وارد کار شدی؟!

ولی کوستکا به استاد فحش داد و دوباره متهه را به کار انداخت. خودوروف پیش رئیس کارگاه به شکایت رفت. کوستکا بدون این که متهه را از حرکت باز دارد، به جستجوی روغنдан شتابت. تا به هنگام آمدن مستولین همه چیز مرتب باشد، تا روغنдан را پیدا کرد و برگشت متهه شکسته بود. رئیس کارگاه تقاضای اخراج فیدین را نمود. «بیوروی» حوزه‌ی کومسومول به استاد این که خودوروف فعالین جوانان را تحت فشار قرار می‌دهد به حمایت از کوستکا برخاست. اداره به روی تقاضای خود اصرار ورزید، آن‌گاه رسیدگی مسئله به «بیوروی» کلکتیو احاله شد. سر و صدا از همین جا شروع شد.

از پنج نفر عضو بیورو سه نفر طرفدار بازخواست از کوستکا و انتقال او به کار دیگری بودند. تسویه‌ی نیز جزو آن‌ها بود. دو نفر دیگر اصلاً کوستکا را مقصراً نمی‌دانستند. جلسه‌ی «بیورو» در اتاق تسویه‌ی تشکیل شده بود. یک میز بزرگ با پارچه سرخ پوشیده، چند نیمکت بلند و چهارپایه که بجهه‌های کارگاه نجاری به دست خود آن‌ها را درست کرده بودند. در اتاق قرار داشت. عکس‌های رهبران به دیوار آویخته و در عقب سر، پرچم باز کلکتیو سراسر دیوار را گرفته بود.

تسویه‌ی کارمند معاف بود (منظور از کار اداری، یعنی کادر حقوقی بگیر کومسومول بود). تسویه‌ی آهنگر از برکت استعدادهای خود طی چهار ماه گذشته به شغل مسئولیت داری در کومسومول ارتقاء یافته بود. عضو بیورو کمیته‌ی بخش کومسومول و عضو کمیته‌ی شهرستان شده بود. او در کارخانه در قسمت مکانیک آهنگری می‌کرد و در کارخانه‌های تعمیر تازه وارد بود. از همان روزهای اول او زمام کارها را سخت در دست گرفت. او که خودپست و مصمم بود، فوراً هر گونه ابتکار خصوصی بجهه‌ها را خفه کرد، به همه کارها خودش دست می‌زد و چون کاملاً به کارها نمی‌رسید معاونین خود را به اتهام بیکاری به باد انتقاد می‌گرفت. حتی اتاق هم تحت نظارت شخصی او ترئین می‌شد.

تسویایی در تنها صندلی راحتی که از «زاویه‌ی سرخ» به این جا آورده شده بود لمیده جلسه را اداره می‌کرد. جلسه خصوصی بود. وقتی مسئول تشکیلات حزبی خوموتوف اجازه‌ی سخن خواست، دری که با چفت بسته بود کوییده شد. تسویایی از روی عدم رضایت چهارهاش را پرچرخوک کرد. کوییدن در تکرار شد. «کاتیوشا زلنا» برخاسته چفت را باز کرد. پشت در کورچاگین ایستاده بود. کاتیوشا او را راه داد.

پاول داشت به سوی نیمکت آزاد می‌رفت که تسویایی او را صدا زد:

- کورچاگین ما جلسه خصوصی داریم.

گونه‌های پاول گل انداخت و او آهسته به طرف میز برگشت.

- من این را می‌دانم. من نسبت به نظریه‌ی شما درباره‌ی کار کوستکا علاقمندم. من می‌خواهم به این مناسبت مسئله جدیدی را مطرح کنم. تو، چیه، مخالف حضور من هستی؟

- من مخالف نیستم، ولی تو می‌دانی که در جلسات خصوصی فقط اعضاء بیورو شرکت می‌کنند. وقتی جمعیت زیاد است طرح مسائل مشکل‌تر است. ولی حالا که آمدی بنشین.

اولین بار بود که پاول چنین سیلی می‌خورد. روی پیشانیش بین ابروان چینی پیدا شد.

- این فورمالیت برای چیست؟ - بدین طریق خوموتوف عدم تأیید خود را بازگو کرد، ولی کورچاگین با اشاره‌ی دست مانع شد و روی چهارپایه نشست. - خوموتوف شروع به نطق کرد:

- درباره‌ی خودوروف درست است که این آدم در سراشیب است، ولی مطلب این است که انضباط از طرف ما رعایت نمی‌گردد. اگر همه‌ی اعضاء کومسومول این طور شروع کنند مته بشکنند دیگر چیزی نخواهد ماند که با آن کار کنیم. من دیگر نمی‌گویم که برای غیر حزبی‌ها سرمشق بسیار بدی است. من خیال می‌کنم که جوانک باید تنبیه شود...

تسویایی نگذاشت او حرف را به پایان برساند و شروع به مخالفت نمود. ده دقیقه‌ای به صحبت‌های طرفین گوش داده، کورچاگین نظریه‌ی بیورو را دریافت. وقتی به اخذ رأی پرداختند کورچاگین نظریه‌ی خود را بیان داشت. تسویایی به خود فشار آورده به او اجازه‌ی سخن داد.

- رفقا، من می‌خواهم عقیده‌ی خود را درباره‌ی کوستکا به شما بگویم - لحن کورچاگین بیش از آن تند بود که او می‌خواست.

- موضوع کوستکا به منزله‌ی زنگ خطر است، خود من دیروز ارقامی جمع آوری کردم - پاول دفترچه یادداشت را از جیش در آورد. این ارقام را قابل نویس به من داده. با دقت گوش بهدید. بیست و سه درصد اعضاء کومسومول هر روز با تأخیر پنج الی پانزده دقیقه سرکار حاضر می‌شوند. این دیگر قانون شده، هفده درصد اعضاء کومسومول مرتباً ماهی یکی دو روز از کار غیت می‌کنند و حال آن که بین جوانان غیر حزبی کسانی که غیت می‌کنند چهارده درصد کلیه افراد را تشکیل می‌دهند. این ارقام از تازیانه بدتر است. من در ضمن چند رقم دیگر را نیز یادداشت کردم: در میان اعضای حزب فقط چهار درصد در ماه یک روز غیت می‌کنند، تأخیر کنندگان نیز در میان آن‌ها چهار درصداند. در میان غیر حزبی‌های مسن یازده درصد در ماه یک روز غیت می‌کنند و تأخیر کنندگان سیزده درصداند. نواد درصد شکستن ابزار به دست جوانان انجام می‌گیرد و در میان آن‌ها فقط هفت

در صد جوانانی هستند که تازه به کار پذیرفته شده‌اند. از این جاییک نتیجه حاصل می‌شود و آن این است که ما به مراتب از حزبی‌ها و کارگران مسن بدتر کار می‌کنیم تازه این وضع نیز در همه جایکسان نیست. به آهنگری می‌توان رشک برد. وضع قسمت بر قرایت بخش است، بقیه قسمت‌ها کم و بیش برابرن. رفق خوموتوف، به عقیده‌ی من درباره‌ی وضع انصباط، فقط یک چهار آنچه را که هست گفت. در برابر ما وظیفه‌ای قرار دارد: باید این پیچ و خم‌ها را صاف کنیم. من نمی‌خواهم آژیتاپیون کنم و می‌ینگ بدهم ولی ما با تمام قوا باید به شلختگی و بی‌مبالاتی و سهل‌انگاری حمله‌ور شویم. کارگران قدیمی رک و رو راست می‌گویند که برای ارباب و سرمایه‌دار بهتر کار می‌کردند. حالا که ما خودمان صاحب کارخانه شده‌ایم این موضوع را به هیچ وجه نمی‌توان توجیه کرد. در درجه اول کوستکا یا فلاٹک آنقدر مقصرا نیستند که من و شما، زیرا نه تنها ما آن طور که باید و شاید با این شر مبارزه نکردیم، بلکه به عکس تحت عنوانین مختلف گاه‌گاهی از نظایر کوستکا دفاع کردیم.

این جا تازه «ساموخین» و «بوتیلیاک» گفتند که فیدین خودی است، به اصطلاح ما «جون جونی» است، از فالیں است و اضافه کارهای اجتماعی می‌کند و حالا متهای شکسته، مثل این که کار بزرگی است، چه اهمیتی دارد، برای همه این اتفاق می‌افتد؛ در عوض جوانک از ماست، و حال آن که استاد کار بیگانه است ... گرچه هیچ کس با خودوروف کار نمی‌کند ... این ایجاد گیر سیاست ساله کارگری دارد! از روش سیاسی او صحبتی نمی‌کنم. او در این کار حق دارد. او که بیگانه است مال دولتی را حفظ می‌کند، ولی ما ابزارهای ساخت خارجه را خرد می‌کنیم. این وضع کار را چه می‌توان نامید؟ من خیال می‌کنم که ما حالا باید اولین ضربت را وارد کرده به حمله در این جبهه پیردادیم.

پیشنهاد می‌کنم: فیدین را به عنوان تبلیغ، بیکاره و شلخته، به عنوان کسی که در سازمان تولید موجب اختلال می‌گردد از کومسومول اخراج کنیم. موضوع را در روزنامه‌ی دیواری نوشته و این ارقام را نیز علناً بدون ترس از هر گونه حرفي در سرمهقاله‌ی آن درج کنیم. ما نیرو داریم، ما کسانی را داریم که به آنها نکیه کنیم. توده‌ی اساسی کومسومول در تولید افراد حزبی‌اند ثابت نفر آن‌ها از کوره بوبیار کا گذشته‌اند، و این مدرسه از همه چیز اطمینان بخش تر است. به کمک و با شرکت آن‌ها ما این ناهمواری را صاف خواهیم کرد. ولی باید یک بار برای همیشه این گونه برداشت مطلب را که ما اکنون در مقابلش هستیم کثار بگذاریم.

کورچاگین که معمولاً آرام و کم حرف بود حالا با حرارت و تند صحبت می‌کرد. تسوییف برای اولین بار مکانیسین برق را با قیافه و وضع واقعی خود می‌دید. او حقانیت پاول را احساس می‌کرد باز هم همان احساس گوش به زنگی و احتیاط مانع ابراز موافقت می‌شد. نطق کورچاگین را به عنوان انتقاد شدیدی از وضع عمومی سازمان، به عنوان تخریب نفوذ و شخصیت او - شخصیت تسوییف - تلقی نموده تصمیم گرفت مکانیسین برق را خرد کند، مخالفت‌های خود را او مستقیماً از اتهام کورچاگین به مدافعته از خودوروف منشیوک آغاز نمود.

سه ساعت تمام مباحثه‌ی شورانگیز مداومت داشت. شب دیر وقت بود که نتیجه‌ی آن معلوم شد. تسوییف با منطق تزلیل ناپذیر واقعیت‌ها خرد شده و اکثریت را که به طرف کورچاگین متمایل شده بود از داده گام خطایی برداشت - دموکراسی را زیر پا گذارد: قبل از اخذ آراء قطعی او به کورچاگین پیشنهاد کرد که از اتفاق بیرون برود.

- بسیار خوب، من خارج می‌شوم، اگر چه این کار تاج افتخاری بر سرت نمی‌گذارد. من فقط بهت اخطار می‌کنم که اگر باز هم سر حرف خود اصرار به ورزی، فردا من در جلسه‌ی عمومی موضوع را مطرح می‌کنم و مطمئن هستم که تو در آن‌جا اکثربت نخواهی داشت. تو، تسویایف حق نیستی. من تصور می‌کنم که تو، خومونتف، قبل از جلسه‌ی عمومی موظف هستی موضوع را در کلکتیو حریق مطرح کنی.

تسویایف بالحنی با لحن دریده فریاد زد:

- با چی منو می‌ترسانی؟ بدون تو هم راه آن‌جا را می‌دانم، موضوع ترا هم مطرح خواهیم کرد. اگر خودت کار نمی‌کنی، مزاحم کار دیگران نشو. در راسته پاول پیشانی گرم خود را خشک کرد و از میان اتاق خالی دفتر به طرف در خروجی رفت. در خیابان با تمام سینه نفسی کشید. سیگاری آتش زده به خانه‌ی کوچک واقع در «باتیوا گورا» که محل سکونت تو کارف بود رفت.

کورچاگین وقتی سر رسید که سوهان کار شام می‌خورد.

تو کارف پاول را پشت میز نشانده گفت:

- تعریف کن، گوش کنیم، چه چیز تازه‌ای طرف شما هست «داریا» کاسه‌ای آش برایش بیار. «داریا فومی نیشنا» زن تو کارف که بر خلاف شوهرش بلند قد و فربه بود یک بشقاب آش ارزن جلوی پاول گزارده در حالی که با پیش دامن سفید، لب‌های نم‌دار خود را خشک می‌کرد با مهربانی گفت:
- بخور، عزیزم.

* * *

سابقاً وقتی تو کارف در کارخانه‌های تعمیرات کار می‌کرد کورچاگین غالباً تا دیر وقت شب این جا می‌نشست، ولی حالا پس از برگشتن به شهر اولین بار بود که پیش پیرمرد می‌آمد. سوهان کار با دقت به پاول گوش می‌داد. خودش چیزی نمی‌گفت، با حرارت مشغول خوردن بود و پیش خود زیربلي من من می‌کرد. آش را تمام کرده با استعمال سیل‌هایش را پاک نموده و سرفه‌ای کرد:
- تو البته، حق داری. مدت‌هast که می‌بایستی این کار را آن طوری که لازم است مطرح کرده بودیم. کارخانجات مهم‌ترین کلکتیو بخش است و از همین جا باید شروع کرد. پس تو و تسویایف در افتادید؟ خوب نیست. جوانک مثل خروس جنگی است، ولی آخر تو می‌توانستی با چه‌ها کار کنی! راستی، تو در کارخانه‌ها چه می‌کنی؟

- من در کارگاه هستم. همین طوری، به طور کلی همه جا کمکی سر می‌زنم. در حوزه‌ی خود متصدی تعليمات سیاسی هستم.

در بیورو چکار می‌کنی؟

کورچاگین من من کرد.

- من برای مدتی به علت ضعف بنیه و به علاوه چون می‌خواستم کمی درس بخوانم، رسمًا در رهبری شرکت نکردم.

تو کارف بالحنی که حاکی از عدم تأیید بود گفت:

- عجب کاریه! می دانی، فرزندم، یک چیز ترا از مجازات نجات می ده و آن این است که هنوز بنهایت ضعیفه.
حالا چطوری، کمی بهتر شدی؟
- آره.

- ده، حسابی به کار بچسب. آب در هاون ساییدن را بگذار کنار. کی دیده که از گوش و کثار بشه کار حسابی کرد! هر کسی بہت خواهد گفت که تو از مسئولیت طفره می ری و تو چیزی نخواهی داشت که خود را تبرئه بکنی - تو کارف بالحنی که حاکی از عدم رضایت بود تمام کرد: فردا همه‌ی این کارها را درست کن، من هم کاکل اکنون را می بیچانم.
پاول به شفاعت گفت:

تو پدر، او را دست نزن، من خودم از او خواهش کردم بارم نکنه. تو کارف با تحقیر سوت زد.
- تو خواهش کردی او هم خاطر را نگاه داشت؟ بسیار خوب، با شما، کومسا، (مخفف کومسومول است.م) چه می شه کرد ... بیا فرزندم، به عادت قدیمی روزنامه بخوان چشم‌های من کمیشنان کمی لنگ است.

* * *

بیوروی کلکتیو نظریه‌ی اکثریت بیوروی جوانان را تأیید کرد. در مقابل افراد حزب و کومسومول وظیفه‌ی مهم و مشکلی گذارده شد: با کار خود برای دیگران سرمش انبساط در کار باشند. در جلسه‌ی بیورو از تسویايف حسابی انتقاد شد اول او داشت دور بر می داشت ولی وقتی که دیبر مسئول «لوپاخین» که چهره‌اش از سل سوزان، زرد و پریده رنگ بود با نطق خود او را به بن بست انداخت، تسویايف تسلیم شد و نصف خطاهای خود را اعتراض کرد.
روز بعد در روزنامه‌های دیواری کارخانه‌های تعمیرات مقالاتی در آمد که توجه کارگران را به سوی خود جلب نمود. مقالات را با صدای بلند خوانده مورد بحث قرار می دادند. شب در جلسه‌ی کلکتیو جوانان که فوق العاده پر جمعیت بود صحبت فقط از مقالات بالا بود.

کوستکارا اخراج کردند و رفیق تازه‌ی متصدی تعلیمات سیاسی جدید - کورچاگین را وارد بیورو کردند: به طور غیرعادی ساكت و با حوصله به نطق نژادانف گوش می دادند. نژادانف از وظائف جدید، از مرحله‌ی نوینی که کارخانه‌های راه آهن وارد آن شده‌اند صحبت می کرد.
پس از جلسه کورچاگین در خیابان منتظر تسویايف شد.

- باهم برویم، مطالibi است که باهم باید صحبت کنیم، - و سپس به دیبر مسئول نزدیک شد.
تسویايف با صدای خفهای پرسید:

- صحبت درباره‌ی چه خواهد بود?
پاول زیر بازویش را گرفته چند گامی با او رفت و جلوی نیمکت ایستاد.
- یک دقیقه بنشینیم - و خودش اول نشست.
آتش سیگار تسویايف گاه مشتعل می شد گاه خاموش.
- بگو تسویايف، تو برای چه با من مخالفت می کنی؟
چند دقیقه سکوت حکم فرما بود.

- برای همین، من هم خیال می‌کردم درباره‌ی کار است.
- صدای تسویاًیف ناصاف بود و از آن شکفتی تصنیعی احساس می‌شد.
- پاول دستش را محکم روی زانوی او گذارد.
- «دیمکا»، ول کن این لحن پر تکلف را فقط دیپلومات‌ها با این گونه حقه‌ها صحبت می‌کنند. تو پاسخ منو بدله: چرا من باب طبعت نیامدم.
- تسویاًیف با بی‌حواله‌گی جنید:

 - چیه، به من چسیدی؟ چه مخالفتی! خودم بہت پیشنهاد کردم کار بکنی. خودت خودداری کردی، آن وقت حالا مثل این که من ترا دک می‌کنم.
 - پاول در صدای او صمیمیت نیافته، بدون این که دستش را از زانوی او بردارد با هیجان شروع به صحبت کرد:
 - حالا که نمی‌خواهی جواب بدی، من می‌گم، تو خیال می‌کنی من جلوی راهت را می‌گیرم، خیال می‌کنی مقام دیبر مسئولی را به خواب می‌بینم؟ آخر اگر این نبود به خاطر کوستکا دعوامان نمی‌شد. این نوع مناسبات هستند که تمام کار را خراب می‌کنند. اگر این کار فقط مزاحم ما دو نفر می‌شد، به جهنم، مهم نبود، هرچه می‌خواهی فکر کن، ولی آخر ما فردا با هم باید کار کنیم. نتیجه‌ی این کار چه خواهد شد، گوش کن، من و تو ارث پدری که نداریم. من و تو کارگیریم. اگر مرام ما برایت از همه چیز عزیزتر است دست را به من بده و از همین فردا دوستانه شروع به کار کنیم. ولی اگر تمام این تفاله‌ها را از کلامات بیرون نریزی و در کوره راه جمال قدم برداری، برای هر تقاضی که به این مناسبت روی بدهد، سخت به تیپ هم خواهیم زد. این دست من، به فشار آن را، که این دست رفیق است.

کورچاگین با رضایت خاطر فراوانی انگشتان گره‌دار تسویاًیف را کف دست خود احساس نمود.

* * *

یک هفته گذشت. کار در کمیته‌ی حزبی بخش به پایان می‌رسید. جنب و جوش در دوازه‌ی فرو می‌نشست و لی تو کارف هنوز نمی‌رفت. پیرمرد در صندلی راحتی نشسته، حواس خود را متمرکز کرده کاغذهای تازه رسیده را می‌خواند.

در زده شد.

تو کارف صدا زد:

- آها!

کورچاگین وارد شد و دو آنکت پر کرده جلوی دیبر گذارد.

- این چیه؟

- این، پدر، امضاء پر مسئولیتی است. تصور می‌کنم وقتی شده. اگر تو هم عقیده‌ات این است، پشتیبانی ترا خواهانم.

تو کارف به عنوانش نظر افکنده سپس چند ثانیه‌ای به جوانک نگاه کرد و ساکت قلم را به دست گرفت و در ستونی که محل ستاز حزبی معرفین رفیق کورچاگین پاول آندریویچ نامزدی عضویت حزب کمونیست (بلشویک) روسیه بود با ماتان نوشت: ۱۹۰۳ در در جنب آن امضاء ساده خود را گذارد.

بیا، فرزندم، اعتقاد دارم که هیچ گاه سرسفید مرا ننگین نخواهی کرد.

* * *

اتفاق خفه است و یک فکر بیشتر در سر نیست: آخ زودتر به آن‌جا، به خیابان‌های مشجر با درختان شاه بلوط سالومنکا برستند.

تسویای عرق‌ریزان التماس می‌کرد:

- تمام کن پاو کا دیگر در من نیرو نمانده.

به دنبالش کاتیوشا و بعد دیگران از پیشنهاد او پشتیبانی کردند.

کورچاگین کتاب را بست. حوزه کارش را تمام کرد.

وقتی دسته جمعی بلند شدند، اریکس (مارک تلفن است.) کهنه به طور ناراحت زنگ زد. تسویای صدا را به حدی بلند کرد تا از میان سر و صدای افراد اتفاق شنیده شود.

گوشی آویخته به سمت کورچاگین برگشت:

- در واگن سیاسی کنسولگری لهستان در ایستگاه ایستاده‌اند، بر قشان خراب شده. قطار یک ساعت دیگر حرکت می‌کند، باید سیمیش را درست کرد. جعبه و ابزار را بردار و برو آن‌جا، کار فوری است.

دو واگن عالی «خطوط بین‌المللی» جلوی سکوی اول ایستاده بود. واگن سالن با پنجره‌های عریض خود در نور شدیدی غرق بود. ولی واگن مجاورش در تاریکی محض قرار داشت.

پاول به «پولمان» (مارک واگن است.) مجل نزدیک شده دستگیره را گرفته آماده‌ی بالا رفتن شد.

شخصی از دیوار ایستگاه تند جدا شده شانه‌ی او را گرفت.

- کجا می‌روید، همشهری؟

صدا آشنا بود. پاول به عقب نگاه کرد. او کت چرمی به تن، کلاهی با آفتابگردان عریض به سر، یینی نازک و قوزدار داشت و نگاهش آماده‌ی حمله و بی‌اعتماد بود.

«آرتیوخین» فقط حالا پاول را شناخت دستش از شانه او افتاد، حالت چهره‌اش خشکی را از دست داد ولی نگاهش همچنان به علامت سؤال بر روی جعبه دوخته بود.

- کجا می‌رفتی؟

پاول به اختصار توضیح داد. از پشت واگن هیکل دیگری ظاهر شد.

- حالا من راهنمای آن‌ها را صدا می‌کنم.

در واگن سالنی که کورچاگین به دنبال راهنمای وارد شد چند نفر ملیس به لباس‌های شبک سفری نشسته بودند. پشت میزی که با سفره‌ی ابریشمی منقش با گل‌های سرخ بود، زنی پشت به او نشسته بود. وقتی کورچاگین وارد

شد، او با افسر بلند قدی که روپردازی ایستاده بود صحبت می‌کرد. همین که مکانیسین برق وارد شد صحبت آنها

قطع گشت.

کورچاگین سیم‌های را که از لامپ آخر به کوریدور کشیده می‌شد به سرعت بازدید نموده آنها را سالم یافت و سپس از واگن سالنی خارج شده به جستجوی محل معیوب رفت. راهنمای گردن کلفت بالاس اوینفورم که پر از دگمه‌های مسی بزرگ با نقش عقاب یک‌سر بود، پا به پا او را تعقیب می‌کرد.

- برویم به واگن مجاور، اینجا همه چیز مرتب است، باطری کار می‌کند عیب، پیداست که آن جاست.

راهنما کلید را در قفل مغزی چرخاند و آنها وارد کوریدور تاریک شدند. پاول سیم‌ها را با چراوغ قوه جیبی روشن کرده محل اتصالی را پیدا کرد. چند دقیقه بعد اولین لامپ کوریدور روشن شده آن را با نور پریده رنگ پر نمود.

کورچاگین به همراه خود خطاب کرد:

- باید کوپه را باز و لامپ‌های آن‌جا را عوض کرد، سوخته‌اند.

- در این صورت باید بانی (خانم به زبان لهستانی.) را صدا زد، کلید نزد اوست - راهنما که نمی‌خواست کورچاگین را تنها بگذارد او را به دنبال خود برد.

پاول به دنبال آن زن وارد کوپه شد. راهنما در وسط درایستاده آن را با بدنه خود مسدود نمود. چشم پاول به دو چمدان شیک چرمی در توری، مانتوی حریری که بی‌قیدانه روی دیوان افتداده بود، شیشه‌ی عطر و قوطی کوچولوی پو در از سنگ ملاحتی که روی میز کوچک‌جلوی پنجه بود، افتاد. آن زن در گوشه نیمکت راحتی نشسته در حالی که موی‌های کتانی رنگ خود را مرتب می‌نمود و به تلاش سیمکش تماشا می‌کرد.

راهنما به سختی گردن گاویمیشی خود را به علامت تعظیم خم کرده با لحنی پر از تمبلن گفت:

- از بانو اجازه می‌خواهم برای یک دقیقه غیبت کنم: سرکار سرگرد آبجوي سرد می‌خواهد.

آن زن با صدای کشدار عشوه گرانه گفت:

- می‌توانید بروید.

صحبت آنها به زبان لهستانی بود.

نوار نور از کوریدور به شانه‌ی زن می‌افتاد. لباس شیک «بانی» که از نازک ترین حریرهای لیون توسط استادان درجه اول پاریس دوخته شده بود، شانه‌ها و دست‌های او را عربیان می‌گذاشت. بریلان قطره مانند سوسوزنان و درخشان در گوش کوچکش تلو تلو می‌خورد. کورچاگین فقط شانه و دست زن را که گویی از عاج فیل تراشیده بودند می‌دید. صورتش در زیر سایه بود. پاول به سرعت آچار پیچ گوشتی را به کار انداخته سریع را در سقف عوض کرده و یک دقیقه بعد کوپه روشن شد. دیگر همین مانده بود که لامپ دوم بالای دیوان را که آن زن روی آن نشسته بود بازرسی کند.

کورچاگین جلوی او ایستاده گفت:

- من باید این لامپ را امتحان کنم.

بانی به زبان خالص روسی پاسخ داد:

- آره، آره، من مزاحم شما هستم - سپس به سبکی از نیمکت برخاسته تقریباً "شانه به شانه‌ی کورچاگین" ایستاد.
حالا تمام هیکل پیدا بود. خطوط آشنا ابروان پیکان روش و لب‌های متکبرانه‌ی به هم فشرده‌ی او به چشم مش خورد، تردیدی نمی‌توانست باشد: جلوی او (نلی لشچینسکایا) ایستاده بود. دختر و کیل دادگستری نمی‌توانست متوجه نگاه تعجب آمیز او نگردد کورچاگین او را شناخت ولی لشچینسکایا متوجه نشد که این مکائیسین برق همان همسایه‌ی ناراحت اوست که طی چهار سال بدین سان رشد کرده بزرگ شده است.

بانی در پاسخ تعجب پاول ابروان خود را تحقیرآمیز به هم فشرده به طرف در رفت و آن‌جا ایستاده، با پنجه‌ی کفش برقی خود ضرب گرفت پاول به لامپ دوم پرداخت. او لامپ را باز و در روشنایی نگاه کرد و به طور غیرمتوجه برای خود و به ویژه برای لشچینسکایا به زبان لهستانی پرسید:

- ویکتور هم این جاست؟

به هنگام پرسش کورچاگین برنگشت. او صورت نلی را ندید ولی سکوت طولانی او حاکی از سراسیمگی اش بود.

- مگر شما او را می‌شناسید؟

- خیلی هم خوب می‌شناسم. آخر من و شما همسایه بودیم - پاول به طرف او برگشت.

- شما پاول پسر ... - نلی منِ منِ کرد.

- پاول به کمکش شتافت.

- پسر زن آشپز.

- چطور شما بزرگ شده‌اید! یاد می‌آید شما پسرک وحشی بودید.

نلی بدون رودریایستی سرایی او را برانداز می‌کرد.

نلی به امید رفع ملالت ملاقات غیرمتوجه با صدای «سوپرانوی» کشدار خود پرسید:

- چرا ویکتور مورد علاقه‌ی شماست؟ تا آن‌جایی که من به یاد دارم روابط شما با او خوب نبود.

آچار پیچ گوشی به سرعت پیچ گوشی را در سقف فرو می‌برد.

- ویکتور بدھی‌ای دارد که نپرداخته است. هر وقت او را دیدید از قول من به او بگویید که من امید تصفیه حساب را از دست ندادم.

- بگویید، او چقدر به شما مدیون است، من به جای او می‌پردازم.

او می‌فهمید منظور کورچاگین چه نوع «تصفیه حسابی» است. تمام داستان دوران پتلیورایی‌ها را او می‌دانست ولی میل به دست انداختن این «خلوپ» (خلب یا خلوپ نوعی سرف که در روسیه دوران کیف می‌زیسته‌اند و معنی مجازی همان معنی بردۀ را می‌دهد.) او را به طعنه و استهزاء می‌کشاند.

کورچاگین ساكت ماند.

نلی با لحن حزن انگلیزی پرسید:

- بگویید، آیا صحیح است که خانه‌ی ما غارت شده و ویران گشته؟ یقین آلاچیق و گردهای گل همه زیر و رو شده!

- خانه حالا مال ماست، نه مال شما، و ما در ویران کردن آن ذینفع نیستیم.

نلی با پوزخند گفت:

- اوهو، شما را هم، پیداست، تعلیم داده اند! ولی، ضمانتاً، این جا واگن وزارت مختار لهستان است و در این کوبه من خانم هستم و شما همان طور که برد بودید، برده هم مانده اید. شما حالا هم کار می کنید تا من در روشنایی باشم، تا برای من خواندن روی این دیوان راحت باشه. سابقاً مادر شما لباس ما را می شست. شما هم آب می آوردید. حالا هم دوباره به هم بخوردیدم و باز در همان وضع.

نلی خندید و پیروزمندانه می گفت. پاول با چاقو نوک سیم را عربان کرده با استهزا مخفی نکردنی به لهستانی نگاه می کرد.

- من همشهری اک، برای شما یک میخ زنگ زده هم نمی کوییدم، ولی حالا که بورژواها دیپلومات‌ها را اختراع کرده اند، ما هم نزاكت را حفظ می کنیم، سرشان را نمی برمی، برخلاف شما حتی با آن‌ها خشن هم حرف نمی زنیم. گونه‌های نلی سرخ شد.

- اگر به گرفتن ورشو موفق می شدید، مرا چه می کردید؟ مرا هم مثل گوشت کوتلت ریز ریز می کردید یا به معشووقگی خود می گرفتید.

نلی طنانه خم شده در آستانه در ایستاده بود؛ هر دو سوراخ بینی احساساتی اش که با کوکاین آشنا بود، می لرزیدند. نور بالای دیوان شعله زد. پاول راست شد.

- به درد کی می خورید شما؟ بدون شمشیرهای ما نیز از کوکاین سقط می شوید. من ترا به عنوان یک زن هرجایی هم نمی گرفتم!

او جعبه در دست، دو قدم به طرف در رفت. نلی خود را کنار کشید و پاول در انتهای کوریدور بود که صدای خفه‌ی او را شنید:

- باشویک «پشکت».

* * *

روز دیگر، شب، هنگامی که کورچاگین به کتابخانه می رفت در خیابان با کاتیوشای بخورد کرد. «زلنوا» آستین بلند او را در مشت خود فشرده به شوخی راه او را گرفت.

- کجا می دوی «سیاست و تعلیمات»؟

- به کتابخانه، مادر جان، راه را باز کن. - کورچاگین با همان لحن به او پاسخ داده با مواظبت شانه‌های او را گرفت و با احتیاط به طرف سواره رو برد. کاتیوشای از دست‌های او رها شده پهلوی به پهلوی او قدم زد.

- گوش کن، پاولوشای همه‌اش که نمی شود درس خواند ... می دانی چیه؟ بروم به شب نشینی، امروز بچه‌ها منزل «زیناگلادیش» جمع می شوند. مدت‌هاست که دخترها از من خواهش می کنند تو را به شب نشینی ببرم. آخر تو خودت را فقط به سیاست زدی، مگر تو دلت نمی خواهد شادی کنی، تفریح کنی؟ - کاتیوشای اسرار او را مقاعد می کرد - ده، اگر امروز نخوانی، سرخودت سبک‌تر می شه.

- این چه شب نشینی است؟ آن‌جا چه خواهند کرد؟

کاتیوشا به شوخی او را مسخره کرد:

- چه می کنند! نمی آیند که دعا کنند، می آیند خوش بگذرانند، همین. تو گارمون می زنی، نیست؟ ولی من یک بار هم نشینیدم. ده، به خاطر من هم شده این کار را بکن. عمومی «ازینکا» گارمون داره، ولی خوب نمی تونه بزنه. دخترها به تو ابراز علاقه می کنند، آن وقت تو پشت کتاب خشک می شوی. کجا نوشته شده که عضو کومسومول نباید شادی کنه؟ برویم، تا من از مقاعد کردن ملول نشدهام، والا برای یک ماه با تو قهر خواهم کرد. کاتیا همان کاتیوشا چشم درشت رنگرز، رفیق خوبی است و عضو کومسومول بدی هم نیست. کورچاگین نمی خواست دختر ک را برنجاند، از این رو، گرچه غیرعادی و عجیب می نمود، موافقت کرد.

خانه رانده‌ی لکوموتیو «گلادیش» پر جمعت و پر سر و صدا بود. بزرگ‌ها برای این که مزاحم جوانان نشوند به اتاق دوم رفند، و در اتاق اول، اتاق بزرگ و ایوانی که رو به باغ کوچک بود، پانزده نفر دختر و پسر جمع شده بودند. وقتی کاتیوشا پاول را از میان باغ به ایوان برد، جمعیت مشغول بازی به اصطلاح «دان دادن کبوتران» بود. وسط ایوان دو صندلی قرار داشت که پشت‌های شان به هم چسبیده بود بر حسب دعوت صاحبخانه که بازی را اداره می کرد، پسری و دختری روی آن صندلی‌ها می نشستند. صاحبخانه فرباد می زد: «دان بدھید به کبوتران»، آن‌گاه جوانانی که پشت به پشت هم نشسته بودند سرهای خود را برگردانده لب‌های شان برخورد می کرد و بدین طریق در ملاه‌عام یکدیگر را می بوسیدند. بعد بازی «حلقه» و «موزع پست» شروع شد، هریک از این بازی‌ها به طور حتم بوسه‌ای همراه داشت، ضمناً در بازی «موزع پست» برای اجتناب از نظرات عمومی، بوسه‌ها از ایوان به اتاقی که برای این لحظه نورش خاموش می شد منتقل می گشت. برای کسانی که این بازی‌ها راضی خاطر آن‌ها را فراهم نمی کرد، روی میز کوچکی در گوش، دسته کارت‌های «مغازله گلی» (کارت‌های مغازله گلی کارت‌هایی هستند که روی هریک از آن‌ها نام در حدود ده تادوازه گل نوشته شده جلوی هریک از آن‌ها جمله‌ای غالباً «عاشقانه نوشته شده، بازی چنین است که پسری و دختری هریک چند عدد از آن‌ها را برداشته و نام یکی از گل‌ها را خوانده به طرف می دهد. طرف آن‌چه در مقابل آن گل نوشته شده می خواند و خود نام گلی را که در مقابلش به عقیده‌ی خود جواب مناسب پیام طرف نوشته شده اداء کرده کارت را به او می دهد). قرار داشت. پهلو دستی پاول دختر شانزده ساله‌ای که اسم خود را مورا معرفی کرده بود، با چشمان آبی خود طنازی کرده کارتی را به طرف او دراز نمود و آرام گفت:

- «بنشه»

چند سال پیش پاول این گونه شب‌نشینی‌ها را تماشا می کرد و گرچه شرکت مستقیمی در آن‌ها نمی نمود، معهدا آن‌ها را پدیده‌ی عادی حساب می کرد. ولی حالا که او برای همیشه از زندگی کاسپکارانه و تنگ نظرانه‌ی شهر کوچک قطع علاقه کرده، این شب‌نشینی برایش چیزی عجیب و غریب و اندکی مضحك می نمود. به هر حال، کارت مغازله در دستش بود. در مقابل بنشه او خواند: «من از شما خیلی خوش می آید». پاول به دختر نگاه کرد. دختر از رو نرفته نگاهش را به نگاه او دوخت.

- چرا؟

پرسش بی مورد به نظر رسید. جواب را مورا قبلًا حاضر کرده بود؛ کارت دوم را به او داده گفت:

- گل سرخ:

در مقابل «گل سرخ» نوشته شده بود: «شما ایده‌آل من هستید.»

کورچاگین به طرف دختر برگشته بالحنی که می‌کوشید ملايم باشد پرسید:

- چرا، تو به اين چرندنيات مشغول مي‌شوی؟

مورا سرخ شده و سراسيمه گشت.

- مگر اعتراف من برای شما نامطبوع است؟ - لبانش بلهوسانه چين خوردند.

کورچاگین پرسش او را بدون پاسخ گذارد ولی خواست بداند اين کيس است که با او حرف می‌زنند. او پرسش هايي از دختر با ميل به آنها پاسخ مي‌داد. چند دقيقه بعد پاول مي‌دانست که دختر در مدرسه‌ي هفت کلاسه درس مي‌خواند، که پدرش بازرس و آگن هاست، که دختر مدت هاست او را مي‌شناسد و مي‌خواهد با او آشنا شود.

کورچاگين از او پرسيد:

- اسم فاميльт چيه؟

- مورا ووليتسو.

- برادرت دبیر حوزه‌ي دپوست؟

- بله.

حالا کورچاگين مي‌دانست با چه کسی سرو کار دارد. ووليتسوف يكی از رفقای فعال کومسومول، پيداست، به هچ وجه به خواهر خود توجه نمی‌کرد و دختر مثل يك کاسبکار بی‌رنگ و بو رشد می‌کرد. در سال اخير او به شب نشيني هاي رفique‌های خود که با بوسه‌های جنون‌انگيز همراهند می‌روند. او کورچاگين را چند بار در خانه‌ي برادرش دیده بود.

مورا اكتون احساس نمود که پهلو دستي اش رفتار او را تأييد نمی‌کند؛ هنگامی که او را برای «دان دادن کبوتران» دعوت کردن، دختر متوجه پوزخند کورچاگين شده به طور قاطعی از رفتن خودداری نمود.

چند دقيقه ديگر نشستند. مورا درباره‌ي خود صحبت می‌کرد. زلنوا نزد آنها آمد:

- گارمون بيارم، مي‌زنني؟ - او چشمان خود را محيلانه تنگ کرده به مورا نگاه می‌کرد: - چие، آشنا شدید؟

پاول کاتيوشا را پهلوی خود نشانده با استفاده از همه‌مه و خنده‌های اطرافيان به او گفت:

- گارمون نخواهم زد، من و مورا حالا از اينجا مي‌رويم.

زلنوا بالحنی پر معنى گفت:

- اوه! پس شب نشيني ترا به ستوه آورده؟

- آره، به ستوه آورده؛ تو بگو: غير از من و تو اينجا از اعضاء کومسومول کس ديگري هست؟ يا اين که فقط

من و تو توی «لانه‌ي کبوتر افداده‌ایم؟

کاتيوشا بالحن آشتي آميز اطلاع داد:

- چرندنيات را ول کردیم، حالا خواهیم رقصید.

کورچاگین بلند شد.

- بسیار خوب، به رقص پیرزن، ولی با این وجود من و وولیتسوا می‌روم.

* * *

یک بار شب بورخارت به خانه اکونف آمد. کورچاگین در اتاق تنها بود.

- تو سخت مشغولی، پاول؟ می‌خواهی به پلنوم (جلسه عمومی) شورای شهر برویم؟ دو نفری شادرخ خواهد بود.

به ویژه که دیر بر می‌گردید.

کورچاگین به سرعت آماده‌ی رفتن شد. از بالای تختخواب او مازور بسیار سنتگین آویخته بود. پاول از میز

پیانچه‌ی براویننگ اکونف را در آورده به جیش گذارد. یادداشتی برای اکونوف نوشته کلید را در محل مقرر پنهان نمود.

در تئاتر به پانکراتف و الگا بخوردند. همه با هم نشسته و در اوقات تنفس در محوطه گردش می‌کردند. جلسه همان طور که آنا تصویرش را می‌کرد، تا دیر وقت طول کشید.

الگایورینیوا پیشهاد کرد:

- برویم خانه‌ی ما بخوایم. خانه‌ی شما دور است و حالا هم دیر.

آنا پیشهاد او را رد کرده گفت:

- نه، من با او قرار گذاشتم.

پانکراتف و الگا از خیابان وسیع به سوی پایین عازم شدند و اهالی سالومنکا به طرف کوه رفتند.

شب خفه و تاریکی بود. شهر خوابیده بود. شرکت کنندگان پلنوم از خیابان‌های ساکت با کیف مختلف متفرق می‌شدند. گام‌ها و صدای آن‌ها تدریجاً آرام می‌شد. پاول و آنا از خیابان‌های مرکزی به سرعت می‌گذشتند. در

بازار خالی پاس آن‌ها را نگاهداشت و پس از بازرسی مدارک اجازه عبور داد ... آن‌ها بولوار را قطع کرده به خیابان خلوت تاریکی که از میان خرابه‌ها می‌گذشت رسیدند. به طرف چپ برگشته و موازی انبارهای مرکزی راه آهن از روی شوسه رفتند. این‌ها عمارت‌ بتونی طویل و سهمگین بودند. ناراحتی بدون اراده آنا را فرا گرفت. او با

کنیکاوی به تاریکی نگاه می‌کرد و پرت و پلا به کورچاگین پاسخ می‌داد. وقتی سایه‌ی مشکوک معلوم شد تیر تلگرافی بیش نیست، بورخارت خنديده وضع روحی خود را به کورچاگین شرح داد. بورخارت زیر بازویش را

گرفته شانه را به شانه‌ی او چسبانده آرام گرفت.

- من وارد بیست و سومین سال عمر خود شده‌ام ولی مثل پیر زنان نتواراستی (حالی عصبی) دارم. تو می‌توانی مرا

جبون تصور کنی، ولی این درست نخواهد بود، امروز وضع روحی من بیش از حد معمولی متشنج است. اینها، حالا وقتی ترا پهلوی خود احساس می‌کنم اضطراب و تشویش برطرف می‌شود و حتی از این همه یعنی که به من دست

داده بود ناراحت می‌شوم.

آرامش پاول، سوسوزدن‌های آتش سیگارش که لحظه‌ای گوشی چهره و انکسار مردانه‌ی ابروانش را روشن می‌کرد، همه‌ی این‌ها وحشتی را که سیاهی شب، دهشتتاکی خرابه‌ها، و داستان قتل فجیع دیروز در «پودول» (که

شرحش را در تئاتر شنیده بود) در او تولید نموده بود، برطرف و زائل ساخت.

انبارها در عقب سر ماندند، از پل کوچک که بر روی رودخانه‌ی کوچک بسته شده بود، گذشتند. از شوسه‌ی مجاور ایستگاه به طرف معبّر تونلی که در پایین، پایین خطوط آهن قرار داشت و این قسمت شهر را با بخش راه آهن وصل می‌کرد، رفند.

ایستگاه، از دور در طرف راست دیده می‌شد. معبّر به بن بست پشت دپو می‌رفت این جا دیگر محله‌ی خودشان بود.

بالا، آنجایی که خطوط راه آهن قرار داشتند، شعله‌های گوناگون روی سوزن‌ها و «سامافورها» (سامافور) دستگاهی است در ایستگاه‌های راه‌آهن که باز و بسته بودن خطوط آهن را نشان می‌دهد. می‌درخشیدند و جلوی دپو لکوموتیو ما نوری که برای استراحت شبانه می‌رفت با حالتی خسته نفس می‌کشید.

بالای مدخل معبّر، چراغ بادی از قناره‌ی زنگ زده آویخته بود. چراغ به طور نامحسوسی از سیم تلوتلو می‌خورد و نور زرد تیره رنگش از یک دیوار تونل به دیوار دیگر منتقل می‌شد.

در ده قدمی مدخل تونل، جلوی خود شوشه، خانه‌ی کوچک تنگی قرار داشت. دو سال پیش گلوله‌ی سنگین توبی به این خانه تصادف کرده اندرونش را زیرورو و نمای خارجی آن را به خرابه‌ای تبدیل کرده بود. اکنون خانه چون گدایی که سر راه نشسته بیچارگی خود را در معرض دید عام قرار دهد، حفره‌ی عظیمش را چون کام درنده‌گان گشوده بود. دیده می‌شد چگونه در بالا از روی خاکریز قطار گذشت.

آنا نفسی به راحتی کشیده گفت:

- اینها، ما تقریباً در خانه هستیم.

پاول به طور محسوسی سعی کرد دست خود را آزاد کند. نزدیک معبّر به طور غیرارادی می‌خواست دستش که رفیق او آن را به اسارت گرفته بود آزاد باشد ولی آنا دست او را رهان نکرد. از پهلوی خانه ویران گذشتند.

از عقب ضرب قدم‌های تندی که رفته رفته به ڈا تبدیل می‌شد طینین انداخت.

کورچاگین دستش را به زور کشید، ولی آنا وحشت زده، دست او را به تن خود فشرد، وقتی با وجود این کورچاگین به زور دستش را رها ساخت، دیگر دیر شده بود. گردن پاول در پنجه‌ی آهنهای فشرده شد، پس از یک جست، صورت پاول به طرف حمله کننده بود. لوله‌ی پارابلوم درست با دندان‌های او مماس شد، دستش به سمت گلولی او خزید.

مرگ از لکه‌ی لوله‌ی پارابلوم به چشمان او می‌نگریست و نیرو و اراده آن را نداشت تا لامحاله برای یک صدم ثانیه چشم از لوله‌ی تپانچه بر کند. منتظر شلیک بود ولی شلیک نشد و چشمانش که با دریدگی خیره شده بود صورت راهزن را دید: جمجمه‌اش بزرگ آرواره‌اش نیرومند و سبیل نتراسیده‌اش سیاه، ولی چشمانش زیر آفتابگردان پهن کبی در سایه مانده بود.

گوشه‌ی چشم کورچاگین صورت سفید گچی آنا را که همان لحظه توسط یکی از سه نفر به حفره‌ی خرابه خانه کشیده شد، ضبط نمود. دست‌های آنا را پیچانده به زمین خواباندند. سایه‌ی دیگری نیز به سوی او شافت، این سایه را کورچاگین فقط منعکس بر روی دیوار تونل می‌دید. عقب سر، در حفره‌ی خانه خرابه مبارزه در گیر بود. آنا

مذبوحانه مقاومت می کرد، فریاد خفه‌ای او توسط کلاهی که دم دهنش گرفتند قطع شد کله گنده که کورچاگین در دست‌های او بود و نمی‌خواست ناظر بی‌نصیب این عمل تجاوز باشد، به مثابه‌ی سمعی به سوی طعمه کشیده می‌شد. گویا او سرdestه بود و این گونه تقسیم رل‌ها را نمی‌پسندید. جوانکی که در دست‌هایش دست و پا می‌زد کاملاً سرسیز و بحسب ظاهر از «پیروزی‌های دپو» بود. هیچ گونه خطروی از جانب پسرک متصرور نبود. یکی دو سه مرتبه با چوب به پیشانیش حسابی بزنی و راه خرابه‌ها را بهش نشان بدھی، دیگر کفشه پاره‌گان، بدون این که به عقب نگاه کند، تا خود شهر خواهد دوید. کله گنده مشتش را شل کرد.

- به دو برو ... از هر جایی که آمدی به همان‌جا برو، اگه جیک بزنی با گلوه گلویت را متلاشی می‌کنم.

کله گنده با لوله تپانچه به پیشانی کورچاگین زد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- ده به دو - سپس پارابلوم را سازیر کرد تا با گلوه از پشت تهدیدش نکرده باشد. کورچاگین عقب جست، بدون این که کله گنده را از میدان دیدش دور دارد، دو قدم اول را یک پهلو رفت.

کله گنده فهمید که جوانک هنوز می‌ترسد هدف گلوه قرار گیرد، از این رو به طرف خانه برگشت.

دست کورچاگین به طرف جیب متوجه شد. «آخ اگر برسم، اگر برسم!» تند پیچید و دست چپ کشیده‌اش را جلو انداخته لحظه‌ای کله گنده را در مقابل نوک لوله دید و شلیک کرد.

راهن دیر متوجه اشتباهش شد، گلوه قبل از آن که او دستش را بلند کند، به پهلویش خورد.

ضریت گلوه او را روی دیوار توغل انداخت. او زوزه خفه‌ای کشید و با دست ستون دیوار را گرفته آهسته روی زمین نشست. از شکاف خرابه خانه سایه‌ای به طرف گودال پایین خزید. به دنبال آن شلیک دوم طنین انداخت سایه‌ی دوم خمیده با جست و خیز در سیاهی توغل غائب شد. باز شلیک شد. سایه که گرد بتون منفجر شده رویش پاشیده شده بود را کنار کشید و در تاریکی فرو رفت. به دنبال او براونینگ سه بار سکوت شب را در هم شکافت کله گنده مثل کرم، زیر دیوار پیچ و تاب خورده جان می‌داد.

آن که از دهشت گذشته لرزه بر اندامش افتاده بود، پس از آن که کورچاگین او را از زمین بلند کرد به راهنما که در حال تشنجه‌ای مذبوحانه بود نگاه می‌کرد.

کورچاگین به زور او را از دائره‌ی نورانی به سوی تاریکی، به عقب، به طرف شهر کشاند. آن‌ها دوان به سوی ایستگاه می‌رفتند. جلوی توغل، روی خاکریز هم دیگر شعله‌های سوسو می‌زد. و شلیک اعلام آژیر در خطوط آهن صدای مهیبی ایجاد نمود.

هنگامی که بالاخره به خانه‌ی آنا رسیدند، از جایی بر روی «باتیواگورا» صدای خروس‌ها بلند شد آنا روی تختخواب دراز کشید کورچاگین جلوی میز نشست. او سیگار می‌کشید و با دقت به صعود حلقه‌های دود خاکستری تماشا می‌کرد. هنوز از لحظه‌ای که چهارمین شخص را در عمر خود کشته بود چیزی نمی‌گذشت.

آیا اصولاً آن چنان دلاری هست که همیشه به شکل کامل خود تظاهر کند؟ وقتی کلیه احساسات و گذشته‌ها را به خاطر آورد پیش خود اقرار نمود که در ثانیه‌های اول چشم سیاه لوله تپانچه دلش را ریخته بود و آیا در این که دو سایه بدون مجازات در رفتند تغصیر فقط به عهده‌ی کوری یک چشم او و لزوم تیراندازی به دست چپش

بود؟ نه، در فاصله‌ی چند قدمی می‌شد بهتر تیراندازی کرد، ولی باز هم همان حالت تیر کشیدگی اعصاب و شتاب که نشانه‌ی مسلم دستپاچگی است مزاحم او شد.

نور لامپ رومیزی سر او را روشن می‌کرد. آنا بدون این که یک حرکت عضلات صورتش را هم از نظر دور دارد با چشم او را تعقیب می‌کرد ولی چشمان او آرام بود و فقط چن پیشانیش از فشار افکار او حکایت می‌کرد.
- در فکر چی هستی، پاول؟

افکار او از این پرسش هول شده، مثل دود به خارج نیم دایره‌ی منور، لغزیده دور شدند و اولین چیزی را که در این لحظه به فکرش رسید گفت:

- من باید به دژبانی بروم باید درباره‌ی همه‌ی این قضایا خبر داد.
و با بی میلی برخستگی خود غلبه کرده به پا خاست.

آنا دست او را رها نکرد - دلش نمی‌خواست تنها بماند. تا دم در مشابعتش نمود و فقط زمانی آن را بست که کورچاگین «کورچاگینیکه» حالا این قدر برایش عزیز و نزدیک شده بود در تاریکی شب ناپدید شد.

آمدن کورچاگین به دژبانی قتلی را که برای پاسبانی راه آهن نامفهوم بود روشن ساخت. جسد را فوراً "شناختند - او فیمکا چرب« (چرب به روسی یعنی جمجمه، فیمکا چرب اسمی است نظیر بی مخ.) غارتگر و قاتل سابقه‌داری بود که آگاهی او را خوب می‌شناخت.

فردای آن روز حادثه‌ی جلوی تونل بر همه معلوم شد. این حادثه موجب تصادم غیرمنتظره بین پاول و تسوتایف شد.

در بحیوه‌ی کار، تسوتایف وارد کارگاه شد و کورچاگین را نزد خود خواند. تسوتایف او را به کوریدور کشانده در گوشه‌ی خلوتی نگاه داشت و در حالی که از اضطراب نمی‌دانست از چه شروع کند، بالاخره گفت:
- جریان دیروز را تعریف کن.
- تو که می‌دانی.

تسوتایف با ناراحتی شانه‌ها را تکان داد. مکانیسین برق نمی‌دانست که حادثه‌ی جلوی تونل بیش از همه به تسوتایف برخورد. پاول نمی‌دانست که این آهنگر علیرغم بی تفاوتی ظاهری خاطرخواه بورخارت بود تنها او نبود که نسبت به آنا سپاتی داشت ولی احساسات او شدیدتر بود. حادثه‌ی جلوی تونل که هم اکنون او توسط لاگوتینا از آن مطلع شده بود، در ذهن او مستله‌ی رنج آور و حل نشده‌ای باقی می‌گذاشت. این سؤوال را او نمی‌توانست مستقیماً در مقابل مکانیسین برق طرح کند ولی پاسخ آن را می‌خواست بداند. با گوشه‌ی آگاهی اش او به کوچکی و خودپرستانه بودن اضطرابش بی می‌برد ولی در مبارزه‌ی احساسات متضاد، این بار حس بدوي و سبعانه در او بالا گرفت.

- گوش کن کورچاگین، - او با صدای خفه‌ای شروع به صحبت کرد - صحبت میان ما دو نفر بماند. من می‌فهمم که تو در این باره چیزی نمی‌گویی تا آنا را رنج ندهی، ولی تو می‌توانی به من اعتماد کنی. بگو، غارتگر ترا نگاهداشته بود، آن‌ها از آنا به عنف از الهی بکارت کردند؟ - در پایان جمله تسوتایف طاقت نیاورده نگاهش را از او منحرف ساخت.

کورچاگین داشت به طور مبهمی افکار او را می فهمید «اگر آنا برای او بی تفاوت می بود، تسویه ای این گونه مشوش نمی شد. ولی اگر آنا برای او گرامی است، پس ...» فکر توهین آمیز نسبت به آنا، پاول را رنجاند.

- برای چه تو پرسیدی؟

تسویه ای مطالب نامربوطی گفت و چون احساس نمود که دستش را خوانده اند، بر آشفت و گفت:

- چیه، تو طفره می روی؟ من از تو خواهش می کنم پاسخ بدی و لی تو به باز پرسی از من شروع می کنی.

- تو آنا را دوست داری؟

سکوت. سپس تسویه ای به زحمت ادا کرد:

- آره.

کورچاگین به زحمت خشم خود را فرو خوده بر گشت و بدون این که به عقب نگاه کند از کوریدور رفت.

* * *

یک بارشب اکونف با حالتی سراسیمه و شرمگین جلوی تختخواب دوست خود وول خورده به کنار نشست و دستش را روی کتابی که پاول می خواند گذاشت.

- می دانی، پاولوشا به ناچار موضوعی را باید برایت شرح بدhem. از طرفی مثل این که چیز چرندي است، ولی از طرف دیگر کاما! بر عکس. بین من و تالیا لگو تینا سوء تفاهی رخ داده. ابتداء، می دانی، من از او خوش آمد - اکونوف با قیافه ی گناهکارانه شقیقه اش را خاراند ولی وقتی دید که دوستش نمی خندد، بر جریش افزوده شد: - بعد هم تالیا ... نیز چیزی نظیر همین احساس را پیدا کرد. خلاصه، من همه‌ی جریان را برایت شرح نمی دهم، همه چیز بدون چراغ هم آشکار دیده می شود. دیروز ما تصمیم گرفتیم سعادت خود را بیازماییم، زندگی خود را توأم! تنظیم کنیم. من بیست و دو سال دارم، ما هر دو حق رأی داریم. من می خواهم با تالیا براساس برایبری، زندگی خود را به راه اندازیم. تو نظرت چیه؟

کورچاگین به اندیشه فرو رفت.

- من پاسخی می توام بدهم، «کلیا!» شما هر دو دوستان من هستید، از لحاظ اصل و نسب از یک طایفه ایم. بقیه ی چیزها نیز عمومی است، تالیا هم مخصوصاً دختر خوبیه ... همه چیز اینجا روشن است.

فردای آن روز کورچاگین اثایه‌ی خود را نزد بچه‌ها به شبانه روزی جنب دپو منتقل کرد، و چند روز بعد در خانه‌ی آنا به اختصار دوستی مقابل تالیا و نیکلای اکونوف شب نشینی دوستانه بدون خواراک و شراب - شب نشینی کمونیستی برپا بود. این شب نشینی محفل خاطرات و قرائت قطعاتی از هیجان‌انگیزترین کتاب‌ها بود. آوازه‌ای دسته جمعی خوب و زیاد خواندن سرودهای رزمجوانه در نقاط دور طنین می‌انداخت و بعد کاتیوشارلو و وولینتسوا گارمون آوردند. آن گاه صدایان غلیظ و صدای زنگ دار پرده‌ها اتفاق را پر نمود به ندرت اتفاق می‌افتاد که پاول این گونه خوب بنوازد و وقتی پانکراتف لندهور بنا کرد به رقصیدن پاوکا خود را فراموش کرد و گارمون سبک تازه‌اش را از دست داده سبک آشین سابق را از سر گرفت.

خیابان، خیابان دنیکین در رفت از میدان.

دنیکین چشم‌هایش از غصه تنگ است.

سرش از این ضربه منگ است.

چون که چکای سیبر.

کلچاک را کرد خرد و خمیر.

گارمون روزهای گذشته، سال‌های جنگ و دوستی امروزه و مبارزه و شادی را می‌نواخت و قسی گارمون را به
ولیتسف دادند و سوهان کار «یابلوچکوی» پر حرارتی نواخت، خود مکاتیسین برق ما به رقص در آمد.
کورچاگین غرق در استپ جنون‌آمیز برای سومین و آخرین بار در عمر خود می‌رقصید.

فصل چهاردهم

مرز عبارت از دو تیر است این تیرها روپروری هم ساکت و خصمانه ایستاده دو دنیا را مجسم می کنند. یکی رنده شده، صاف شده و مثل سر پناه پلیس با رنگ سیاه و سفید رنگ شده بود. بالای آن عقاب یک سر غارتگر با میخ های محکم کوییده شده بود لاشخور ملعون بال ها را ماند آن که می خواهد با چنگال های خود تیر راه را در بر گیرد گسترده، نگاه فته انگیز خود را به تابلوی فلزی مقابل دوخته است؛ منقار خمیده او کشیده است. شش قدم آن طرف تر تیر دیگری است. تیر بلوطی بزرگ در عمق زمین کار گذاشته شده و روی تیر تابلوی آنهی که روی آن داس و چکش منقوش است نصب گردیده بین دو دنیا ورطه ای قرار دارد، گرچه تیرها را روی زمین مسطح کار گذاشته اند. جز با خطر انداختن جان خود نمی توان این شش قدم را طی کرد.

این جا سرحد است.

از دریای سیاه تا منتهی الی شمالی خشکی، تا اقیانوس منجمد در امتداد هزاران کیلومتر، زنجیر بی حرکتی از پاس های ساکت جمهوری های شوراهای سویسیائیستی با علامت بزرگ کار بر روی قطعات آنهی آن کشیده است. از آن تیری که روی آن لاشخور کوییده شده مرزهای اوکراین شوراهای لهستانی پانی (یعنی لهستان خوانین و آقایان.م) آغاز می گردد. قصبه کوچک «برزدوف» از نقاط دور افتاده غرق شده سرحد از ده کیلومتری آن، روپروری قصبه لهستانی «کورتس» می گذرد. از قصبه «سلاموت» تا قصبه «آتاپویه» حوزه گردان سرحدی N است. N در زبان های خارجی مشخصات واحد یا جاهای غیر معلوم است که معمولاً از لحاظ نظامی پنهان می گردد. در فارسی می توان گفت فلان گردان (م)

تیرهای سرحدی از روی دشت های پربرف، از میان راه های جنگل گذشته، به گودال ها سرازیر شده به بالا می خزند، روی تپه ها پاندول وار نوسان می کند و چون به رودخانه می رسند از بالای ساحل مرتفع به جلگه های سرزمین بیگانه که زیر برف پوشیده است، نظاره می کنند.

یخنдан است. برف زیر «والنکی» ها (چکمه های نمی.م) فرج فرج می کند. از تیری که داس و چکش دارد، هیکلی عظیم با کلاه خدمت سربازان سرخ مانند پهلوانی جدا گشته، سنگین سنگین گام برداشته حوزه خود را دور می زند. سرباز سرخ بلند قامت شل خاکستری رنگی با یقه های سبزرنگ به تن دارد. بالای شنلش پوستین دو روی عظیمی با یقه بسیار پهن دارد، و سرش در کلاه ماهوتی گرمی پیچیده شده است. در دست های خود «وارشکی» های (وارشکی دستکشی است که فقط جای انگشت شست داشته و جای چهار انگشت دیگر یک پارچه بافته شده است.م) پوست برهای دارد. پوستینش بلند است و تا خود پنجه هی پا می رسد، حتی در کولاک سهمگین با آن گرم است. بالای پوستین تفنگی آویخته. سرباز سرخ با پوستین خود برف را روپریده از روی کوره راه نگاهبانی راه می رود و مزه کنان دود ماخور کارا می بلعد. در سرحد شوراهای، در دشت باز پاس ها در فواصل یک کیلومتری از یکدیگر ایستاده اند تا همسایه هی خود را بینند.

سرباز لهستانی از روی کوره پاسداری خود به استقبال سرباز سرخ می آمد. او کفش های خشن سربازی به پا، فرنج و شلوار سبز مایل به خاکستری به تن داشت و روی آن شنل سیاهی با دو رده د کمه هی برآق پوشیده بود.

روی سرش کلاه «کنفرانکا» داشت. روی کلاهش عقاب سفید، روی پاگونهای ماهوتیش عقاب، روی یقه‌هایش عقاب است. ولی این عقاب‌ها سریاز را گرم نمی‌کنند. یخندهان سخت تا مغز استخوان او اثر کرده است. او گوش‌های سرما زده‌اش را می‌مالد، هنگام راه رفتن پاشنه‌ها را به هم می‌کوبد و دست‌هایش در دستکش‌های نازک بچ زده‌اند، لهستانی حرکت می‌کند و گاهی هم یورتمه می‌رود مرزبانان به موازات هم رسیدند. لهستانی برگشت از این رو سریاز دائماً حرکت می‌کند و گاهی هم یورتمه می‌رود مرزبانان به موازات هم رسیدند. لهستانی برگشت و به موازات سریاز سرخ قدم برداشت.

صحبت در سرحد منمنع است، ولی وقتی که دورادور خیابان خالی است و تنها در یک کیلومتری در جلو هیکل‌های انسانی دیده می‌شود، چه کسی می‌داند که این دو نفر ساکت قدم بر می‌دارند یا مقررات بین‌المللی را نقض می‌کنند!

لهستانی می‌خواهد سیگار بکشد، ولی کبریتش را در سریازخانه جا گذاشته، باد هم مثل این که علی‌رغم او بموی تحریک کننده‌ی ماخور کا را از طرف شورها می‌آورد. لهستانی از مالیدن گوش سرما زده‌اش دست کشیده به عقب نگاه کرد: گاه گاه دسته‌ای سوار با «وانخمستر» (درجه‌ی استواری در ارتش سابق لهستان) و حتی با پان‌ستوان یک، برای بازرسی پست‌ها در سرحد پرسه زده ناگاه از پشت تپه سر در می‌آورد. ولی اطراف خالی است. برف در زیر خورشید به طور خیره کننده‌ای می‌درخشد. یک دانه برف هم در هوا نیست.

اول لهستانی رعایت قانون را نقض می‌کند:

- «تواریشو، دای پشپالتس» (رفیق کبریت بدده). سپس تفنگ چند تیر فرانسوی با سرنیزه‌ی بزرگ چون شمشیر خود را به پشتیش انداخته با انگشتان سرما زده به زحمت از جیب پاکت سیگار ارزان قیمتی در می‌آورد. سریاز سرخ خواهش لهستانی را می‌شنود ولی اساسنامه صحرایی خدمت مرزبانی صحبت با هر کسی از آنور مز را برای سریاز منمنع می‌کند، به علاوه او درست نفهمید که سریاز چه گفت و به راه خود ادامه داده پاهاش را که در والنگی‌های گرم و نرم بود روی برف قرج کننده می‌گذاشت.

- رفیق بالشویک، آتش بدی سیگار بکشم، قوطی کبریت را بی‌انداز. این بار دیگر لهستانی به زبان روسی صحبت می‌کند.

سریاز سرخ به دقت به همسایه‌ی خود می‌نگرد: «پیداست یخندهان پان را تا جگر سیاهش سوزانده است. گرچه سریاز بورژواه است ولی زندگیش خراب است. در چنین یخندهانی با یک شتل بیرونش انداخته‌اند، او هم مثل خرگوش و روجه می‌کند. سیگار هم که نباشه وضع خیلی خیطه.» سریاز سرخ بدون این که برگردد قوطی سیگار را پرتاپ می‌کند. سریاز در هوا آن را می‌قاید و به دنبال هم چوب کبریت‌ها را شکسته بالاخره سیگار خود را روشن می‌کند. قوطی کبریت به همان ترتیب از سرحد می‌گذرد و آن‌گاه سریاز سرخ غلتان» قانون را نقض می‌کند:

- باشه پیش خودت، من دارم.

ولی از آنور مرز شنیده شد:

- نه، سپاسگزارم، به خاطر این قوطی کبریت مرا دو سال زندانی خواهند کرد.

سرباز سرخ به قوطی نگاه می کند: روی آن هواپیما و به جای پروانه تصویر مشت محکمی قرار دارد و در روی آن نوشته شده:

«اولتیماتوم»

«آره، واقعاً» که برای آنها مناسب نیست.»

سرباز همچنان در جهت حرکت گشته سرخ قدم می زند. تنها بی در دشت خلوت برایش ملالت انگیز است.

* * *

جر جر موزون زمین‌ها طین می‌اندازد. یورتمه یک نواخت اسب‌ها تسکین دهنده است. روی پوزه‌ی اسب براق، اطراف هر دو سوراخ بینی روی موها یش خردۀ‌های بین است، نفس اسب به شکل بخار سفید متصاعد و در هوا آب می‌شود: مادیان ابلق زیرپای فرمانده گردن به زیبایی قدم بر می‌دارد، افسار را تکان تکان می‌دهد، گردن نازکش را به شکل قوسی خمیده می‌کند. هر دو سوار شلنی خاکستری رنگ به تن دارند که حمایل شمشیر آن‌ها را در بر گرفته است، روی آستین‌های هر یک از آن‌ها سه مریع سرخ رنگ قرار دارد، یقه‌ی فرمانده‌ی گردن «گاوریلوف» سبز ولی یقه‌ی همراش سرخ رنگ می‌باشد. گاوریلوف مرزبان است. این گردن اوست که پست‌های خود را در امتداد هفتاد کیلومتری پراکنده کرده، او اینجا اریاب است همرا او مهمانی است از بزردوف. او کورچاگین کمیسر نظامی گردن تعیینات عمومی نظامی است.

شب برف آمده بود. اکنون برف نرم و کرکی خوابیده است، نه سم اسب به او خورده نه پای انسانی. هنگامی که سواران از بیشه خارج شده به دشت باز رسیدند، یورتمه رفتند. در چهل قدمی کنار راه باز دو تیر قرار داشت.

- پررر...ر!

گاوریلوف سخت افسار را می‌کشد. کورچاگین سر اسب براق را می‌گرداند تا علت توقف را بداند. گاوریلوف از زین آویخته به دقت رشته‌ی عجیب آثار روی برف را تماشا می‌کند، گویی شخصی جرخ دندانه‌داری از روی آن گذرانده یا حیوان حیله‌گری از این‌جا گذشته، پاهایش را روی هم نهاده و با حلقه‌های محیله‌های اثر پا گم کرده است. فهم این که رد پا از کجا شروع می‌شد مشکل بود، ولی این رد پای حیوان نبود که فرمانده‌ی گردن را مجبور به توقف نمود. در دو قدمی آن رشته، آثار دیگری بود که گرد برف روی آن پاشیده شده بود. از این‌جا انسان گذشته است. او رد گم نکرده، بلکه یک راست به طرف جنگل رفت، رد پا آشکارا نشان می‌داد که آن شخص از لهستان آمده بود. فرمانده‌ی گردن اسب را به حرکت در می‌آورد و رد پا او را به کوره راه پاسداری راهنمایی می‌کند. در ده قدمی، در طرف لهستان آثار پا دیده می‌شود.

فرمانده گردن غرولند کرد:

- شب کسی از سرحد گذشته. باز در رسید سوم بی‌مبالاتی کرده‌اند و در گزارش صبح هم هیچ چیز نوشته نشده. ابليس‌ها! - سبیل‌های گاوریلوف موها سفید داشت و قطعه‌های بین روی آن بر اثر تنفس آن را نقره‌فام کرده و سبیل‌هایش با وضعی سهمگین بالای لیش آویخته شده بود.

دو هیکل به استقبال سواران آمدند، یکی کوچک و سیاه که تیغه‌ی سرینیزه‌ی فرانسویش در اشعه‌ی آفتاب برق می‌زد، دیگری غول پیکر، با پوستین دو رویه‌ی زرد پوست بره‌ای. مادیان ابلق فشار زانوان سوار را احساس نموده

سرعت می‌گیرد و سواران به کسانی که از مقابل می‌آیند، نزدیک می‌شوند. سرباز سرخ تسمه‌ی روی شانه‌اش را مرتب نموده ته سیگار را روی برف با تنف خاموش می‌کند.

- سلام، رفیق! در حوزه‌ی شما چه خبر است؟

فرماندهی گردان تقریباً بدون خم شدن (چون سرباز سرخ لنهوری است) به او دست می‌دهد. سرباز پهلوان اندام به تندي وارشكى ها را از دستش در می آورد. فرماندهی گردان با پست دست می‌دهد.

لهستانی از دور نظاره می‌کند. دو افسر سرخ (سه مربع نزد بلشویک‌ها علامت درجه‌ی سرگردی است.) با سرباز مثل دوست نزدیکی سلام و علیک می‌کنند. لحظه‌ای تصور می‌کند که او چگونه به «زاکرژوسکی» سرگرد خود دست می‌دهد و از این فکر بی معنی به اطراف خود نگاه می‌کند.

سرباز سرخ گزارش داد:

- تازه پست را تحويل گرفته‌ام، رفیق فرماندهی گردان.

- رد پا را اوناها، آن جا دیده‌ای؟

- نه، هنوز ندیدم.

- شب از ساعت دو تا شش پست کی بود؟

- «سورونتکو»، رفیق فرماندهی گردان.

- بسیار خوب، با هر دو چشم بپایید.

موقعی که آماده‌ی رفتن می‌شد بالحنی سرد اخطار کرد:

- کمتر با این‌ها راه بروید.

هنگامی که اسب‌ها یورتمه از راه عریض بین سرحد و برزدوف می‌گذشتند فرماندهی گردان تعریف می‌کرد:

- در سرحد چشم لازم است. همین که اند کی بخواهی، سخت پشیمان می‌شوی. خدمت ما خدمت بدون خوابست. روز از سرحد گذشتن چندان هم آسان نیست، در عوض باید شب گوش‌ها را تیز نگاه داشت. این جاست

که عبور و مرور شروع می‌شود، اگر تو هفت چشم هم داشته باشی باز چیزی از نظرت پنهان می‌ماند خودتان قضاوت کنید، رفیق کورچاگین، در حوزه‌ی من چهار دهکده از وسط دو نیمه شده است این جا بسیار مشکل است.

هر طوری که خط زنجیر بکشی، بالاخره در هر عروسی یا جشنی قوم و خویشان آنور مرز شرکت می‌کنند. مگر می‌شود بیست قدم راه را از کله‌ای به کله‌ای دیگر نگذرند، از رودخانه کوچک که منغ هم پیاده می‌تواند بگذرد.

فاقحاق نیز اتفاق می‌افتد. درست است این‌ها چیزهای ناچیزی است. مثلاً زنکی دو جفت بطری عرق «زوبرکاوی» چهل درجه‌ی لهستانی می‌آورد، ولی در عوض عده‌ی قاچاقچیان گنده‌ای که پول‌های زیادی دارند کم نیست.

می‌دانی لهستانی‌ها چکار می‌کنند؟ در کلیه‌ی دهات سرحدی مغازه‌های «اونیورسال» (مغازه‌هایی که در آن همه کالاهای مورد نیاز عمومی از لباس گرفته تا کالاهای خوارباری موجود است.م) باز کرده‌اند. هرچه بخواهی

می‌توانی بخری. البته این را برای دهقانان فقیر خود باز نکرده‌اند.

- کورچاگین با علاقه به سخنان فرماندهی گردان گوش می‌داد. زندگی مرزبانی به اکتشافات دائمی شباهت دارد.

- رفیق گاوریلوف آیا کار تنها به محل قاچاق محدود می‌گردد؟

فرماندهی گردان با وضعی عبوس پاسخ داد:

- مطلب همین جاست.

* * *

برزدوف روستای کوچکی است، روستای دور افتاده‌ای است که سابق جزو ناطاطی بود که یهودیان را در آن جا تخت قاپو کرده بودند. دویست سیصد خانه محقر پرت و پلا این ور و آنور پراکنده‌اند بازار محوطه‌ی بزرگی داشت که در وسطش ده بیست باب مغازه کوچک بود. محوطه‌ی کثیف و پهن آلو دی بود. دور روستا کمریندی از مزارع دهقانی قرار داشت. در مرکز یهودی نشین روستا، سر راه مسلح کیسای قدیمی یهودیان واقع است. از این بنای کهن یأس و ملالت می‌بارید، درست است که روزهای شنبه کیسانمی توانت از خلوتی شکوه کند، ولی دیگر آن رونق سابق را نداشت. وزندگی خاخام نیز آن طوری که او می‌خواست نبود. گویا چیز بسیار بدی در سال ۱۹۱۷ روی داده که حتی این جا، در این بیغوله، جوانان بدون احترام لازم به خاخام نگاه می‌کنند. درست است پیرمردان هنوز حرام نمی‌خورند ولی عده‌ی زیادی از پسرچه‌ها کالباس گوشت خوک را که خدا حرام کرده می‌خورند! تف، فکرش حتی گناه دارد.

«ربی بروخ» با حرص به خوک پرواری که در جستجوی خوردنی با سعی و کوشش مشغول کندو کاو کپه‌ی پهن است تیبا می‌زند. آری، او، خاخام خیلی هم راضی نیست که برزدوف مرکز پخش شده است. خدا می‌داند از کجا این قدر کمونیست وارد شده است، هر روز هی محیط را برایش تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌کنند، و هر روز یک ناگواری تازه‌ای برایش ایجاد می‌نمایند. دیروز او، «ربی» روی حیاط کشیش تابلوی تازه‌ای دید که بر آن نوشته بود: «کمیته بخش برزدوف اتحاد کمونیستی جوانان اوکراین».

چیز خوبی از این تابلو نمی‌توان انتظار داشت. ربی غرق این افکار متوجه نشد چگونه آگهی کوچکی که روی در کیسای او چسبانده بودند جلوی چشمش سبز شد:

«امروز در باشگاه جلسه‌ی عمومی جوانان زحمتکش تشکیل می‌گردد. رئیس کمیته‌ی اجرائیه‌ی لیسیتسین و کفیل دیر کمیته‌ی بخش اتحاد کمونیستی جوانان کورچاگین گزارش خواهد داد. پس از جلسه به شرکت دانش آموزان مدرسه نه کلاسه کنسرتی برپا خواهد شد.»

ربی غضبناک ورقه را از روی در کرد.

«ایناها، شروع می‌شود!»

باغ بزرگ عمارت کشیش از دو طرف کلیسای روستا را در بر می‌گیرد و در باغ نیز خانه‌ی وسیع و کهنه سازی قرار دارد. اتاق‌های خالی متعفن و ملالت‌انگیز بود. در آن‌ها کشیش و زن کشیش که مثل خانه‌ی قدیمی، پیر و ملال انگیز و دل یکدیگر را زده بودند، زندگی می‌کردند. همین که صاحبان نوین وارد خانه شدند ناگهان ملالت نایدید شد. سالن بزرگی که صاحبان مؤمن آن فقط در جشن‌های سلطنتی از مهمانان پذیرایی می‌کردند، حالا همیشه پر از جمعیت است. خانه‌ی کشیش کمیته‌ی حزبی برزدوف شده. روی در اتاق کوچولوی سمت راست در بزرگ ورودی نوشته شده است: «کمیته‌ی بخش اتحادیه‌ی کمونیستی جوانان» کورچاگین که با حفظ سمت کمیسر نظامی

گرдан دوم تعلیمات عمومی نظامی وظایف دیر کمیته بخش جدید التأسیس اتحاد کمونیستی جوانان را نیز انجام می داد، قسمتی از روز خود را در اینجا می گذراند.

از روزی که آنها در خانه آنا شب نشینی دوستانه داشتند، هشت ماه می گذرد. ولی مثل این که همین اواخر بود. کورچاگین دسته کاغذها را کار گذاشته به پشتی صندلی راحتی تکیه داد و به اندیشه فرو رفت.

خانه ساکت است. شب دیر وقت است. کمیته حزبی خلوت شده، آخرین آنها «تروفیمف» دیر کمیته حزبی بخش چندی پیش رفته و حالا کورچاگین در خانه تنها مانده است پنجره به نقش های عجیب و غریب یخبدان منقش است. چراغ نفتی روی میز قرار دارد. بخاری داغ شده. کورچاگین حوادث گذشته نزدیک رابه خاطر می آورد. در ماه اوت کولکتیو کارخانجات تعمیرات او را به عنوان مسئول تشکیلات جوانان، با قطار تعییر به یکاترینوسلاو فرستاد. تا آخر پاییز صدوپنجاه نفر از ایستگاهی به ایستگاه دیگر رفته آنها را ز متر ک جنگ و ویرانی و واگن های داغان شده می رهانند. از «سینل نیکوو» تا «پولوگی» همه جا سر زندند. اینجا، در سلطنت سابق ماخنوق راهزن در «گولیای پوله» یک هفتنه بنای سنگی برج آب را تعمیر کرده به پهلوهای مخزن آن که به وسیله‌ی دینامیت منفجر شده بود و صله‌های آهنی می زندند. مکانیسین برق فن و سختی کار سوهان کاری را نمی دانست ولی دست مجهز به آچارش چندین هزار پیچ زنگ زده را پیچاند.

او اخیر پاییز قطار به کارخانجات مألف نزدیک شد. کارگاه صدوپنجاه جفت دست پس گرفت. دیگر غالباً مکانیسین برق را در خانه‌ی آنا می دیدند. چین پیشانیش صاف شده و بارها خنده و اگیرش طنین انداز می شد.

باز کارگران مازوتی در حوزه‌ها به داستان‌های او درباره‌ی سال‌های گذشته دوره‌ی مبارزه، گوش می دادند. او درباره‌ی تلاش‌های روسیه‌ی بردگان، روسیه‌ی نمدوپوش برای واژگونی غول تجار، درباره‌ی شورش‌های «ستکارازین» (رهبر انقلاب دهقانی حوزه‌ی ولگا در قرن هفدهم) و «پوگاچف» (رهبر انقلاب‌های دهقانی روسیه همزمان ملکه کاترین در قرن هیجدهم) سخن می راند.

یک شب، وقتی جمعیت زیادی از جوانان در خانه‌ی آنا جمع شده بود، مکانیسین برق به طور غیرمنتظره از یک عادت قدیمی ناسالم خلاص شد. او که تقریباً از سنین کودکی به سیگار معتاد شده بود. سخت و به طور قطعی گفت:

- من دیگر سیگار نمی کشم.

این کار غیرمتوجه بود. یکی درباره‌ی این که عادت از انسان قویتر است بحثی پیش کشید و به عنوان دلیل سیگار کشیدن را مثل آورد. آراء تقسیم شد. مکانیسین برق در جدال دخالت نمی کرد ولی تالیا او را به بحث کشانده و ادار به صحبت کرد.

او آنچه را که فکر می کرد گفت: انسان است که عادت را اداره می کند، نه برعکس. در غیر این صورت می دانید ما به چه نتایجی خواهیم رسید؟ تسویاتیف از گوشه‌ای فریاد زد:

- قلمبه گویی! کورچاگین این را دوست دارد. ولی اگر این ژستش نگیرد چه می شود؟ خودش سیگار می کشد
می داند که سیگار کشیدن کار خوبی نیست؟ می داند ولی برای ترک کردن، اراده ندارد. چندی پیش او در حوزه ها
«ترویج فرهنگ» می کرد. - سپس تسوتاییف لحن صحبت را عوض کرده با پوز خند سردی پرسید:
- بگذار او به ما جواب بدهد که روایتش با دشنامه های رکیک چگونه است. هر کس پاو کارا می شناسد، خواهد
گفت: او به ندرت فحش رکیک می دهد. ولی فحش هایش آب دار و درست است، وعظ کردن آسان تر است تا
مقدس بودن.

سکوت حکم فرما شد. شدت و تندی لحن تسوتاییف بر همگان تأثیر ناگواری بخشید. مکائیسین برق آتا" جواب
نداد. آهسته سیگار را از لبیش برداشته مچاله کرد و با صدای آرام گفت:
- من دیگر سیگار نخواهم کشید.
اندکی خاموش مانده اضافه نمود:

- این را من برای خود و کمی هم برای «دیمکا» (دیمکا همان دیمیتری تسوتاییف است.) می کنم. کسی که
تواند عادت زشت را ترک کند یک غاز ارزش ندارد. یک دین دیگری نیز بر گردن دارم و آن ترک دشنام است.
من، رفقا، هنوز کاملاً "بر این ننگ غلبه نکرده‌ام ولی حتی دیمکا اقرار می کند که بندرت از دهن من دشنام می شنود.
ترک سیگار آسان تر است تا ترک دشنام. زیرا این یکی ممکن است به آسانی از دهن انسان پرسد، از این رو حالا
نی گوییم که آن را هم ترک می کنم. با این وصف فحش را هم ترک خواهم کرد.

* * *

در آستانه خود زمستان تنهی درختان رودخانه را سد کردن؛ طغیان های پاییزی چوبها را داغان و تلف
می نمود و به طرف پایین می برد. باز هم سالومنکا کولکتیف های خود را فرستاد تا ثروت های جنگلی را نجات دهد.
عدم تایید عقب ماندن از کولکتیف کورچاگین را وادار کرد که سرماخوردگی شدیدش را از رفقا پنهان دارد،
و زمانی که یک هفته بعد کوه های چوب در سواحل اسکله توده شد، آب بیخ و رطوبت شدید پاییزی دشمن را که
در خون او چرت می زد، بیدار کرد، و کورچاگین در تب فرو رفت. دو هفته رماتیسم شدید تنش را تکان داد و
وقتی هم که از بیمارستان برگشت فقط نشسته می توانست روی گیره کار کند. استادش فقط سرش را تکان داد و
یک هفته بعد کمیسیون بی غرضی او را علیل تشخیص داد و با او تصفیه حساب کرده و اجازه هی تقاعد دادند ولی
وی با خشم آن را رد کرد.

با قلبی سنگین کارخانه های خود را ترک نمود. او با تکیه به روی چوب آهسته و با درد شکجه آوری راه
می رفت، مادرش بارها به او نوشتہ بود که به او سری بزنند، حالا او مادر پیر خود و کلماتی را که بدرفقه راهش
کرده بود به خاطر آورد: (فقط وقتی شما را می بینم که فلچ می شوید.)

در کمیته دو پروندهای خصوصی، یکی کومسومولی و دیگری حزبی را که لوله شده بود دریافت داشته تقریباً
بدون این که با کسی بدرود گوید تا مبادا اندوهش تحریک شود، به نزد مادر خود روانه گشت. دو هفته پیش زن
پاهای متورم او را کمپرس آب گرم می گذاشت و مایل و پس از یک ماه بدون عصا راه می رفت و در قلبش
شادی می تپید و تاریک و روشنی مجدداً به روشنی تبدیل شد قطار او را به مرکز شهرستان آورد سه روز بعد در

دائره‌ی تشکیلات به او مدارکی دادند که به موجب آن به کمیسariای نظامی شهرستان معرفی می‌شد تا به عنوان کارمند سیاسی در سازمان «تبلیمات عمومی نظامی» مورد استفاده قرار گیرد.

یک هفته بعد هم به عنوان کمیسر نظامی گردان دو به این‌جا، به این آبادی پوشیده از برف وارد شد. در کمیته‌ی کومسومول منطقه وظیفه‌ی جمع آوری اعضاء متشتم و پراکنده‌ی کومسومول و تأسیس سازمان در بخش تازه به او محول شد. چنین بود صفحه‌ای از تاریخچه زندگی او.

* * *

بیرون داغ است. شاخه‌ی آلبالو از پنجره‌ی باز اتاق کار رئیس کمیته اجرائیه سر به درون آورده. آفتاب، صلیب زرآندود روی برج ناقوس را – که به سبک گوتیک ساخته شده – منور می‌سازد. کلیسا‌ی کاتولیک آنور خیابان، روپروی هیئت اجرائیه قرار دارد، در باع کوچک جلوی پنجره جوچه غازه‌ای ظریف و پف‌آلود کوچولوی زن در بیان کمیته‌ی اجرائیه مانند علف اطراف خود سبزند، دانه می‌جویند.

رئیس کمیته‌ی اجرائیه داشت قرائت تلگرافی را که تازه آورده بودند، به اتمام می‌رسانید که سایه‌ای بر چهره‌اش نقش بست. دست بزرگ و گره‌دار او به موهای انبوه و مجعدش فرو رفته همان‌جا گیر کرد.

نیکلای نیکلایویچ لیسیتسین

رئیس کمیته‌ی اجرائیه برزدوف همه‌اش بیست و چهار سال دارد، ولی هیچ یک از کارکنان کمیته‌ی اجرائیه و هیچ یک از کارمندان حزبی آن را نمی‌داند. او مرد تنومند و قوی، جدی و سهمگین و گاهی قیافه‌اش تهدید آمیز است و سی و پنج ساله به نظر می‌رسد. او، بدنه‌ی محکم، سری بزرگ سوار بر گردن نیرومند، چشمان قهوه‌ای، سرد ولی نافذ و چاهی تیز حاکی از انژی درونی دارد. شلوار سواری سرمه‌ای به پا، فرنچ خاکستری رنگ «جهان دیده‌ای» به تن و جیب سینه‌ی چپش را نشان پرچم سرخ آراسته است.

پیش از اکبر لیسیتسین «فرماندهی» دستگاه تراش کارخانه اسلحه «تولا» (اسم شهری است در جنوب مسکو) که کارخانه‌ی سماور سازیش معروفیت دارد.م) را عهده‌دار بود. پدر بزرگ و پدر و خود او تقریباً از سنین کودکی در این کارخانه آن را برپریده و می‌تراشیدند.

از آن شب پاییزی به آن طرف، زمانی که «کلیالیسیتسین» برای اولین بار اسلحه‌ای که تا آن وقت خود سازنده‌ی آن بود به دست گرفت. وارد بوران شد، انقلاب و حزب، او را از حریقی به حریق دیگر می‌انداختند. اسلحه ساز تولا بی راه پر افخاری را از سرباز سرخ تا فرماندهی مبارز و کمیسر هنگ پیمود.

آتش سوزی‌ها و غرش توپ‌ها جزء تاریخ شد. حالا نیکلای لیسیتسین این‌جا در ناحیه‌ی مرزی است. زندگی به طور مسالمت آمیز می‌گذرد. تا پاسی از شب گذشته پشت گزارش‌های مربوط به محصول می‌نشیند، ولی این تلگراف برای لحظه‌ای گذشته‌ی نزدیک را احیاء می‌کند. تلگراف با زبان ممسک تلگرافی اخطار می‌کند:

«کاملاً مجرمانه. لیسیتسین، رئیس کمیته‌ی اجرائیه برزدوف.»

«احساس می‌گردد لهستانی‌ها باند بزرگی را که قادر به ایجاد ترور و وحشت در نواحی مرزی باشد به سرعت به این طرف مرز گسیل می‌دارند. اقدامات احتیاطی معمول دارید. پیشنهاد می‌گردد اشیاء قیمتی اداره‌ی دارایی به منطقه منتقل و وجوده مالیات را نزد خود نگاه ندارید.»

لیسیتین از پنجه هر کس را که وارد کمیته اجرایی بخش می گردد می بیند. کورچاگین جلوی در است. یک دقیقه بعد در کوپیده می شود.

- بنشین، صحبت کنیم. - لیسیتین دست کورچاگین را می فشارد.

یک ساعت تمام رئیس کمیته اجرایی کسی را نمی پذیرفت.

وقتی که کورچاگین از اتاق کار او خارج شد نیمروز بود. خواهر کوچک لیسیتین، نیورا از باغ به خارج دوید. پاول او را آنیوتا می نامید. که خجالتی و برخلاف سنش جدی بود، هر وقت با کورچاگین رو به رو می شد خوشرویانه لبخند می زد، حالا هم او با شرمندگی، کودکانه سلام کرده چنگی از موها را از پیشانیش به عقب انداخت.

نیورا گفت:

- کسی پیش کلیا نیست؟ «ماریا میخائلونا» مدت هاست برای ناهار منتظر است.

- برو آنیوتا او تنهاست.

روز بعد، مدت ها تا صبح‌دم، سه گاری که اسب های سیر آن ها را می کشیدند جلوی کمیته اجرایی آمدند. مردمی که سوار آن ها بودند آرام بین خود صحبت می کردند. چند کیسه می مهر و موم شده از دایره دارایی در آورده روی گاری ها بار کردن و چند دقیقه بعد جرنگ چرنگ چرخ های گاری ها در شوسه طین انداز شد. گاری ها از طرف دسته ای تحت فرماندهی کورچاگین احاطه شده بود. چهل کیلومتر (که بیست و پنج کیلومتر آن از میان جنگل می گذشت) تا مرکز منطقه به سلامت طی شد: نفائس به سندوق های نسوز اداره دارایی منطقه تحويل گشت.

چند روز بعد هم از جانب سرحد سواری به تاخت به برزدوف رسید. نگاه های مات خمیازه کشان آبادی سورا عرق کرده را مشایعت می کرد.

جلوی در کمیته اجرایی سورا چون عدل بار به زمین پرید و در حالی که شمشیرش را با دست نگاه می داشت با چکمه های یقور و سنگینش تاپ تاپ از پله ها بالا رفت. لیسیتین ابرو درهم کشیده از دست او پاکت را گرفت، آن را گشود و رسیدش را پشت پاکت نوشت. مرزبان مجال تنفس به اسب خود نداده به روی زین جست و فوراً به تاخت مراجعت کرد.

هیچ کس از محتوی پاکت اطلاع نداشت جزء رئیس کمیته اجرایی که تازه آن را خوانده بود. ولی کاسپکاران آبادی ها یک نوع شامهی شک دارند. از هر سه کاسب کوچک اینجا دو نفرشان حتماً «قاچاقچی خرد» پا هستند، این حرفه یک نوع استعداد غریزی احساس خطر را در آن ها به وجود می آورد.

از روی پیاده رو و نفر به سرعت به طرف سたاد تعليمات عمومی نظامی شتابند. یکی از آن ها کورچاگین است او را کاسپکاران می شناسند: او همیشه مسلح است. ولی این که دیگر کمیته ای حزبی بخش، تروفیموف، شمشیر بند نوغان بسته، نشانه خوبی نیست.

چند دقیقه بعد پانزده نفر فنگ ها را سرتیزه فنگ در دست نگاه داشته از سたاد بیرون دویدند و به سوی آسیایی که سر چهار راه بود شتابند. سایر کمونیست ها و اعضای کومسومول در کمیته ای حزبی مسلح شدند. رئیس کمیته اجرایی با کلاه خدمت و تپانچه ای ماوزر که دائماً به کمرش بسته بود سواره چهار نعل گذشت. واضح بود که چیزی

غیرعادی انجام می‌گرفت، میدان بزرگ و پس کوچه‌های بی‌سروصدای گویی مرده‌اند – دیاری هم دیده نمی‌شد. در یک لحظه روی دکان‌های کوچک قفل‌های بزرگ قرون وسطایی پدیدار و پشت دری‌ها بسته شد. فقط مرغان بی باک و خوک‌هایی که از گرما بی‌حال شده بودند با سعی و تلاش محظیات کپه‌های زباله را ورچین می‌کردند. دسته‌های نظمی در حوالی شهر در باغ‌ها کمین نشستند. از این جا مزارع شروع شده و خط مستقیم راه تا نقطه‌ی دوری پیداست.

گزارش دریافتی لیسیتین مفصل نبود:

«امشب در ناحیه‌ی پودویتس دسته‌ی راهزنان سوار با زدوخورد، از سرحد به خاک سوراها عبور کرد. باید تقریباً شامل صد شمشیر و دارای دو مسلسل سیک بود اقدام کنید. رد پای باند در جنگل «اسلاووت» گم می‌شود، احظار می‌کنم که روز، صد نفر از فرقان سرخ در تعقیب باند از برزوف خواهند گذشت اشتباه نکنید.» فرماندهی گردان مستقل مرزی گاوریلوف.

یک ساعت پس از آن در سر راه آبادی سواری ظاهر و در یک کیلومتری پشت سر او دسته‌ی سواران به سوی آبادی می‌آید. کورچاگین خیره به طرف جلو نگاه می‌کرد. سوار با احتیاط نزدیک می‌شد ولی کمین نشستگان را در باغ نمی‌دید. او سرباز سرخ جوانی از هنگ هفت قرقان سرخ بود. کار گشته برایش تازگی داشت و وقتی که کمین نشستگان از باغ‌ها بیرون جستند و او را محاصره کردند، او متوجه علامت «کیم» (بین‌المللی کمونیستی جوانان) روی نیم تنها شده سراسیمه لبخند زد. پس از مذاکرات کوتاه سر اسب را برگردانده چهار نعل به سوی دسته صد نفری که بیورتمه می‌آمد شتافت. دسته‌ی محافظ دروازه فراق‌ها را راه داده مجلداً در باغ‌ها کمین نشست.

چند روز پر اضطراب گذشت. لیسیتین گزارشی دریافت کرد حاکی از این که راهزنان موفق به گسترش فعالیت خرابکاری نشدن: باند تحت تعقیب سواران سرخ ناچار شد به شتاب به آنور مرز عقب نشینی کند. دسته‌ی بسیار کوچکی از بشویک‌ها – دسته‌ی نوزده نفری – در کلبی بخش با تمام قوا برای ساختمان شوراها کار می‌کرد. بخش جوان که به تازگی تشکیل شده بود ایجاب می‌نمود که همه چیز از نو ساخته شود. مجاورت با سرحد همه را در حال هشیاری دائمی نگاه می‌داشت.

انتخابات شوراها، مبارزه با راهزنان، فعالیت فرهنگی، مبارزه با قاچاق، فعالیت نظامی و سیاسی و کومسومولی – چنین بود محور مسائلی که از فلق تا دل شب زندگی لیسیتین، تروفیموف و کورچاگین و فعالین محدودی که آنها جمع‌آوری کرده بودند، گرد آن می‌گشت.

از اسب تا پشت میز تحریر، از میز تا میدانی که دسته‌های جوانان نوخوانده در آن مشق می‌کردند سپس باز باشگاه، مدرسه، دو سه جلسه شبانه باز هم اسب، ماوزر آویخته از کمر و فرمان تن «ایست، که می‌آید؟» تلق تلق چرخ‌های گاری‌های حامل کالاهای موارء مرزی، – این‌ها بود آن چیزی که محتوى روزها و بسیاری از شب‌های کمیسر نظامی گردان دو را تشکیل می‌داد.

کمیته‌ی اتحاد کمونیستی بخش برزوف عبارت بود از: کورچاگین، «لیدا پوپوویچ» دختر چشم بادامی از اهالی ولگا که تصدی دائره زنان را به عهده داشت و «ژنکا رازاوایخین» جوان بلند قد با صورتی زیبا، گیمنازیست چندی پیش «جوان ولی زودرس» دوستدار ماجراهای خطرناک، خبره در سر گذشت‌های پلیسی «شرلوک هولمس»، و

«لویی بوستار» (اسامی پلیس‌های مخفی معروف.م) «راز والیخین» تصدی دفتر کمیته‌ی حزبی بخش را به عهده داشت. چهار ماه پیش به کومسومول وارد شده بود. ولی در میان اعضاء آن خود را مثل یک نفر «کنه بشویک» نشان می‌داد. کسی نبود که به برزدوف بفرستد و بالاخره پس از مدت‌ها مطالعه کمیته‌ی منطقه رازوالیخین را به سمت مسؤول تعلیمات سیاسی مأمور کرد.

* * *

آفتاب به وسط آسمان نزدیک شد. گرما به پنهان‌ترین گوشه‌ها رسوخ می‌کرد، تمام موجودات به زیر بام‌ها پناه برده بودند. حتی سگان نیز از گرمایی حال و خواب آلود شده به زیر ابیارها خزیده و دراز کشیده بودند. به نظر می‌رسید که هرچه زنده است روستا را ترک گفته فقط خوکی در لجن گودال فرو رفته جلوی چاه آسوده دلانه خرخر می‌کرد.

کورچاگین افسار اسب را گشوده از درد زانو لبشن را گزیرید و به روی زین نشست. معلمه روی پله‌های مدرسه ایستاده چشمان خود را با کف دست از نور خورشید محافظت می‌کرد.

- تا ملاقات نوین، رفیق کمیسر نظامی - معلمه متبعم گشت.

اسب با بی‌تاپی پا کوپیده و گردنش را خام کرده افسار را کشید.

- بدرود، رفیق «راکی تینا» بدين طریق تصمیم گرفته شد. فردا شما اولین درس را برگزار خواهید کرد. اسب رها کردن افسار را احساس نموده فوراً بورتمه می‌رود. در همان لحظه فریادهای موحش به گوش کورچاگین رسید. در موارد آتش‌سوزی در ده، زنان این گونه فریاد می‌کشند. افسار بی‌رحم تندي سر اسب را برگرداند و کمیسر نظامی دید که زن دهاتی جوانی له که کنان از طرف پرچین شهر می‌دود. راکی تینا به وسط خیابان در آمده او را نگاه داشت. در آستانه‌ی کلبه‌های مجاور مردم پیدا شدند، آن‌ها اکثراً پیرمرد و پیرزن بودند، زیرا همه‌ی مردم تدرست و قوی بینه در مزارع کار می‌کردند.

- ای، مردم مهربان، چکار می‌کنید آن‌جا! ایوای، نمی‌تونم، نمی‌تونم!

وقتی کورچاگین به نزد آنان تاخت آورد مردم از همه طرف گرد می‌آمدند. زن را محاصره نموده آستین‌های پیراهن سفیدش را پاره می‌کردند، باران پرسش‌های وحشت‌زده به سرش می‌ریختند و لی از کلمات نامربوط او چیزی نمی‌شد درک کرد. او فقط فریاد می‌کشید: «کشتندا به قصد کشت هم‌دیگر را می‌زنند!» پیرمردی با ریش ژولیه شلوار کتانی‌اش را با دست نگهداشته احمقانه جست و خیز می‌کرد و زن جوان را به باد سؤال گرفته بود.

- مثل دیوانه‌ها داد نزن! کجا می‌زنند؟ برای چه می‌زنند؟ بسه جیغ زدی! تف بر شیطان!

- دهاتی‌های ما با دهاتی‌های «پودویتس» زد خورد می‌کنند ... واسه‌ی خاطر مرزا! پودویتسی‌ها به قصد کشت دهاتی‌های ما را می‌زنند.

همه متوجه بدیختی شدند، زوزه‌ی زنان در خیابان بلند شد، پیر مردان غضبناک نعره کشیدند! این صدا چون صدای ناقوسی در ده و خانه‌ها پیچید: پودویتسی‌ها به خاطر مرزاها دهاتی‌های ما را با داس می‌زنند! هر کس که یارای راه رفتن داشت از کلبه به خیابان‌ها در آمد و با شانه و تبر یا فقط با دیرکی از پرچین، مجهز شده،

آنور پرچین ده به طرف مزارع می‌دوید». در اینجا دو دهکده با زدودخورد خونین کشمکش هر ساله‌ی خود را به خاطر مرزها حل می‌کردند.

کورچاگین چنان به اسب خود تازیانه زد که اسب یک هو چهار نعل تاخت. اسب که با فریاد سوارش تحریک شده بود از دوندگان جلو می‌رفت و با جست‌های سریع به پیش می‌تاخت. گوش‌هایش را کیپ به سرش چسبانده پاهای را بلند پرتاتاب کرده هرچه می‌رفت به سرعتش می‌افزوود. بادنما روی تپه مثل این که راه را سد نموده باشد بال‌های دست مانند خود را به طرفین گشوده بود. درست راست بادنما، در پایین، جلوی رودخانه چمنی بود. در سمت چپ آن تا چشم کار می‌کرد، مزرعه چادر، گاه روی تپه‌ها بالا و گاه با گودال‌ها فرو می‌رفت. باد به روی چادر ر رسیده می‌وزید، تو گویی آن را با دست نوازش می‌داد. گل‌های خشخاش سر راه به نحو بارزی سرخی می‌زدند. اینجا آرام و به طور طاقت فرسایی گرم بود. فقط از دور، از پایین، آنجایی که روخانه به شکل مارپیچ زیر اشعه‌ی آفتاب گرم می‌شد، ناله‌هایی به گوش می‌رسید.

اسب با چهار نعل و حشتاتکی پایین، به سوی چمن‌ها می‌تاخت. «پایش اگر گیر کند، اسب و من به گورستان خواهیم رفت.» گرچه این فکر از مخیله‌اش خطور کرد ولی دیگر نمی‌شد اسب را بازداشت. پس به روی گردن اسب خم گشت. باد در گوش‌های او زوزه می‌کشید.

مثل گلوله به چمن رسید. مردم این جا با خشم سبعانه‌ای زدودخورد می‌کردند. چند نفر روی زمین دراز کشیده در خون می‌غلتیدند.

اسب با سینه یک نفر ریشو را که با دستک شکسته داس به دنبال جوانکی با صورت خرد و خونی می‌دوید، به زمین زد. دهقان قوی بنیه و آفتاب خورده‌ای حریف زمین خورده‌اش را چون خمیر با چکمه‌های یقور و سنگین له‌لولورده می‌کرد و می‌کوشید تا «دانده‌اش را نرم» کند.

کورچاگین با همه‌ی سنگینی اسب به جمعیت مردم تاخت، زدودخورد کنده‌گان را به هرسو متفرق ساخت. بدون این که مجال نفسی به آن‌ها بدهد، اسب را با حدت می‌چرخانید، با اسب روی مردم سیع شده حمله می‌کرد و وقتی که احساس نمود این معجون خون آلود انسانی را فقط با توحش و رعبی مانند آن‌ها می‌توان از هم سوا کرد، با صدای مهیبی فریاد زد:

— متفرق شوید، رذل‌ها! همه‌ی شما راهزنان را می‌کشم.

سپس ماوزر را از جلد در آورده جلوی صورت کسی که از خشم مسخ شده بود تکان تکان داد. اسب جستی زد و شلیک طنین انداخت. بعضی‌ها داس‌ها را رها کرده عقب رفتند. کمیسر نظامی بدینسان با حدت هرچه تمام‌تر روی اسب در چمن تاخته و مجال به ماوزرش نداده و به مقصود خود رسید. مردم از چمن به هر سو دویله از مسئولیت و از این شخصی که معلوم نبود از کجا سر در آورده پنهان می‌شدند. او در حال خشم مخوف بود. و «ماشین و بایی» به دست داشت که بدون توقف تیراندازی می‌کرد.

بزودی دادگاه بخش به پودوبتسی آمده مدت‌ها قاضی ملی جان کنده و از شهود بازپرسی می‌کرد ولی بالآخره هم مسбین را کشف نکرد. از زدودخورد کسی نمرد، زخمی‌ها نیز خوب شدند. قاضی با سرسرختی، با حوصله

بلشویکی می کوشید به دهقانانی که عبوس در مقابلش ایستاده بودند سبعت و غیرمجاز بودن زد خورد بزرگی را که آنها برپا کرده بودند به فهماند.

- مرزاها تصریح دارند، رفیق قاضی. مرزاها ماتوی هم رفته‌اند، واسه‌ی همین هم هرسال زد خورد داریم. با این وجود عده‌ای مستول شناخته شدند.

یک هفته بعد کمیسیونی از مزارعی که درو می کردند گذشته در محل‌های مورد نزاع دیرک می کویید. پیرمرد مساح از گرما و راه رفتن طولانی بی حال و فرسوده شده عرق ریزان متر پارچه‌ای را جمع می کرد و به کورچاگین می گفت:

- سال سی ام است که مساحی می کنم، همیشه و همه‌جا مرز علت نزاع بوده. به مرز چمن‌ها نگاه کنید، آخر این یک چیز تصور نپذیره! آدم مست هم از این مستقیم‌تر راه می رود. در مزارع چطوره؟ عرض هر مرز عده سه قدم است و توهم رفته‌اند، برای سوا کردن شان آدم دیوانه می شه. و همه‌ی این‌ها سال به سال باز هم تقسیم می شه. پسری از پدرش سوا شد نواری از وسط مزرع آن را دو نیمه می کنه. من شما را مطمئن می کنم که یست سال دیگر سراسر مزارع از مرزاها پوشیده شده جایی برای کشت نخواهد ماند. همین حالا هم ده درصد زمین‌ها به وسیله‌ی مرزاها عاطل مانده‌اند.

کورچاگین متبعم گشت:

- یست سال بعد یک خط مرزی هم نخواهیم داشت، رفیق مساح.

پیرمرد نگاهی با گذشت به مصاحب خود افکند.

- شما راجع به جامعه‌ی کمونیستی می گویید؟ ولی می دانید این موضوع در آتیه‌ی دوری عملی خواهد شد.

- شما از کلخوز بودانف خبر ندارید؟

- آها، شما راجع به این موضوع می گویید؟

- آره.

- من در «بودانفتا» بوده‌ام ... با این وصف، این استثنایی است، رفیق کورچاگین. کمیسیون اندازه می گرفت. دو جوان دیرک می کوییدند. در دو طرف خرم من دهقانان ایستاده و به دقت نگاه می کردند تا دیرک‌ها در محل‌های سابق که با چوب‌های نیم پوسیده به زور در بعضی جاها از زیر علف سر در آورده بود، کوییده شوند.

* * *

گاری چی و راج با شلاق بلندی اسب و سطی ضعیف را زد و به طرف مسافرین خود رو کرده تعریف می کرد: - کی می دونه این کومسومول‌ها از کجا پیدا شده‌اند. سابق این‌ها نبودند، فکر می کنم همه‌ی این بازی‌ها زیر سر معلمه است. فامیلی اش را کی تینا است، شاید بشناسیدش؟ زنکه هنوز جوانه اما می شه گفت که خیلی موذیه. او همه زن‌ها را در دهکده می شورونه، اون‌ها رو جمع می کنه و تبلیغ می کنه، این کارش جز مزاحمت نیتجه دیگری نداره. اتفاق می افته که از روی عصبانیت تو دهن زنکه می زنی، بدون این که نمی شه، - سابق در این موارد گریه می کرد و خاموش می شد، ولی حالا دیگه نمی شه دستشون زد، والا داد و بی دادی راه می اندازه که او سرش ناپیدا است. دیگه

از دادگاه ملی هم حرف می‌زنه، و او نی که جون تره صحبت از طلاق هم می‌کنه و همه‌ی قوانین و به رُخت می‌کشه.
«کانگای» من چقدر طینتا آرام بود، اون هم حالا خودشو به عنوان نماینده جا کرده. می‌ون زن‌ها جای رئیسشونه. از سراسر ده پیش او میان. اول می خواستم با شلاق نوازشش کنم ولی بعد دورش را خیط کشیدم، به جهنم بگذار ور بنزه زن در قسمت خانه‌داری و سایر قسمت‌ها زن خوبی است.

گاری چی سینه‌ی پشم آلوش را که از شکاف پیراهن کتای پیدا بود خاراند و برای خالی نبودن عربیشه با شلاق به زیر شکم اسب وسطی ضربه‌ای نواخت. مسافرین گاری رازوالیخین و لیدا بودند. هر کدام آن‌ها در پودویتسی کاری داشتند: لیدا می خواست جلسه‌ی نماینده‌گان زنان را برگزار کند و رازوالیخین می‌بايستی کارهای حوزه را رو به راه نماید.

لیدا به شوخی پرسید:

- مگر شما از اعضاء کومسومول خوشتان نمی‌آید؟

گاری چی رسیش را خاراند بدون عجله پاسخ داد:

- چرا... واسه‌ی جوانی شون می‌شه نترشان کرد، برای این که نمایش درست کنند، یا نظایر آن، من خودم دوست دارم کمدی که ارزش داشته باشد مشاهدا کنم. اول خیال می‌کردیم بچه‌ها شیطونی خواهند کرد، ولی بر عکس درآمد. از مردم شنیده‌ایم که در قسمت مست بازی، الوانی و غیره خیلی سخت‌گیری می‌کنند بیشتر با تعليمات سرو کار دارند. فقط به خدا می‌چسبند و همه‌اش سعی می‌کنند کلیسا را باشگاه درست کنند. اینو دیگه بی‌خود می‌کنند. روی همین اصل پیرمردها به آن‌ها چپ چپ نگاه می‌کنند و الا چه اهمیتی داره؟ عیب کارشون دیگه اونه که پاپتی ترین افراد را که مزدور و یا وضع کشت و زرع شان خیلی بدھ می‌پذیرن، بچه ارباب‌ها را راه نمی‌دن.

گاری از تپه سرازیر شد و به طرف مدرسه رفت.

* * *

زن در بیان در اتفاق خود برای مسافرین جا پنهن کرده خودش در کاهدان خوابید لیدا و رازوالیخین از جلسه‌ای که به طول انجامیده بود تازه برگشته بودند. اتفاق تاریک بود. لیدا کفشه را کنده دراز کشید و فوراً به خواب رفت، تماس خشن دست‌های رازوالیخین که جای هیچ گونه تردیدی در مقصود خود باقی نمی‌گذاشت او را بیدار کرد.

- چی می‌خواهی؟

- یواش تر لیدا، چیه چیغ می‌کشی؟ می‌دانی من از تنهایی دلم تنگ می‌شود! مگر تو چیزی جالب‌تر از خوابیدن نمی‌یابی؟

- دست‌هایت را بکش و فوراً از تختخواب من دور شو! لیدا او را هل داد. لبخند هرزه‌ی رازوالیخین را او سایقاً هم تحمل نمی‌کرد. حالا لیدا دلش می‌خواست به او چیزی موهن و استهزا آمیز بگوید ولی خواب بر او فائق می‌گردد چشمانش را می‌بندد.

- چه قر و غمزه می‌آیی؟ افاده می‌کنی، این چه رفتار روشن فکرانه‌ای است. نکند احیاناً "شما از دانشکده‌ی دوشیزگان نجیب باشید؟ خیال می‌کنی من هم باور کرم؟ خودت را به حمact نزن. اگر تو انسان با وجودانی هستی، اول حاجت مرارفع کن و آن وقت هر چقدر دلت می‌خواهد بخواب.

رازوالیخین که صرف کلمات را بیهوده می‌دانست مجدداً از نیمکت برخاسته روی تخت نشست. و با وضعی اربابانه و درخواست کننده دستش را روی شانه‌ی لیدا گذاشت.

لیدا ناگهان بیدار شده گفت:

- جهنم شو! به شرافتم قسم فردا به کورچاگین خواهم گفت.

رازوالیخین دستش را گرفته با حالتی تحریک شده پچ پچ کرد.

- سگ کیه کورچاگین تو، جفنه‌ی نینزار، به هر حال تصاحب می‌کنم.

بین او و لیدا زد خورد کوتاهی در گرفت و در سکوت کلبه، دوبار صدای سیلی طنین انداز شد... رازوالیخین به کنار می‌جهد. لیدا در تاریکی کورکرانه به طرف در می‌دود، آن را هل داده، به حیاط می‌جهد. لیدا آن‌جا در مهتاب ایستاده ازشدت خشم از خود بی‌خود شده است.

رازوالیخین با خشم فریاد زد:

- بیا توى اتاق، احمق!

رازوالیخین رختخواب خود را زیر سایبان گسترد، همان‌جا می‌خوابد و لیدا چفت در را بسته روی تختخواب چنبره می‌زند.

صبح وقتی به خانه باز می‌گشتد، «زنکا» روی گاری پهلوی گاری چی پیر نشسته پشت سرهم سیگار می‌کشید. «اما این نازک نارنجی واقعاً هم می‌تواند پیش کورچاگین شرور بگوید. این دیگه چه عروسک ترشی گذاشته شده‌ای است! لاقل اگر صورتاً خوشگل بود باز یک چیزی، مثل این که در ترکیش سوء تفاهمی رخ داده. باید با او آشتبایی کرد، و الا ممکن است گندش را در بیاورد. بدون این هم کورچاگین به من چپ چپ نگاه می‌کند.» رازوالیخین جایش را عوض کرده پهلوی لیدا نشست. او تظاهر به شرم‌گی نموده چشمانش تقریباً حزن‌انگیز است. رازوالیخین مطالب مهمی برای تبرئه خود می‌گوید، اظهار ندامت می‌کند.

رازوالیخین به مقصود خود رسید: جلوی حصار آبادی لیدا قول می‌دهد درباره حادثه دیروز به کسی چیزی نگوید.

* * *

در دهات سرحدی یکی پس از دیگری حوزه‌های کومسومولی تأسیس می‌شد. اعضاء کمیته‌ی بخش کومسومول نیروهای زیادی صرف این اولین جوانه‌های جنبش کمونیستی نمودند. کورچاگین و لیدا پوپوویچ روزهای زیادی در این دهات می‌گذرانند.

رازوالیخین دوست نداشت به دهات برود. او نمی‌توانست با جوانک‌های دهاتی نزدیک شود و اعتماد آن‌ها را جلب کند و فقط کار را خراب می‌کرد. ولی پوپوویچ و کورچاگین این کار را خیلی طبیعی و ساده انجام می‌دادند. لیدا دختران را گرد خود جمع کرده رفقایی برای خود می‌یافت و از آن به بعد ارتباط خود را با آن‌هاقطع نکرده به طور نامحسوسی در آن‌ها نسبت به زندگی و فعالیت کومسومولی تولید علاقه می‌نمود. همه‌ی جوانان ناجیه کورچاگین را می‌شناختند. گردن دو تعلیمات عمومی نظامی به هزار و شصصد نفر از جوانان که هنوز به سن مشمولی نرسیده بودند تعلیمات نظامی می‌آموخت. هیچ گاه تا کنون گارمون در تبلیغات چنین نقشی را که در این‌جا در

شب‌نشینی‌های دهکده در خیابان‌های دهکده بازی می‌کرد، ایغا ننموده بود. گارمون کورچاگین را «پسر خودی» می‌کرد. جوانان کاکلدار بسیاری از همین‌جا، از گارمون سحرانگیز، از گارمونی که گاه با مارش تند خود قلب را به تپش و هیجان می‌آورد و گاه با نوسانات حزن‌انگیز آوازهای اوکراین، نوازشکار و طلیف بود، ره به سوی کومسومول یافتد. هم به گارمون گوش می‌دادند و هم به گارمون زنی که زمانی استاد کار بود و حالا کمیسر نظامی و دبیر کومسومول شده است. آوازهای گارمون و آن چیزی که کمیسر جوان می‌گفت در قلوب آن‌ها به هم می‌آمیخت. در دهات آوازهای نوین شنیده شد. در کلبه‌ها جز نوشته و خواب‌نامه کتاب‌های دیگری نیز پیدا شدند.

کار قاچاق چیان مشکل شد. آن‌ها به ناچار دیگر نمی‌توانستند فقط مواظب مرزبانان باشند: حکومت شوراها دوستان جوان و معاونین کوشایی پیدا کرد. حوزه‌های سرحدی گاه گاهی تحت تأثیر شوق دستگیری دشمن به دست خود افراط کاری می‌کردند و آن وقت بود که کورچاگین ناچار می‌شد افراد زیر حمایت خود را نجات دهد. یک بار «گریشوتوکا خورودتکا» دبیر آبی چشم حوزه پودوبتس که در هر کاری عجول و از مباحثین دو آتشه‌ی ضد مذهب بود، با مجازی مخصوص خود خبر یافت که شب به خانه‌ی آسیابان ده کالای قاچاق خواهند آورد و همه‌ی افراد حوزه را به پا کرد. حوزه به سرکردگی گریشوتوکا شب با تفنگ مشقی و دو سرنیزه مسلح گشته و با اختیاط آسیاب را محاصره کرد و در کمین درنده به انتظار نشست. پست مرزی «گ.پ.او» (اداره‌ی امنیت دولتی که جانشین چکا شده بودم) از قاچاق اطلاع حاصل نموده، دسته‌ی خود را جمع کرد. شب دو طرف با هم تصادم نمودند و فقط از برکت متأنی مرزبانان بود که اعضای کومسومول در تصادم رخ داده، کشته نشدند. بچه‌ها را فقط خلخ سلاح و سپس به ده چهار کیلومتری منتقل نموده محبوس‌شان کردند.

کورچاگین در این موقع نزد گاوریلوف بود. صبح فرماندهی گردن درباره‌ی گزارشی که تازه رسیده بود به او خبر داد. دبیر کمیته‌ی بخش فوراً به تاخت رفت بچه‌ها را خلاص کند.

نماینده گ.پ.او با خنده حادثی شب را برایش تعریف می‌کرد:

- می‌دانید ما چکار می‌کنیم رفیق کورچاگین این‌ها بچه‌های خوبی‌اند، ما برای شان پرونده درست نمی‌کنیم، ولی برای آن که منبع وظایف ما را انجام ندهند تو خوب آن‌ها را تنبیه کن.

نگاه‌بان در انبار را باز کرد و یازده جوان از زمین برخاسته با حالتی سراسیمه پا به پا می‌کردند.

نماینده گ.پ.او دست‌ها را به علامت حیرت از هم باز کرد:

- نگاه کنید به این‌ها، کاری کرده‌اند که من حالا باید آن‌ها را به ناچار به منطقه بفرستم.

آن گاه گریشوتوکا با صدای مهیجی شروع به سخن کرد:

- رفیق «ساخاروف» ما چه کردیم؟ آخر ما خواستیم برای حکومت شوراها خدمت کنیم. ما مدت‌ها بود که این قاچاقچی را تحت نظر گرفته بودیم، ولی شما ما مثل راهزنان محبوس کردید. - گریشوتوکا رنجیده صورتش را برگرداند.

پس از مذاکرات جدی کورچاگین و ساخاروف به سختی لحن جدی را حفظ کرده تنبیه را قطع کردند. ساخاروف به کورچاگین رو کرده و گفت:

- اگر تو صامن شان بشی و به ما قول بدھی که آن‌ها دیگر به سرحد نخواهند رفت و به شکل دیگر کمک خواهند کرد، من بدون مجازاتی آن‌ها را آزاد می‌کنم.

- بسیار خوب، من مسئولیت شان را به عهده می‌گیرم. امیدوارم آن‌ها دیگر مرا در وضع ناهنجاری قرار ندهند. حوزه با سرود و آواز به پودبتسکی بر می‌گشت. حادثه افشاء نشد به زودی بالاخره مج آسیابان را گرفتند ولی این بار از روی قانون.

* * *

آلمنی‌های کولونیست (آلمنی‌هایی را که از مدت‌ها پیش به رویی کوچ کرده به کشت و وزع مشغول بودند و به خصوص در حوزه‌ی رود ولگا زیاد بودند. آلمنی‌های کولونیست می‌نامند.م) در دهکده‌های نواحی جنگلی (مایدان ویلا) زندگی مرفه‌ی دارند. در فواصل نیم کیلومتری از هم خانه‌های کولاک‌های غنی قرار دارد. این خانه‌ها مثل دره‌های قدیمی بنا شده‌اند. باند «آتنوینیک» بازماندگان خود را در مایدان ویلا دفن کرد. این فلاقیل (درجه‌ی استوار در ارتش تزاری.م) تزاری از اقوام خود باند هفت نفری درست کرده با نوغان به راهزنی پرداخت. او از ریختن خون درین نداشه از عمال بازار سیاه نیز نمی‌گذشت. در عین حال کارمندان شوراها را نیز رها نمی‌کرد. آتنوینیک تند و چابک حرکت می‌کرد. امروز او دو کوپراتیو (شرکت تعاوی مصرف) دهقانی را غارت کرده فردا مأمور پست را در بیست کیلومتری کاملاً لخت می‌نماید. آتنوینیک با همکار خود «گوردی» رقبات می‌کرد، یکی از یکی بدتر بودند و هر دو با هم موجب صرف وقت فراوانی از طرف میلتسیا (شهربانی) و گ.پ.او می‌شدند. آتنوینیک در نزدیکی خود بزردوف رفت و آمد می‌کرد. راههای شهر برای عبور و مرور خط‌رنگ کشیدند. دستگیری راهزنان مشکل بود: هر وقت که میدان برایش تنگ می‌شد به آنور مز می‌رفت. آن‌جا استراحت می‌کرد و دوباره، زمانی که کمتر انتظارش را داشتند ظاهر می‌شد. پس از هر خبری که درباره‌ی راهزنی‌های خوبین این درنده که به لحاظ غیرقابل دستگیرش خط‌رنگ بود می‌رسید، لیستین با عصبانیت لب‌هایش را می‌گریخت.

- تا کی این حیوان پست ما را خواهد گزید؟ این بی‌شرف کار را به جایی خواهد رساند که خودم به سراغش بروم، - لیستین با عصبانیت از میان دندان‌ها صحبت می‌کرد. رئیس کمیته‌ی اجرائیه دو بار کورچاگین و سه نفر دیگر از کمونیست‌ها را برداشته به دنبال رتدازه‌ی او می‌رفت و لی آتنوینیک می‌گریخت.

از منطقه دسته‌ای جهت مبارزه با راهزنانی به بزردوف فرستادند. فرماندهی دسته «فیلاتوف» فکلی منظر بود. فیلاتوف که مثل خروس جوان متکبر بود برخلاف مقررات مزی خود را موظف به ثبت اسم نزد رئیس کمیته‌ی اجرائیه ندانسته دسته‌ی خود را مستقیماً به ده نزدیک سماکی برد. فیلاتوف شب به این ده رسیده، با دسته‌ی خود در اولین کلبه پس از حصار، مستقر گشت. مردم مسلح ناشناس که این گونه مخفیانه عمل می‌کردند توجه پسر همسایه را که عضو کومسومول بود، جلب نمودند و او نزد رئیس شورای ده شتافت. رئیس که هیچ گونه خبری از دسته نداشت آن را جای باند گرفت، لذا عضو کومسومولی سواره به عنوان پیک به بخش شتافت چیزی نمانده بود که بی‌مبالغی فیلاتوف به قیمت جان بسیاری تمام شود. لیستین شب از باند خبر یافت. همان ساعت پاسبانان را بیدار کرده با ده نفر به سماکی شتافت. به حیاط رسید. از اسب‌ها پایین جستند و از روی چپر به خانه پریدند. ضربه دسته ماوزر به سر نگاهبان جلوی در خورد و او مثل کیسه به زمین نقش بست، ذر، زیر ضربه سنگین شانه لیستین به

شدت باز شد و مردم به اتفاقی که با چراغ آویخته از سقف به سستی روشن بود وارد شدند. لیستیسین دست خود را عقب نگاه داشته در حالی که آماده بود نارنجک دستی پرتاپ کند با دست دیگر ماوزر را فشرد، چنان نعره کشید که پنجه ها لرزیدند:

- تسليم شوي و الا پاره پاره قنان مي کنم.

اگر يك ثانية ديگر هم مي گذشت، راه يافته گان به درون اتاق خواب آلدگان را که در حال بلند شدن از کف اتاق بودند، گلوله باران می کردند. ولی قیافه مخوف شخصی با نارنجک دهها دست را بالا می کند. يك دقیقه بعد وقتی افراد دسته را در لباس زیر به حیاط بیرون آورده، نشان روی فرنچ لیستیسین، زبان فیلاتوف را گشود. لیستیسین با هاری تف کرده با نفرت نابود کننده ای گفت:

- پخمه!

* * *

امواج انعکاس انقلاب آلمان به بخش رسید. غرش تیراندازی باریکادهای هامبورگ شنیده می شد. در سرحدها آرامش احساس می شد. روزنامه ها با انتظار پر کششی خوانده می شد، بادهای اکثر از باختر می وزید. تقاضایی در بارهی ورود داوطلبانه به ارتش سرخ به کمیته بخش کومسومول رسید. کورچاگین مدت ها نمایندگان حوزه ها را مقاعد می کرد که سیاست کشور شوراهای سیاست صلح است و کشور شوراهای با هیچ يك از همسایگان خود خیال جنگ ندارد. ولی این امر تأثیر زیادی نمی بخشید. هر یکشنبه اعضای کومسومول همهی حوزه در آبادی جمع شده و در باغ بزرگ کشیش تشکیل جلسه می دادند. يك بار وقت ظهر همهی افراد حوزه پودوبتس با حفظ نظم صفوغ با قدم نظامی به حیاط وسیع کمیته بخش کومسومول وارد شدند. کورچاگین از پنجره آن ها را دیده جلوی در آمد یازده جوانک به سرکردگی خوروود کا با چکمه و کیف های حجمی که از شانه های شان آویزان بود جلوی در ورودی متوقف شدند.

کورچاگین با شگفتی پرسید:

- چه شده، گریشا؟

ولی خوروود کا با چشم به او اشاره کرده به اتفاق کورچاگین وارد خانه شد وقتی لیدا، رازوالیخین و دو عضو دیگر کومسومول دورادر او را گرفتند، او در راسته با ابروان رنگ پریده خود به طور جدی چین انداخته خبر داد: - رفقا، من آزمایش جنگی می کنم. امروز افراد خود خبر دادم از بخش تلگرافی آمده که البته "کاما" محرومراه است. با بورژواهای آلمانی جنگ شروع می شود و به زودی با پان ها هم شروع خواهد شد. از این روز از مسکو هم فرمان آمده که همهی اعضای کومسومول به جبهه اعزام شوند، و هر کس هم می ترسد، بگذار تقاضا نامه بنویسد، او را در خانه نگاه می دارند. دستور دادم که در بارهی جنگ يك کلمه هم به زبان نیاورند، فقط يك قرص نان و قلعه ای چربی خوک بر دارند و هر کس چربی خوک ندارد سیر یا پیاز بر دارد، يك ساعت بعد مخفیانه بیرون ده جمع شوند، می رویم به بخش و از آنجا به منطقه رفه اسلحه دریافت خواهیم داشت. این عمل تأثیر زیادی در بجهه ها بخشد. آن ها من را از هر طرف سؤال پیچ کردند ولی من گفتم که چون و چرانداره وسلام! هر کس خودداری می کند بگذار تقاضا نامه بنویسد. شرکت در لشکر کشی داوطلبانه است. بجهه های من متفرق شدند، ولی قلب من

می تپید: اگر هیچ کس نیاید چی؟ آن وقت حوزه را باید منحل کرده خودم هم در جای دیگر وارد شوم. بیرون شهر نشسته هی نگاه می کنم. یکی می آیند. بعضی ها صورت شان اشک آلود است ولی به روی خود نمی آورند. هر ده تا آمدند. یک نفر هم فراری نبود. این است حوزه پودویتس! گریشو تکا با حس تحسین به صحبت خود خاتمه داده مغوروانه دستش را به سینه اش زد.

وقتی پوپو ویچ بر آشفته او را «زیر مهمیز» کشید. گریشو تکا با چشمان هاج و واج به او می نگریست.

- تو به من چه می گویی؟ آخر این مناسب ترین آزمایش هاست! این جا همه را بدون خطای توانی به بینی! برای این که اهمیت موضوع بیشتر باشد، می خواستم آنها را تا منطقه بکشانم ولی دیدم کمی خسته شده اند. بگذار بروند به خانه، ولی تو کورچاگین حتماً برای شان نطق بکن و الا این طور که نمی شه! بدون نطق خوب نیست... بگو که بسیج ملغی شد، ولی شجاعت آنها در خور افتخار و احترام است.

* * *

کورچاگین به ندرت به مرکز منطقه می رفت. این مسافرت ها چندین روز وقت می گرفتند ولی کارش ایجاب می نمود که هر روز در بخش حاضر باشد. در عوض هر بار که فرصت مناسب دست می داد رازوالیخین به شهر می رفت. رازوالیخین سراپا مسلح خود را بایکی از قهرمانان «کوپر» مقایسه کرده با لذت این مسافرت ها را انجام می داد. در جنگل به کلاع ها و سنجاب های چابک تیراندازی کرده عابرین تنها را نگاه می داشت و مثل یک نفر بازپرس واقعی بازپرسی می کرد: کیست، از کجا می آید، به کجا می رود. نزدیکی های شهر رازوالیخین اسلحه اش را در می آورد. تفنگ را زیر کاه فرو کرده هفت تیر را در جیب می گذاشت و با هیئتی عادی وارد کمیته منطقه کومسومول می شد.

- بگو بیسم چه خبر تازه ای در برزدوف هست؟

در اتاق «فدو توف» دیبر کمیته منطقه همیشه جمعیت زیادی است، همه با هم صحبت می کنند و باید کار کردن در چنین شرایطی را بلد بود، در عین حال به حرف چهار نفر گوش داد، نوشت و به پنجمی هم پاسخ داد. فدو توف هم کاملاً جوان است ولی کارت حزبیش متعلق به سال ۱۹۱۹ است فقط در آن ایام توفانی پسر پانزده ساله می توانست عضو حزب بشود.

در مقابل پرسش فدو توف رازوالیخین لاقیدانه پاسخ داد:

- همه تازه ها را نمی شود شمرد. از صبح تا شب دیرگاه می چرخم. همهی سوراخ سنبه ها را باید گرفت، آخر ناچاریم در زمین خالی کار ایجاد کیم دو حوزه دیگر تأسیس کردم. چرا احضار کردی؟ - سپس با قیافه ای آدمی کاری و جدی روی صندلی راحتی نشست.

«کریمسکی»، متصلی دائمی اقتصادی، لحظه ای از توهی کاعده ها سرش را بلند کرده به او نگاه می کند.

- ما کورچاگین را احضار کردیم نه ترا!

رازوالیخین حلقوی غلیظ دود تباکو را از دهان بیرون می دهد:

- کورچاگین دوست ندارد به این جا سفر کند در این مورد هم من باید پا بکویم ... اصولاً" کار بعضی دیرها خوب است: هیچ کاری نمی‌کنند، از خرهایی نظیر من سواری می‌کشند. هربار که کورچاگین به سرحد می‌رود یکی دو هفته پیدایش نیست و من همه‌ی سنتگینی‌ها را حمل می‌کنم.

رازوالیخین بدون کایه می‌فهماند که شخصی نظیر او برای دیری کمیته‌ی بخش کومسومول مناسب می‌بود.

پس از خروج رازوالیخین فدو توف نزد کارمندان کمیته‌ی منطقه علناً" اقرار کرد:

- من از این غاز خوشم نمی‌آید.

حقه بازی‌های رازوالیخین تصادفاً" کشف شد. یک بار لیستیسین برای دریافت مراسلات به نزد فدو توف رفت.

هر کس که از بخش می‌آمد، مراسلات همه را با خود می‌آورد. فدو توف مذاکرات طولانی با لیستیسین داشت که در طی آن مج رازوالیخین باز شد.

با این وجود تو کورچاگین را بفرست. آخر ما این جا تقریباً با او آشنا نیستم – فدو توف با رئیس کمیته‌ی اجراییه بدرود گفت.

- خوب فقط به شرطی: فکر آن را نکنید که او را از دست ما بگیرید. جداً" مخالفت خواهم کرد.

* * *

اسال جشن اکبر در سرحد با هیجان بی نظری برگزار شد. کورچاگین به ریاست کمیسیون برگزاری جشن اکبر در دهات مرزی انتخاب شده بود. پس از میتینگ در پودویتسی پنج هزار نفر زن و مرد دهقان سه دهکده‌ی مجاور که در طول نیم کیلومتر صفت کشیده و در پیشاپیش آن‌ها ارکستر با دیگردان تعليمات عمومی نظامی قرار داشت، پرچم‌های ارغوانی را گشوده از ده خارج و به طرف سرحد روانه شدند. با رعایت نظم و انصباط کامل، ستون به حرکت خود از روی خاک شوراهای در امتداد تیرهای مرزی آغاز نموده به سوی دهاتی می‌رفت که سرحد آن‌ها را به دو نیم تقسیم کرده بود. چنین منظره‌ای را لهستانی‌ها در مز هرگز ندیده بودند، پیشاپیش ستون، فرماندهی گردن گاوریلوف و کورچاگین سواره رفت، عقب سر آن‌ها غرش آلات مسی صدای شرشر پرچم‌ها و سرودها طنین می‌انداخت! جوانان دهاتی به لباس‌های عید خود را آراسته بودند، شادی رو به راه بود، خنده‌ی دختران دهاتی چون گرد نفره پراکنده می‌شد. چهره‌های مردان و زنان جدی و پیرمردان با شکوه است. تا چشم کار می‌کند این رودخانه‌ی انسانی روان است. ساحل آن سرحد و یک پا هم به آن طرف مرز شوراهای، به آن طرف خط حریم گامی بر نداشته است. سیل جمعیت از جلو کورچاگین می‌گذرد، سرود کومسومول‌ها شنیده می‌شود.

از تایگا (جنگلهای سیری) گرفته تا دریای بریتانیا

از همه قوی‌تر است ارتش سرخ، ارتش توده‌ها

با کور دوشیزگان جانشین می‌شد:

بالای کوه‌ها روی تپه‌ها

درو می‌کنند گندم خود را دهقان‌ها

نگاهبانان شوراهایا با تبسم شاد و نگاهبانان لهستانی با دستپاچگی و ناراحت از ستون استقبال می‌کردن: حرکت دسته جمعی در امتداد سرحد گرچه قبلًا" درباره‌ی آن به فرماندهی لهستانی اطلاع داده شده بود، در آن طرف

اضطرابی برانگیخت. دسته‌های ژاندارم صحرایی به عجله این‌ور و آن‌ور تاختند، عده پاس‌ها پنج برابر شد. در گودال‌ها، برای حوادث احتمالی ذخایر پنهان شدند. ولی ستون پرسروصداء، شاد از روی خاک خود گذشته هوا را از صدای سرود و آواز پر می‌کرد.

روی تپه پست لهستانی ایستاده. قدم ستون یک نواخت و منظم است. اولین صدای مارش به هوا برمی‌خیزد.
لهستانی تفنگش را از شانه برداشته پیش فنگ می‌کند. کورچاگین واضح شنید:

- زنده باد کمون!

چشمان سرباز حاکمی است که این را او ادا کرده. پاول چشم از او بر نمی‌کند.
دوست است، زیر شنل سربازی قلب او هماهنگ ستون می‌تپد و کورچاگین آرام به لهستانی پاسخ می‌دهد:
- سلام، رفیق!

پست عقب ماند. او تفنگ را در حالت پیش فنگ نگاه داشته ستون را بدرقه می‌کند. پاول چندین بار برگشته به این هیکل سیاه کوچک نگاه کرد اینها، لهستانی دیگری که سیل هایش فلفل نمکی می‌شود. چشمان رنگ پریده‌اش از زیر لبی نیکلی آفتاب‌گردان کلاه کنفراتکا دیده می‌شود... کورچاگین که هنوز تحت تأثیر شنیده‌اش بود، این بار خودش اول مثل این که پیش خود باشد، به لهستانی گفت:

- سلام، رفیق!

ولی پاسخی نشنید.

گاوریلوف مترسم شد. معلوم می‌شود او همه را شنیده است.
گاوریلوف گفت:

- تو دلت خیلی خواسته است. غیر از سربازان ساده‌ی پیاده این جا ژاندارمری پیاده نیز هست. یراق روی آستینش را دیدی؟ این ژاندارم است.

سر ستون دیگر داشت از کوه به طرف دهی که مرز آن را دو قسمت کرده بود، سرازیر می‌شد. نیمه‌ی شوراهای ده برای مهمنان استقبال پرشکوهی تدارک می‌دهد، همه‌ی اهالی قسمت شوراهای ده ساحل رودخانه‌ی کوچک، نزدیک پل کوچک مرزی جمع شده بودند. دختران و پسران جوان در کناره‌های راه صفت کشیده بودند. مردم در نیمه‌ی لهستانی ده به بام‌های کلبه‌ها و ابیارها چسیده، چشمان خود را به آنچه که در آن سوی رودخانه می‌گذشت خیره کرده بودند. در آستانه‌ی کلبه‌ها و جلوی پرچین‌ها دهقانان ازدحام کرده بودند. هنگامی که ستون وارد «کوریدور انسانی» شد، ارکستر سرود انترناسیونال می‌نواخت. از پشت تریبونی که مردم به عجله ساخته و به برگ‌های سبز آراسته بود جوانان سرسیز و پیران سپید موی نطق‌های مهیجی ایراد می‌کردند. کورچاگین هم به زبان مادری، به زبان او کراینی سخن می‌گفت. کلمات او به آن سوی مرز پرواز کرده در ساحل دیگر شنیده می‌شدند. آن جا تصمیم گرفتند تا از اشتعال قلوب مردم به وسیله‌ی این نطق جلوگیری کنند دسته‌ای از ژاندارم‌ها در ده به راه افتاده با تازیانه اهالی را به خانه‌ها راندند. سر باهم شلیک‌هایی طینن انداخت.

خیابان‌ها خلوت شدند. جوانان به ضرب گلوله بام‌ها را ترک گفتند، ولی از ساحل شوراهای همه این جریان را تماشا می‌کردند و ابرو درهم می‌کشیدند. پیرمرد چوپانی به کمک جوانان به پشت تریبون رفت و در حالی که حدت انزجار و خشم در او توفانی به پا کرده بود، با لحنی مهیج شروع به سخن کرد:

- خوب است! نگاه کنید بچه‌ها! زمانی ما را هم همین طور می‌زدند، ولی حالا در ده کسی ندیده که مقامات دولتی دهقان را با شلاق بزنند. کار پان‌ها را تمام کردیم، شلاق هم دیگر به پشت ما نواخته نمی‌شود. پسران من، از این حکومت خوب پشتیبانی کنید. من پیرم، نمی‌توانم حرف بزنم و حال آن که گفتشی زیاد است. طی تمام عمر خود که زیر یوغ تزار بودیم مثل گاؤنر بار می‌کشیدیم، آه چقدر دلم به حال آن‌ها می‌سوزد!... سپس با دست استخوانی خود به آن سوی رودخانه اشاره نموده گریه‌ای کرد که فقط کودکان و پیرمردان می‌توانند چنان بگیرند. گریشو نکا خور وود کو به دنبال پدر بزرگ پشت تریبون آمد. گاوریلوف در حالی که به نقطه پر خشم او گوش می‌داد. سر اسب خود را بر گردنده نگاه کرد ببیند آیا کسی در ساحل دیگر نقطه او را یادداشت می‌کند یا نه. ولی ساحل خالی بود، حتی پست نزدیک پل را برداشته بودند.

- گاوریلوف به شوخی گفت:

- مثل این که بدون تسليم یاد داشت به کمیساریای امور خارجه بگذرد.

* * *

در یک شب بارانی پاییز، زمانی که ماه نومبر به پایان رسید، آنتونیوک راهزن و آن هفت نفر که با او بودند از خونریزی باز ماندند. این گرگ خون آشام در عروسی کولونیست متمولی در مایدان ویلا گیر افتاد. کمونارهای «خرولین» او را آن‌جا کوییدند.

خبر حضور این مهمانان در عروسی کولونیستی را زن‌ها، زیان به زیان رساندند. در یک لحظه اعضای حوزه که جمعاً دوازده نفر بودند، با هرچه گیرشان آمده بود مسلح و جمع شدند. با گاری به دهکده مایدان ویلا رفتند. پیکی نیز با سرعت سرگیجه‌آوری به بزردوف شتافت. در سماکی پیک به دسته‌ی فیلاتوف برخورد کرد، فیلاتوف با دسته‌ی خود به دنبال رد تازه‌ی باند تاخت. کمونارهای خرولین دهکده را محاصره کردند و سپس تیراندازی با دسته‌ی آنتونیوک آغاز شد. آنتونیوک با دسته‌ی خود در اتاق جناحی خانه جا گرفته هر کس را که در امتداد مگسک ظاهر می‌شد، با سرب می‌زد. چیزی نمانده بود حلقه‌ی محاصره را در هم بشکافد ولی کمونارهای خرولین دویاره او را به اتاق جناحی رانده یکی از هفت نفر را با تیر کشتند. بارها آنتونیوک در چنین زد خوردهایی غافلگیر شده ولی همیشه سالم جسته بود: نارنجک‌های دستی و شب نجاشش می‌دادند. شاید این بار نیز در می‌رفت، کمونارها در زد خورد دو نفر تلفات دادند، ولی در این هنگام فیلاتوف به ده رسید. آنتونیوک فهمید که بد جوری گیر افتاده و این بار دیگر علاجی هم ندارد. تا صبح از همه‌ی پنجره‌های اتاق گلوله‌های سربی بیرون می‌ریخت، ولی بامدادان او را دستگیر کردند. از هفت نفر هیچ کس تسليم نشد. پایان گرگ خون آشام به قیمت حیات چهار نفر تمام شد. سه نفر از کشته شدگان از اعضای حوزه‌ی جوان کومسومول خرولین بودند.

* * *

گردان کورچاگین برای مانور واحدهای منطقه‌ای احضار شد. گردان چهل کیلومتر راه را تا لشکر منطقه زیر باران شدید یک روزه در نوردید، از صبح سحر به راه افتاده شب دیر وقت به مقصد رسید. فرماندهی گردان «گوسف» و کمیسارش سواره بودند. هشتصد نفر از جوانانی که سنتان به حد مشمولی نرسیده بود، همین که به سرباز خانه‌ها رسیدند به خواب رفتند. ستاد لشکر منطقه در احضار گردان تأخیر کرد؛ صبح همان شب مانور شروع می‌شد. گردان تازه رسیده می‌بایستی مورد بازدید واقع شود. گردان را در میدان به خط کردند. به زودی از ستاد لشکر چند نفر سوار با تاخت آمدند. گردان لباس فرمی و تفنگ دریافت داشته دگرگون شده بود. چه گوسف که افسر جنگی بود و چه کورچاگین مساعی و وقت زیادی صرف گردان کرده نسبت به واحدی که به آن‌ها تفویض شده بود آسوده خاطر بودند. هنگامی که بازدید رسمی به پایان رسید و گردان قابلیت مانور و تغییر آرایشی خود را نشان داد، یکی از افسران که صورتی زیبا ولی فربه داشت بالحن تندي از کورچاگین پرسید:

- چرا شما سواره هستید؟ فرماندهان و کمیسرهای نظامی گردان‌های تعلیمات عمومی نظامی این جا نباید اسب داشته باشند. امر می‌کنم اسب‌ها را به طویله تحويل داده پیاده در مانور شرکت کنید.

کورچاگین می‌دانست که اگر او از اسب پیاده شود، دیگر نمی‌تواند در مانور شرکت کند، زیرا او یک کیلومتر هم نمی‌تواند پیاده راه برود. چگونه می‌شد این را به فکلی جمع جیغوبی که ده تا تسمه و حمایل دورش پیچیده بود گفت؟

- من بدون اسب نمی‌توانم در مانور شرکت کنم.

- چرا؟

کورچاگین با احساس این که به هیچ وسیله دیگر نمی‌تواند امتناع خود را توجیه کند، با صدای خفه‌ای پاسخ داد:

- پاهای من متور شده و من نمی‌توانم یک هفته به دوام و راه بروم. وانگهی من نمی‌دانم شما کی هستید رفیق.

- اولاً - من رئیس ستاد هنگ شما هستم، ثانیاً، یک بار دیگر دستور می‌دهم از اسب پیاده شوید. و اگر شما علیل هستید تقصیر من نیست که در خدمت نظام می‌باشید.

مثل این که با تازیانه کورچاگین را زده باشند. اسبش را با افسار به جهش وا داشت ولی دست محکم گوسف او را بازداشت. چند دقیقه‌ای دو حس در درون او مبارزه می‌کردند: رنجش و مانتان. ولی پاول کورچاگین دیگر آن سرباز سرخ نبود که می‌توانست بدون اندکی فکر از واحدی به واحد دیگر کوچ کند. کورچاگین کمیسر نظامی گردان و این گردان پشت سر او ایستاده بود، با این عمل خود، او چه سرمتش انصباطی می‌توانست به گردان بدهد! او که گردان خود را برابر این فکلی تربیت نکرده بود؟ او پاهاش را از رکاب در آورده از اسب پیاده شد و با غلبه بر دردهای شدید مفاصل، به طرف جناح راست رفت.

* * *

چند روز به طور استثنایی هوا خوش و مانورها در شرف اتمام بود. روز پنجم مانور در حوالی شبتو کا که آخرین نقطه‌ی حرکت‌شان بود انجام می‌گرفت. وظیفه تصرف ایستگاه از سوی ده «کلیمنتوبیچی» به عهده‌ی گردان برزذوف محول شد.

کورچاگین که محل را بسیار خوب می‌شناخت کلیه‌ی راه‌ها را به گوسف نشان داد گردان، دو قسمت شده با دور عمیقی که حریف متوجهش نشد به پشت جبهه رفت و با فریادهای هورا به ایستگاه رخنه کرد. طبق تصمیم میانجی‌ها این عملیات درخشنان تشخیص داده شد. ایستگاه در دست گردان برزدوف ماند و گردانی که از آن مدافعه می‌کرد طبق قرار، پنجاه درصد افرادش را از دست داده به جنگل عقب نشست.

کورچاگین فرماندهی نیمه گردان را به عهده‌ی خود گرفت. کورچاگین در وسط خیابان با فرمانده و رهبر سیاسی گروهان سوم ایستاده دستور آرایش خط زنجیر را می‌داد: سرباز سرخی به نزد آن‌ها دوید.

- رفیق کمیسر، فرماندهی گردان می‌پرسد که آیا مسلسل چی‌ها نقاط تقاطع راه را اشغال کرده‌اند؟ - سرباز سرخ نفس زنان به کورچاگین خبر داد: - همین‌الآن کمیسیون می‌آید. پاول به افسران به محل تقاطع خلطوط رفت.

اعضاء فرماندهی هنگ سر دو راهی جمع شده بودند. به مناسبت عملیات موقیت‌آمیز به گوسف تبریک می‌گفتند. نمایندگان گردان شکست خورده پا به پا می‌شدند و حتی در صدد تبرئه خود هم بر نمی‌آمدند.

- این هنر من نیست، هنر کورچاگین است که اهل محل می‌باشد. او ما را راهنمایی کرد. رئیس ستاد، سواره به طرف پاول نزدیک شده به استهzae گفت:

- معلوم می‌شود، شما بسیار خوب می‌توانید باشید رفیق، گویا برای ژست سواره آمده بودید! - او می‌خواست چیز دیگری هم بگویید ولی نگاه کورچاگین او را بازداشت و او گیر کرد.

وقتی فرماندهی رفت کورچاگین آرام از گوسف پرسید:

- تو نام فامیلی او را نمی‌دانی؟

گوسف با دست به شانه‌اش زد:

- ولش کن، به این قرتی اهمیت نده، فامیلش چوژانین^۱ است. گویا سابقاً (منظور در ارتش تزاری است) ستوان دو بوده.

چندین بار کورچاگین به خود فشار آورد تا بیاورد که کجا این فامیلی را شنیده است. ولی بالاخره هم به خاطر نیاورد.

* * *

مانور تمام شد. گردان با دریافت نظریه‌ی عالی به برزدوف رفت. کورچاگین هم کاملاً خسته و فرسوده دو روزی نزد مادرش ماند و اسبش را نزد آرتم بست. یکی دو روز پاول دوازده ساعت می‌خوابید، روز سوم به دپو نزد

^۱ چوژانین همان افسری است که ریتا و سرگی او را لب دریاچه با تونیا دیدند. آستروسکی فسکی نیز مانند بسیاری از نویسنده‌گان بزرگ در انتخاب اسمای پرسوناژهای رمان خود سعی می‌کند که آن‌ها تا حدی با مسما باشند و از لحاظ معنی اسم شباهتی با اخلاق شخص داشته باشد. چوژانین نیز همین‌طور است، ریشه لغت چوژوی یعنی بیگانه و

چوژانین در سلگ کورچاگین ها بیگانه بوده است.

برادرش آمد. اینجا، در این بنای دود اندواد دپو، بوی مأتوسی به مشامش خورد. حریصانه دود زغال را با بینی فرو برد. این محیطی که از کودکی به آن عادت کرده و در میان آن رشد نموده و خونش با آن آغشته شده بود، او را سخت به سوی خود می‌کشید. گویی چیزی گرانبهای و عزیز از دست داده بود. چند ماه بود که سوت لکوموتیو را نشنیده بود و همچنان که کبودی فیروزه رنگ دریای بیکران هربار پس از مفارقت طولانی توفانی در قلب ملوان بر می‌انگیزد همان طور هم حالا این محیط و طبیعت همخون و مادرزاد، آتشکار و مکانیسین برق را به سوی خود می‌کشید. مدت‌ها نمی‌توانست این احساس را در خود مغلوب کند با برادرش کم صحبت می‌کرد. چین تازه‌ای بر جیین آرتم مشاهده نمود. آرتم سر کوزه‌ی آهنگری متحرک کار می‌کرد. او دیگر دو بچه داشت. زندگی پیداست سخت است. آرتم از آن صحبت نمی‌کند ولی بدون آن هم پیداست.

یکی دو ساعت با هم کار کردند. جدا شدند. سر چهار راه پاول اسبش را نگاه داشت و مدت‌ها به ایستگاه نگاه کرد، آن‌گاه با تازیانه اسب براق را نواخته با تمام قوا در راه وسط جنگل تاخت. راه‌های جنگل حالا برای حرکت امن شده‌اند بشویک‌ها نسل راهزنان خرد و کلان را قطع کرده‌اند. خانه‌های آن‌ها را با آتش سوزانده‌اند از آن پس زندگی در دهات بخش آرام‌تر گشت. کورچاگین نزدیک ظهر سواره به بزردوف رسید. جلوی در کمیته‌ی بخش پوپوویچ با شادی از او استقبال کرد. - بالاخره آمدی! ما داشتیم بدون تو دلتگ می‌شدیم. سپس شانه‌هایش را در آغوش گرفته به اتفاق وارد خانه شدند.

کورچاگین شتل را کنده از لیدا پرسید:
- رازوالیخین کجاست؟
لیدا با یک نوع بی میلی جواب داد:

- نمی‌دانم کجاست، آها، یاد آمد! صبح او گفت که می‌رود به مدرسه به جای تو «سوسیولوژی» (علم اجتماع.م) تدریس کند. او می‌گوید: «این وظیفه مستقیم من است نه کورچاگین». این خبر موجب تعجب ناگوار پاول شد. هیچ‌گاه او از رازوالیخین خوشن نمی‌آمد. با عدم رضایت اندیشید: «این تیپ در مدرسه چه دسته گلی به آب خواهد داد؟»

بسیار خوب. تعریف کن خبر خوب چه داری تو در «گروشوکا» بودی؟ کار بجهه‌ها، آن‌جا چطور است؟ پوپوویچ همه چیز را به او شرح داد. کورچاگین روی نیمکت راحتی استراحت کرده پاهای خسته‌اش را می‌مالید. ... پریزو را کی تینا را به نامزدی عضویت حزب پذیرفتند. این عمل حوزه‌ی پودویتسی ما را بیشتر تقویت خواهد کرد. راکی تینا دختر نازنینی است. من از او خیلی خوشم می‌آید. می‌بینی در میان معلمین تحولی شروع شده بعضی از آن‌ها کاملاً و بدون تردید به طرف ما بر می‌گردد.

* * *

گاهی شب‌ها سه نفری ... لیستیسین، کورچاگین و دیر حدید حزبی بخش «لیچی کوف» در خانه‌ی لیستیسین تا دیر وقت دور میز بزرگ می‌نشستند. در اتاق خواب بسته است. آیوتکا و زن رئیس کمیته‌ی اجراییه خوابیده‌اند. ولی سه نفر دور میز روی کتاب کوچک «تاریخ روسیه» پوکروسکی خم شده‌اند. لیستیسین فقط شب برای خود آموزی

وقت پیدا می کرد در آن روزهایی که پاول از دهات بر می گشت، شب رانزد لیستیسین می گذارند و با اندوده می فهمید که «لیچی کوف» و نیکلای جلو افتاده اند. از پودویتس خبر رسید. شب گریشوتوکا خورود کو به دست اشخاص ناشناسی کشته شده است. همین که کورچاگین این خبر را شنید درد پا را فراموش کرده با سرعتی هرچه تمام تر خود را در چند دقیقه به طویله کمیته ای اجرائیه رسانید. با عجله ای چنون آمیزی اسب رازین کرده با تازیانه‌ی چرمی از هر دو طرف او را نواخته به سوی سرحد تاخت.

گریشوتوکا پیچیده در پرچم روی میز آراسته به سبزی شورای ده قرار داشت. تا ورود مقامات رسمی کسی را به نزد او راه نمی دادند، یک سرباز مرزی و یک نفر عضو کومسومول جلوی در پاس می دادند. کورچاگین وارد کلبه شد، نزدیک میز رفت. پرچم را کارا زد.

رنگ گریشوتوکا چون شمع پریده چشمانش که رنج عذاب پیش از مرگ در آن خبط شده بود سخت گشاده، دراز کشیده و سرش را به یک پهلو خم کرده بود. گردنش با چیز تیزی داغان و با شاخه‌ای از طرف سر پوشیده شده بود.

چه کسی روی این فرزند جوان خورود کوی بیوه که شهر خود را در انقلاب از دست داده بود دست بلند کرده است؟ شهروی که ابتدا مزدور آسیا و سپس عضو کمیته ای بی چیزان بود. خبر مرگ پسر، پیره زن را از پای در آورد. زنان همسایه از او در حالی که نیمه مرده بود، پرستاری می کردند. فرزندش نیز بی حرف خوابیده راز مرگ خود را پنهان می داشت. مرگ گریشوتوکا ده را تحریک کرد. معلوم شد عده‌ی دوستان رهبر جوان کومسومول و مدافعان مزدوران ده از دشمنانش بیشتر بودند.

راکی تینا از این مرگ سخت متأثر گشته در اتاق خود گریه می کرد و وقتی که کورچاگین وارد اتاقش شد حتی سرش را نیز بلند نکرد.

کورچاگین روی صندلی نشسته با صدای خفه‌ای پرسید:

- عقیده‌ی تو چیه راکی تینا کی او را کشته است؟

- چه کسی می تواند او را بکشد، غیر از کپانی آسیابان! نه این که گریشوتوکا سنگ راه این قاچاقچیان شده بود؟

* * *

دو دهکده برای دفن گریشوتوکا جمع شدند. کورچاگین گردنخ خود را آورد، همه‌ی افراد کومسومول آمدند تا آخرین دین خود را نسبت به رفیق شان ادا کنند. گاوریلوف گروهان دویست و پنجاه نفری سرحدی را در میدان شورای ده به خط کرد. تابوت را که با پارچه‌های سرخ پیچیده شده بود، با نغمات غم انگیز مارش تودیعی بیرون برده در میدان گذارندند. این جا، پهلوی قبر بلشویک‌های پارتیزانی که در جنگ‌های داخلی کشته شده بودند، برایش قبری کنندند. چون گریشوتوکا آن‌هایی را که او همیشه مثل کوه در پشت شان ایستاده بود، فشرده تر ساخت. جوانان مزدور ده و بی چیزها به حوزه و عده‌ی کمک دادند. هر کس که صحبت می کرد از خشم برافروخته درخواست اعدام قاتلین را می نمود. تقاضا می کردند که قاتلین را دستگیر و همین جا در میدان، جلوی این قبر محکمه کنند تا همه دشمن را به چشم بینند.

سه بار شلیک غرش کرد و برگ‌های درختان سوزنی روی قبر گذارد شد. همان شب حوزه دبیر نوینی انتخاب کرد، دبیر نوین را کی تینا بود. از پست مرزبانی «گ.پ.او» به کورچاگین خبر دادند که آن‌جا رد پای قاتلین را پیدا کردن.

یک هفته بعد در تئاتر آبادی کنگره دوم شورای بخش گشايش یافت. لیستین با قیافه‌ی جدی، بالحنی مطنطن و با شکوه گزارش خود را آغاز نمود:

- رفقا، من با رضایت خاطر می‌توانم به کنگره گزارش دهم که طی یک سال همه‌ی ما کار زیادی انجام داده‌ایم. ما حکومت شوراهما را عمیقاً در بخش مستحکم، راهنمی را ریشه کن و فعالیت قاچاقچیان را فلچ ساخته‌ایم. سازمان‌های محکم بی‌چیزان در دهات رشد کرده، سازمان‌های کومسومول ده برابر و سازمان‌های حزبی توسعه یافته‌اند. آخرین اقدام شنیع در پودوپتس که رفیق خوروود کای ما قربانی آن شد، کشف شده، قاتلین: آسیابان و دامادش بازداشت و در همین روزها در جلسه‌ی اجلاسیه‌ی سیار دادگاه شهرستان محاکمه خواهند شد. هیئت رئیسه از یک سلسله هیئت‌های نمایندگی درخواست دریافت داشته که در آن‌ها تقاضا می‌شود کنگره با تصویب نامه‌ای تقاضای اعمال شدیدترین مجازات‌ها را درباره‌ی راهنمان ترویست بنماید ...

سالن از فریادهای حضار لرزید:

پشیبانی می‌کیم! مرگ بر دشمنان حکومت شوراهما!

از میان در پهلوی پوپوچ ظاهر شده با انگشت پاول را به طرف خود خواند.

در کریدور لیدا پاکتی به او داد که روشن نوشته بود: «فوری است» پاکت را باز کرد.

«کمیته‌ی کومسومول بخش بزرگ. رونوشت به کمیته‌ی حزبی بخش. به موجب تصمیم بیوروی کمیته‌ی شهرستان رفیق کورچاگین از بخش احضار و برای اعزام به کار مسئولیت‌دار کومسومولی در اختیار کمیته‌ی شهرستان قرار می‌گیرد.»

کورچاگین از بخشی که در آن یک سال کار کرده بود، بدرود گفت. در آخرین جلسه حزبی بخش، دو مسئله مطرح شد: اول - رفیق کورچاگین را به عضویت حزب کمونیست به پذیرند؛ دوم رضایت نامه‌ی او را تصویب و از شغل دبیری کمیته‌ی بخش کومسومول معاف دارند.

لیستین و لیدا سخت، به حد درد دست پاول را می‌فسرند، برادر وار او را در برگرفتند و هنگامی که اسب از حیاط به طرف جاده پیچید مشایعت کنندگان با شلیک ده تپانچه او را بدرقه کردند.

فصل پانزدهم

واگن تراموا با صدای الکتروموتور خود غرش کنان از خیابان «فوندیکولرسکایا» به بالا می خزید. جلوی تئاتر اوپرا متوقف شد. دستهای از جوانان از آن پیاده شدند، سپس واگن مجدها به طرف بالا خزید.

پانکراتف کسانی را که عقب می مانند به عجله و می داشت.

- برویم بجهه ها. این واقیتی است که ما دیر کرده ایم.

اکونوف جلوی خود مدخل تئاتر به او رسید.

- یادت هست گنکا. سه سال پیش من و تو به همین طریق اینجا آمدیم؟ آن زمان دویاوا با اپوزیسیون (جزء اقلیت مخالف به اسم اقلیت کارگری) کارگری به نزد ما بر می گشت. شب خوبی بود! امروز باز با دویاوا زد خورد خواهیم کرد.

پانکراتف وقتی به اکونوف پاسخ داد که آنها وارد سالن شده اعتبار نامه های خود را به دسته بازرسان جلوی در نشان داده بودند.

- آره، داستان میتای باز در همینجا تکرار می شود.

به آنها همیس همیس کردند. به ناچار نزد یک ترین جاها را اشغال کردند. - جلسه عصر کنفرانس افتتاح شده بود. پشت تربیون هیکلی زنانه ایستاده بود.

پانکراتف با آرنج اکونوف را هل داده پچ پچ کرد:

- خوب به موقع آمدی، به نشین و گوش کن زنت چه می گه.

- درست است که نیروهای زیادی صرف دیسکوپیون (مباحثه، بحث و انتقاد) کردیم. ولی در عوض جوانانی که در آن شرکت کردند، مطالب زیادی آموختند. ما با رضایت کاملی این واقعیت را خاطر نشان می سازیم که طرفداران تروتسکی در سازمان ما شکست خورده اند. آنها نمی توانند شکایت کنند که به آنها امکان اظهار نظر و یا بان کامل افکار داده نشد. خیر، بلکه برعکس: آزادی عملی که آنها در سازمان داشتند منجر به یک سلسله تخلفات فاحش انضباط حزبی از طرف آنها شد.

تالیا مضطرب بود، چنگی از موها به چهره اش می افتاد و مزاحم حرف زدنش می شد. تالیا سرشن را با ضرب به عقب انداخت.

- ما اینجا صحبت بسیاری از رفقای خود را که از بخش آمده بودند شنیدیم. همه آنها از طرفی که تروتسکیست ها استفاده می کردند سخن گفتند. اینجا در کنفرانس عدهی آنها به قدر کافی است. بخش ها تماماً به آنها اعتبار نامه دادند تا یک بار دیگر اینجا، در کنفرانس حزبی شهر به مطالب آنها گوش بدهنند. اگر آنها زیاد نطق نمی کنند تقصیر ما نیست شکست کامل در بخش ها و حوزه ها چیزهایی به آنها آموخت. مشکل است حالا از پشت این تربیون مطالبی را گفت که همین دیروز گفته می شد.

صدای تند و شدید کسی از ردیف های اول طرف راست صحبت تالیا را قطع کرد:

- ما مطالب خود را خواهیم گفت:

لاکوتینا برگشت و پیشنهاد کرد:

- بسیار خوب دویاوا بلند شو بگو ما گوش خواهیم کرد.
- دویاوا نگاه سنگینش را به روی او دوخته و لبانش را به حالت عصبی کج کرد:
- به موقع خود خواهیم گفت. - فریاد زد و سپس شکست سخت دیروزش را در بخش خود یعنی جایی که او را می‌شناختند، به خاطر آورد.
- غرغیری در سالن پیچید، پانکراتف طاقت نیاورد:
- چیه، یک بار دیگر می‌خواهید حزب را به لرزانید؟
- دویاوا صدایش را شناخت، ولی حتی برنگشت فقط تا حد درد لبش را گزید و سرش را پایین انداخت.
- تالیا ادامه می‌داد:

- به عنوان نمونه‌ی باز تخلف از انضباط حزبی از طرف تروتسکیست‌ها می‌توان به خود دویاوا اشاره نمود. او کارمند قدیمی کومسومولی است. بسیاری او را می‌شناسند. به خصوص کارگران قورخانه، دویاوا دانشجوی دانشگاه کمونیستی خارکف است، ولی ما همه می‌دانیم که او سه هفته است که با شومسکی اینجا است. چه چیزی در این بجوحه‌ی درس‌ها آن‌ها را به این‌جا کشانده است؟ یک بخش هم در شهر پیدا نمی‌شود که آن‌ها در آن‌جا نطق نکرده باشند. درست است میخایللو در روزهای اخیر دارد هشیار می‌شود چه کسی آن‌ها را این‌جا فرستاده؟ به غیر از آن‌ها می‌کنند که عده‌ی دیگر تروتسکیست از سازمان‌های مختلف داریم همه‌ی آن‌ها زمانی این‌جا کار کرده‌اند و حالا این‌جا آمده‌اند تا مبارزه‌ی داخل حزبی را دامن بزنند، آیا سازمان حزبی از محل اقامت آن‌ها اطلاع دارد؟ البته نه کنفرانس انتظار داشت تروتسکیست‌ها به اشتباهات خود اعتراض کنند. اگر دویاوا، شومسکی و دیگران صادقانه این‌جا به خطاهای خود اعتراف می‌کردند، آشتبی امکان پذیر بود. ولی چنین نشد.

تالیا می‌کوشید آن‌ها را به راه اعتراف سوق دهد و چنان صحبت می‌کرد که گویی پشت تریبون نبوده بلکه صحبت دوستانه جریان داشت.

- به خاطر داشته باشید، سه سال پیش در همین تئاتر دویاوا با دسته‌ی سابق اپوزیسیون کارگری به نزد ما برگشت. به خاطر بیاورید حرف‌های او را: «هیچگاه پرچم حزبی را از دست خود نخواهیم انداخت». ولی سه سال نگذشت دویاوا آن را به زمین زد. آری من می‌گویم به زمین زد آخر، کلمات: «ما هنوز مطالب خود را خواهیم گفت». حاکی از آن است که او و رفقایش راهی را که می‌روند باز در نبال خواهند کرد.

از صندلی‌های عقبی شنیده شد:

- بگذار توفنا از هواسنج صحبت بکند، او هواشناس آن‌ها است. صدای تحریک شده‌ای به گوش رسید:

- شوخی بس است!

- بگذار پاسخ بدنه‌ند: آیا آن‌ها مبارزه با حزب راقطع می‌کنند یا نه؟

- بگذار بگویند کی اعلامیه‌ی ضد حزبی را نوشته!

برآشتنگی بالا می‌گرفت، رئیس جلسه مدت‌ها زنگ می‌زد.

کلمات تالیا در میان سروصدای گم می‌شد، ولی به زودی توفان فرو نشست. و صدای لاگوتینا دوباره شنیده شد:

- ما از رفای خود که در بخش‌ها هستند نامه‌های دریافت می‌کنیم، آن‌ها با ما هستند و این موضوع موجب تشویق ما است اجازه بدید قطعه‌ای از یک نامه را بخوانم. این نامه از الگایورینوا است که بسیاری از حضار او را می‌شناستند، او حالا متصدی دائره‌ی تشکیلات کمیته‌ی کومسومول منطقه است.

تالیا از میان بسته کاغذهای برگی در آورد و نگاهی اجمالی به آن اندخته به قرائت پرداخت:

- «کار پراتیک و عملی رها شده، چهارمین روز است که تمام یورو در بخش‌هاست، تروتسکیست‌ها با شدت بی‌سابقه‌ای به مبارزه پرداخته‌اند. دیروز حادثه‌ای رخ داد که موجب خشم تمام سازمان شد. اپوزیسیونرها که در شهر حتی در یک حوزه هم اکثریت به دست نیاورده‌اند، تصمیم گرفته‌اند با نیروهای متحده‌ی در حوزه‌ی کمیته‌ی کمیساریای نظامی منطقه که کمونیست‌های دائرة‌ی نقشه منطقه، و دائرة‌ی فرهنگ کارگران در آن شرکت دارند، مصاف دهند، حوزه چهل‌ودو عضو دارد ولی همی تروتسکیست‌ها این جا جمع شده‌اند. ما هنوز نطق‌های ضد حزبی نظیر آن‌چه که آن جا گفته شده نشنیده‌ایم. یکی از اعضاء کمیسر نظامی در نقط خود رک و رو راست گفت: «اگر دستگاه حزبی تسلیم نشود ما آن را به زور خرد می‌کنیم» افراد اپوزیسیون از این اظهار با کف زدن استقبال کردند. آن‌گاه کورچاگین شروع به نطق کرده گفت: «چطور شما می‌توانستید عضو حزب باشید و برای این فاشیست دست بزنید؟» نمی‌گذاشتند کورچاگین نطق خود را دنبال کند، صندلی‌ها را به زمین می‌کوییدند، فریاد می‌کشیدند. اعضا حوزه که از این رجاله بازی خشمگین شده بودند، تقاضا داشتند که به صحبت کورچاگین گوش داده شود، ولی وقتی پاول شروع به صحبت کرد مجدداً جلسه را به هم زدند. پاول به آن‌ها فریاد می‌زد: «خوب دموکراسی دارید! در هر صورت من صحبت خود را خواهم کرد!» آن‌گاه چند نفر او را گرفته می‌خواستند از تربیون پایین بیاورند. سروصدای عجیبی برپا شد. پاول دفاع می‌کرد و به صحبت خود ادامه می‌داد. ولی او را به پشت صحنه کشانده دَر پهلوی را باز کردند و به روی پله‌ها انداختند. بشرف رذلی صورت او را خون‌آلود نمود. تقریباً همه اعضا حوزه جلسه را ترک گفتند. این حادثه چشمان خیلی‌ها را باز کرد...»

تالیا تربیون را ترک گفت.

* * *

دو ماه بود که سگال متصدی تبلیغات و آژیتاسیون کمیته‌ی حزبی شهرستان بود. حالا او پهلوی توکارف جزو هیئت رئیسه نشسته به دقت به نطق‌های نمایندگان کنفرانس حزبی شهر گوش می‌داد. تا کنون فقط جوانانی که هنوز در کومسومول بودند صحبت می‌کردند.

سگال فکر می‌کرد: «چقدر طی این سال‌ها رشد کرده‌اند!»

سگال به توکارف گفت:

- از همین حالا افراد اپوزیسیون را داغ کرده‌اند، و حال آن که تپیخانه‌ی سنگین وارد کارزار نشده: این جوانان هستند که تروتسکیست‌ها را می‌کوینند.

توفتا به پشت تربیون جست. بیدایش او را در سالن به سروصدای نامساعد و شلیک کوتاه خنده استقبال کردند.

توفتا به طرف هیئت رئیسه برگشته می‌خواست بر علیه چنین استقبالی اعتراض کند ولی سالن دیگر آرام شده بود.

توفتا به سرعت شروع به سخن کرد:

- این جا یک نفر مرا هواشناس نماید. اینها، رفقای اکثریت بینید چطور شما نظریات سیاسی مرا مورد تمسخر قرار می‌دهید!

خنده‌ی همگانی کلمات او را محو ساخت. توفتا با خشم سالن را به هیئت رئیسه نشان داد.

- هر قدر هم که بخندید، من باز هم می‌گویم که جوانان هواسنجداند.
لینین چندین بار این موضوع را نوشته است.

سالن ناگهان آرام شد.

از سالن صدایی شنیده شد:

- چه نوشه؟

توفتا جان گرفت.

- وقتی قیام اکثیر تدارک می‌شد لینین دستور می‌داد که باید جوانان مصمم کارگر را جمع‌آوری و مسلح نموده و به اتفاق ملوانان به خطرناک‌ترین قسمت‌ها فرستاد. می‌خواهید من این قسمت را برای شما بخوانم؟ «سیستان» (نقل قول) را من روی کارت‌ها یادداشت کرده‌ام، - توفتا - دست توی کیف کرد.

- ما این را می‌دانیم!

- درباره‌ی وحدت لینین چه نوشه؟

- درباره‌ی اضباط حزبی چه نوشه؟

- کجا لینین جوانان را در مقابل گارد قدیمی قرار داد؟

توفتا رشته سخن از دستش در رفت و به موضوع دیگر پرداخت:

- لاگوستینا این جا نامه‌ی یورینوا را خواند. ما نمی‌توانیم مسئولیت پاره‌ای از بی‌ترتیبی‌های بحث و انتقاد را به گردن بگیریم.

تسویایی که پهلوی دست شومسکی نشسته بود، با عصبانیت پچ پچ کرد:

- یا و احق را به فرست دعا بخونه، اون هم می‌ره پیشونی شو خرد می‌کنه!

شومسکی همان‌طور آرام پاسخ داد:

- آره! این دبنگ به طور قطع ما را دچار شکست خواهد کرد.

صدای نازک روزه مانند توفتا همچنان چون مته گوش‌ها را سوراخ می‌کرد:

- شما فراکسیون اکثریت را تشکیل داده‌اید، پس ما هم حق داریم فراکسیون اقلیت تشکیل دهیم.
در سالن توفانی به پا خواست.

تگرگ جملات غصب آلود، صدای توفتا را خاموش ساخت:

- این چیه؟ باز هم بشویک‌ها و منشویک‌ها!

- حزب کمونیست روسیه پارلمان نیست!

- آن‌ها برای همه دست و پا می‌کنند، از «میاسنیکوف» تا «مارتف»

توفتا دست‌هایش را طوری تکان داد که گویی می‌خواست شنا کند و سپس با هیجان و سرعت ادامه داد:

- آری، آزادی دسته بندی لازم است. در غیر این صورت ما که طرز تفکرمان به نحو دیگری است چگونه می‌توانیم به خاطر افکار خود با چنین اکثریتی که متشکل و با انصباط و فشرده است مبارزه کنیم؟ سروصدا در سالن زیاد می‌شد. پانکراتف برخاسته فریاد زد:

- بگذارید او نظریات خود را ابراز کن، دانستن آن‌ها مفید است. چیزهایی که دیگران درباره‌ی آن سکوت می‌کنند از دهان توفتاً می‌پرد.

آرام شد. توفتاً فهمید که شورش را در آورده است. مثل این که گفتن این موضوع بی‌جا بود. حالاً فکر او جهشی به یک طرف کرد و در پایان نقط خود کلمات زیر را به شنوندگان خود افشارند:

- شما، البته، می‌توانید ما را اخراج کنید، به گوشاهی بیندازید. این عمل هم اکنون شروع شده. هم اکنون مرا از کمیته‌ی شهرستان بیرون رانده‌اند. عیینی ندارد، به زودی خواهیم دید، حق با کیست - توفتاً از صحنه به سالن جشت. دویاوا از تسویاتی یادداشتی دریافت داشت:

«میتیای حلاً صحبت کن. گرچه این موضوع را به نفع ما تغییر نخواهند داد، شکست ما این‌جا واضح است. لازم است گفتار توفتاً را اصلاح کرد. آخر او احمق و وراج است.»

دویاوا اجازه‌ی سخن خواست؛ فوراً به او اجازه‌ی نقط دادند.

وقتی که او به روی صحنه رفت همه گوش به زنگ خاموش شدند. از این سکوت قبل از نقط که معمولی ترین پدیده‌ها است، سرمایی به روی او وزید که نشانه‌ی بیگانگی آنان بود. او دیگر آن حرارت و شوکی را که در نقط‌های حوزه‌اش احساس می‌شد نداشت روز به روز آتشش فرو می‌نشست، اکنون او به مثابه‌ی خرمن آتشی بود که به رویش آب پاشیده باشد و دود زننده‌ای از او بر می‌خاست، و این دود خودپسندی بیماری آور او بود که شکست آشکار و جواب دندان‌شکن سهمگین دوستان قدیمی اش آن را تحریک کرده بود. او تصمیم گرفت همچنان به مشی خود ادامه دهد گرچه می‌دانست که این موضوع بیشتر او را از اکثریت جدا خواهد ساخت. او خفه ولی واضح صحبت می‌کرد:

- من خواهش می‌کنم که صحبتم را قطع نکرده و تک مضراب نزنید. من می‌خواهم روش‌مان را شرح دهم، گرچه پیش‌پیش می‌دانم که این کار بی‌فایده است. شما اکثریت دارید.

وقتی او نقط خود را تمام کرد، گویی نارنجکی در سالن منفجر شد. توفان فریادها به سر دویاوا باریدن گرفت.

ندهای غضبناک:

- ننگ است!

- مرگ بر انسعابیون!

- بس است! بس است لجن مالی!

چون ضربات تازیانه به صورتش نواخته می‌شد.

وقتی که او از صحنه پایین می‌آمد قهقهه‌های استهاء آمیز او را بدرقه می‌کرد و این قهقهه‌ها او را می‌کشت. اگر برآشته و خشنمناک فریاد می‌کشیدند، او راضی می‌شد، ولی آخر او را مسخره کردند. مثل هنرپیشه‌ای که در خواندن، از نوت خارج شده و صدایش نرسیده باشد.

رئیس جلسه گفت:

- رشته‌ی سخن به شومسکی واگذار می‌شود.
- میخانیلو بر خاست:
- من از نقط خودداری می‌کنم.
- از ردیف‌های عقب صدای بم پانکراتف طنین انداخت.
- اجازه‌ی سخن می‌خواهم.

از طنین صدایش، دویاوا حالت روحی پانکراتف را حدس زد. باربر زمانی این طور حرف می‌زد که کسی به او سخت توهین کرده باشد. وقتی که با نگاه تاریک و روشن خود هیکل بلند و اندکی کوثر ایگنات را که به سرعت به طرف تربیون می‌رفت، مشایعیت می‌کرد، اضطراب خرد کننده‌ای احساس نمود. او می‌دانست که ایگنات چه خواهد گفت. ملاقات دیروز خود را با دوستان قدیمیش در سالومنکا به خاطر آورد. آن‌جا دوستان با صحبت دوستانه‌ی خود می‌کوشیدند او را وادار کنند که رابطه‌ی خود را با اپوزیسیون پاره کند تسوتایف و شومسکی با او بودند. در خانه‌ی توکارف جمع شده بودند. ایگنات، اکونف، تالیا، ولیتیسف، زلنوا، استارووف و آرتیوخین آن‌جا بودند. در قبال این تلاش برای ترمیم وحدت دویاوا کروولا ماند. در بحوحه‌ی صحبت او با تسوتایف جلسه را ترک کرد تا بدین وسیله عدم تمایل خود را برای اعتراض خطاهای خود خاطر نشان سازد. شومسکی مانده بود حالا هم او از نقط امتیاع ورزید. دویاوا با کینه فکر کرد: «روشن‌فکر نرم‌تن! بتنه آن‌ها او را تبلیغش کرده‌اند.» در این مبارزه‌ی افسار گسیخته او تمام دوستان خود را از دست داد. در داشگاه کمونیستی رشته‌ی رفاقت دیرینه‌اش با ژارکی که در جلسه‌ی بیورو شدیداً با اعلامیه‌ی «جهل و شش» نفر مخالفت نموده بود، پاره شد. بعدها وقتی که اختلافات تشید شد، او دیگر با ژارکی حرف نمی‌زد. چندین بار او ژارکی را در خانه‌ی خود، نزد آنا دیده بود. و آتابوخارت از یک سال به این طرف زن او بود. آنا و دویاوا اتفاق شان سوابود دویاوا احساس می‌کرد که یکی از علل تیرگی روزافزوون روابطش با آنا که از افکار او طرفداری نمی‌کرد این بود که ژارکی زود به زود مهمان آنا می‌شد. رشگ و حسدی در میان نبود ولی دوستی آنا با ژارکی که دویاوا با او حرف نمی‌زد او را عصبانی می‌کرد، دویاوا موضوع را به آنا گفت. صحبت طولانی در گرفت و پس از آن روابط بین آن دو تیره‌تر شد. او بدون این که به آنا خبر بدهد این جا آمد.

ایگنات دو سریع افکارش را قطع کرد. از نقط خود را شروع کرد:

- رفقا! - پانکراتف این کلمه را محکم ادا کرد. او پشت تربیون آمده نزدیک چراغ جلوی صحنه ایستاد. - رفقا چند روز ما به نقط‌های افراد اپوزیسیون گوش دادیم. من رو راست می‌گویم: آن‌ها مثل همزمان، مبارزان انقلابی مانند دوستان طبقاتی و مبارزه‌ای با ما صحبت نکردند، بلکه نقط‌های آن‌ها به طور عمیقی خصمانه، آشتبایی ناپذیر، کینه توزانه و افتراء آمیز بود. آری، رفقا، افتراء آمیز! ما بلشویک‌ها را کوشیدند طرفدار رژیم اطاعت کورکورانه در حزب و خائن به منافع طبقه و انقلاب بنامند. بهترین، مجبوب‌ترین دسته‌ی حزب ما، گارد پر افتخار قدیمی بلشویک‌ها، کسانی را که حزب کمونیست روسیه تنه کرده و پرورش داده، کسانی را که حکومت فعال مایشایی تزاری در زندان‌ها می‌پوسانید، کسانی را که به قیادت رفیق لینین علیه منشویسم جهانی و تروتسکی مبارزه‌ی آشتبایی ناپذیر می‌نمودند، آری آن‌ها در صدد برآمدند تا به مثابه‌ی نمایندگان بوروکراسی حزبی جلوه دهند. چه کسی غیر

از دشمن می‌توانست چنین صحبتی را بکند؟ مگر حزب و دستگاهش یکی نیست؟ این به چه چیز شباهت دارد، بگویید؟ کسانی را که سربازان سرخ را برعلیه افسران و کمیسرها، بر علیه ستاد تحریک کنند، آن هم در موقعی که قشون از طرف دشمنان در محاصره است، چه می‌شود نامید؟ چه، اگر امروز من سوهان کارم، از نظر تروتسکیست‌ها باز می‌توانم عضو «حسابی» به شمار آیم، ولی اگر فردا من دبیر کمیته شدم، بوروکرات و دستگاه‌چی هستم؟! این مسخره نیست، رفقا، که در میان افراد اپوزیسیون که برعلیه بوروکراسی و برای دموکراسی شاخ و شانه می‌کشند، اشخاصی هستند مانند توفتا که همین اواخر به جرم بوروکراسی از کار برکنار شده‌اند. تسوتایف که دموکراتیسمش را کارمندان سالمنکا خوب می‌شناسند، و یا «آفاتانسیف» که سه بار کمیته شهرستان او را برای فرماندهی و فشار بر آزادی در بخش پودلسک از کار برکار کرده است؟ این واقعیت است که کسانی در مبارزه با حزب متحده شده‌اند که حزب آن‌ها را کوییده است. منظره رانگاه کنید. دوباووا و شومسکی چند نفر کارگر را که به وسیله‌ی آن‌ها گمراه شده‌اند، به دنبال خود می‌کشانند، ولی از جناحین خود آن‌ها، بوروکرات‌ها و فورمالیست‌هایی نظیر توفتا و دیگران عرض اندام می‌کند. حال آن‌ها سخت از بوروکراسیم انتقاد می‌نمایند ولی چه کسی حرف آن‌ها را باور خواهد کرد؟ طفداران اپوزیسیون می‌کوشند تروتسکی را که در سال ۱۹۱۷ به بلشویک‌ها ملحق شده جای بزرگ ترین پیشوای پرولتاریا یعنی لنین بگذارند. درباره‌ی بلشویسم تروتسکی بگذران بلشویک‌های قدیمی صحبت کنند. حالا که این اسم را در مقابل حزب قرار دادید لازم است جوانان تاریخچه‌ی مبارزه تروتسکی را علیه کوچ کردن‌های دائمیش را از یک اردو به اردوی دیگر بدانند. مبارزه بر علیه اپوزیسیون صفووف ما را بشمرده و جوانان را از لحاظ عقیده محکم کرده است. حزب بلشویک و کومسومول در مبارزه بر علیه جریانات خرد بورژوازی آبدیده شده‌اند. ولوله اندازان هیستریک اپوزیسیون پیشگویی می‌کنند که فردا ما دچار فلاکت کامل اقتصادی و سیاسی خواهیم شد. فرادای ما، ارزش این پیغام‌ها را نشان خواهد داد. آن‌ها تقاضا می‌کنند که پیرمردان ما را، مثلاً "توکارف و رفیق سگال را به پشت دستگاه تراش فرستاده و به جای آن‌ها (هواستیج و رفنهای)" مانند دوباووا را تعیین کنند که مبارزه بر علیه حزب را می‌خواهد یک نوع فهرمانی جلوه دهد خیر، رفقا، ما به این کار تن نخواهیم داد. پیرمردان عوض می‌گیرند. ولی کسانی که در مورد هر مشکلی با هاری تمام برعلیه روشن حزب حمله می‌کنند نیستند که آن‌ها را عوض خواهند کرد. ما اجازه نخواهیم داد که به وحدت حزب بزرگ ما آسیب رسانند هیچ‌گاه بین گارد قدیم و جدید شکاف ایجاد نخواهد شد. ما در مبارزه‌ی آشتی ناپذیر با جریانات خرد بورژوازی تحت پرچم لنین به پیروزی خواهیم رسید!

پانکراتف در حالی که با کف زدن‌های ممتد بدرقه می‌شد از تربیون پایین آمد.

* * *

فردای آن روز ده نفر در خانه توفتا جمع شدند دوباووا می‌گفت:

- من و شومسکی امروز به خارکف می‌رویم. این جا دیگر ما کاری نداریم. سعی کنید پراکنده نشوید. حالا کار ما این است که در انتظار حوادث تازه باشیم. روشن است که در کفرانس سراسر روسیه (منظور کفرانس هفده ژانویه سال ۱۹۲۴ است.) ما را محکوم خواهند کرد، ولی به نظر من انتظار فشار زود است. اکثریت تصمیم گرفته یک بار دیگر ما را در عمل بیازماید. حالا مخصوصاً پس از کفرانس، مبارزه‌ی علنی را ادامه دادن، یعنی از حزب

اخرج شدن، یعنی چیزی که جزو حساب‌های ما نیست مشکل است قضایت کرد که در آینده چه خواهد شد.
تصور می‌کنم دیگر مطلبی که لازم به گفتن باشد نیست. – دویاوا از جا برخاست و آماده‌ی رفتن شد.

«استاروورف» لاغر و نازکلب نیز برخاست و شروع به سخن کرد:
– من مقصود ترا نامی فهم می‌تیای، – استاروورف به جای «رغ» نرم تلفظ می‌کرد و زبانش لکنت داشت، – نظر
تو چیست، تصمیم کنفرانس برای ما حتمی الاجرا نخواهد بود؟
تسویایف بالحنی تند حرف او راقطع کرد:

– رسماً «حتمی الاجرا نخواهد بود. در غیر این صورت کارت حزبی را از تو خواهند گرفت تا بینیم باد از کدام طرف خواهد وزید، فعلاً» متفرق بشویم.

توفتا ناراحت روی صندلی جنبید. شومسکی مکدر و رنگ پریده که از بی خوابی شب‌ها دور چشمانش را حلقه‌های کبود گرفته بود جلوی پنجه نشسته ناخن‌هایش را می‌جوید. هنگامی که تسویایف آخر کلمات خود را می‌گفت او از اشتغال معدب ناخن جویدن خود دست برداشته به طرف جمعیت برگشت.

– من با چنین مانورهایی مخالفم. – شومسکی با صدای خفه‌ای صحبت می‌کرد و ناگهان تحریک شد. – من شخصاً عقیده دارم که تصمیمات و مصوبات کنفرانس برای ما حتمی الاجراء است. ما از معتقدات خود دفاع کرده‌ایم ولی از تصمیمات کنفرانس باید تعیت کنیم.

استاروورف با تأیید به سوی او نگاه کرد و پچ پچ نمود:
– من خودم می‌خواستم این را بگویم.

دویاوا خیره به او نگاه کرده بالحن استهزاء آمیزی عمدی از خلال دندان‌هایش ادا کرد:
– هیچ کس اصولاً به تو چیزی پیشنهاد نمی‌کند. تو هنوز امکان آن را داری که در کنفرانس شهرستان به راه درست برگردی.

شومسکی به پا جست.
– این چه لحنی است، دیمیتری! من رو راست می‌گوییم، کلمات تو مرا از تو دور، و وادار می‌کند که درباره‌ی روش دیروز بیندیشم.

دویاوا دستش را به روی و تکان داده از او روی گرداند.
– تو غیر از این کار دیگری نداری. برو تا دیر نشده به راه درست برگرد.
هنگام وداع دویاوا با توفتا و سایرین دست داد.

به دنبال او به زودی شومسکی و استاروورف خارج شدند.

* * *

سال ۱۹۲۴ ورود خود را به صفحه‌ی تاریخ با سرمای شدیدی آغاز کرد. ژانویه بر کشوری که به زیر برف مانده بود غضبناک شد و از نیمه‌ی دوم با بوران‌ها و کولاک‌های ممتد خود زوزه کشید.
راههای آهن جنوب باختری زیر برف مانده بود. مردم با این قوه‌ی قهریه‌ی سیع شده مبارزه می‌کردند.

پروانه‌های پولادی برف روبها به کوههای برف نفوذ و راه باز می‌کردند. سیم‌های یخ بسته‌ی تلگراف از یخنдан و کولاک پاره می‌شدند؛ از دوازده خط تلگرافی فقط سه خط کار می‌کرد. خط تلگراف هند و اروپایی و دو خط مخابرات مستقیم.

در اتاق تلگراف ایستگاه شماره یک شپتو کا سه دستگاه تلگراف مورس صحبت خستگی ناپذیری را که فقط برای گوش آزموده مفهوم است قطع نمی‌کند.

دوشیزگان تلگرافچی جواند، طول نواری که آن‌ها از روز اول خدمت ثبت کرده‌اند از بیست کیلومتر بیشتر نیست. و حال آن که میزان پیرمرد همکارشان از دویست کیلومتر هم گذشته بود، پیرمرد مثل آن‌ها نوار را نمی‌خواند، و به نهگام ترکیب حروف و جمله‌ها مشکل چین به پیشانی اش نمی‌اندازد. او به دستگاه گوش فرا داده کلمه به کلمه روی کاغذ مارکدار می‌نویسد. با گوش این کلمات را دریافت می‌کند: (به همه، به همه، به همه!)

در حین ثبت آن‌ها تلگرافچی فکر می‌کند: «یقین باز بخشنامه مربوط به مبارزه با ریزش برف است» پشت پنجره کولاک است، باد مشت برف را به پنجره می‌کوبد. تلگرافچی به نظرش رسید که کسی پنجره را کویید، سر را برگرداند و بدون اراده از زیبایی نقش یخنдан روی پنجره‌ها لذت برد. دست هیچ انسانی نمی‌توانست این گراور بسیار ظریف به رگ‌ها و ساقه‌های عجیب و زیبا را بی‌آفریند.

این منظره، افکار او را منحرف کرد، او دیگر به دستگاه گوش نمی‌داد و وقتی که نگاهش را از پنجره برگرداند، نوار را به کف دست گرفت تا کلمات جا گذاشته را به خواند، دستگاه خبر می‌داد: «بیست و یکم ژانویه، ساعت شش و پنجاه دقیقه... تلگرافچی کلمات خوانده را ثبت و لنت را رها کرد و سر را به روی دست تکیه داده شروع به گوش دادن کرد: «دیروز در گور کی مرد...»

تلگرافچی آهسته ثبت می‌کرد. چقدر در طول عمر خود اخبار شاد و تراژیک شنیده بود! او اول کسی بود که از غم و خوشبختی دیگران خبردار می‌شد! مدت میدید بود که دیگر او به مفهوم جمله‌های ممسکانه و مقطع نمی‌اندیشد. گوشش آن‌ها را صید کرده بدون این که درباره‌ی ماهیت آن‌ها بی‌اندیشد، به طور ماشینی روی کاغذ ثبت می‌کرد.

اینها، حالا کسی مرده است به کسی هم خبرش را می‌دهند. تلگرافچی عنوان «به همه، به همه، به همه» را فراموش کرده بود، دستگاه تک تک می‌زد: «ا-ل-ا-د-م-ی-ر-ا-ل-س-ی-ج». این گونه تلگرافچی تک تک چکشک را تبدیل به حروف می‌نمود. او اندکی خسته و آرام نشسته بود. جایی ولا دیمیرایلیچ نامی مرده، امروز این کلمات تراژیک را برای یک نفر خواهد نوشت و آن شخص غرق نا امیدی و اندوه هنر گریه خواهد کرد. ولی برای او همه‌ی این‌ها بیگانه است. او تماساچی کنار گود است دستگاه مخابره می‌کند چند نقطه، خط، باز چند نقطه، باز خط مرد در همین حال از صدای آشنا حرف اول «ل» را در مغز خود ساخته وارد کاغذ مارکدار می‌کند. به دنبال او حرف دوم را که «ای» (E) انگلیسی که در فارسی صدای کسره جای آن را می‌گیرد. (م) بود نوشت، پهلوی آن به دقت حرف «ن» را نقاشی کرد. دوبار خط افقی بین دو خط عمودی H را کشید (رجوع شود به حرف H «ان» روسی) فوراً پهلوی آن «ای» و حرف آخر H را اوتوماتیکمان دریافت نمود.

دستگاه فاصله مخابره می‌کرد و تلگرافچی برای یک دهم ثانیه نگاهش به کلمه‌ای که نوشته بود، خیره شد: لین.
آپارات به مخابره ادامه می‌داد ولی فکری که تصادفاً به اسم آشنا برخورد کرده بود، دوباره متوجه آن شد.
تلگرافچی یک بار هم به کلمه‌ای آخر نگاه کرد – لین. چی؟ لین؟ عدی چشمش چشم انداز متن کامل تلگراف را منعکس ساخت. چند لحظه تلگرافچی به برگ مارکار نگاه می‌کرد و برای اولین بار طی خدمت سی و دو ساله‌اش نوشته‌ی خود را باور نکرد.

او سه بار خطوط را از زیر چشم گذراند ولی کلمات با سرسرختی تکرار می‌شد: «ولادمیر – ایلیچ – لین وفات کرد» پیرمرد به پا جست، لنت مارپیچی را بلند کرد و چشمش را به آن دوخت. نوار دو متري آن چیزی را که او نمی‌توانست باور کند، تأیید نمود. او صورت چون مرده‌اش را به طرف دختران همکار خود برگرداند. آن‌ها فریاد وحشت زده‌ی او را شنیدند:

– لین مردا!

* * *

خبر ضایعه‌ی عظیم از اتفاق مخابرات، از در چهار تاق باز خارج شد و با سرعت باد و کولاک در ایستگاه پیچید. در بوران برف رسوخ کرد، در خطوط و سوزه‌ای راه آهن پیچید. به همراه باد یخی از در آهن کوب نیمه باز دپو به درون رخته کرد.

در دپو لکوموتیوی بالای گودال تعمیر شماره‌ی یک ایستاده بود. تعمیرات سبک آن را مدوا می‌کرد. پولیتوسکی پیرمرد خودش به گودال، به زیر شکم لکوموتیو رفته جاهای معیوب را به سوهان کاران نشان می‌داد. زاخار بروزراک به اتفاق آرتم صلیب فرورفتۀ نرده‌های آهنی را صاف می‌کرد. او نزد را زیر ضربات پتک آرتم نگاه می‌داشت.

زاخار طی سال‌های اخیر پیر شده بود. حوادث گذشته، چن عیقی چون خندق بر پیشانیش به جای گذارده بود و موهای شقیقه‌اش نقره‌فام شده بود. پشتش خم می‌شد و در چشمان گود افتاده‌اش کدورت دیده می‌شد. در آستانه‌ی روشن در دپو، شخصی پیدا شد ولی سایه‌های غروب او را بلعیدند. ضربات به روی آهن فریاد اول را خفه کرد، ولی وقتی آن شخص به طرف کسانی که جلوی لکوموتیو بودند، دوید آرتم که پتک را بلند کرده بود فرود نیاورد.

– رفقا، لین مردا!

پتک آهسته از شانه‌اش خزید، دست آرتم آن را بی‌صدا روی کف سیمانی گذارد.
– چه گفتی؟ – دست آرتم مانند چنگالی روی پوست پوسین نیم تنی کسی که خبر وحشت‌ناک را آورده بود خراشید.

آن کس که برف آلود بود و سخت نفس نفس می‌زد این بار با صدای خفه و بی‌حالی تکرار کرد:
– آر، رفقا، لین مردا!...
از آن که آن شخص دیگر فریاد نمی‌کشید، آرتم حقیقت دهشت‌ناک را درک کرد و تازه چهره‌ی آن شخص را تشخیص داد: او دیبر کولکیف حزبی بود.

مردم از گودال در آمدند و خاموش به خبر مرگ کسی که تمام جهان او را می‌شناخت، گوش می‌دادند. لکوموتیو هم جلوی در نعره‌ای کشید که لرزه براندام شنوندگان انداخت. لکوموتیو دوم در گوشی ایستگاه نعره برآورد، آن‌گاه لکوموتیو سوم و دیگران آواز سردادند. سوت تیز و نافذ کارخانه‌ی برق که چون صدای پرواز شرپل بود، با نعره‌ی نیرومند و پر اضطراب لکوموتیوها درهم آمیخت. لکوموتیو زیبا و تندرو «س» قطار مسافری که برای عزیمت به کیف آماده بود با زنگوله‌ی مسی خود همه آن‌ها را تحت تأثیر قرار داد.

وقتی که رانده‌ی لکوموتیو لهستانی خط مستقیم شپتو-کا - ورشو علت سوت‌های آژیر را فهمید، یک دقیقه گوش فرا داد و سپس آهسته دستش را بلند کرده زنجیری را که سوپاپ سوت را باز می‌کرد، کشید. مأمور گ.پ.او» از غیرمنتظره بودن آن بر خود لرزید. رانده‌ی می‌دانست که برای آخرین بار سوت می‌زند و دیگر روی این ماشین کار نخواهد کرد ولی دستش از زنجیر کنده نمی‌شد و نعره‌ی سوت او دیلمات‌ها و پیکه‌های سیاسی وحشت زده‌ی لهستانی را از نیمکت‌های داخلی بلند می‌کرد.

مردم در دیو اجتماع می‌کردند، آن‌ها از هر چهار در دیو وارد می‌شدند. وقتی که بنای بزرگ پر شد اولین کلمات سکوت سوگواری را شکافتند.

«شارابرین» بلوشیک قدیمی، دیر کمیته‌ی حزبی منطقه‌ی شپتو-کا نطق می‌کرد:

- رفقا! لین پیشوای پرولتاریای جهان مرد. حزب دچار ضایعه‌ی جبران ناپذیری شد، کسی مرد که حزب بشلویک را ایجاد و با روح آشی ناپذیری نسبت به دشمنان تربیتش کرده است. مرگ پیشوای حزب و طبقه‌ی پرولتاریا بهترین فرزندان پرولتاریا را به صفوپ خود می‌خواند.

آن‌گه مارش سوگواری طبین انداز می‌گردد، صدها سر، بی کلاه می‌شود و آرتم که طی پانزده سال اخیر گریه نکرده بود احساس کرد که چگونه بغض گلوبیش را گرفت و شانه‌های نیرومندش تکان خورد.

چنان به نظر می‌رسید که دیوارهای باشگاه راه‌آهن طاقت فشار ازدحام مردم را نخواهد آورد. بیرون یخندهان بی‌رحمی است، دو درخت صنوبر جلوی در، از برف و سوزن‌های یخی پوشیده شده‌اند، ولی سالن از بخاری هلندی داغ شده و تنفس ششصد نفری که خواسته بودند در جلسه سوگواری کولکتیف حزبی شرکت کنند گرم و خفه است.

صحبت و سروصدایهای معمولی در سالن شنیده نمی‌شود. اندوه عظیم صدایها را خوابانده بود. مردم آرام حرف می‌زنند و تشویش اندوهگین را در صدای چشم می‌شوند. چنان به نظر می‌رسید که اینان کارکان کشته هستند که سکان دار آزموده‌اش را توفان دریا ربوده است.

اعضای بیورو نیز با همان آرامی پشت میز هیئت رئیسه جای خود را اشغال کردند. «سیروتنکو» خپله با احتیاط زنگ را بلند کرد و آهسته آن را به صدا در آورده دوباره روی میز گذاشت. همین بس بود که تدریجاً «سکوت خردکننده در سالن حکم فرما گردد.

* * *

همین که گزارش به پایان رسید دیر کولکتیف سیروتنکو از پشت میز برخاست آن چه که او گفت کسی را متغير نساخت گرچه در جلسه‌ی سوگواری غیرعادی بود.

سیروتنکو گفت:

- یک عده از کارگران تقاضا می کنند تقاضانامه‌ی آن‌ها که از طرف سی و هفت نفر از رفقا امضاء شده مطرح گردد.

سپس تقاضانامه را قرائت کرد:

به کولکتیف راه آهن حزب کمونیست (بلشویک) ایستگاه شپتوکا راه آهن جنوب باختری.

«مرگ پیشوا ما را به صفوی بلشویک‌ها خواند و ما تقاضا می کنیم در جلسه‌ی امروز ما را آزموده به عضویت حزب لینین به پذیرید.»

متعاقب این عبارات کوتاه دو ستون امضاء قرار داشت.

سیروتنکو اسمی آن‌ها را می خواند و پس از هر اسم ثانیه‌ای مکث می نمود:

- «پولیتوسکی استانیلاوزیگموندویچ» راننده‌ی لکوموتیو دارای سی و شش سال استاثر کار تولیدی. صداهای تأیید آمیز در سالان پیچید.

کورچاگین - آرتمن - آندره بیویچ، سوهان کار دارای هفده سال سابقه‌ی کار تولیدی.

بروزژاک - زاخار - فیلیویچ، راننده‌ی لکوموتیو دارای بیست و یک سال سابقه‌ی کار تولیدی.

صداها در سالن بلندتر و بلندتر می شد ولی شخص پشت میز به قرائت اسمی ادامه داده، سالان اسمی کادرهای سابقه‌دار قوم آهن و مازوت را می شنید.

هنگامی که اولین امضاء کننده به طرف میز نزدیک شد در سالن آرامش محض حکم فرمگشت.

پیرمرد پولیتوسکی در حال شرح دادن تاریخچه‌ی زندگی نمی توانست تهییج خود را پنهان دارد.

- ... باز چه بگوییم رفقا؟ زندگی کارگر در زمان سابق معلوم است چگونه بود. در زیر یوغ زندگی می کرد و سر پیری در اثر فقر از دست می رفت. اقرار می کنم که وقتی انقلاب فرا رسید من خودم را پیرمرد حساب می کردم خانواده‌ام به شانه‌ایم فشار می آورد از این رو من از دیدن راهی که به حزب می برد، غافل ماندم. گرچه در بنبرد هیچ گاه به دشمن کمک نکرده‌ام، ولی ندرتاً وارد زد خوردن می شدم. در سال ۱۹۰۵ در کارخانچات تعمیرات و روش عضو کمیته‌ی اعتصاب بودم و با بلشویک‌ها همکاری می کردم. آن زمان جوان بودم و مزاجم آتشین. یادآوری گذشته چه فایده دارد! مرگ ایلیچ به خود قلب ضربه زد. برای همیشه ما دوست و کسی را که برای ما تلاش می کرد از دست دادیم، و درباره‌ی پیری ام دیگر حرفی پیدا نمی کنم! ... بگذار دیگری قشنگ‌تر صحبت کند. من در صحبت استاد نیستم. یک مطلب را فقط تأکید می کنم:

- من با بلشویک‌ها یک راه دارم و لاگر.

سر نفره فام به علامت سرسختی تکان خورد، نگاهش از زیر ابروان سپید، متین و بدون چشم به هم زدن با سالن دوخته شده بود، گویی از آن انتظار تصمیم را داشت.

وقتی بیورو خواهش کرد تا غیر حربی یان رأی خود ایان کنند یک دست هم برای رد تقاضای این پیرمرد سپید مو بلند نشد، یک نفر هم از رأی دادن خودداری نمود.

پولیتوسکی از میز کمونیست برگشت.

هر کس در سالن در کم می کرد که اکنون حادثه‌ی فوق العاده‌ای در جریان است.

آن‌جا که هم اکنون راننده ایستاده بود، هیکل عظیم آرتم دیده می‌شد. سوهان کار نمی‌دانست دست‌های بلندش را کجا بگذارد و با آن‌ها کلاه گوش‌دارش را مچاله می‌کرد. نیم تنه‌ی پوستی که پهلوهاش سایده شده و باز است، یقه‌ی بلوز خاکستری رنگ سرباری که با دو دگمه‌ی مسی مرتب بسته شده بود به هیکل سوهان کار قیافه‌ی مرتب روز عید می‌بخشید. آرتم صورتش را به طرف سالن برگردانده با یک نظر چهره آشناز زنانه‌ای را دید: گالینا دختر سنگ‌تراش در میان کارگران کارگاه دوزنده‌گی نشسته بود. گالینا لبخندی بخشناید به او کرد، در لیختن او تأیید دیده می‌شد. یک چیز ناگفته نیز در گوش‌های لبانش نهفته بود.

سوهان کار صدای سیروتکو را شنید:

- شرح حالتوب گلو آرتم!

کورچاگین ارشد به اشکال داستان زندگی خود را شروع کرد: او عادت نکرده بود در جلسات بزرگ صحبت کند. تنها حالا احساس نمود که همه‌ی آن‌چه را که در طول عمر در دلش انباشته بود، نمی‌توان بیان کند. کلمات به سختی ترکیب گشته و علاوه بر آن هیجان روحی مانع صحبت‌شش می‌شد. هیچ‌گاه چیزی نظری آن احساس نکرده بود. او به طور واضح احساس می‌نمود که زندگیش وارد پیچ و خم عجیبی شده، که او، آرتم، اکنون آخرین گام را به سوی آن چیزی بر می‌دارد که به وجود عبوس و ناهنجار او گرمی و معنی خواهد بخشید.

- مادر ما چهار بچه داشت، - بدین سان آرتم به صحبت شروع کرد.

سالان آرام است. به استاد کار بلند قامتی که بینی عقابی و چشم‌مانی زیرش را به ابروان نهفته داشت شش‌صد نفر به دقت گوش می‌دادند.

- مادرمان در خانه‌های اربیاب‌ها آشپزی می‌کرد: پدرم را خوب به خاطر ندارم، میان او و مادرم ناسازگاری‌هایی وجود داشت. او بیش از آن‌چه که شایسته است به گلوبیش می‌ریخت. ما با مادرمان زندگی می‌کردیم. او قادر به تأمین معیشت ما نبود. حضرات به او غذا و چهار روبل و نیم بول می‌دادند و او از سفیدی صحیح تا زردی آفتاب پشتیش را خم می‌کرد. من خوشبختانه توانستم دو زمستان به مدرسه ابتدایی بروم، به من خواندن و نوشتمن را آموختند، ولی همین که وارد دهه‌ی سال زندگی شدم، مادرم چاره‌ای جز آن ندید که مرا به کارگاه سوهان کاری برد. به پادویی به کار بگمارد. شرایطش این بود که من سه سال می‌باشیم بدون حقوق فقط برای غذایی که می‌خوردم کار کنم ... صاحب کارگاه یک نفر آلمانی بود به نام فوستر او نمی‌خواست منو قبول کنه، کوچک می‌دانست، ولی من هیکلام گنده بود و مادرم دو سال ستم را بیشتر گفت. سه سال نزد این آلمانی کار کردم. به من کار زیاد نمی‌دادند. بلکه برای کارهای صاحب کارگاه به این طرف و آن طرف همچنین به دنبال ودکا می‌فرستادند به حد مرگ مشروب می‌خورد. هم به دنبال زغال می‌فرستاد و هم به دنبال آهن ... زن صاحب کارگاه منو برده‌ی خود کرده بود: من لگن‌های ادرار را می‌بردم و سیب زمینی پوست می‌کنند. هر کس می‌کوشید، غالباً بدون هیچ گونه سببی، تپی بزن. این هم عادت شده بود: اگر زن صاحب کارگاه به مناسبتی از من ناراضی می‌شد (او به واسطه‌ی مستی دائمی شوهرش نسبت به همه خشنمانک بود) یکی دو سیلی به صورت می‌زد. از دستش به خیابان فرار می‌کردم ولی کجا می‌توانستم بروم به کی شکایت کنم؟ مادرم در چهل و رستی بود، به علاوه پیش او نیز پناهگاهی پیدا نمی‌شد. در

کارگاه هم وضع بهتر نبود. همه کارهی کارگاه برادر صاحبیش بود. این حیوان پست دوست داشت منو دست بی اندازه، می گفت: «اونها، اون واشر را به من بده» و به زمین به گوشهای که دم آهنگری قرار داشت اشاره می کرد. من آن جا می رفتم و واشر را با دست می گرفتم، ولی معلوم می شد، او تازه آن را گذاخته و از کوره بیرون آورده بود. روی زمین سیاه به نظر میاد ولی همین که به دست به گیری گوشت انگشتان کباب می شده. من از درد فریاد می کشیدم ولی او شیوه می کشید و قهقهه می زد. من طاقت این عذاب را نیاوردم و پیش مادرم فرار کردم. ولی او جا نداشت منو بفرسته. دوباره منو پیش آلمانی می آورد و در راه گری به می کرد. سال سوم شروع کردند چیزهایی از سوهان کاری به من نشان بدن، ولی کنک کاری هنوز ادامه داشت. دوباره گریختم، از «استارو کونستانتینف» سر در آوردم، در این شهر در کارگاه کالباس سازی استخدام شدم و پیش از یک سال و نیم روده می شستم و زندگی سگ می کردم. صاحب کالباس سازی کارگاه خود را سر قمار گذاشت، برای چهار ماه یک غاز هم به ما حقوق نداده جیم شد. این طور من از این زاغه جستم، سوار قطار شدم، در «ژمرنیکا» پیاده شدم و دنبال کار رفتم. از یک نفر کارگر دبو که دلش به حال من سوخت خیلی ممنونم، فهمید که از سوهان کاری چیز کی سرم می شه، و پیش صاحب کار برای من به عنوان برادرزاده اش کار دست و پا کرد. به قدم نگاهی کرده من هفده ساله تشخیص دادند و من شاگرد سوهان کار شدم. نهمین سال است که اینجا کار می کنم. این از زندگی سابق ولی درباره زندگی اینجا که شما همه چیز را می دونید.

آرتم کلاه را به پیشانی اش پایین آورده نفس عمیقی کشید. می بایستی بدون این که منتظر پرسش کسی گردد، مهم ترین مطلب را که برایش مشکل تر از همه بود نیز بگویید. سپس به ابروان انبوهش گره انداخته به داستان خود ادامه داد:

- هر کس می تونه از من به پرسه: چرا از آن زمان که آتش در گرفت من جزو بشویکها نشدم؟ چه چیز می تونم در این باره بگم؟ آخر من هنوز خیلی مونده تا پیر بشم ولی امروز راهمو شناختم. از شما چه پنهون کنم؟ ما از دیدن این راه غفلت کردیم، ما می بایستی وقی که در دورهی آلمانیها دست به اعتصاب زدیم، شروع می کردیم. ژو خرای ملوان بارها با ما صحبت می کرد. فقط در سال بیست من دست به تفنگ بردم. معركه تمام شد. سفیدها را به دریای سیاه ریختیم و برگشتم. خانوادهی بجهه ای اینجا در انتظار بودند ... من در زندگی شخصی غرق شد ولی وقتی رفیق لینین مرد و حزب این دعوت را اعلام کرد، من نگاهی به زندگی خودم کردم و فهمیدم چه چیزی در آن کم است. دفاع از حکومت تنها کافی نیست، باید با همه افراد خانواده جای لین را پر کرد، تا حکومت شوراهای مثل کوه آهنین پا بر جا باشد. ما باید بشویک بشیم، نه این است که حزب مال ما است؟

سوهان کار که از سبک صحبت خودش را شده بود، به سادگی ولی با صداقت عمیقی نطق خود را به پایان رسانید و گویی باری را از دوش خود برداشت، به تمام قد راست و منتظر پرسش شد.

سیرو و تکو آرامش را به هم زد:

- شاید کسی بخواهد پرسشی از او بکند؟

ردیفهای مردم تکان خوردند، ولی آنا پاسخ از سالن شنیده نشد. آتش کاری که چون سوسک سیاه ویکسره از لکوموتیو به جلسه آمده بود بالحن قاطعی پرسید:

- چه چیز از او سؤال کنیم؟ مگر ما او را نمی‌شناسیم پروانه‌ی ورود به حزب به او داده و سلام!
- «گیلیاکای» آهنگر خپله و از گرما سرخ شده با صدایی که از سرما خوردگی گرفته بود گفت:
- چنین آدمی از خط منحرف نخواهد شد، رفیق محکمی خواهد بود. رأی بگیر سیروتنکو!
- از ردیف‌های عقب که کومسومول‌ها شسته بودند، یکی که در نیمه تاریکی دیده نمی‌شد برخاست و پرسید:
- بگذار رفیق کورچاگین بگویید چرا او به زمین چسیبده، آیا برزگری او را از روحیه‌ی پرولتری منحرف نمی‌کند؟
- در سالن صدای آرام عدم رضایت پیچیده و صدای کسی اعتراض کرد:
- ساده حرف بزن! تو هم برای نطاچی جا پیدا کردی ...
- ولی در این حین آرتم دیگر داشت پاسخ می‌داد:
- عیوبی نداره رفقا، این جوون راست می‌گه که به زمین چسیبده‌ام ولی من از این کار و جدان کارگریم را از دست نداده‌ام، این کار را هم از امروز ول کردم. من با خانواده‌ام به جایی که به دپونزدیک‌تر باشد منتقل می‌شوم، اینجا مطمئن‌تر است و الا من از دست این زمین به زحمت نفس می‌کشم.
- وقتی به جنگل دست‌های بالا کرده نگاه کرد یک بار دیگر قلبش تپید. سپس بدون این که سنگینی بدن را احساس کند و پیشش را خم نماید به جای خود رفت و از عقب صدای سیروتنکو را شنید:
- به اتفاق آراء.
- سومین کسی که جلوی هیئت رئیسه قرار گرفت زاخار برووزراک آتشکار قدیمی پولیتوسکی، که مدت‌ها پیش خودش رانده شده بود داستان زندگی کارگری خود را به پایان می‌رسانید و زمانی که به روزهای آخر رسید آرام ولی بطوری که همه می‌شنیدند ادا کرد:
- من به جای بجهه‌هایم موظفم که مبارزه را به پایان برسانم. اون‌ها برای اون نمردنده که من با بر غصه‌ی خود در پشت در بمونم. با مرگ اون‌ها من جا را پر نکردم ولی مرگ پیشوا چشم‌های من باز کرد. از گذشته شما نپرسید، زندگی واقعی ما دوباره شروع می‌شه.
- زانخار که خاطراتش او را مضطرب کرده بود عبوس شد ولی وقتی که حتی بدون یک پرسش شدید و تندهم با بلند کردن دست او را به حزب می‌پذیرفتند، چشانش روشن شد و سر نزدیک به سپیدش دیگر خم نگشت.
- تا پاسی از شب گذشته رژه کسانی که برای عضو وارد حزب می‌شدند ادامه داشت فقط بهترین افراد را به حزب راه می‌دادند، کسانی را که خوب می‌شناختند و در زندگی آن‌ها را آزموده بودند.
- مرگ لینین صدا هزار کارگر را بالشویک کرد. مرگ پیشوا موجب اختلال صفواف حزب نشد، چون درختی که ریشه‌های نیرومندش را در خاک فرو کرده باشند، اگر قسمت فوقانی آن را قطع کنند، تلف نمی‌شود.

فصل شانزدهم

جلوی در ورودی سالن کنسرت دو نفر ایستاده بودند. روی آستین یکی که بلند قامت بود و عینک پنسی روی یعنی داشت بازوبندی با نوشته‌ی «رئیس دیپلماتی» بود.

ریتا پرسید:

- جلسه‌ی هیئت نمایندگان اوکراین این جاست؟

مرد بلند قامت بالحنی رسمی پاسخ داد:

- بله، کار دارید؟

- اجازه دهید وارد شوم.

شخص بلند قامت که با بدنه خود نصف راه را سد کرده بود ریتا را به گاه خود برآذار کرده گفت:

- اعتبار نامه‌ی شما؟ فقط نمایندگانی که کارت‌های حق رأی قطعی و مشورتی دارند مجازند داخل شوند.

ریتا از کیف خود کارتی طلاکوب در آورد. شخص بلند قامت آن را خواند: «عضو کمیته‌ی مرکزی ناگهان

رسمیت از قیافه‌ی او زایل و فوراً مؤدب و «خودی» شد:

- بفرمایید، بگذارید، اوناها، در طرف چپ جاهای آزاد هست.

ریتا از وسط ردیف‌های صندلی‌ها گذشت و جای خالی پیدا کرد و نشست. مشورت نمایندگان، گویا در شرف اتمام بود. ریتا به نطق رئیس جلسه گوش داد. صدای او آشنا به نظر آمد.

- بدین طریق، رفقا، نمایندگان هیئت‌های نمایندگی برای سینیور کونونت (جمع مشورتی نمایندگان ارشدم) کنگره‌ی سراسر روسیه برای شورای هیئت‌های نمایندگی نیز انتخاب شده‌اند. تا آغاز آن دو ساعت مانده اجازه بدهید یک بار دیگر هم فهرست نمایندگانی که به کنگره آمدده‌اند وارسی کنیم.

ریتا، آکیم را شاخت: او بود که به عجله نام فامیل‌ها را می‌خواند. در پاسخ دست‌های حضار با اعتبار نامه‌های سرخ و یا سفید بلند می‌شدند.

ریتا با دقت فراوانی گوش می‌داد.

- اینها یک نام فامیلی آشنا:

- پانکراتف.

ریتا به طرف دستی که بلند شد برگشت، ولی در صفوف نشستگان نتوانست چهره‌ی آشنا باربر را تشخیص دهد. اسمای پشت سرهم می‌دوند در میان آن‌ها باز هم اسمی آشنا - «اکوف» و «فوراً» به دنبال او ژار کی شنیده شد.

ریتا ژار کی را می‌بیند. جایی که ژار کی بهوری به طرف او نشسته خیلی نزدیک است. اینها، نیمرخ فراموش شده‌ی او. آره، این وانیا است. چندین سال است که او را ندیده است. فهرست اسمای می‌دوید و ناگهان یکی از آن‌ها رعشه برآندام ریتا انداخت:

کورچاگین.

خیلی دور در ردیف‌های جلو، دستی بالا رفته پایین آمد و شگفت است که استینویچ با میل عذاب دهنده‌ای خواست کسی را که هم اسم دوست مرده‌اش بود بیند. او بدون این که چشم برکند به آن جایی نگاه می‌کرد که آن

دست بلند شد. ولی همه‌ی سرها یک شکل به نظر می‌رسیدند. ریتا برخاست و در امتداد راه عبور و مرور جلوی دیوار به طرف ردیف‌های اول رفت. آکیم ساکت شد. صندلی‌هایی که کنار کشیده می‌شد غرشی تولید کرد. نمایندگان بلند بلند به صحبت پرداختند، خنده‌ی شاد جوانان طینی انداخت و آکیم که می‌کوشید صدای خود را در میان سروصدای سالن به گوش حضار برساند، فریاد زد:

- دیر نکنید! ... «بالشوی تئاتر»... (تئاتر بزرگ اپرا و بالات مسکو.م) ساعت هفت! ...
جلوی در ورودی سالن راه بند آمد.

ریتا فهمید که در این سیل جمعیت او هیچ یک از کسانی را که اسمای شان خوانده شد نخواهد یافت. چاره آن بود که آکیم را از دیده دور نداده توسط او دیگران را پیدا کند. پس از آن که آخرین دسته‌ی نمایندگان از پهلوی او گذشتند ریتا به طرف آکیم رفت. ریتا از عقب شنید:

- بسیار خوب کورچاگین با هم برویم، دوست قدیمی! - صدای آشناهی که در خاطرش نقش بسته بود پاسخ داد:

- برویم.

ریتا به سرعت به عقب برگشت. در مقابل او جوانی بلند قد سیاه چرده و با نیم تنہای به رنگ خاکی ایستاده بود که تسمه‌ی نازک فرقاژی بر کمر و شلواری سرمه‌ای به پا داشت. ریتا با چشم‌اندازی خیره به او نگاه می‌کرد و وقتی دست‌های او را گرم در بر گرفتند و صدای مرتعشی آرام گفت: ریتا! او فهمید که این پاول کورچاگین است.

- تو زنده‌ای؟

این کلمات همه چیز را به پاول فهماند. ریتا نمی‌دانست که خبر مرگ او اشتباهی بود. سالن خالی شد، از پنجره‌ی باز سروصدای خیابان «تورسکایا» این شریان نیرومند شهر به گوش می‌رسید. ساعت با صدای زنگوله‌داری شش بار متواالی «زنگ زد ولی هر دوی آن‌ها چنان خیال می‌کردند که فقط چند دقیقه قبل به هم برخورده‌اند. ولی ساعت آن‌ها را به «بالشوی تئاتر» می‌خواند. وقتی که از پله‌های عریض به طرف در خروجی می‌رفتند، ریتا یک بار نیز نگاهی به پاول انداخت. حالا او به اندازه‌ی نیم سرگردان از او بلندتر بود. باز همین طور مثل سابق بود. فقط قیافه‌ی مردانه و متنین تری داشت.

- دیری، من حتی نپرسیدم کجا کار می‌کنی.

- من دیر کمیته‌ی کومسومول منطقه، یا به قول دویاوا دستگاه‌چی هستم. - پاول لبخند زد. - تو او را دیدی؟
- بلی دیدم و این ملاقات خاطره‌ی ناگواری در من گذاشت.

آن‌ها وارد خیابان شدند. بوق اتومبیل‌هایی که می‌گذشتند صدا می‌کردند، مردم در رفت و آمد بودند و سر و صدا و ازدحام شدید بود. تا بالشوی تئاتر تقریباً بدون صحبت گذشتند و فقط به یک چیز می‌اندیشند. دریای توفانی مردم به تئاتر هجوم می‌آورد. جمعیت به طرف بنای عظیم سنگی تئاتر روی می‌آورد و می‌خواست از خط زنجیر سربازان سرخ محافظت گذشته به در ورودی موعود برسد. ولی نگاهبانانی که به خواهش وقعی نمی‌نهاشند فقط به نمایندگان راه می‌دادند، آن‌ها هم مغورانه کارت‌های خود را ارائه داده از خط زنجیر می‌گذشتند.

دریایی دور تئاتر، دریایی کومسومول بود. همه‌ی این‌ها اعضای کومسومول بودند که کارت دعوت به دست نیاورده ولی در صدد بودند به هر قیمتی که شده در گشایش کنگره شرکت جویند. کومسومول‌های چابک و زرنگ خود را به میان دسته‌ای از نمایندگان انداخته و مانند آن‌ها کاغذ سرخ رنگی را که به اصطلاح اعتبار نامه بود، نشان می‌دادند و گاه تا خود در ورودی می‌رسیدند. بعضی‌ها موفق می‌شدند که از در نیز بگذرند، ولی فوراً به عضو کمیته‌ی مرکزی نوبت چی یا رئیس دژبانی بر می‌خوردند که مهمانان را به طبقات تئاتر و نمایندگان را به «پارتر» (درجه اول پایین در سالن تئاتر) راهنمایی می‌کردند. آن زمان بود که آن‌ها را با شادی عظیم سایر «بی‌کارت‌ها» از در بیرون می‌کردند.

تئاتر نمی‌توانست یک بیستم آن عده‌ای هم که مایل به شرکت بودند جای دهد. ریتا و پاول به سختی تا دم در رخنه کردند. نمایندگان پشت سر هم می‌آمدند: آن‌ها را با تراموا و اتومبیل می‌آوردن. جلوی در ازدحامی تولید شده بود وضع سربازان سرخ که خود نیز عضو کومسومول بودند هر چه می‌گذشت سخت‌تر می‌شد، آن‌ها را هل داده به زیر دیوار چسبانده بود. از جلوی در ورودی فریاد نیرومندی شنیده می‌شد:

- فشار بدھید! «باومانی‌ها» (منظور مردم اهل ناحیه‌ی باومان است.) م) فشار بدھید.

- فشار بدھید، برادران، کار ما پیش می‌رود!

- می‌ده -ی!

جوانک تیز چشمی با نشان «کیم» (بین‌الملل کمونیستی جوانان) به اتفاق کورچاگین و ریتا به زور وارد شد. جوانک از نزد رئیس دژبانی برگشته به سرعت برق به طرف «فویه» دوید. یک لحظه بعد او در سیل نمایندگان گم شد.

وقتی که آن‌ها وارد پارتر شدند ریتا به جاهای پشت صندلی‌های راحت اشاره نموده گفت:

- این جا بنشینیم.

در گوش‌های نشستند.

ریتا گفت:

من می‌خواهم پاسخ یک سوال را بدانم. گرچه این مطلب مربوط به روزگار گذشته است ولی تصور می‌کنم تو به من خواهی گفت چرا آن زمان، خیلی وقت پیش، تو تعلیمات و دوستی ما را قطع کردی؟ پاول از اولین دقیقه‌ی برخورد انتظار این پرسش را داشت. با این وجود سراسیمه شد. چشمان آن‌ها به هم برخورد کردند و پاول فهمید: ریتا می‌داند.

- من تصور می‌کنم که تو همه چیز را می‌دانی، ریتا، این موضوع مربوط به سه سال پیش است. حالا من می‌توانم فقط پاو کرا در ازاء آن کار محکوم کنم. به طور کلی کورچاگین در زندگی خود دچار اشتباهات بزرگ و کوچک شده و یکی از آن‌ها همان است که تو درباره‌اش می‌پرسی.

ریتا لبخند زد:

- این مقدمه‌ی خوبی است. ولی من منتظر پاسخ هستم.

پاول آرام به سخن گفتن آغاز کرد:

- تقصیر این کار تنها از من نیست، بلکه از «اوود» «ورمانتیسم» انقلابی آن نیز هست. کتاب‌هایی که در آن انقلاییون شجاع و قوی اراده و بی باک وفادار به مرام ما توصیف شده‌اند در من تأثیر زیل نشدنی تولید می‌کرد و می‌اقتداء به آن‌ها را بر می‌انگیخت. من درباره‌ی احساس خود نسبت به تو بر طبق اوود عمل کردم. حالا برای من این مضحک ولی بیشتر تأسف انگیز است.

- پس در تقویم اوود تجدید نظر شده است؟

- خیر ریتا در اصول خیر! تنها تراژیسم غیر لازم عملیات عذاب دهنده‌ی آزمایش اراده، رها شده ولی من طرفدار مطلب اساسی اوود هستم، طرفدار دلیری، طاقت و تحمل بی‌حد و حصر طرفدار این تیپ انسانی هستم که می‌تواند مصائب را تحمل کرده بدون این که نزد هر کسی به آن نظاهر کند. من طرفدار چنین تیپ انقلابیم که نفع فردی در مقابل نفع عمومی در نظرش بی اهمیت است.

ریتا در حال یک نوع تفکر لبخند زده گفت:

- جز تأسف از این که این صحبت سه سال دیرتر از وقتی انجام می‌گیرد که می‌بایستی انجام می‌گرفت، چیزی دیگر نمی‌ماند، پاول.

- آیا تأسف از این رو نیست ریتا، که من هیچگاه برای تو غیر از رفیق چیز دیگری نمی‌شدم؟

- نه پاول می‌توانستی بیشتر هم باشی.

- این رامی شود اصلاح کرد.

- اندکی دیر است رفیق اوود!

ریتا به شوخی خود لبخند زد و آن را توضیح داد:

- من دختر کوچولویی دارم. او پدری دارد که دوست بزرگ من است. هرسه‌ی ما با هم دوستیم و این اتحاد سه گانه فعلًا جدایی ناپذیر است.

انگشتان ریتا دست پاول را لمس کردند. این حرکتی بود که از اضطراب نسبت به پاول ناشی شده بود، ولی ریتا در همان لحظه فهمید که حرکتش بیهوده است. آری، او طی این سه سال تنها جسمًا رشد نکرده بود او می‌دانست که پاول اکنون در حالت دردناکی است، - چشمانش از آن گواهی می‌داد، ولی پاول بدون ژست از روی حقیقت گفت:

- با وجود این آن چه برای من باقی می‌ماند، از آن‌چه که من هم اکنون از دست دادم، برایم به طور قیاس ناپذیری بیشتر است.

پاول و ریتا برخاستند. وقت آن بود که جاهای نزدیک‌تر به صحنه را اشغال کنند. آن‌ها به طرف صندلی‌های راحت که جای هیئت نمایندگان او کراین بود رفته‌اند. ارکستر متربم شد. شعارهای عظیم سرخ و حروف منور فریاد می‌زدند: «آینده از آن ماست.»

هزاران نفر پارتدها، لژها و طبقات فوقانی تئاتر را پر کرده بودند. این هزاران نفر اینجا به یک ترانسفورماتور واحد نیرومندی از اثری که هیچ گاه خاموشی نمی‌گیرد تبدیل می‌شوند. تئاتر غول پیکر زیده‌ی گارد جوان غول

عظیم صنعتی را در بین دیوارهای خود جا داده بود. هزاران چشم می‌درخشد. شعار «آنندۀ از آن ماست» که بالای پرده سنگینی می‌سوزد، در هر جفت از آن‌ها جرقه می‌زند.

ورود مردم هنوز ادامه دارد. چند دقیقه بعد محمل سنگین پرده آهسته از هم باز شده دیر کمیته‌ی مرکزی اتحاد کمونیستی جوانان آغاز سخن خواهد کرد. او به هیجان آمده برای لحظه‌ای حس خودداری را در مقابل طنطنه و شکوه وصف نشدنی از دست خواهد داد: «گشاپش کنگره ششم اتحاد کمونیستی جوانان روسیه را اعلام می‌دارم.» هیچگاه تا کنون او، عظمت و قدرت انقلاب، قدرت آن غرور و شادی تکرار نشدنی و توصیف ناپذیری را که زندگی با گسیل داشتن او به این‌جا، به این جشن پیروزمندانه گارد جوان بلشویسم به مثابه‌ی یک جوان مبارز و سازنده، به او بخشیده بود، درخشنانتر، و عمیق‌تر از این احساس نکرده بود.

* * *

کنگره همه‌ی وقت اعضاء را از بامداد تا دل شب می‌گرفت. از این رو پاول فقط در یکی از جلسات آخر دوباره به ریتا برخورد کرد. پاول او را در میان دسته‌ی اوکراینی‌ها دید.

ریتا گفت:

- فردا پس از پایان کنگره من فوراً حرکت می‌کنم. نمی‌دانم آیا قبل از حرکت موفق خواهیم شد صحبتی با هم بکنیم؟ از این رو امروز من دو دفتر خاطرات گذشته و کاغذ کوچکی برایت آماده کرده‌ام. تو آن‌ها را بخوان و با پست باز گرдан. از این نوشته‌ها تو آن چه را که من شرح ندادم خواهی فهمید.

پاول دست او را فشرده خیره به او نگریست، گویی خطوط چهره‌اش را در خاطره‌ی خود ضبط می‌نمود. آنان همان طوری که قرار گذاشته بودند، روز دیگر جلوی در ورودی مرکزی ملاقات کردند و ریتا بسته‌ای به همراه نامه‌ی سر به مهری به او داد. دورا دور مردم بودند، از این رو آن‌ها با خودداری و متناسب بدرود گفتند، فقط در چشمان ریتا که اندکی نمناک شده بود، او حرارت بسیار و حزن اندکی دید.

روز بعد قطارها، آن‌ها را به اکناف مختلف می‌بردند.

اوکراینی‌ها در چندین واگن جا گرفته بودند. کورچاگین در دسته‌ی کیفی‌ها بود. شب هنگام، وقتی همه دراز کشیدند و اکونف روی تخت خواب آلود، با بینی اش نفس می‌کشید، کورچاگین خود را به روشنایی نزدیک کرد و نامه را گشود.

پاولوش، عزیزم!

من می‌توانستم این را شخصاً به تو بگویم، ولی این طور بهتر خواهد بود. من فقط یک چیز می‌خواهم و آن این است: آن چه که قبل از آغاز کنگره با هم صحبت کردیم و در زندگی تو اثر سنگینی بر جای نگذارد. من می‌دانم که در تو نیروی زیادی نهفته است. از این رو به آن چه تو گفتی ایمان دارم. من به زندگانی از نقطه نظر تشریفاتی نگاه نمی‌کنم، گاهی در مناسبات خصوصی، می‌توان استثنای قائل شد، ولی البته در موارد بسیار نادر، آن هم اگر این استثناء معلوم حس بزرگ و عمیقی باشد. تو مستحق آنی، ولی من اولین میل تسليم در مقابل احساسات جوانی‌مان را رد کردم. احساس می‌کنم که این شادی بزرگی به ما نمی‌بخشید. نباید نسبت به خود چنین سختگیر و بی‌رحم بود، پاول. در زندگی ما تنها مبارزه نیست، بلکه شادی احساس نیک نیز هست.

نسبت به قسمت دیگر زندگیت یعنی نسبت به ماهیت و محتوی اساسی آن من احساس هیچگونه تشویشی نمی کنم. دستت را محکم می فشارم. ریتا.»

پاول در حال تفکر نامه را پاره کرد و دستش را از پنجه بیرون برده احساس نمود چگونه باد کاغذ پاره ها را از دستش در ربود.

تا صبح هر دو دفتر را خوانده در کاغذ پیچید و بسته بندی کرد. در خارکف قسمتی از او کراینی ها منجمله اکنون، پانکراتف و کورچاگین پیاده شدند. نیکولاوی می باستی به دنبال تالیا که در خانه‌ی آنا مانده بود به کیف برود. پانکراتف که به عضویت کمیته‌ی مرکزی او کراین انتخاب شده بود کارهای خود را داشت. کورچاگین تصمیم گرفت به اتفاق آنها به کیف برود و «ضمانته» به ژارکی و آنا سری بزند. او در شعبه‌ی پست ایستگاه برای ارسال دفاتر ریتا معلل شد و هنگامی که به طرف قطار آمد هیچ یک از دوستانش نبودن. تراموایی او را به خانه‌ای که آنا و دوبایا در آن منزل داشتند رساند پاول از پله‌ها به طبقه‌ی دوم رفت و در اتاق آنا را کوکید. کسی پاسخ نداد. صبح بود و از این رو آنا نمی توانست سر کار باشد. پاول فکر کرد: «شاید خوابیده است». در پهلوی اندکی باز شد و دوبایا خواب آلود از آن به محوطه‌ی جلوی اتاق در آمد. صورتش خاکستری و دور حدقه‌ی چشمانش را حلقه‌های کبود گرفته بود. بوی تند پیاز و شراب از او می آمد که فوراً شامه‌ی تیز کورچاگین آن را احساس کرد. از لای درز در نیمه باز، کورچاگین روی تختخواب زن فربهی یا به عبارت بهتر پای چربی دار و شانه‌ی لخت او را دید.

همین که متوجه نگاه او شد، با پا در را هل داد و بست.
دوبایا به گوشه‌ی نامعلومی نگاه کرده پرسید:

- تو پیش رفیق بورخارت آمده‌ای؟ او دیگر این جا نیست. تو مگر خبر نداری؟
کورچاگین با حالتی عبوس با نگاهی آزمایش کننده او را برانداز می کرد.

پاول پاسخ داد:

- من نمی دانستم، کجا منتقل شده؟
دوبایا ناگهان برآشت:

- من علاقه‌های ندارم بدانم. سپس آروغی زد و با کینه‌ی خاموش کرده‌ای اضافه نمود: تو آمده‌ای که او را تسلی بدھی؟ بسیار خوب کاملاً به موقع آمده‌ای. جا حالا خالی شده عمل کن. به تو که جواب رد نخواهد داد. او بارها می گفت که تو مورد پستداش هستی، نمی دانم زن‌ها چه می گویند؟ ... لحظه را غنیمت بدان، این جا دیگر برای شما وحدت روح و تن موجود است.

پاول بر گونه‌های خود احساس تب و حرارت کرد. سپس احساسات خود را ضبط کرده آهسته گفت:

- تا چه حد تنزل کرده‌ای میتیای! من انتظار نداشتم که تو را این گونه رذل بینم. آخر تو زمانی بد پسری نبودی. پس چرا رو به توحش می روی؟ دوبایا به دیوار تکیه داد گویا پا بر هنره روی کف سیمانی ایستادن سرد بود. از این رو او به خود پیچید. در باز شد و زن خواب آلودی با لپهای بر آمده از میان آن در آمد.

- گربه‌ی عزیزم! ده بیا تو، چیه این جا ایستاده‌ای ...

دوبایا نگذاشت او حرفش را تمام کند در را پیش کرده خود به آن تکیه داد.

پاول گفت:

- خوب مقدمه‌ای است ... چه کسی را تو به خانه راه می‌دهی و این کار به کجا خواهد کشید؟

دوباوا مثل این که از این مذاکرات بیزار شده بود فریاد برآورد:

- شما حالا باید دستور هم بدھید که من با کی باید بخوابم! کافی است برای من موقعه خواندی! از هرجا که

آمدی به همان جا هم برو! برو تعریف کن که دوباوا با زن هرجایی مشروب می‌خورد و می‌خوابد.

پاول به او نزدیک شده با اضطراب گفت:

میتیای این زنکه را روانه کن من می‌خواهم برای یک بار دیگر برای آخرین بار با تو صحبت کنم.

صورت دوباوا کدر شد. او برگشت و به اتاق رفت.

کورچاگین آمسته از پله‌ها پایین آمد آرام گفت:

- ای حیوان پست!

* * *

دو سال گذشت. زمان بی‌غرض روزها و ماه‌ها را بر می‌شمرد، زندگی نیز، زندگی زودگذر و متنوع، این روزها به ظاهر یکنواخت را همیشه با چیز نوی که شیوه به دیروزی نبود پر می‌کرد. صدوشصت میلیون نفر جمعیت ملت کیری که برای اولین بار صاحب سرزمین بی کران و ثروت‌های طبیعی آن شده بودند، با کار قهرمانی، اقتصاد ملی را که در اثر جنگ ویران گشته بود، احیاء می‌کرد. کشور محکم و نیرومند می‌شد. دیگر دودکش‌های بی‌دود کارخانه‌هایی که تا همین اواخر بی‌جان و متروک و عبوس بودند، دیده نمی‌شد.

این دو سال برای کورچاگین با سرعت برق گذشت. به طوری که او حتی متوجه نشد. او نمی‌توانست آرام زندگی کند، با خمیازه‌ی منظم و تبلیل صبح زود را استقبال کند و شب سر ساعت ده به خواب ببرود. او می‌شافت زندگی کند و نه تنها خود شتاب می‌کرد بلکه دیگران را نیز به عجله و می‌داشت.

در اختصاص وقت برای خواب امساك می‌شد. بارها می‌شد دید که تا دل شب پنجره‌ی اتاقش روشن و مردمی در آن روی میز خم گشته و نشسته‌اند. این ساعت تعلیمات او بود. طی دوسال جلد سوم کاپیتال مارکس مورد مطالعه قرار گرفت، طریف‌ترین مکانیسم استثمار سرمایه‌داری برایش مفهوم شد.

در منطقه‌ای که کورچاگین کار می‌کرد، رازوالیخین سر در آورد. کمیته‌ی شهرستان او را برای استفاده در شغل دیری کمیته‌ی بخش کومسومول معرفی کرده بود، کورچاگین در مأموریت بود. در غیاب او بیورو وی را به یکی از نواحی فرستاد. کورچاگین برگشت، از این موضوع خبردار شد و چیزی نگفت.

یک ماه گذشت و کورچاگین سرزده به بخش رازوالیخین رفت. مدارک بسیاری پیدا کرد که در میان آن‌ها عملیاتی از قبیل بدمستی، گرد آوردن متملقین و چاپلوسان به دور خود و بر کناری بجهه‌های خوب به چشم می‌خورد. کورچاگین همه‌ی این‌ها را در بیورو مطرح کرد و وقتی همه نظر دادند که رازوالیخین شدیداً توبیخ گردد، کورچاگین به طور غیرقابل انتظاری گفت:

- او را باید بدون حق و رود ثانوی اخراج کرد.

این نظر موجب شگفتی همه شد و بیش از حد شدید به نظر رسید، ولی کورچاگین تکرار کرد:

- آدم بیهوده را باید اخراج کرد. به این شاگرد گیمنازیوم امکان داده شده بود که آدم بشود، ولی او از آن‌ها بی است که خلاصه خودشان را به ما چسبانده‌اند. — پاول سپس درباره‌ی بروزوف تعریف کرد:

- من به طور قاطع برعلیه اظهار کورچاگین اختراض می‌کنم این حساب‌های شخصی است، خیلی‌ها می‌توانند درباره‌ی من چوند بگویند بگذار کورچاگین مدارک نشان بدهد. من هم می‌توانم از خود اختزان کنم که او فاقاً چی‌گری می‌کرد، پس باید او را اخراج کرد؟ نه، بگذار او مدارک بدهد! — رازوالیخین فریاد می‌کشید.

کورچاگین پاسخ داد:

- صبر کن مدارک هم برایت می‌نویسم.
رازووالیخین بیرون رفت. نیم ساعت بعد کورچاگین موفق به گذارندن تصمیم زیرشد: «به عنوان عنصر بیگانه از صفوں کومسومول اخراج گردد».

* * *

تابستان دوستان یکی پس از دیگری به مرخصی می‌رفتند، هر کسی سلامتی اش بدتر بود به کنار دریا می‌رفت. تابستان آرزوی استراحت همه را فرا می‌گرفت و کورچاگین کارمندان خود را برای استراحت به مرخصی می‌فرستاد، پروانه‌های ساناتوریوم و کمک برای آن‌ها دست و پا می‌کرد. آن‌ها رنگ پریده، خسته و لی شاد می‌رفتند. کار آن‌ها به دوش او می‌افتداد و او مانند اسب پر کاری که گاری را از سربالایی به بالا کشید این کارها را انجام می‌داد. آفتاب خورده، زنده دل و پر از انرژی بر می‌گشتند. آن گاه دیگران حرکت می‌کردند. تابستان همیشه یکی نبود، ولی زندگی گام‌های خود راقطع نمی‌کرد، غیبت کورچاگین در اتاق کار تصور ناپذیر بود.

تابستان این گونه به سر می‌رسید.

پاییز و زمستان را پاول دوست نداشت: این فضول مصائب و رنج‌های بدنی فراوانی برایش می‌آوردند. این تابستان را او با بی صبری مخصوصی انتظار می‌کشید. اقرار این که نیروهایش سال به سال کاسته می‌شود نزد خودش نیز رنج‌آور بود. دو راه علاج بود: یا باید خود را برای تحمل مشکلات کار سنگین غیر مستعد و معلوم تشخیص دهد یا این که تا هنگامی که امکان داشته باشد در پست خود باقی بماند. او شق دوم را انتخاب کرد. یک بار در بیوروی کمیته‌ی حزب منطقه دکتر «بارتیک» پیرمردی که سابقه‌ی فعالیت زیرزمینی داشته و رئیس بهداری منطقه بود پهلوی او نشست:

- کورچاگین قیافه‌ات خیلی ناسالم است. در کمیسیون بهداشتی بودی؟ حالت چطور است؟ نبودی من هم یادم نمی‌آید، ولی باید ببینم، رفیق. پنچشنبه نزدیک غروب بیا.
پاول به کمیسیون نیامد، کار داشت، ولی بارتیک او را فراموش نکرد و یک بار او را به نزد خود آورد. در نتیجه‌ی معاینه‌ی طبی (بارتیک به عنوان متخصص بیماری‌های اعصاب در معاینه شرکت کرده بود) چنین نظر داده شد:

«کمیسیون معالجه مرخصی فوری، معالجه‌ی طولانی در کریمه و معالجه‌ی جدی بعدی را ضروری تشخیص می‌دهد. در غیر این صورت عوارض سخت اجتناب ناپذیری پدیدار خواهد شد.»

قبل از این جمله یک رشته‌ی طولانی بیماری به لاتینی اسم برده شده بود. پاول از آن چنین فهمید که بلیه‌ی مهمنا پایش بلکه در صدمه سنجینی است که به سیستم مرکزی اعصابش وارد آمده. بارتلیک تصمیم کمیسیون را از بیورو گذراند و هیچکس با معافیت فوری کورچاگین از کار مخالفت نکرد ولی کورچاگین خودش پیشه‌هاد کرد که تا بازگشت «سیتیتف» متصدی دائره‌ی تشکیلات کمیته‌ی کومسومول منطقه در سر کار بماند. کورچاگین می‌ترسید که کمیته خالی بماند. با وجود مخالفت بارتلیک موافقت شد. تا روزی که برای اولین بار در عمر خود می‌باستی به مرخصی برود سه هفته مانده بود. پروانه‌ی ساناتوریوم «یوپاتوریا» در میزش حاضر بود.

کورچاگین این روزها باشدت هرچه تمام‌تر کار می‌کرد. جلسه‌ی عمومی کمیته‌ی کومسومول را گذراند؛ بدون مضایقه‌ی نیروی خود کارها را به پایان می‌رسانید تا با خاطری آسوده مسافرت کند. در همین موقع، در آستانه‌ی استراحت و برخورد با دریا که هیچگاه به عمر خود آن را ندیده بود شد آن چیز احمقانه و مغوری که انتظارش را نداشت.

پاول پس از کار به اتاق آژیتاسیون و تبلیغات آمد، جلو پنجره‌ی باز روی پیش پنجره قفسه کتاب نشست و منتظر تشکیل جلسه‌ی مشورتی آژیتاسیون و پروپاگاند شد. وقتی او وارد شد در اتاق کسی نبود. به زودی چند نفر آمدند. پاول از پشت شکاف آن‌ها را نمی‌دید ولی صدای یکی از آن‌ها را شناخت. او «فالیلو» متصدی اقتصاد ملی منطقه بود که شخصی زیبا و بلند قامت بود و تمرين نظامی داشت. بارها پاول شنیده بود که دوستدار مشروب خواری است و با دختر که قشنگی ور می‌رود.

فالیلو زمانی پارتیزانی کرده بود و به هر مناسبی با خنده تعریف می‌کرد که چگونه او روزی ده نفر از افراد مانع را سر می‌برید. کورچاگین چشم نداشت او را بیند. یک بار دوشیزه‌ای از اعضای کومسومول به نزد او آمده با چشمان گریان به او تعریف کرد چگونه فالیلو به او قول ازدواج داد، ولی پس از آن که یک هفته با او زندگی کرد حتی سلام و علیک را نیز با وی قطع نمود. فالیلو در کمیسیون تفتیش خود را به نحوی تبرئه کرد. دختر که مدرک نداشت که ارائه دهد، ولی پاول به او اعتماد داشت. کورچاگین به صحبت آن‌ها گوش داد. واردین تصور نمی‌کردند او در اتاق است.

- فالیلو کارهایت چطوره؟ چه دسته گل تازه‌ای به آب دادی؟

این را «گرگیوف» می‌پرسید که از دوستان فالیلو و شایسته‌ی او بود. گرگیوف به علت نامعلومی پروپاگاندیست محسوب می‌گشت، اگر چه معلوماتی نداشت، فکرش محدود و کودن عجیبی بود، ولی به شغل پروپاگاندیستی خود افاده می‌کرد و در هر مورد مناسب و غیر مناسب آن را یادآوری می‌نمود.

- می‌توانی تبریک بگویی: دیروز من «کوروتایوا» را بختم. ولی تو می‌گفتی که چیزی از او در نمی‌آید. نه داداش جان، من اگر به یکی بند کردم دیگر مطمئن باش، - سپس فالیلو جمله‌ی رکیکی ادا کرد. کورچاگین لرز عصبی که شانه‌ی تحریک شدن بود احساس نمود. کوروتایوا متصدی دائره‌ی زنان منطقه بود، کوروتایوا هم زمان با او به این جا آمده بود و پاول طی کار مشترک با این زن حزبی سمباتیک که نسبت به هر زن و

هر کسی که در جستجوی دفاع و یا مشورت به نزدش می‌آمد دقت و توجه داشت، دوست شد. کوروتاایوا در میان اعضاي کمیته مورد احترام بود. او شوهر نداشت حتیا منظور فایلو هم خود او بود.

- دروغ نمی‌گویی، فایلو؟ از او این کار بعید به نظر می‌رسد.

- من دروغ می‌گویم؟ تو منو چه حساب می‌کنی؟ من کسانی را که از او سخت‌گیرتر بودند، خردشان کرده‌ام. راهش را باید دانست. با هر زنی یک نوع برخورد مخصوصی باید کرد. یکی روز دوم تسلیم می‌شود، ولی راستش را بگوییم چنین زنی آشغال است. یکی هم هست که یک ماه باید دنبالش بدوی. عمله این است که باید رواییه‌اش را شناخت، هر جا طرز برخورد مخصوصی می‌خواهد، داداش جون، این یک علم کاملی است. من در این کار پروفوسور هستم‌ها، ها، ها! ...

فایلو از رضایت خاطر خفه می‌شد. دستهای از شنوندگان او را به تعریف داستان تشویق می‌نمودند. اطرافیان با بی‌صبری می‌خواستند تفضیل‌های داستان را بدانند.

کورچاگین به پا خاست، مشت‌هایش را گره کرده و قلبش از تشویش به تپش درآمد.

- کوروتاایوا را همین طوری، بی مقدمه نمی‌شه رام کرد، فکرش را هم نمیشه کرد، از طرف دیگر نمی‌خواستم او را از دست بدhem، بخصوص که با گریف سر یک دوجین یورتوتن (نوعی شراب.م) شرط بسته بودم. از این رو من به خراب کاری پرداختم. یکی دوبار سر زدم دیدم چپ چپ نگاه می‌کند و آنگهی اینجا درباره‌ی من مزخرفاتی می‌گویند که لاید به او هم رسیده خلاصه حمله از جناحین با عدم موفقیت مواجه شد آن وقت من به مانور کردن و دور زدن پرداختم. ها. ها ... می‌فهمی؟ به او گفتمن: جنگ کرده‌ام، یک عالمه آدم کشته‌ام، دور دنیا پرسه زده‌ام، کم غصه نخورده‌ام، ولی زنی که مناسب حال من باشد پیدا نکرده‌ام، مثل سگ مجرد زندگی می‌کنم، نه نوازشم می‌کنند و نه سلامم. همه‌اش با همین لحن گفتم و گفتم، خلاصه به تارهای حساسش می‌زدم. خیلی با او سرو کله زدم. زمانی فکر می‌کردم دورش خیط بکشم به جهنم روانه کنم و به کمدی خاتمه دهم. ولی می‌دانید مطلب در پرنیپ است، به خاطر پرنیپ ازش دست نمی‌کشیدم. بالآخره به دست بوسی اش رسیدم. در ازای این تحمل و برداری عوض زن دختر به تورم خورد. ها، ها، ها! ... جانم به لب آمد، ها!

فایلو داستان شنیع خود را ادامه می‌داد.

کورچاگین خوب به خاطر نداشت چگونه پهلوی فایلو سر در آورد.

- حیوان! پاول نعره کشید.

- من حیوانم یا تو که صحبت دیگران را گوش می‌دهی؟

گویا پاول چیز دیگری نیز گفت، زیرا فایلو گریبانش را گرفت.

- تو به من توهین می‌کنی؟!

سپس مشتی به کورچاگین زد. او در نشینه‌ی مشروب بود.

کورچاگین چهار پایه‌ی بلوطی را بردشت و با یک ضربه فایلو را نقش بر زمین کرد. کورچاگین در جیب خود هفت تیر نداشت، فقط این موضوع زندگی فایلو را نجات داد.

ولی آن حادثه‌ی ناهنجار بالاخره روی داد: روزی که کورچاگین می‌بایستی به کریمه برود، در مقابل محکمه‌ی حزبی ایستاده بود.

تمام افراد حزب در تئاتر شهر حاضر بودند. حادثه‌ای که در دائرة‌ی تبلیغات آژیتاسیون رخ داد، همه را به هیجان در آورد و محکمه به مباحثه‌ی حاد درباره‌ی امور عادی زیستی تبدیل شد. مسائل عادی زندگی، روابط مقابل شخصی و اخلاق حزبی خود مسئله‌ی متروقه را تحت تأثیر قرار داد. بدین طریق این پرونده زنگ خطری شد. فایلو در محکمه گستاخانه رفتار می‌کرد، و قیحانه می‌خندید، می‌گفت که کار او در محکمه‌ی ملی طرح شده و کورچاگین در ازای شکستن سر او به کارهای اجباری محکوم خواهد شد. او از دادن پاسخ مؤکدا «خودداری نمود». - می‌خواهید درباره‌ی من دری وری بیافید؟ معدتر می‌خواهم. می‌توانید هرچه دلتان خواست به من بچسبانید، ولی این که زن‌ها به خشم در آمداند، علتش این است که من محلشان نمی‌گذارم. و اما این کار ارزش پوسته تخم مرغ را هم ندارد. اگر این موضوع در سال هیجده اتفاق می‌افتد من با این کورچاگین مجذون به نحو دیگری تصفیه‌ی حساب می‌کرم. ولی این جا من چندان هم لازم نیستم. این را گفت و رفت.

وقتی رئیس جلسه به کورچاگین پیشنهاد کرد داستان تصادم را شرح دهد پاول آرام به سخن آغاز کرد، ولی احساس می‌شد که او به سختی خودداری می‌کند و متنش را از دست نمی‌دهد.

- همه‌ی آن‌چه که درباره‌اش این جا صحبت می‌شود از این رو اتفاق افتاد که من خودداری نکرم. زمانی که من بیشتر با دست کار می‌کرم تا با مغز مدت‌ها گذشته است. سانحه روی داد و قبل از آن که من بفهمم ضربه به جمجمه‌ی فایلو وارد آمد. طی چند سال اخیر این تنها حادثه‌ی پارتیزان‌بازی من است، و من این کار را محکوم می‌کنم، گرچه سیلی در واقع بجا بوده است. فایلو در زندگی کمونیستی ما پدیده‌ی نفرت‌انگیزی است. من نمی‌توانم بفهمم و هیچگاه با این نظر آشتبانی نخواهم کرد که کمونیست انقلابی در عین حال می‌تواند فاسد‌الاخلاق و بی‌شرف باشد! این حادثه ما را وادر کرد درباره‌ی امور زیستی و اخلاقی صحبت کیم، در سراسر این پرونده این تنها نکته‌ی مثبت است.

کولکتیف حزبی با اکثریت شکنده‌ای بر له اخراج فایلو از حزب رأی داد. گریف در ازای شهادت دروغ توبیخ شد. سایر شرکت‌کنندگان در صحبت اقرار کردند. عمل آن‌ها نیز تقبیح شد.

بارتلیک وضع اعصاب پاول را شرح داد. وقتی بازپرس حزبی پیشنهاد کرد کورچاگین توبیخ شود، جلسه به نحو پرشوری اعتراض کرد. بازپرس پیشنهاد خود را پس گرفت و پاول تبره شد.

* * *

چند روز بعد قطار کورچاگین را به خارکف می‌برد. کمیته‌ی حزبی منطقه با تقاضای مصرانه‌اش درباره واگذاری او به اختیار کمیته‌ی مرکزی کومسومول اوکراین موافقت کرد. رضایت نامه‌ای که به او دادند بد نبود و او حرکت کرد. یکی از دیبرهای کمیته‌ی مرکزی آکیم بود. پاول نزد او رفته همه را شرح داد.

در رضایت نامه پس از کلمات «تا حد فداکاری به حزب وفادار است» آکیم خواند: «واجد متأنث حزبی است و فقط در موارد بسیار نادر به حد از خود بی خودی گرم می‌شود. گناه این کار با صدمه‌ی سنگینی است که به سیستم اعصاب او وارد آمده».

- با این وصف پاولوشا این حادثه را در چنین مدرک خوبی ذکر کرده‌اند. ناراحت و اندوهگین نشو، چنین چیزهایی گاهی برای مردم محکم نیز اتفاق می‌افتد. برو به جنوب نیرو بگیر. به هنگام بازگشت صحبت می‌کنیم که کجا باید کار بکنی.

آکیم دست او را محکم فشد.

* * *

ساناتاریوم کمیته‌ی مرکزی اسمش کمونار است. بتههای گل سرخ، تلؤتلو شراره بار فواره و خانه‌هایی که با مو پیچیده شده است در باغ دیده می‌شود.

استراحت کنندگان کتنی سفید و مایوی شنا به تن دارند. دکتر خانم جوان نام فامیلی را ثبت می‌کند، در بنای گوشه‌ای اتاق بزرگی است. سفیدی رختخواب آن خیره کننده، همه جا تمیز و سکوت مطلق حکم فرماست. کورچاگین پس از وان گرفتن، با نشاط شده تغییر لباس داد و به طرف دریا رفت.

تا چشم کار می‌کرد آرامش با عظمت این پنهانی مرمری سرمه‌ای مایل به سیاه دریا دیده می‌شد. حدود آن جا در دود رقیق بی‌رنگ ناپدید می‌شد... آفتاب گداخته با شراره‌های نقره فام بر روی سطح آن منعکس می‌شد. در دور از خلال مه صبحگاهی هیئت قطعات غولپیکر سلسله کوه‌ها خودنمایی می‌کرد. سینه‌ی نسیم با طراوت جانبخش دریا را در خود فرو می‌برد و چشمان نمی‌توانستند از آرامش با عظمت کبودی کنده شوند. موج تبل با نوازش به نزدیک پaha خزیده و شن طلایی رنگ ساحل را، می‌لیسید.

فصل هفدهم

جنب ساناتوریوم کمیته‌ی مرکزی باغ بزرگ پلی کلینیک واقع است ساکنین ساناتوریوم کمونارها هنگام برگشتن از دریا، از میان این باغ به محل خود باز می‌گشتند. کورچاگین دوست داشت این جا، زیر سایه‌ی چنار انبوه، پا در دیوار سفید آهکی استراحت کند. کمتر کسی به این جا سر می‌زد. از این جا می‌شد رفت و آمد پر جوش و خروش مردم را در خیابان‌های مشجر نظاره کرد، شب‌ها موسیقی گوش کرد، در عین حال از سروصدای عصبانی کننده‌ی آسایشگاه بزرگ دور بود.

امروز نیز کورچاگین به این جا آمد. با کمال میل روی صندلی بافته شده دراز کشید و در اثر خستگی از حمام دریا و آفتاب چرت زد. حوله‌ی کرکدار و کتاب نیم خوانده «شورش» اثر فورمانوف روی صندلی مجاور قرار داشت. روزهای اول در ساناتوریوم حالت کشیدگی عصی او را رهانمی کرد، درد سرش قطع نمی‌شد. پروفسورها هنوز بیماری بخjenج و نادر او را مطالعه می‌کردند. معاینه‌های مکرر پاول را کسل و خسته می‌کرد. اردیناتور (رئیس بخش بیمارستان‌م) که فامیل عجیب و غریب یروسالیمچیک داشت، زنی سماپاتیک و عضو حزب بود، به زحمت بیمار خود را می‌یافت و با حوصله او را متلاحد می‌کرد که به نزد این یا آن متخصص برود.

پاول می‌گفت:

- به شرافتم قسم که من از همه‌ی این‌ها خسته شده‌ام. روزی پنج مرتبه یک موضوع را شرح می‌دهم که آیا مادر بزرگت دیوانه نبوده، جدت مبتلا به رماتیسم نبوده؟ کی می‌داند او به چه مرضی مبتلا بوده، من او را هیچ ندیده‌ام! آن وقت هریک می‌کوشند مرا به اقرار این که مبتلا به بیماری سوزاک و چجزی بدتر از آن بوده‌ام، متلاحد سازد. ولی من، اقرار می‌کنم که در ازای همه‌ی این‌ها دلم می‌خواهد به سر طاس شان بزنم. امکان استراحت به من بدهید! و الا اگر همه‌ی یک ماه و نیم را مطالعه بکنید من از لحاظ اجتماع آدم خطرناکی خواهم شد. یروسالیمچیک می‌خندید، به شوخی جواب می‌داد، ولی چند دقیقه بعد زیر بازویش را گرفته در راه مطالب مشغول کننده‌ای حکایت کرده به نزد جراح می‌آورد.

امروز معاینه پیش‌بینی نشده بود. به ظهر یک ساعت مانده بود. از خلال چرت، پاول گام‌های کسی را احساس کرد. چشمش را باز نکرد. «تصور خواهد کرد که خوابیده‌ام و خواهد رفت.» آرزوی خامی بود: صندلی زر زر کرد و کسی روی آن نشست. بوی لطیف عطرناکی از آن بود که پهلوی دستش زنی نشسته است. چشمانش را باز کرد و اولین چیزی که دید لباس سفید خیره کننده و پاهای سوخته بود. او کفش‌های راحتی تیماجی به پا داشت. سرش به سبک پسر بچه‌ها اصلاح شده، دو چشم بسیار بزرگ، رشته دندان‌هایی چون دندان‌های موش نیز به چشمش خورد. آن زن شرمنده لبخند زد:

- بیخشید گویا من مزاحم شما شدم؟

کورچاگین ساكت ماند این کار چندان هم مؤذبانه نبود ولی او هنوز امید داشت که همسایه‌اش خواهد رفت.

- این کتاب شماست؟

آن زمان کتاب شورش را ورق می‌زد.

- بله، مال من است.

دقیقه‌ای سکوت ادامه داشت.

- بفرمایید، رفیق، شما از ساناتوریوم کمیته‌ی مرکزی هستید؟

کورچاگین با بی‌صبری جنید، «از کجا پیدا شد؟ این هم اسمش شد استراحت! حالاً یقین می‌پرسه بیماریم چیه؟

باید رفت.» کورچاگین بالحنی خالی از نوازش گفت:

- نه.

- گوییا من شما را آن‌جا دیده‌ام.

پاول داشت بلند می‌شد که صدای زنانه‌ای از اعماق سینه پرسید:

- تو چرا این جا آمدیدی، «دورا»؟

زن مو بور بالباس ساناتوریوم در گوشی صندلی راحت جای گرفت و یواشکی به کورچاگین نظر کرد.

- من جایی شما را دیده‌ام، رفیق، شما در خارکف کار نمی‌کنید؟

- بله، در خارکف کار می‌کنم.

- شغلتان چیست؟

کورچاگین تصمیم گرفت به این مذاکرات طولانی خاتمه دهد.

- در قسمت رفگری! - و بدون اراده از قهقهه‌ی آن‌ها لرزید.

- نمی‌توان گفت که شما خیلی با نزاکت هستید رفیق.

این گونه دوستی آن‌ها شروع شد و «دورارود کینا» عضو بیوروی کمیته‌ی حزبی شهر خارکف مکرراً این آغاز

مضحک آشنازی اش را به خاطر می‌آورد.

* * *

روزی کورچاگین بعد از ظهر برای استماع کنسرت به باغ ساناتوریوم «تالاس» آمده به طور غیرمنتظره با ژارکی برخورد کرد.

گرچه عجیب است ولی علت برخوردشان «فوکستروت» بود.

پس از زن خواننده‌ی فربه‌ی که آواز «شب با مشرق لذت بخش برافروخته بود» را با ریست‌ها و اطوار تندد

می‌خواند، جفتی روی صحنه جست. جوان نیمه عریان سیلندر قرمزی بر سر و گل کمرهایی بر روی ران‌ها و سینه‌ی

پیراهنی خیر کرتنده و کراواتی بر گردن داشت. خلاصه تقلید زشتی از وحشیان کرده بود. دختر زیبا روی پارچه‌های

زیادی به دور بدنش پیچیده بود. این جفت زیر فریادهای تحسین آمیز جمعیت نیمن‌هایی (نیمن منظور شخصی است

که در دوره‌ی سیاست اقتصادی نپ فعالیت می‌کردند. یعنی همان سرمایه‌داران.م) که پشت گردن‌هایی چون گاو نر

داشتند و پشت صندلی‌های راحتی و تخت‌های بیماران ساناتوریوم ایستاده بودند با آهنگ فوکستروت سریع خود

اطوار می‌ریختند. منظره‌ای نفرت‌انگیزتر تصور نمی‌شد کرد. مرد پروار با سیلندر احمقانه و جفت او به هم چسبیده

اطوار رکیک و حرکات شرم‌آوری را مجسم می‌کردند. پشت سر پاول زن چربی داری خس می‌کرد.

کورچاگین داشت بر می‌گشت تا برود که در ردیف جلو، جلوی خود صحنه، شخصی برخاست و خشمگین فریاد

برآورد:

- به فاحشگی! جهنم شوید!

پاول ژارکی را شناخت.

نوازنده‌ی پیانو موسیقی را قطع و ویولن آخرین بار زری کرد و ساكت شد، آن جفت روی صحنه قر و اطوار را قطع کردند. از پشت صندلی‌ها برای آن کسی که فریاد بر آورده بود با خشم و کینه شیشکی بستند.

- این چه بی تربیتی است - نمایش را قطع کرد.

- همه‌ی اروپا می‌رقصد!

- خشم آور است!

ولی دسته‌ی بیماران کمونار دیر کمیته‌ی بخش کومسومول «چرپووتس»، «سرژازبانف» چهار انگشت را در دهان کرده مثل لات‌ها سوت زد. دیگران از او پشتیبانی کردند. در نتیجه جفتی که می‌رقصیدند از صحنه جیم شدند. «کنفرانسیه» وراج که به پیش خدمت‌ها چست و چالاک شیاهت داشت به تماشاچیان اعلام کرد که دسته‌ی ارکستر حرکت می‌کند.

جوانکی با روپوش سفید ساناتوریوم در میان خنده‌ی عمومی متلک‌های زیر را بدرقه‌ی راهشان نمود:

- مثل کالباس در خیان ملا یاسپاسکایا به غلط! به پدر بزرگت بگو که به مسکو می‌روم!

کورچاگین در ردیف‌های اول ژارکی را پیدا کرد. مدت‌ها آن‌ها در اتاق پاول نشسته بودند. وایا آزیتاتور و پروپاگاندیست یکی از کمیته‌های حزبی منطقه بود.

ژارکی گفت:

- می‌دانی، من زن دارم. به زودی پسری یا دختری خواهم داشت.

- اوهو، زنت کیست؟ - کورچاگین معجب شد.

ژارکی از جیب بغلش عکس در آورد و به پاول نشان داد:

- شناختیش؟

عکس، ژارکی و آنابورخارت را نشان می‌داد.

پاول با شگفتی بیشتری پرسید:

- دوبیاوا پس کجاست؟

- ژارکی پاسخ داد:

- دوبیاوا در مسکو است. پس از اخراج از حزب از دانشگاه کمونیستی رفت و حالا در (م.و.ت.او) درس می‌خواند. شایع است که او را مجدها به حزب پذیرفتند ولی بی خود! آدم مسمومی است ... ایگفات می‌دانی کجاست؟ او حالا معاون کارخانه‌ی کشتی سازی است. از دیگران خبری ندارم، ما از هم جدا شدیم، در گوشه‌های مختلف کشور کار می‌کنیم. اما راستی این گونه ملاقات‌ها و یادآوری گذشته‌ها چقدر مطبوع است!

(دورا) به اتاق آمد و چند نفر دیگر همراه او وارد شدند. «تامبوی» (اهل تامبوف شهری است در جنوب مسکو.) بلند قد در را بست. دورا نشان ژارکی را دیده از پاول پرسید:

- رفیقت عضو حزب است؟ کجا کار می‌کند؟

کورچاگین بدون این که بفهمد مطلب در چیست به اختصار درباره‌ی شخصیت ژار کی صحبت کرد. دورا توضیح داد: - پس بگذار بماند. تازه رفقایی از مسکو آمده‌اند آن‌ها آخرین اخبار حزبی را برای ما تعریف خواهند کرد. تصمیم گرفته‌ایم در اتاق تو یک نوع جلسه‌ی خصوصی تشکیل بدهیم. تقریباً "همه‌ی حضار از بشویک‌های قدیمی بودند، جز پاول و ژارکی، بارتاشف عضو کمیسیون نفتیش مسکو درباره اپوزیسیون جدید به رهبری تروتسکی، زینوویف و کامنف سخن راند.

بارتاشف به سخن خود این گونه پایان بخوردید:

- حضور ما در محل‌های کارمان در چنین لحظه‌ی پرتشنجی ضروری است. من فردا حرکت می‌کنم. سه روز پس از اجتماع در اتاق پاول ساناتوریوم قبل از موعد خلوت شد. پاول نیز قبل از موعد معین حرکت کرد.

در کمیته‌ی مرکزی کومسومول زیاد معطل نمی‌کردند. کورچاگین به دیبری کمیته‌ی کومسومول یکی از منطقه‌های صنعتی تعیین گردید و یک هفته پس از آن فعالین سازمان شهر به اولین نقطه او گوش می‌دادند. در اواخر پاییز اتوبیل کمیته‌ی حزبی منطقه که کورچاگین با دو نفر دیگر از کارکنان با آن به یکی از بخش‌های دور دست مسافت می‌کردند به جوی کنار راه افتاد و برگشت.

همه صدمه دیدند زانوی راست کورچاگین خرد شده بود. چند روز بعد او را به انتیتوی جراحی خارکف آوردند. مشاوره‌ی طبی پس از معاینه‌ی زانوی متورم و پرتونگاری نظر داد که فوراً باید عمل کرد.

کورچاگین موافقت نمود.

پروفسور فربه که ریاست مشاوره را به عهده داشت در خاتمه گفت: «پس فردا صبح» و برخاست دیگران نیز به دنبالش خارج شدند.

اتاق روشن یک نفری بود. تمیزی ایراد ناپذیر و بوی مخصوص بیمارستان که مدت‌ها فراموش شده بود او را احاطه می‌کرد. کورچاگین به اطراف نگاه کرد. جز میز پای تخت با رومیزی چون برف سفید و چهار پایه‌ی سفید، چیزی نبود.

پرستار شام آورد.

پاول از خوردن آن امتناع ورزید. او روی تختخواب نیمه نشسته کاغذ می‌نوشت. درد پا مانع فکر کردن بود، میل خوردن نداشت.

وقتی نامه‌ی چهارم نوشته شد، ذر اتفاقش یواشکی باز شد و کورچاگین جلوی تختخوابش زن جوانی را دید که روپوش و کلاهک سفیدی به سر داشت.

در تاریک و روشنی غروب او ابروان نازک و چشمان بزرگش را که به نظر سیاه می‌آمدند دید. در یک دست او کیف و در دست دیگر یک برگ کاغذ و یک عدد مداد بود.

من اردنیاتور شما و امروز نوبت چی هستم حالا من به بازپرسی می‌پردازم و شما خواه ناخواه باید هر چه درباره‌ی خود می‌دانید شرح بدھید.

زن جوان با خوشرویی لبخند زد. لبخند از ناگواری باز پرسی کاست. یک ساعت تمام کورچاگین نه تنها درباره‌ی خود بلکه درباره‌ی جده‌های خود نیز تعریف کرد.

* * *

در اتفاق عمل چند نفر بینی‌های خود را با تنظیف بسته‌اند. نیکل روی ابزار جراحی پرتو تیره‌ای می‌افکند، میزی کم عرض و لگکی زیر آن قرار دارد. وقتی کورچاگین به روی میز دراز کشید پروفسور دست شستن ش را تمام می‌کرد. در عقب سر به شتاب تدارک عمل انجام می‌شد. کورچاگین به عقب نگاه کرد. پرستار، نیشترها و پنس‌ها را می‌چید. اردیناتور او باز انداخته که باند پاسمنان را باز می‌کرد گفت:

- آن جا نگاه نکنید رفیق کورچاگین، دیدن آن‌ها در اعصاب تأثیر بد می‌بخشد.

- شما درباره‌ی اعصاب کی صحبت می‌کنید، دکتر؟ - کورچاگین به استهزاء لبخند زد.

چند دقیقه بعد ماسک محکمی صورتش را پوشاند و پروفسور گفت:

- تشویشی به خود راه ندهید، حالا کلروفروم می‌دهیم از راه بینی نفس عمیق بکشید و بشمارید.

صدای خفه شده‌ای از زیر ماسک آرام پاسخ داد:

- خوب، قبلًا از اصطلاحات بی‌ابانه و رکیک احتمالی معدرت می‌خواهم.

پروفسور نتوانست از تبسم خودداری نماید.

اولین قطره‌های کلروفروم ریخته شد، بوی خفه کننده و نفرت‌انگیزی دارد.

کورچاگین نفس عمیقی کشید و در حالی که می‌کوشید واضح ادا کند شروع به شمردن کرد. بدینسان او وارد

اولین صحنه‌ی تراژدی خود شد.

* * *

آرتم پاکت را تقریباً دو نصفه کرد و با تشویشی که علت آن معلوم نبود، نامه را گشود. اولین سطور را با چشم صید کرد و دیگر چشم از آن بر نکند.

«آرتم! ما بسیار به ندرت مکاتبه می‌کنیم. یک بار و گاهی دوبار در سال. مگر کار در کمیت است؟ تو می‌نویسی با خانواده از شپتو کا به دیو «کازانیسکویه» منتقل شده‌ای تا ریشه‌ها را برکنی. می‌فهم که این ریشه‌ها همان روحیه‌ی عقب مانده و خوده مالکی «استشا» و کسان او و غیره می‌باشد. تغییر دادن مردمی از تیپ سنتشا مشکل است، می‌ترسم که حتی موفق نشوی می‌گویی «سر بپری تحصیل دشوار است» ولی پیشرفت تو در این کار بد نیست. تو محق نیستی که این گونه لجوگانه از انتقال به شغل رئیس شورای شهر امتناع می‌ورزی. تو برای حکومت جنگیده‌ای؟ پس حالا باید آن را به دست بگیری. همین فردا، شورای شهر را تحویل بگیر و شروع به کار کن.

حالا از خودم بنویسم. وضع من خوب نیست. من زود به زود در بیمارستان‌ها بستری می‌شوم، دو بار مرا جراحی کردند. خون زیادی رفته و نیروی زیادی صرف شده ولی هیچکس هنوز به من پاسخ نداده که کی این موضوع خاتمه پیدا خواهد کرد.

من از کار بازماندم. شغل نوینی پیدا کرده‌ام که نام آن «بیماری» است، مصائب زیادی تحمل می‌کنم، ولی نتیجه‌ی همه‌ی این‌ها از دست دادن امکان حرکت زانوی پای راست، چندین بخشی در بدنم و بالاخره کشف اخیر

پزشکان است که هفت سال پیش ضریب‌های به ستون فقراتم وارد شده و حالا می‌گویند که این ضریب ممکن است برایم گران تمام شود. من حاضرم همه چیز را تحمل کنم فقط به خاطر این که به کار برگردم. در زندگی برای من چیزی وحشتناک‌تر از بازماندن از کار و صفت مبارزه نیست. حتی فکر این موضوع را هم نمی‌توانم بکنم. برای همین است که من به همه چیز تن می‌دهم، ولی امکان بهبودی نیست و ابرها رفته غلظیتر می‌گردد. پس از اولین جراحی، من همین که به پا خاستم به سر کار برگشتم، ولی به زودی مرا به بیمارستان برگرداندند. حالا برای ساناتوریوم «مانیاک» در «بیوپاتوریا» بیلیطی دریافت داشتم. فردا حرکت می‌گردد. پس از آرتم، آخر مرا به قبر فرستادن مشکل است. عمر من برای سه نفر هم کافی است. ما هنوز هم کار خواهیم کرد. برادرک، سلامتی ات را حفظ کن، ده پوت ده پوت برندار. ترمیم سلامتیت بعدها برای حزب گران تمام می‌شود. سال‌ها به ما تجربه می‌دهند تحصیل معلومات و همه‌ی این‌ها برای این نیست که هر دم در بیمارستانی مهمان شویم. دست را می‌فشارم. پاول کورچاگین، «

هنگامی که آرتمن ابروان انبوهش را گره کرده نامه‌ی برادرش را می‌خواند پاول در بیمارستان با «باژانوا» بدرود می‌گفت. باژانوا به او دست داده پرسید:

- فردا به کریمه حرکت می‌کنی؟ پس امروز را در کجا خواهی گذراند؟
کورچاگین پاسخ داد:

- حالا رفیق «رودکینا» خواهد آمد. امروز و امشب را من در خانه‌ی او به سر خواهم برد، صبح هم او مرا تا ایستگاه مشایعت خواهد کرد.

باژانوا، «دورا» را که زود زود نزد پاول می‌آمد می‌شناخت.

- رفیق کورچاگین قول خود را به خاطر می‌آورید که باید قبل از حرکت با پدرم ملاقات کنید؟ من مفصله وضع سلامت شما را به او شرح داده‌ام. من دلم می‌خواهد که او شما را معاینه کند. امشب می‌توان این کار را انجام داد.

کورچاگین موافقت کرد.

همان شب «ایریناوسیلونا» پاول را به اتاق بزرگ پدر خود وارد کرد. جراح معروف در حضور دختر خود به دقت کورچاگین را معاینه کرد. «ایرینا» پرتونگاری‌ها و کلیه‌ی تجزیه‌ها را از کلینیک آورده بود. پاول نمی‌توانست رنگ پریدگی ناگهانی که پس از یک جمله طویل لایتی پدرش، در صورت ایریناوسیلونا پیدا شد، بیند. کورچاگین به سر طاس و بزرگ پروفسور نگاه کرده می‌کوشید در چشمان نافذ او چیزی بخواند ولی بازائف غیرقابل نفوذ بود.

وقتی که پاول لباس پوشید، بازائف مودبانه با او بدرود گفت؛ او به جلسه‌ای می‌رفت و به دخترش سپرد تا نظریه‌ی وی را شرح دهد.

کورچاگین در اتاق ایریناوسیلونا که با ذوق و سلیقه‌ی عالی مبله شده بود در انتظار صحبت باژانوا دراز کشید. ولی او نمی‌دانست چطور آغاز کند، چه بگوید. کار بسیار دشواری بود. پدرش به او گفت که علم طب هنوز

وسائلی را که بتواند جریان التهابی کشند را در ارگانیسم کورچاگین متوقف سازد در اختیار ندارد. نظر او با مداخله جراحی مخالف بود. «تراژدی لمسی و فلنجی در انتظار این جوان است و ما از جلوگیری آن عاجزیم». او به عنوان یک نفر پزشک و درست، گفتن همه‌ی واقعیت را غیر ممکن شمرد و فقط جزء کوچکی از آن را با عبارتی محظوظ برای او شرح داد.

- من مطمئن هستم، رفیق کورچاگین که گل‌های یوپاتوریا تحولی ایجاد خواهند کرد و پاییز شما می‌توانید به کار برگردید.

در حالی که این را می‌گفت فراموش کرده بود که دو چشم تیز دائماً او را تعقیب می‌کنند.

- از تمام صحبت‌های شما، به عبارت بهتر از آن چه که شما نگفته‌ید، احساس می‌کنم که وضع سلامتیم بسیار وخیم است. به خاطر داشته باشید که من از شما خواهش کردم همیشه با من رک و روراست صحبت کنید. لازم نیست چیزی از من پنهان کنید. من غش نمی‌کنم، خودکشی نمی‌کنم ولی من خیلی مایلم بدانم چه چیزی درانتظار من است.

باژانوا این مسئله را به شوخی برگزار کرد.

در آن شب بالاخره پاول حقیقت را درباره فردای خود ندانست. هنگام بدرود باژانوا آرام گفت:

- دوستی مرا نسبت به خود فراموش نکید، رفیق کورچاگین. در زندگی شما همه چیز ممکن است رخ دهد. اگر کمک یا مشورت من برای شما لازم باشد بنویسید. من هرچه در قوهام باشد خواهم کرد. ایریناوسیلونا ازینجره نگاه می‌کرد چگونه با کت چرمی، سنگین سنگین به عصای دستی تکیه کرده از جلوی در به طرف درشکه می‌رفت.

باز هم یوپاتوریا و گرمای جنوب. مردم جیغ جیغ با عرقچین‌هایی که با ناخ طلایی رنگ گلدوزی شده است وول می‌خورند. اتومبیل در ده دقیقه مسافرین را به بنای دو اشکوبه‌ی ساناتوریوم «مانیک» که با آهک خاکستری پوشیده است، می‌رساند.

پزشک نوبت‌چی بیماران را در اتاق‌ها تقسیم می‌کند.

او جلوی اتاق شماره‌ی یازده ایستاده از کورچاگین پرسید:

- شما از کجا پروانه دارید؟

- کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست او کراین.

- پس ما شما را اینجا با رفیق [بنز] جا می‌دهیم. او آلمانی است و خواهش کرده است همسایه‌ی روس به او بدهند، - پزشک پس از این توضیح در را کویید.

این پاسخ به روسی شکسته‌ای از اتاق شنیده شد:

- وارد شوید.

کورچاگین جامدهان خود را در اتاق گذاarde به طرف مرد مو بوری که چشمان آبی جاندار و زیبا داشت و روی تختخواب دراز کشیده بود برگشت. آلمانی با لبخند خوش رویانه‌ای از او استقبال کرد.

"گوتن مورگن گنوسه" (صبح به خیرم) من می‌خواستم بگوییم سلام (ابنر سلام را به رویی غلط، به جای "زدراوستوی" زوراستوی می‌گویید.) - او خود را راست کرده دست رنگ پریده‌اش را که انگشتانی طویل داشت به طرف پاول دراز کرد.

چند دقیقه بعد پاول جلوی تختخواب او نشست و بین آنان به زبان بین‌المللی که در آن کلمات نقش کمک را بازی می‌کنند و جای عبارات نامفهوم را حدس، اطوار، چهره و خلاصه تمام وسائل "اسپرانتوی" نوشته نشده می‌گیرد، مصاحبه‌ی زنده‌ای در گرفت. پاول اکنون می‌دانست که ابنر کارگر آلمانی است.

در قیام هامبورگ که در سال ۱۹۲۳ گلوله‌ای به ران ابنر خورده بود و حالا زخم قدیمی سر باز کرده و او را بستری کرده است. با وجود مصائب، حرکاتش چابک و زنده دلانه بود. با همین حرکاتش فوراً احترام پاول را به خود جلب نمود.

کورچاگین آرزوی همسایه‌ای بهتر از او نداشت. او دیگر از بام تا شام از بیماری خود صحبت نخواهد کرد، نق نخواهد کرد. بر عکس در مصاحبت او دردهای خود را نیز فراموش خواهد نمود.

کورچاگین فکر کرد: «فقط حیف که من هیچ آلمانی نمی‌دانم.»

* * *

در گوشی باغ چند صندلی گهواره‌ای و میزی از نی خیزان و دو کالسکه قرار داشت. پنج نفر که به بیماران «کمیته‌ی اجرائیه‌ی کمیترن» معروف شده بودند. پس از گذراندن جریانات معالجه تمام روز را در این جا می‌گذرانند.

در یک کالسکه ابنر و در کالسکه دیگر کورچاگین که راه رفتن را برای او منع کرده بودند نشسته بودند. سه نفر دیگر یکی استونیایی سنگین وزن «وایمان» که کارمند کمیساریای ملی تجارت جمهوری کریمه بود، دومی «مارتا لاورین» زن جوان لیتوانی که به دختر هیچده ساله‌ای شباخت داشت و سومی «لدنف» مرد بلند قامت و غول پیکری با موهای نقره فام شقیقه که از اهالی سبیری بود. در حقیقت پنج ملیت در این جا جمع بودند: آلمانی، استونی، لتونی، روسی و اوکراینی. مارتا و وایمان بر زبان آلمانی مسلط بودند و ابنر از آنان به عنوان مترجم استفاده می‌کرد.

اتفاق مشترک باعث دوستی پاول و ابنر و دانستن زبان آلمانی موجب نزدیکی ابنر با مارتا و وایمان و بازی شطرنج سبب دوستی کورچاگین و لدنف شد.

تا آمدن «اینونکنتی پاولویچ لدنف» کورچاگین «قهرمان» شطرنج ساناتوریوم بود. او این لقب را پس از مبارزه‌ی سرسرخانه‌ای برای احرار مقام اول از وایمان گرفت. وایمان شکست خورد و این موضوع استونیایی بلغی مزاج را از حال تعادل به در بردا. مدت‌ها او نمی‌دانست کورچاگین را به خاطر شکست بیخشد. ولی به زودی پیرمرد بلند قدی که با وجود پنجاه سال عمر فوق العاده جوان می‌نمود پیدا شد و به کورچاگین پیشنهاد کرد یک دست با هم بازی کنند. کورچاگین که حدس نمی‌زد با حریف خطرناکی رویرو است، آرام به بازی «گامبی و زیر» برداخت. لدنف با دبوت پیاده‌های مرکزی پاسخ داد. پاول به عنوان قهرمان می‌باشتی با هر شطرنج باز تازه واردی بازی کند. همیشه عده‌ی زیادی به تماشای این بازی‌ها می‌آمدند. از همان حرکت نهم کورچاگین دید چگونه پیاده‌های لدنف که

یکنواخت حمله می کردند او را در تنگنا گذاشته اند. کورچاگین فهمید که با حریف حطرناکی رو برو است: پاول بیهوده با چنین بی اختیاطی این بازی را تلقی نمود. پس از نبرد سه ساعته، با وجود کلیه مسامعی، با وجود کلیه فشاری که به کار برده شده بود، پاول به ناچار تسليم شد. او قبل از هر کس دیگری از اطرافیان باخت خود را دید: به حریف خود نگاه کرد. لدنف لبخند پدرانه و مهربانه ای زد. واضح است که او نیز شکست پاول را احساس می نمود. استونیابی در حال اضطراب و تحت تأثیر تمایل پنهان نشده شکست پاول هنوز چیزی نمی دید.

پاول گفت:

- من همیشه تا آخرین پیاده بازی می کنم.

لدنف در پاسخ این جمله که فقط او فهمیده بود، سرش را به علامت تأیید تکان داد. کورچاگین طی پنج روز ده دست با لدنف بازی کرد و از ده دست بازی، هفت دست باخت، دو دست برد و یک دست مساوی شد.

وایمان از شادی در پوست خود نمی گنجید:

- سپاسگزارم رفیق لدنف! خوب کوییدش! حقش است! شترنج بازان قدیمی را برد ولی خودش هم به پیرمردی باخت. ها. ها؟...

وایمان مدام فاتح شکست خورده خود را به ستوه می آورد.

- ها، نامطبوع است باخت، ها؟

کورچاگین لقب قهرمان را از دست داد، ولی در عوض این افتخار و شهرت بچگانه در شخصیت لدنف، کسی را پیدا کرد که بعدها برایش عزیز نزدیک شد. شکست کورچاگین در میدان شترنج تصادفی نبود. او در بازی شترنج تها استراتژی سطحی را در کرده بود: شترنج باز به استادی باخت که کلیه رموز بازی را می داشت. کورچاگین و لدنف یک تاریخ مشترک داشتند: کورچاگین در همان سال متولد شد که لدنف وارد حزب شده بود. هر دوی آنها نماینده گان تیپیک گاردق قدیمی و گارد جوان حزب بلشویک بودند. یکی تجربه بزرگ حیاتی و سیاسی، سال‌ها مبارزه‌ی زیر زمینی، زندان‌های تزاری و سپس شغل مهم دولتی داشت؛ دیگری؛ جوانی آشین و فقط هشت سال سابقه‌ی مبارزه‌ای که می توانست حیات چند نفر را شعله‌ور سازد. هر دوی آنها، این پیر و آن جوان، قلوب آتشین و تندرنستی از پا در آمدۀ ای داشتند.

شب‌ها تاق این و کورچاگین به باشگاه تبدیل می شد. همه‌ی اخبار سیاسی از اینجا صادر می گردید. شب هنگام تاق شماره‌ی یازده پر سرو صدا بود معمولاً وایمان می کوشید لطیفه‌ی مستهجنی بگوید. او این گونه «آنکدوت»‌ها زیاد دوست داشت. ولی فوراً تحت آتش دوگانه‌ی مارتا و کورچاگین قرار می گرفت. مارتا می توانست با استهza ظریف و زخم زننده حرف او را قطع کند؛ وقتی هم حرف او مؤثر واقع نمی شد کورچاگین مداخله می کرد. او بالحنی ناراحت شروع می کرد:

- وایمان خوب بود می پرسیدی، شاید این لطیفه‌های تو هیچ باب میل ما نباشد. من اصولاً نمی فهمم چگونه این را توانم می کنی ...

وایمان لب پر گوشش را جلو می داد و چشمان تنگش استهزا آمیز روی چهره‌ها می خزید.

- ناچاریم در جنب دائرة تعلیمات سیاسی کل، شعبه بازرسی اخلاق تأسیس کرده کورچاگین را به عنوان بازرس کل معرفی نماییم مارتا را باز می فهمم، این مخالفت حرفه‌ای زنانه‌ی اوست، ولی کورچاگین می خواهد خود را پسر بجهی معصوم، چیزی نظیر - جوانک کومسومول جلوه دهد. وانگهی اصولاً دوست ندارم وقتی تخم مرغ‌ها مرغان را می آموزند.

پس از چنین مجادله‌ی تحریک شده‌ای درباره‌ی اخلاق کمونیستی مسئله لطیفه‌های مستهجن از لحاظ اصول مطرح شد. مارتا نظریات را برای این ترجمه کرد. آدام این گفت:

- «روشیه آنکدوت» (به آلمانی: آنکدوت یا لطیفه‌ی مستهجن بیشتر توأم با مسائل جنسی است.) این خیلی خوب نیست، من با پالوشاهم عقیده‌ام.

وایمان به ناچار عقب نشیتی کرد. هر طور می توانست به شوخی پاسخ می داد ولی دیگر لطیفه نمی گفت. مارتا را کورچاگین عضو کومسومول می دانست. به ظاهر به او نوزده سال می داد. چقدر متعجب شد وقتی که یک بار در صحبت فهمید که او از سال هفده عضو حزب است، سی و یک سال دارد و یکی از عمالترین اعضاي حزب کمونیست لتوانی بوده است در سال ۱۹۱۸ سفیدها او را به تیرباران محکوم کردند و به دنبال آن او به اتفاق رفای دیگر توسط دولت شوراهما مورد مبالغه قرار گرفت. حالا او در پراودا کار می کند و در عین حال دانشگاه را تمام می نماید کورچاگین متوجه نشد که دوستی آن‌ها چگونه شروع گردید، ولی زن کوچولوی لتوانی غالباً پیش این می آمد عضو لاینفک دسته‌ی «پنج نفری» شد.

«اگلیت» از مبارزین زیر زمینی، که مثل مارتا اهل لتوانی بود به طعنه با او شوخی می نمود.

- مارتوقکا، پس «اوژول» بیچاره در مسکو چکار کند؟ این طوری که نمی شه!

صبح‌ها یک دقیقه قبل از زنگ، خروسی در ساناتوریوم می خواند این به نحوی عالی تقلید صدای خروس را در می آورد کلیدی مساعی کارمندان برای پیدا کردن خروسی که معلوم نبود به چه نحوی به ساناتوریوم راه یافته، بی تیجه ماند. این از این موضوع لذت بسیار می برد.

در آخر ماه کورچاگین احساس کرد وضعش بد است. پزشکان او را بستری کردند. این از این موضوع سخت متأثر شد او بلشویک جوان زنده دل را که هیچ گاه نق نمی کرد و انرژی جوشانی در خود داشت و به این زودی سلامت خود را از دست داده بود، دوست می داشت.

هنگامی که مارتا به این شرح داد که پزشکان آینده‌ی تراژیکی برای کورچاگین پیش بینی می کنند، آدام این مضطرب شد.

تا لحظه‌ی خروج از ساناتوریوم هم به کورچاگین اجازه‌ی راه رفتن ندادند.

پاول موفق می شد مصائب خود را از اطرافیان پنهان کند، فقط مارتا از روی پریدگی فوق العاده‌ی رنگ چهره‌اش آن را حدس می زد. یک هفته قبل از حرکت، پاول از کمیته‌ی مرکزی او کراین نامه‌ای دریافت کرد که در آن به او خبر می دادند که مخصوصی اش دو ماه دیگر تمدید شده و به موجب نظریه‌ی ساناتوریوم برگشت او به کار در شرایط کوتني غیرممکن است.

با نامه پول هم فرستاده شده بود.

پاول این اولین ضربت را مانند مشت های ژوخرای هنگام تمرین بوکس خورد: آن زمان نیز می افتد ولی فوراً

بلند می شد.

ناگهان از مادرش کاغذی رسید. پیززن نوشته بود که در نزدیکی یوپاتوریا در شهر بندری، رفیق دیرینه اش آلبینا کیوتسام افاقت دارد که پانزده سال است او را ندیده است. مادرش استدعا کرده بود که پاول سری به او بزند، این نامه‌ی تصادفی در زندگی پاول نقش بزرگی بازی کرد.

یک هفته بعد همسایگان ساناتوریوم پاول را با گرمی به اسکله مشایعت کردند. هنگام بدروود ابner او را برادر وار گرم در آغوش گرفت و بوسید. ولی مارتا ناپدید شده بود، پاول بدون بدروود با او رفت. فردای آن روز صحیح در شکه‌ای که کورچاگین را از اسکله آورده بود او را به در خانه‌ی کوچکی واقع در باغ کوچک رسانید.

کورچاگین راهنمای خود را فرستاد تا به پرسد آیا کیوتسام‌ها اینجا زندگی می‌کنند. خانواده‌ی کیوتسام از پنج نفر تشکیل می‌شد: آلبینا کیوتسام – مادر، زن پیر فربه‌ی با نگاه سنگین، چشمان سیاه و آثاری از زیبایی گذشته در چهره دو دختر او – «لهلا»، «تایا» و پسرک کوچولوی لهلا و پیر مرد کیوتسام، شکم گنده‌ی نامطبوعی که به خوک خفته شباht داشت.

پیرمرد در کوپرائیو کار می‌کرد، دختر کوچکش تایا به عنوان کارگر ساده انجام وظیفه می‌نمود دختر بزرگ لهلا سابقاً ماشین نویس بود چندی قبل از شوهر دائم‌الآخر و لاثش طلاق گرفته و بیکار نشسته بود. او روزها را در خانه‌ی می‌گذرانید، با پرسش ور می‌رفت، به مادرش در کارهای خانه کمک می‌کرد. غیر از دخترها پسری هم داشتند به نام ژرژ. ولی حالا در لنینگراد بود.

خانواده‌ی کیوتسام با شادی کورچاگین را پذیرفتند فقط پیرمرد نگاهی نامهربان و محاط به مهمان افکند. کورچاگین هرچه از اخبار خانواده‌ی کورچاگین‌ها می‌دانست با حوصله برای آلبینا شرح داد، در ضمن پاسخ خود نیز از وضع زندگی آن‌ها پرسش‌هایی می‌نمود.

لهلا بیست و دو سال داشت. او موهای خرمایی سرش را به سبک ساده‌ای اصلاح کرده بود. صورتی عریض و گشاد داشت و فوراً با پاول روش دوستانه‌ای پیش گرفته رازهای خانواده را به او افشاء می‌کرد. کورچاگین از سخنان او فهمید که پیرمرد به طرز مستبدانه و خشنی خانواده را تحت فشار قرار داده، کوچک‌ترین ابتکار و تظاهر اراده را خفه می‌کرد. پیرمرد محدود، و تنگ نظر، خرفت و ایراد گیر بزرگی بود و خانواده را در تحت ترس و وحشت دائمی نگاه داشته با این عمل کینه‌ی عمیق بچه‌ها و تنفر شدید زنش را که بیست و پنج سال با خود رأیی او مبارزه می‌کرد، نسبت به خود برانگیخته بود. دختران همیشه جانب مادر را می‌گرفتند و این قهر و جدال‌های پی در پی زندگی خانوادگی آن‌ها را مسموم می‌کرد.

روزهای پر از رنجش‌های خرد و بزرگ به همین نحو می‌گذشتند. دومین وصله‌ی ناجور خانواده، ژرژ بود. از روی حکایات لهلا او فکلی تیپیک، متکبر، لافن، دوستدار خوردن خوب، لباس‌های رشت و مشروب بود. پس از اتمام دیرستان نه ساله ژرژ که عزیز دردانه‌ی مادر بود، برای حرکت به شهر پایتختی (در روسیه قدیم، مسکو و

پتروگراد(لینینگراد) را دو پایتخت روسیه می نامیدند. منظور نویسنده یکی از دو شهر بالاست. م) از او تقاضای پول کرد.

- من می روم به دانشگاه، للاحلقه اش و تو اثاث را به فروش من پول لازم دارم، به من هیچ مربوط نیست از کجا شما آن را به دست می آرید.

ژرژ که نیک می دانست مادرش هیچ یک از تقاضای او را رد نخواهد کرد، به رذیلانه ترین نحوی از آن سوء استفاده می نمود. نسبت به خواهرانش به طور تحیر آمیزی رفتار کرده از بالا به آنها نگاه می نمود و آنها را از خود پست تر محسوب می داشت. مادرش تمام وجوهی را که می توانست از پیرمرد بیرون بکشد و همچنین پول هایی را که تایا در می آورد برای پسرش می فرستاد. او هم با افتضاح در امتحانات رد شد. مادرش را درباره‌ی ارسال پول با تاگراف تهدید می نمود و خود نزد عمومی زندگی خوشی را می گزاراند.

دختر کوچک، تایا را کورچاگین فقط شب دیر وقت دید. مادرش در سرسرابا پچ پچ آمدن مهمان را به او خبر داد. موقع سلام و علیک، تایا شرمنده دستش را به او داده در مقابل جوان ناشناس تا نوک گوش های کوچکش سرخ شد. پاول دست محکم او را که برآمدگی های پینه هایش محسوس بود فوراً رها نساخت.

تایا وارد سال نوزدهم خود شده بود. او زیبا نبود، ولی چشمان بزرگ قهوه‌ای رنگ، ابروان نازک به سبک مغولی، خط زیبای بینی و لبهای با طراوت سفت، او را جذاب می نمودند. بلوز راه کارگریش برای سینه‌ی نرم جوانش تنگی می نمود.

خواهران در دو اتاق بسیار کوچولو زندگی می کردند. در اتاق تایا تختخواب فلزی کم عرضی، کمدی که با زینت آلات گوناگون چیده شده بود قرار داشت. روی میز، آینه‌ی کوچک و روی دیوار در حدود سی عکس و کارت پستال بود. روی پنجره دو ظرف گل با گل شمعدانی سرخ رنگ و گل مینا به رنگ گلی روشن قرار داشت. پرده‌ی نازک با نوار آبی جمع شده بود.

- تایا دوست ندارد نمایندگان جنس مرد را به اتاق خود راه دهد، ولی برای شما، چنان که می بینید، قائل شده این گونه للا با خواهرش شوخی می کرد.

روز دوم، شب اعضاء خانواده در اتاق پیران چای می خوردن. تایا در اتاق خود بود و از آن جا به صحبت عمومی گوش می داد کیوتسام با شش دانگ حواسش قند را در استکان به هم زده از بالای عینکش با کینه بدخواهی به همان نگاه می کرد.

او می گفت:

- من قوانین خانوادگی کنونی را محاکوم می کنم. دلش خواست زن می گیرد، خواست طلاق می دهد. آزادی کامل است.

گلوی پیرمرد خارید و او سرفه‌ای کرده نفس تازه نمود و به للا اشاره کرد.

- اینها، با فاسق خود نپرسیده ازدواج کرد و باز بدون این که از کسی به پرسد طلاق گرفت. حالا بیا و شادی کن، خودش و نمی دانم بچه‌ی فلانکس را غذا بده. عجب اوضاعیه؟

للا به طور رنج آوری سرخ شده چشمان پر اشکش را از پاول پنهان می کرد.

پاول بدون این که نگاهش را که با شراره‌های وحشی برافروخته بود از پیرمرد برکنده پرسید:

- پس به نظر شما او می‌بایستی با این پارازیت زندگی می‌کرد؟

- می‌بایستی نگاه می‌کرد با کی ازدواج می‌کند!

آلینا در صحبت مداخله کرد. به سختی انجر خود را حفظ کرده بربیده شروع به سخن نمود:

- گوش کن پیرمرد، چرا تو در حضور شخص بیگانه این صحبت‌ها را به میان می‌کشی؟ غیر از این، مطالب

دیگری می‌توان پیدا کرد.

پیرمرد به طرف او برگشت:

- من می‌دانم چه می‌گوییم! از چه وقت شما شروع کردید از من بازخواست کنید؟

شب پاول مدت‌ها درباره‌ی خانواده‌ی کیوتام اندیشید او که تصادفاً اینجا آمده بود بدون اراده شریک این فاجعه‌ی خانوادگی می‌شد. او می‌اندیشید چگونه به مادر و دختران کمک کند تا آن‌ها از این اسارت نجات یابند. زندگی شخصی او جزیان را به تعویق می‌انداخت. در جلوی خود او مسائل حد نشده‌ای بر می‌خاست و اقدام به عملیات مصمم اکنون بیشتر از هر موقع دیگری مشکل بود.

تهی یک راه علاج بود: دو نیم کردن خانواده: مادر و دو دخترش برای همیشه از نزد پیرمرد برونند. ولی این کار چنان‌هم آسان نبود. او قادر به اجرای این انقلاب خانوادگی نبود، چند روز دیگر او می‌بایستی حرکت کند و شاید هیچ‌گاه دیگر با این مردم برخورد ننماید. آیا بهتر نیست کارها را به جریان عادی خود واگذار کند و در این خانه‌ی پست و تنگ گرد و خاک که راه نینزارد؟ ولی چهره‌ی کریه پیرمرد او را آرام نمی‌گذاشت. پاول چند نقشه کشید و لی همه‌ی آن‌ها غیرعملی به نظر می‌رسیدند.

فردای آن روز یکشنبه بود. وقتی که کورچاگین از شهر برگشت تایا را در خانه تنها یافت. دیگران به مهمانی نزد اقوامشان رفته بودند.

پاول خسته به اتاق تایا وارد شد و روی صندلی نشست و از او پرسید:

- تو چرا جایی نمی‌روی تغیریج بکنی؟

تایا آرام پاسخ داد:

- دلم نمی‌خواهد جایی بروم.

پاول نقشه‌های شبش را به خاطر آورده مصمم شد آن‌ها را بیازماید.

با شتاب، برای آن که مزاحم نشوند، پاول یک سره به موضوع پرداخت.

- گوش کن تایا بیا به یکدیگر «تو» بگوییم، این تشریفات «چینی» به دردمان می‌خورد؟ به زودی من خواهم رفت. موقع بدی با شما برخورد کردم، موقعی که خودم در وضع بدی افتاده‌ام و الا ما جریان کار را عوض می‌کردیم. اگر یک سال پیش بود همه با هم این جا می‌رفتیم. برای دست‌هایی نظیر دست‌های تو و لهلا کار پیدا می‌شد! با پیرمرد باید کار را یکسره کرد. او را دیگر نمی‌شود تبلیغ نمود. ولی این کار را حالانمی‌شود انجام داد، من خودم هنوز نمی‌دانم چه به سرم خواهد آمد، من به اصطلاح خلع سلاح شده‌ام. پس حالا چه بکنم؟ من سعی خواهم

کرد سر کار بر گردم. چه کسی می داند که پزشکان چه چیزهایی درباره‌ی من نوشته‌اند و رفقا نیز مرا وادار می کنند
الی غیرالنهایه خود را معالجه کنم این را ما آن‌جا درست می کنیم ...

من به مادر خود می نویسم «آن وقت ما می بینیم که چخونه باشد این کار را یکسره کنیم. به هر حال من شما را در
این وضع نمی گذارم ولی فقط یک چیز هست: زندگی شما، بخصوص زندگی تو را باید زیرو رو کرد. آیا تو برای
این موضوع نیرو و میل داری؟

تایا سر به فکر فرو رفته‌اش را بلند کرد و آرام پاسخ داد:

- میل دارم، اما نیرو، نمی دانم.

این ناثباتی در پاسخ برای کورچاگین مفهوم بود.

- مانعی نداره تایوشا این را ما درست می کنیم، کافی است که میل باشد. ولی بگو بینم آیا خانواده‌ات زیاد
دست و پایت را می بندد؟

تایا که غافلگیر شده بود فوری پاسخ نداد. پس از مدتی بالاخره گفت:

- من دلم برای مادرم زیاد می سوزه، پدرم یک عمر او را عذاب داده، حالا هم ژرژ دار و ندار او را بیرون
می کشم. من دلم به حالت می سوزه ... چرچه منو مثل «ژورکا» دوست نداره.

آن روز آن‌ها بسیار صحبت کردند و اندکی قبل از آمدن سایرین پاول به شوخی گفت:

- عجب است، چطور پیرمرد ترا به کسی شوهر نداده!

تایا هراسناک دستش را به علامت نفی تکان داد:

- من شوهر نمی کنم. من از لهلا عبرت گرفتم. به هیچ وجه شوهر نمی کنم!
پاول لبخند زد:

- پس برای تمام عمر با خود عهد بسته‌ای؟ اما اگر جوانک لوطی و حسابی، خلاصه جوانک خوبی سر برسد. آن
گاه چطور؟

- نخواهم رفت! همه‌ی آن‌ها تا زمانی که زیر پنجره‌ها پرسه می زندند خوبند.
پاول به علامت آشی دستش را روی شانه‌اش گذاشت.

- بسیار خوب. بدون شوهر هم می شود زندگی خوبی کرد ولی تو دیگر خیلی نسبت به جوان‌ها بی لطفی. خوب
است که منو نامزد حساب نمی کنی و الا دخلم آمده بود. - سپس او با کف دست سرد خود، دست دختر را دوستانه
نوازش کرد.

دختر آرام پاسخ داد:

- کسانی نظیر تو زنان دیگری برای خود می گیرند، ما به چه دردشان می خوریم؟

* * *

چند روز بعد قطار کورچاگین را به خارکف می برد. تایا، لهلا و آلبینا با خواهرش روزا او را در ایستگاه بدרכه
کردند. هنگام بدروز آلبینا از او قول گرفت جوانک را از این مخاطره‌ی بزرگ نجات دهد. تا آن‌ها از این گودال به

در آیند. با او مثل اقوام تی بدرود گفتند و در چشمان تایا اشک حلقه زد. مدت‌ها از پنجره دستمال سفید دست لهلا و بلوز راه تایا را می‌دید.

در خارکف او نمی‌خواست مزاحم «دورا» شود، در خانه‌ی دوست خود «پیانویکوف» پیاده شد و پس از استراحت به کمیته‌ی مرکزی رفت. منتظر شد تا آکیم آمد، وقتی که دو تایی تنها ماندند تقاضا کرد فوراً او را به کاری بفرستد. آکیم سرش را به علامت نفی نکان داد:

- این رانمی شود کرد پاول، ما تصویب نامه‌ی کمیسیون پزشکی کمیته‌ی مرکزی حزب را در دست داریم که در آن نوشته شده: «نظر به وضع سخت مزاجی جهت معالجه به انتیتوی نوروپاتولوژی گسیل داشته و اجازه‌ی برگشت به کار داده نشود».

- آن‌ها خیلی چیزها می‌نویستند، آکیم من از تو خواهش می‌کنم به من امکان کار کردن بده! این پرسه زدن در کلینیک‌ها بی‌فائده است.

آکیم امتناع می‌کرد:

- ما نمی‌توانیم از تصمیمات تخلف کنیم، به فهم پالوشنا که این برای خودت خوب است.
ولی کورچاگین چنان با حرارت اصرار کرد که آکیم توانست مقاومت نماید و بعد بالاخره تسليم شد.
از فردا آن روز کورچاگین در دائزه‌ی محروم‌نهای دیرخانه‌ی کمیته‌ی مرکزی کار می‌کرد. به نظر او می‌رسید که کافی است به کار کردن شروع کند و پس از آن فوراً نیروهای از دست رفته‌اش باز خواهد گشت. ولی از همان روز اول دید که تصوّر خطا بود. او پیوسته هشت ساعت بدون غذا در دائزه‌ی خود می‌نشست زیرا پایین آمدن از طبقه‌ی سوم تا رستوران مجاور برای صبحانه و ناهار برایش غیرممکن بود؛ غالباً دست یا پاهاش به خواب می‌رفت.
گاهی تمام بدنش از حرکت باز می‌ماند و تبیش بالا می‌رفت. زمانی که می‌بایستی به کار ببرود برای بلند شدن از رختخواب در خود نیرو نمی‌یافت. تا این وضع گذشت، او با نومیدی یقین حاصل می‌کرد که یک ساعت تمام دیر کرده است. بالاخره دیر کردنش را به او گوش زد نمودند و او فهمید که این آغاز وحشت‌ناک ترین حادثه‌ی زندگی او یعنی خروج از صفحه مبارزه و کار است.

آکیم دو بار دیگر به او کمک کرد، او را به کار دیگری منتقل نمود، ولی حادثه‌ی اجتناب‌ناپذیر روی داد: ماه دوم پاول بستری شد. آن‌گاه او کلماتی را که «باژانوا» بدرقه‌ی راهش کرده بود به خاطر آورده به او کاغذ نوشته: «باژانوا» در همان روز آمد و مهم‌ترین مطلب را پاول از او دریافت و آن بود که خواییدن در کلینیک اجباری نیست.

- پس کار من به حدی خراب است که حتی به معالجه هم نمی‌ارزد – او کوشید شوخی کند ولی شوخیش نگرفت.

همین که نیروهایش کمی ترمیم شد پاول مجدداً به کمیته‌ی مرکزی رفت. این بار آکیم را نمی‌شد نرم کرد. در مقابل پیشنهاد قطعی او برای خواییدن در کلینیک کورچاگین با صدای خفه‌ای پاسخ داد:

- هیچ جا نمی‌روم. این فایده ندارد. از متابع صاحب صلاحیت فهمیده‌ام. یک کار بیشتر برایم باقی نمانده: حقوق تقاعده بگیرم و استغفا کنم ولی این موضوع عملی نخواهد شد. شما نمی‌توانید مرا از کار باز دارید. من همه‌اش

بیست و چهار سال دارم و نمی توانم بقیه‌ی عمر خود را با کتابچه‌ی تقاعد معلولین به سر برده از این بیمارستان به بیمارستان دیگر تغییر مکان بدهم و حال آن که می دانم همه‌ی این‌ها بی فایده است. شما باید به من کاری بدھید که مناسب حال من باشد. من می توانم خانه و یا این که در اداره کار کنم ... فقط نه به شغل اندیکاتور نویسی که روی نامه‌های صادره شماره می گذارد. کار باید غذای قلب من باشد، تا من خود را در سرشاریب سقوط احساس نکنم.

صدای پاول رفته مهیج تر و زنگدار تر می شد.

آکیم می فهمید که چه احساساتی او را که همین چندی پیش جوانی آتشین مزاج بود رهبری می کند. او تراژدی پاول را می فهمید، می دانست که برای کورچاگین که عمر کوتاه خود را وقف حزب ساخته بود، جدایی از مبارزه و انقال به اعماق پشت جبهه وحشتناک بود، از این رو تصمیم گرفت هرچه در قوه دارد انجام دهد.

- خوب پاول مشوش نشو. فردا ما جلسه‌ی دیبران داریم. من موضوع را مطرح خواهم کرد. قول می دهم که هرچه از دستم بیاید بکنم.

کورچاگین با سنگینی برخاست و با او دست داد.

آکیم آیا تو می توانی فکر کنی که زندگی مرا به گوشه‌ای رانده خرد خواهد کرد؟ مدامی که این جا، زیر این قفسه - در این هنگام او به سختی دست آکیم را به سینه‌ی خود چسباند و آکیم ضربات خفه و سریع را احساس نمود - قلب می تپید، نمی شود مرا از حزب جدا و دور ساخت. تنها مرگ مرا از صفت کار و مبارزه خارج خواهد کرد، این را به خاطر داشته باش، داداش جون.

آکیم خاموش بود. او می دانست که این جمله پردازی نیست بلکه فریاد جنگاوری است که زخم سختی برداشته است. او می فهمید که اشخاصی نظری او جز این نمی توانند حرف بزنند و احساس کنند.

دو روز بعد آکیم به پاول خبر داد که به او امکان داده شده تا در اداره‌ی روزنامه‌ی ارگان مرکزی، پست مستولیت داری اشغال نماید، ولی برای این موضوع باید امکان استفاده از او در جبهه‌ی ادبیات آزمایش گردد. در هیئت تحریریه از پاول با احترام استقبال کردند. معاون سر دیبر، زنی که از فعالیں قدیمی زیرزمینی و عضو هیئت رئیسه کمیسیون تفتیش مرکزی او کراین بود، چند پرسش ازاو کرد:

- تحصیلات شما در چه حدود است؟

- سه ساله‌ی ابتدایی.

- در مدارس حزبی و سیاسی نبوده‌اید؟

- نه.

- مانعی ندارد، اتفاق می افند که بدون این هم شخص، روزنامه نویس خوبی بار می آید. رفیق آکیم درباره‌ی شما با ما صحبت کرده است. ما می توانیم به شما کاری رجوع کنیم که اجرای آن در اینجا حتمی نیست، بلکه می توانید در خانه کار کنید، خلاصه شرایط مساعد برای شما ایجاد کنیم. ولی برای این کار اطلاعات وسیع لازم است مخصوصاً در رشته ادبیات و زبان.

* * *

همهی این‌ها شکست پاول را پیش گویی می‌کرد. دریک مصاحبه نیم ساعته نقشان معلومات او معلوم شد. در مقاله‌ای که او نوشته بود، آن زن با قلم قرمز بیش از سی غلط انشایی و مقدار زیادی غلط املایی گرفت.

- رفیق کورچاگین! شما استعداد زیادی دارید با کار عمیقانه شما می‌توانید کارمند ادبی بشوید، ولی فعلًا "شما مثل اشخاص کم سعادت می‌نویسید. از مقاله پیداست که شما زبان روسی را نمی‌دانید: این شگفت‌آور نیست، شما وقت آموختن نداشته‌اید، ولی استفاده از شما متأسفانه برای ما غیرممکن است. ولی بار دیگر تکرار می‌کنم که شما استعداد زیادی دارید. اگر بدون عوض کردن مطلب، مقاله شما را حک و اصلاح کنند مقاله عالی از آب در خواهد آمد. ولی ما اشخاصی را لازم داریم که مقالات دیگران را حک و اصلاح نمایند.

کورچاگین به عصا تکیه کرد به پا خاست، ابروی راستش به حالت تشنج مرتعش می‌شد.

- بسیار خوب، من با شما موافقم. از من چه کار ادبی ساخته است. من آتشکار خوب و مکانیسین برق متوسطی بودم، اسب سواری و تهییج کومسومول را خوب می‌دانستم، ولی تیغ در جبهه شما برا نیست.

و بدرود نموده بیرون رفت.

سر پیچ راهرو نمانده بود بی‌افتد، زنی کیف به دست او را نگاه داشت.

- چتونه، رفیق، رنگ از روتون پریده!

به هوش آمدن کورچاگین چند ثانیه طول کشید. سپس آهسته زن را کار زده با فشار به روی عصا به راه رفتند

ادامه داد.

از آن روز زندگی کورچاگین قوس نزولی می‌پیمود. اسم کار را هم نمی‌شد برد. رفته رفته بیشتر روزها را در بستر می‌گذرانید. کمیته‌ی مرکزی او را از کار معاف داشته از بیمه اجتماعی کل تقاضای تعیین مقرری برای او نمود. حقوق تقاضع به همراه کتابچه معلول به او داده شد. کمیته‌ی مرکزی به او پول و اجازه مسافرت به هر نقطه‌ای که بخواهد داده و ساقه‌اش را مسترد داشت. از «مارتا» کاغذ رسیده بود. مارتا برای مهمانی و استراحت او را به نزد خود دعوت کرد. بدون آن هم پاول با امید مبهومی برای یافتن خوشبختی در کمیته‌ی مرکزی اتحاد شوراهای، یعنی یافتن کاری که محتاج به حرکت نباشد می‌خواست به مسکو عازم شود. ولی در مسکو نیز به او پیشنهاد کردند که معالجه کند و عده دادند در بیمارستان خوبی جایش دهند. پاول از قبول این پیشنهاد خودداری نمود.

نوزده روزی که در خانه مارتا و رفیقش «نادیا پترسون» زندگی کرده بود به طور نامحسوسی گذشت. تمام روزها را تنها می‌ماند مارتا و نادیا صبح می‌رفند و شب‌ها بر می‌گشند. پاول بدون خستگی کتاب می‌خواند و مارتا کتاب‌های بسیاری داشت، شب‌ها رفاقتی دختر و بعضی رفاقتی پسر می‌آمدند.

از شهر بندری کاغذ می‌آمد. خانواده کیوتسام او را به نزد خود می‌خواند. زندگی گره خود را محکم‌تر می‌کرد.

از آن‌جا او را به کمک می‌خوانندند.

یک روز صبح دیگر کورچاگین در خانه آرام واقع در «کوسیاتنیکو» نبود. قطار به سرعت برق او را از پاییز مريطوب و بارانی به جنوب، به سوی دریا، به سواحل گرم کریمه جنوبی می‌برد.

فصل هیجدهم

پایین، نزدیک سنگ‌هایی که به شکل توده نامنظمی انباشته است دریا شرب می‌کند. باد دریایی خشک که از ترکیه دور به این جا پرواز می‌کند، به هر می‌خورد: سنگ‌گاهی که موج شکن بتون مسلح آن را مانند حصاری از دریا جدا کرد. چون قوس شکسته‌ای به ساحل پیش آمده است. دنباله سلسه کوه‌های جلوی دریا قطع می‌شود. خانه‌های سفید کوچک چون اسباب بازی، اطراف شهر، دور، به بالا، به کوه‌ها کشیده می‌شوند.

در پارک قدمی بیرون شهر آرامش حکم فرماست. خیابان‌هایی که مدت‌ها پاک شده از علف پوشیده شده است، برگ‌های زرد رنگ افرا که پاییز آن‌ها را بی جان کرده است آهسته بر روی این خیابان‌ها می‌ریزند. در شکه چی پیر ایرانی کورچاگین را به این جا آورد، و همین که مسافر عجیب را پیدا کرد! طاقت نیاورده گفت: - چرا آمد؟ مادمازیل این جانیست، ثاتر نیست، یکی شغال راه می‌رود چه خواهی کرد، نمی‌فهمم! برگردید آقای رفیق! (در شکه چی به زبان روسی غلط صحبت می‌کند.)
کورچاگین پول پیرمرد را داد رفت.

پارک خلوت است. پاول روی بلندی نیمکتی یافت، نشست و صورت خود را در معرض آفاتایی که دیگر داغ بود قرار داد.

این جا به این نقطه خلوت از آن رو آمده بود تا بی‌اندیشند که زندگی به کدام سوی می‌گراید و چه باید با او کرد. وقت آن بود که جمع بندی کرده تصمیم بگیرد.
با آمدن مجده او به این شهر اختلافات در خانواده کیوتسام به منتها حد شدت خود رسید. پیرمرد همین که از آمدن او مطلع گردید هار شد و معرفه غیرقابل تصوری در خانه به پا کرد. به خودی خود رهبری مقاومت به گردن کورچاگین می‌افتاد. پیرمرد به طور غیرمنتظره‌ای با مقاومت شدید و انژیک دختران و زنش مواجه شد. و از همان روز اول ورود مجدد کورچاگین خانه به دو قسمت که رفشارشان نسبت به هم خصمانه و نفرت‌انگیز بود تقسیم شد. درین قسمت پیرمرد و پیرزن و دختران میخ کوب و یکی از اتاق‌های کناری به کورچاگین به عنوان مستأجر اجاره داده شد. اجاره اتاق پیش‌اپیش به پیرمرد داده شد و او به زودی از این که دختران جدا شده‌اش دیگر از او خرجی نخواهند خواست آرام گرفت.

آلینا نظر به ملاحظات دیپلوماتیک در قسمت پیرمرد مانده بود. پیرمرد برای اجتناب از برخورد با شخصی که منفور او بود به قسمت دختران نمی‌رفت، ولی در عوض برای این که صاحب خانه بودن خود را نشان دهد در حیاط مانند لکوموتیو نفس نفس می‌زد.

پیرمرد قبل از خدمت در کثوبراتیو دو نوع کار، یکی کفایی دیگری نجاری می‌دانست. در ابزارش کارگاهی ساخته بود و در ساعات آزاد به طور فرق العاده کار می‌کرد و پول در می‌آورد. به زودی، برای آن که مستأجر خود را به سته آورد، دستگاه خود را به زیر پنجره او منتقل نمود. هنگامی که با شدت هرچه تمام‌تر میخ می‌کویید لذت می‌برد. او نیک می‌دانست که مزاحم قرائت کورچاگین است.
او زیر لب قرق می‌کرد.

- صبر کن، من ترا از این جا داد ک می‌کنم!

در آن روز، تقریباً در افق، اثر دود آلود کشته مانند ابر کوچکی گستردہ می شد. دسته چایکاها (نوعی مرغ دریایی، م) خود را به دریا زده فریادهای تیز بر می آوردند.

کورچاگین سر را در میان دو دست گرفته به اندیشه فرو رفت. تمام زندگیش از کودکی تا روزهای آخر از مقابل چشم گذشت. آیا او بیست و چهار سال عمر خود را خوب گذرانده بود یا نه؟ اوسالها را یکی پس از دیگری در مقابل خود مجسم کرد زندگیش را مانند داوری طرفی مورد آزمایش قرار داد و با رضایت عمیقی به این نتیجه رسید که زندگیش چندان هم بدنگشت. خطاهای سیاری هم بود که از روی حماقت، از روی جوانی و بیش از همه از روی نادانی مرتکب شده بود. مهم‌تر از همه این بود که در بحبوحه نبرد او نخواهد، در نبرد آهنین به خاطر حکومت شوراهای جای خود را یافت و در پرچم ارغوانی انقلاب چند قطه خون او نیز سرخی می‌زند.

تازیرهایش به ته نکشیده بود، او از سر کار و مبارزه کار نرفت. اکنون که او زخمی است نمی‌تواند در جبهه مبارزه کند و یک راه بیشتر برایش نمانده: بیمارستان‌های نظامی پشت جبهه. او به خاطر آورد چکونه و قسی که مثل سیل به سوی ورشو پیش می‌رفتند، گلوله‌ای چنگکاری را از پای در آورد، آن چنگکار به زیر پاهای اسب افتاد. رفاقت تروچسبان زخمی را پاسمنان کردند و به مأمورین بهداری تحويل دادند و برای رسیدن به دشمن به جلو شتافتند. اسواران به خاطر از دست دادن سرباز، پیشوی خود را متوقف نمی‌ساخت. در مبارزه به خاطر مرام بزرگ همین طور بوده و همین طور هم باید باشد. درست است استثنایی نیز بوده‌اند. او مسلسل چی‌های بی‌پایی نیز دیده بود که آن‌ها را روی گاری حمل می‌کردند، این‌ها برای دشمنان مردم خوفناکی بودند. مسلسل‌های آنان مرگ و نابودی با خود می‌بردند.

آن‌ها برای متأنث و دید درست‌شان مایه فخر و مبهات هنگ‌ها شدند. ولی چنین کسانی کمیاب بودند. پس او، حالا، پس تار و مارشدن، وقتي که امید برگشت به صفوک کار و مبارزه دیگر نیست، چکونه باید رفتار کند؟ آخر او موفق شد بازانووارا به اعتراف این موضوع وارد که در آینده او باید منتظر وضع وحشتاک‌تری گردد. پس چه باید کرد؟ این مسئله حل نشده مانند سوراخ تهدید کننده و سیاهی در مقابلش جلوه می‌کرد. چرا او هنگامی که عزیزترین چیز، یعنی استعداد و امکان مبارزه را از دست داده است باید زندگی کند؟ چه چیزی زندگی امروز و فردای او را زنده می‌سازد؟ با چه باید آن را پر کند؟ همه‌اش بخورد، بنوشد و نفس بکشد؟ تماسچی و شاهد عاجز آن باشد که چکونه رفقاء برد کنان به جلو می‌روند؟ سر بر گردد؟ چه کند، تنی را که به او خیانت کرده، از اطاعت سریچی نموده بود محدود کند: تیری به قلبش بزند. تیر بدون بروبر گرد، حالا که توانستی زندگی خوب کنی، پایان دادن به موقع آن را نیز باید بتوانی. چه کسی می‌تواند سربازی را که مایل به ادامه حال اغماء و احتضار نیست محکوم کند.

دست او بدن سخت تپانچه براوینینگ را در جیب لمس کرد، انگشتانش با حرکت عادی دسته‌ی آن را گرفتند. آهسته تپانچه را در آورد. «چه کسی می‌توانست فکر کند که تو به چنین روزهایی خواهی رسید؟»

لوله تحقیرآمیز به چشمانش می‌نگریست. پاول براوینینگ را روی زانوانت گذاشته با خشم فحش داد: - همه این‌ها قهرمانی روی کاغذ است، داداش جان! هر احمقی در هر موقع می‌تواند خود را هدف تیر قرار دهد. این کار ترسوترين مردم و آسان‌ترین راه علاج است. زندگی برایت سخت شد با تیر مغزت را داغان کن! تو

آزمودهای که بر این زندگی غلبه کنی؟ آیا تو هر آن چه می‌بایست، کردهای تا از حلقه‌ی آهنین خارج شوی؟ مگر فراموش کردهای که در حوالی «نوگورود ولینسکی» روزی هفده بار حمله می‌کردیم و بالاخره علی رغم همه چیز آن را تصرف نمودیم. هفت نیزت را پنهان کن و به هیچ‌گاه از آن سخن مگوا تو باید زمانی هم که زندگی توانفرسا می‌شود به توانی زندگی کسی و آن را مفید سازی.

برخاست و به طرف جاده رفت. یک نفر کوهستانی او را روی ارباب خود سوار کرد، در یکی از چهار راهها او یک شماره روزنامه محلی خربز. در آن خبر داده شده بود که در باشگاه «دمیان بدنسی» جلسه اعضای حزب شهر تشکیل می‌گردد. پاول شب دیرگاه به خانه برگشت. در جلسه فعالین بدون این که خود نیز آن را بداند. آخرین نطق خود را در جلسه بزرگ ایراد کرد.

* * *

تایا نخوابیده بود. اضطراب ناشی از غیبت طولانی کورچاگین او را فرا گرفت چیزی به سرش آمد؟ کجاست؟ امروز او در چشمان پاول که سابق همیشه جاندار بود چیز خشن و سردی دیده بود. کورچاگین کم از خود صحبت می‌کرد ولی تایا احساس می‌نمود که یک نوع بدبهختی او را رنج می‌دهد. وقی در حیاط زده شد، ساعتی که در قسمت مادرش بود دو ضربه نواخت. تایا ژاکت را به شانه‌های خود اندانه برای باز کردن در رفت. للا در اتاق خود خوابیده چیزی پیش خود می‌گفت. تایا از آمدن کورچاگین شاد شد و وقی که او به سرسرما وارد گردید پچ پچ کرد:

- من دیگر داشتم از تو نگران می‌شم.

- تا خود مرگ چیزی برای من رخ نخواهد داد، تایوشا. چیه، للا خوابیده؟ می‌دانی من هیچ خوابم نمی‌آید. من می‌خواهم برای تو درباره امروز چیزی تعریف کنم. برویم به اتاق تو، اینجا للا را بیدار می‌کنیم. - او هم با پچ پچ پاسخ داد.

تایا مرد شد. یعنی چه؟ پاول شب با او صحبت کند؟ اگر مادرش بداند چه فکری درباره‌اش خواهد کرد؟ ولی نمی‌شود به او این موضوع را گفت. او خواهد رنجید. چه می‌خواهد بگویید؟ در حالی که این فکرها را می‌کرد تایا دیگر به طرف اتاق خود می‌رفت. وقتی که آن‌ها در اتاق تاریک روبروی هم آنقدر نزدیک جای گرفتند که نایا نفس کشیدن او را احساس می‌کرد، پاول با صدای خفه‌ای شروع به صحبت کرد:

- می‌دانی مطلب در چیست؟ زندگی جنان بر می‌گردد که من حتی در آن فرومانده‌ام. همه این روزها را من ناخوش احوال بودم، برای من روش نبود که بعد از این چگونه زندگی کنم. هیچ‌گاه تا کنون مثل این روزها برای من تاریک و مبهم نبود. ولی من امروز جلسه‌ی پولیت‌بوروی (کورچاگین تشبیه‌ی به کار می‌برد، در واقع هیچ‌گونه جلسه‌ای تشکیل نشده، منظور اندیشه پیش خود است.) تشکیل داده تصمیمی اتخاذ کرده‌ام که اهمیت فراوانی دارد. تو تعجب نکن که من ترا در جریان آن می‌گذارم.

او احساسات خود را طی ماههای گذشته و بسیاری از چیزهایی را که در پارک بیرون شهر اندیشه بود شرح داد.

- وضع چنین است. به مسئله اساسی می پردازیم. معركه در خانواده تازه شروع می شود. از این جا باید به هوای آزاد، به جایی دورتر از این لانه منتقل شد. زندگی را باید از سر گرفت. حالا که من وارد این زدخوردهام، باید آن را به پایان برسانم زندگی خصوصی تو نیز مثل زندگی خصوصی من ناشاد است. من تصمیم گرفته‌ام آن را با آتش سوزی شعله‌ور سازم. تو معنی آن را می فهمی؟ تو رفیق و همسر من می شوی؟ تایا تا این جا با هیجان عمیقی به او گوش می داد. وقتی که کلمه آخر را شنید از غیرمتربقه بودن آن رعشه بر انداش افتاد.

- من از تو امروز پاسخ نمی خواهم تایا. تو درباره‌ی همه‌ی جوانب کار عیقاً فکر کن. برای تو مفهوم نیست که چگونه بدون عشق بازی‌های گوناگون چنین مطلبی را به تو می گوییم. همه این ترهات، به درد کسی نمی خورد، من به تو، دختر، دست را می دهم. اینها اگر این بار تو اعتماد کنی فریب نخواهی خورد. من از آن چه تو لازم داری بسیار دارم و بالعکس. من پیش خود تصمیم گرفته‌ام. اتحاد ما برای مدتی بسته می شود تا تو به انسان واقعی خوبی تبدیل شوی و رشد کنی و من این را خواهم کرد، در غیر این صورت من ارزش یک غاز را در بازار روز بزرگ خواهم داشت. تا آن زمان ما این اتحاد را باید پاره کنیم. همین که رشد کردن از هر گونه تعهدات آزادی. کی می داند، شاید از لحاظ بدنی من کاملاً لمس شدم، تو به خاطر داشته باش که در آن صورت نیز زندگی تو را مقید نخواهم ساخت.

چند ثانیه سکوت کرد و سپس بالحنی گرم و نوازشکارانه ادامه داد:

- از هم اکنون من دوستی و عشق خود را به تو پیشنهاد می کنم.

پاول انگشتان او را از دست خود رها نمی ساخت و چنان آسوده خاطر بود که گویی پاسخ موافق دریافت داشته است.

- ولی تو منو رها نخواهی کرد؟

كلمات، تایا، دلیل نیست. یک راه بیشتر نداری و آن این است: اعتماد کنی که اشخاصی نظری من به دوستان خود خیانت نمی کند ...

- سپس با تلخی به صحبتش پایان بخشد - اگر آن‌ها به من خیانت نکنند!
تایا پاسخ داد:

- من امروز به تو چیزی نخواهم گفت؛ همه‌ی این چیزها برایم خیلی غیرمنتظره است.
کورچاگین به پا خاست.

- بخواب تایا به زودی سحر خواهد شد.

به اتاق خود رفت. بدون این که لباس را بکند دراز کشید و تازه سرش بالش تماس پیدا کرده بود که به خواب رفت.

* * *

در اتاق کورچاگین روی میز جلوی پنجره توده‌های کتاب و روزنامه‌هایی بود که از کتابخانه‌ی حزبی آورده بود. علاوه بر آن چند دفترچه یادداشت نوشته شده نیز قرار داشت. محتويات اتاق عبارت بود از تختخواب

صاحبخانه، دو صندلی و نقشه‌ی عظیم چین روی دار اتاق تایا که با پرچم‌های سیاه و سرخ مزین شده بود. در کمیته‌ی حزب کورچاگین قرار گذاشته بود که از دفتر حزبی به او کتاب و روزنامه بدهند، به علاوه به او قول دادند مدیر بزرگ‌ترین کتابخانه شهر را که کتابخانه‌ی بذر بود مسئول تأمین کتاب او کنند. چندی بعد پاول از آن کتابخانه دسته کتاب به خانه می‌آورد. لولا با شگفتی تماشا می‌کرد چگونه او از صبح زود تا شب با تنفس‌های کوتاهی برای ناهار و صبحانه می‌خواند و یادداشت بر می‌داشت. سه نفری شب‌ها را در اتاق لولا می‌گذرانند.

کورچاگین تأثرات خود را از آن‌چه خوانده بود برای خواهران تعریف می‌کرد.

مدتها از نیمه شب گذشته پیرمرد به حیاط آمده همیشه از خلال پشت دری‌های مهمان ناخوانده، نوار روشنایی می‌دید. پیرمرد آرام پاورچین پاورچین به نزدیک پنجه می‌آمد و از خلال شکاف، سر خم گشته روی میز را تماشا می‌کرد.

«مردم خوابیده‌اند ولی این تمام شب را برق می‌سوزاند. در خانه چنان راه می‌رود که گویی صاحبخانه است.

دخلخان به من دندان قروچه می‌روند». – پیرمرد با کینه فکر می‌کرد و می‌رفت.

برای اولین بار طی هشت سال کورچاگین بدون هیچ گونه وظیفه‌ای این قدر وقت آزاد داشت. او با ولع فحصی زدگان به نان رسیده‌ای می‌خواند. شبانه روز هیجده ساعت کار می‌کرد. معلوم نیست این موضوع در سلامتی اش چه تاثیری می‌بخشد. اگر روزی تایا این کلمات را با بی‌قیدی ظاهری نمی‌گفت:

– من جای کمد را تغییر دادم. در اتاق حالا باز می‌شود. اگر لازم شود صحبتی با من بکنی می‌توانی مستقیماً، بدون عبور از اتاق لولا بیایی.

پاول برافروخته شد. تایا با شادی لبخند زد – اتحاد بسته شد.

* * *

دیگر پیرمرد در ساعت‌های روشناکی اتاق گوشه‌ای را نمی‌دید و مادر هم در چشمان تایا شادی ناشیانه پنهان شده‌ای را مشاهده می‌کرد. زیر چشمان برآق از آتش درونیش، خطوطی نقش بسته بود که به سختی دیده می‌شد – این‌ها تأثیر بی‌خوابی‌های شب بود. غالباً صدای، گیتار و آوازه‌ای تایا درخانه‌ی کوچک طینی می‌انداخت.

حس زنانه‌ای که در او بیدار شده بود، از این که عشقش گویا دزدکی است، رنج می‌برد. از هر خش خشی رعشه بر انداشتم می‌افتاد. مدام در عالم خیال، صدای اهلی مادرش را می‌شنید. رنج می‌برد که اگر پرسند جرا شبها در اتاق خود را چفت می‌کند چه جواب بدهد. کورچاگین آن را می‌دید و با نوازش تسلی آمیزی می‌گفت:

– چرا می‌ترسی؟ آخر اگر درست تشخیص بدھی، من و تو این‌جا صاحب خانه‌ایم. آرام بخواب. ورود بیگانگان در زندگی ما منوع است.

تایا لب‌هایش را به سینه‌ی او فشرده، مجبوب خود را در آغوش می‌کشید، آرام می‌گرفت و می‌خوابید. مدتها به تنفس تایا گوش می‌داد و از جا تکان نمی‌خورد تا مبادا خواب آرام او را برهم زند. مهربانی عمیق نسبت به این دختری که خود را به وی تفویض کرده بود سراپای وجود او را فرا می‌گرفت.

اولین کسی که سبب آتش خاموشی ناپذیر چشمان تایا را فهمید خواهش بود. و از آن روز به بعد بین خواهاران سایه‌ی جدایی افتاد. مادرش هم فهمید، به عبارت بهتر حدس زد و گوش به زنگ شد. او از کورچاگین این انتظار را نداشت.

یک بار او به لهلا گفت:

- تایوشا برای او جفت مناسبی نیست. عاقبت این کار چه خواهد شد؟

افکاری ناراحت در مغز او وول زدند، ولی جرأت نکرد در این باره با کورچاگین صحبت کند.

جوانان به نزد کورچاگین می‌آمدند. گاه در اتاق کوچولو جاتنگ می‌شد. صدای آن‌ها چون وزوز دسته‌ی زنبور عسل به پیرمرد می‌رسید. بارها آن‌ها دسته جمعی تصنیف:

دریای ماوزان و شبان

خلوت است و خروشان

و آواز محبوب پاول:

جهان یکسر به اشک آلوده! باشد،

را می‌خوانندند.

کسانی که در اتاق او جمع می‌شدند اعضاً حوزه‌ی فعالین حزبی بودند. کورچاگین در نامه‌ای تقاضا کرده بود به او کار تبلیغاتی داده شود و کمیته‌ی حزب حوزه‌ی نامبرده را به او سپرده بود. روزهای پاول بدین سان سپری می‌شد.

کورچاگین باز با هردو دست فرمان زندگی را به دست گرفت و آن را پس از چند بیج و خم تنده به سوی هدف نوین راهنمایی کرد. هدف برگشت به کار به وسیله‌ی خود آموزی و ادبیات بود.

ولی زندگی یک مزاحمت را به دنبال مزاحمت دیگر می‌آورد و ظهور آن‌ها را او با اندیشه‌ای ناراحت درباره‌ی این که آیا تا چه اندازه این مزاحمت پیشرفت او را به سوی هدف "ترمز" خواهند نمود استقبال می‌نمود. ژرژ داشجوی مطرود سرزده با زنش از مسکو سر رسید. در خانه‌ی پدر زن خود که وکیل دعاوی بود اقامت کرده از آن‌جا به نزد مادرش می‌آمد تا از او پول در آورد.

آمدن ژرژ روابط داخلی خانوادگی را به مراتب بدتر کرد. ژرژ بدون درنگ جانب پدر را گرفت و به اتفاق خانواده‌اش که تمایلات ضد شوراهای داشت به خرابکاری پرداخت تا به هر قیمتی که شده کورچاگین را از خانه خارج نموده تایا را از او باز گیرد.

دو هفته بعد از ورود ژرژ، لهلا در یکی از بخش‌های نزدیک کار گرفت. او با مادر و پسرش به آن بخش رفت و کورچاگین با تایا به شهر کوچک و دور دست کنار دریا منتقل شد.

* * *

"آرتم ندرتا" از برادرش کاغذ دریافت می‌کرد ولی روزهایی که روی میزش در شورای شهر باکت خاکستری رنگی با خط گوشدار آشنا می‌یافت هنگام خواندن مکرر صفحات آن، آرامش خود را از دست می‌داد. حالا هم پاکت را گشوده با رقت پنهانی فکر کرد:

«ای پالوش! اگر من و تو نزدیک هم زندگی می کردیم، مشورت‌های تو به دردم می خورد.»

آرتم می خواهم آن چه به سرم آمده شرح دهم، به جز تو، تصور می کنم، این گونه کاغذی به کسی نمی نویسم. تو مرا می شناسی و هر کلمه‌ی مرا خواهی فهمید. زندگی همچنان در جبهه‌ی مبارزه برای تدرستی عرصه را بر من تنگ می کند.

ضربی به دنبال ضربت دیگر وارد می آید. هنوز تازه می خواهم پس از یک ضربه سریا به ایستم که ضربتی بی رحمانه‌تر از اولی به سرم فرود می آید. وحشتاک تر از همه این است که من برای مقاومت بی قوه و عاجزم، دست چشم از فرمانبری خودداری کرده. این سخت بود ولی به دنبال آن پاهایم به من خیانت کردند و من که بدون آن هم به سختی در حدود اتفاق حرکت می کردم، حالا خود را به دشواری از تختخواب به میز می رسانم، ولی مطلب در این است که «حتماً» کار به همین جا خاتمه پیدا نمی کند. فردا برایم چه خواهد آورد، نمی دانم.

دیگر از خانه بیرون نمی آیم و از پنجره فقط قسمتی از دریا را تماشا می کنم. آیا فاجعه از این دهشتاک تر ممکن است که شخصی در عین حال بدنه خائن و روگرگدان از کار و قلب و اراده‌ی بلشویکی داشته باشد، که به طور مقاومت ناپذیری او را به کار، به نزد شما، به ارتش مبارزی که در سراسر جبهه حمله می کند، به آن جا که سیل آهنه هجوم بال و پر می گسترد، می کشد.

من هنوز امیدوارم که به صفت کار برگردم، هنوز امیدوارم که در ستون‌های هجوم آوران سرنیزه من نیز برق زند.

من نمی توانم ایمان نداشته باشم، حق ندارم. ده سال حزب و کومسومول هنر مقاومت به من آموختند و این سخنان لینین که می گوید: «چنان درهایی که بلشویکها آن را تصرف نکنند، وجود ندارد.» درباره‌ی من نیز صدق می کند.

زندگی من حالا هم تحصیل است. کتاب، کتاب باز هم کتاب. آرتم پیشرفت زیاد کرده‌ام. سراسر ادبیات هنری کلاسیک را مطالعه و تحقیق نموده‌ام. دوره‌ی اول دانشگاه کمونیستی غیای را به پایان رسانیده امتحانات مربوطه را دادم. شب‌ها با جوانان حزبی حوزه دارم. توسط این رفقا با کار پراتیک و عملی سازمان ارتباط می‌گیرم. بعد تایپشا رشد و پیشرفتی، عشق و نوازش‌های رفیق، رفیق دل من ... ما با او در صلح و صفا زندگی می کنیم. اقتصاد ما ساده و روشن — حقوق تقاضه من و حقوق تایا سی و دو روبل است. تایا در حزب همان راهی را می رود که من می رفتم:

کلفت خانه بود، حالا در رستوران ظرف‌شو است — در این شهر صنایع نیست.

چند روز پیش تایا اولین کارت نمایندگی شعبه‌ی زنان را پیروزمندانه به من نشان داد. این کارت برایش تکه مقوایی ساده نیست. من در انتظار تولد انسان نوین در او هستم و به قدر قوه خود به این زایش کمک می کنم. موقعش برسد، کارخانه‌ی بزرگ و کولکتیف، تشكیل و شکل بندی او را تکمیل خواهند کرد. فعلاً تا ما این جا هستیم او از تنها راه ممکن، پیش می رود.

مادر تایا دو بار آمده بود. مادر به طور نامحسوسی برای خود تایا را به عقب، به زندگی مرکب از چیزهای کوچک و غرق در علقه‌های خصوصی، جداگانه و انفرادی می کشاند. من سعی کردم آلبینا را مقاعده سازم که سیاهی روزگار او بناید مثل سایه‌ی کدری بر سر راه دخترش بی افت و لی همه‌ی این‌ها بی فایده در آمد، احساس می کنم که مادرش روزی سر راه دخترش را به سوی زندگی خواهد گرفت و مبارزه با او غیر قابل اجتناب خواهد بود.

ساتناتوریوم شماره‌ی پنج در «ستارایا ماتست» (ماتست قدیم) است. در دل صخره محوطه‌ای ایجاد و بنای سه طبقه‌ی سنگی بر آن بنا شده. دورا دور جنگل است، راه ورود به ساتناتوریوم به شکل مارپیچ به پایین می‌دود. پنجه‌های اتاق‌ها باز است و نسیم از پایین بوی چشمی گوگرد را خود می‌آورد. کورچاگین در اتاق خود تنهاست، فردا رفقاء تازه‌ای خواهد آمد و او همسایه خواهد داشت. در آنور پنجه تاپ پا و صدای آشنا کسی به گوش می‌رسد. چند نفر با هم حرف می‌زنند. کجا اوین صدای پر و غلیظ را شنیده؟ حافظه با فشار شروع به کار کرد و از گوشی مکتومی اسمی که مخفی شده ولی فراموش نگشته بود بیرون آورد: لدنف اینوکتی پاولویچ، خودش است ولاعیر پاول به حدس خود مطمئن گشته او را صدا کرد. یک دقیقه بعد لدنف نزد او نشسته بود و با شادی دست او را تکان می‌داد.

- اوهو، عجب سخت جونی! با چه چیزی مرا شاد خواهی کرد، تو، چیه، جداً تصمیم گرفتی ناخوش بمانی؟ موافق نیستم. تو از من سرمشق بگیر. پزشکان درباره‌ی من نیز پیش بینی می‌کردند که باید استغفا بدهم، ولی من علی‌رغم آن‌ها هنوز سر پا هستم. - لدنف با مهربانی خنده‌ید.

کورچاگین در ماورای این خنده‌ی کوتاه حس هم دردی و اندوه مشاهده کرد.
آن‌ها دو ساعت را با صحبت جاندار و زنده گذرانند.

لدنف تازه‌های مسکو را برایش تعریف می‌کرد. خبر مهم‌ترین تصمیمات حزب درباره‌ی اشتراکی کردن کشاورزی ده و تجدید سازمان آن را کورچاگین برای اولین بار از او شنید. او هر کلمه‌ی لدنف را با ولع می‌بلعید.
- خیال می‌کردم که یک جایی در اوکراین خود جنب و جوش برپا می‌کنی. ولی معلوم می‌شود چنین حادثه‌ی تأسف انگیزی روی داده. مانع ندارد، کار ما هم زمانی بدتر بود، من چیزی نمانده بود برای همیشه زمین گیر بشو姆 ولی حالا می‌بینی چاپک هستم. می‌فهمی، هیچ نمی‌شود، حالا زندگی را عاطل و باطل گذراند. نمی‌شود! از تو چه پنهان گاهی فکر می‌کنم که باید استراحت کرد، اندکی نفس تازه کرد. آخر دیگر در آن سن نیستم و تحمل روزی ده دوازده ساعت کار، گاهی اندک مشکل است. این فکر را می‌کنم و حتی به منظور سبک شدن به مطالعه‌ی کلی پرونده‌ها و امور می‌پردازم، ولی هر بار به یک نتیجه می‌رسم: همین که به سبک کردن می‌پردازم چنان سرگرم این سبک کردن می‌شوم که قل از دوازده به خانه بر نمی‌گردم. هرچه بر سرعت ماشین افزوده گردد همان قدر نیز سرعت چرخ‌های کوچک آن افزایش می‌یابد، سرعت ماشین هم که روز به روز برق آساتر می‌شود و در نتیجه ما پی‌مردان ناچاریم مثل دوران جوانی زندگی کنیم.

لدنف دستی بر پیشانی بلند کشیده بالحنی پدرانه و گرم گفت:
- ده، حالا از کارهای خودت تعریف کن.

لدنف به داستان کورچاگین گوش می‌داد و پاول نگاه جاندار و تأیید آمیز او را نسبت به خود احساس می‌کرد.

زیر سایه‌ی درختان پرشاخ و برگ، در گوشه‌ی مهتابی یک عده از بیماران ساناتوریوم نشسته‌اند. «خریسانف چرنوکوزف» پشت میز کوچکی ابروان ابوهش را گره کرده مشغول خواندن پراودا بود. پیراهن یقه فیقاجی سیاه، کپی کنه، صورت لاغر و آفتاب خورده و تنراشیده‌ی او با چشمان آبی گود افتاده‌اش نشان می‌دادند که او یک نفر معدن‌چی واقعی و قدیمی است، دوازده سال قبل وقتی که برای رهبری ایالتش انتخاب شد، چکشش را به زمین گذاشت ولی گویا تازه از معدن زغال سنگ بیرون آمده. این موضوع در طرز رفتار، در برخورد، صحبت، حتی در اصطلاحات و لغات مصطلحش معنکس بود.

چرنوکوزف عضو بیوروی کمیته‌ی ایالتی حزب و عضو دولت بود. (در کشور شوراهای اعضای مجالس مقتنه نیز عضو دولت نمایه می‌شدند). بیماری عذاب دهنده غانفرایای پا نیروهای او را می‌سوزاند. چرنوکوزف نسبت به پای بیمارش که یک سال و نیم او را بستری کرده بود، نفرت می‌ورزید.

روپرتوی او «ژیگیروا» در حال تفکر نشسته دود سیگار را بالا می‌داد. «الکساندرا الکسیونا ژیگیروا» (الکساندرا برخلاف الکساندر در روسی اسم زن است.) می‌وهفت سال دارد که نوزده سال آن را در حزب گذرانده است. «شوروچکاماتالیستکا» (شوروچکا مصغر شورا و متالیستکا یعنی فلز کارم) این اسمی بود که در پترزبورگ زمان مبارزه‌ی زیرزمینی به او داده بودند – تقریباً دختر بچه‌ای بیش نبود که با تبعید سیری آشنا شد. نفر سوم پشت میز پانکف بود. او سر زیبا با نیمرخ باستانیش (منظور نیمرخ مردم قدیم به ویژه یونان و روم باستانی است.) را خم کرده مشغول خواندن مجله‌ی آلمانی بود و به ندرت عینک شاخی بسیار بزرگش را درست می‌کرد. مشاهده‌ی این که چگونه این جوان ورزیده‌ی سی ساله پایش را که از فرمان بری سرباز زد به سختی بلند می‌کند عجیب است. «میخائل والسیلویچ پانکف» سردبیر روزنامه، نویسنده، کارمند کمیساريای ملی فرهنگ است، اروپا را می‌شناسد به چند زبان خارجی تسلط دارد. او در مغز خود محفوظات زیادی داشت و حتی چرنوکوزف خود در نسبت به او با احترام رفتار می‌کرد.

ژیگیروا آرام از چرنوکوزف پرسید:

- همین است رفیق هم اتفاق؟ – و سپس با سر به طرف کالسکه‌ای که کورچاگین در آن نشسته بود اشاره نمود. چرنوکوزف چشم از روزنامه برکند، صورت او ناگهان روشن شد.

- آره این کورچاگین است. شما «شورا» باید با او آشنا بشوید. بیماری چوب توی چرخ زندگی اش کرده و این پسرک در جاهای سخت به درد ما می‌خورد او از کومسای (کومسومولم) نسل اول است. خلاصه اگر ما از او حمایت کنیم – من این تصمیم را گرفتمام – او هنوز کار خواهد کرد.

پانکف به صحبت او گوش می‌داد.

شورا ژیگیروا همان‌طور آرام پرسید:

- بیماری او چیست؟

- عوارض سال بیستم است. در ستون فراتش اختلالاتی است. من اینجا با پژشک صحبت کرده‌ام، بیم آن می‌رود که کوییدگی او را کاملاً لمس و بی حرکت کند. ده برو!

«شورا» گفت:

- حالا من او را اینجا می‌آورم.

بدین نحو آشنازی آن‌ها شروع شد. پاول نمی‌دانست که دو نفر از آن‌ها زیگرها و چرنوکوزف برای او اشخاصی عزیز خواهند شد که در سال‌های بیماری سنگین آینده‌اش اولین تکیه‌گاه او خواهند بود.

* * *

زندگی مانند سابق می‌گذشت. تایا کار می‌کرد کورچاگین درس می‌خواند. تازه او به فعالیت حوزه‌ای پرداخته بود که بدینختی جدیدی غفلتاً گریانش را گرفت - فلچ پایهایش را از کار انداخت. حالا دیگر فقط دست راستش از او فرمانبری می‌کرد و وقتی که پس از مساعی بیهوده فهمید که دیگر قادر به حرکت نیست به حدی لب‌های خود را گزیرید که خون آمد. تایا یأس و اندوه ناشی از عجز کمک به او را رفیقانه پنهان می‌کرد. کورچاگین بالبخت معصیت‌آمیز به او می‌گفت:

- ما «تایوشَا»، باید از هم جدا شویم ما که قرار نداشتم این‌طور گیر کنیم. این موضوع را، دخترم، امروز آن‌طوری که باید فکر خواهم کرد.

تایا نمی‌گذشت که او صحبت کند. خودداری از حق هم مشکل بود: تایا سر پاول را به سینه فشرده حق همی‌نالید.

آرتم از بدینختی تازه‌ی پاول مطلع شد، به مادرش نوشت و ماریا کلونا همه چیز را رهای نزد پاول آمد. سه نفری با هم زندگی می‌کردند. پیرزن با تایا در صلح و صفا می‌زیست. کورچاگین به تحصیل خود ادامه می‌داد.

یک شب زمستانی، هنگامی که هوا بد بود، تایا اولین پیروزی خود یعنی کارت عضویت شورای شهر را آورد. از آن روز به بعد کورچاگین دیگر به ندرت او را می‌دید. از آشپزخانه‌ی ساناتوریوم جایی که ظرفشو بود. تایا به دائره زنان به شورا می‌رفت و شب دیر وقت خسته ولی پر اثرات به خانه بر می‌گشت. روز پذیرش او به نامزدی عضویت حزب نزدیک می‌شد. او با اضطراب زیادی برای آن روز آماده می‌گردید. ولی ناگاه بلاعی جدیدی نازل شد. بیماری کار خود را می‌کرد چشم راست کورچاگین با آتش درد طاقت‌فرسایی شعله‌ور شد و سپس درد به چشم چش سرایت کرد. برای اولین بار پاول احساس کرد که کوری چیست - دورادر او همه چیز را پرده‌ای تیره‌ای فرا گرفت.

مانعی که از علاج ناپذیری وحشتاک بود بی صدا به سراغش آمده سنگ راهش شد. یأس مادر و تایا حد و حصر نداشت: ولی او با آرامش سردی تصمیم گرفت:

«باید انتظار کشید. اگر واقعاً، اگر واقعاً دیگر امکان پیشرفت نیست، اگر هرچه که برای برگشت به کارش کرده بود کوری خط بطلان به رویش کشید و دیگر برگشت به صفات کار و مبارزه غیرممکن است، باید کار را یکسره کرد.»

کورچاگین به دوستان خود نامه نوشت، از دوستانش نامه‌های می‌رسید که او را به محکمی و ادامه‌ی مبارزه دعوت می‌کردند.

در این روزهای سخت تایا با حالتی مهیج و شاد به او خبر داد:

- پاولوشا من نامزد عضویت حزب هستم.

هنگامی که پاول به داستان او درباره‌ی این که چگونه حوزه، رفیق نوینی را به صفوای خود می‌پذیرفت گوش می‌داد، گام‌های اول فعالیت حزبی خود را به خاطر می‌آورد.
پاول دست او را فشار داده گفت:

- بدین طریق رفیق کورچاگینا من و تو با هم فراکسیون کمونیستی تشکیل می‌دهیم.
روز دیگر او نامه‌ای به دیبر کمیته‌ی بخش نوشه از وی خواهش کرد به دیدنش بیاید. شب ماشین گلآلودی جلوی خانه متوقف شد و «ولمر» پیرمرد اهل لتوانی که از چانه تا گوش‌هایش از ریش پوشیده بود دست کورچاگین را تکان داد.

- حالت چطور است؟ این چه وضع افتضاحی است؟ پاشو ما حالا ترا راه می‌بریم. — سپس خندید.
دیبر کمیته‌ی بخش دو ساعت نزد کورچاگین گذرانده حتی فراموش کرد که او جلسه‌ی مشاوره‌ی عصرانه دارد.
ولمر به صحبت مهیج پاول گوش فرا داده در اتاق راه می‌رفت و بالاخره گفت:

- صحبت حوزه را ول کن. برای تو استراحت لازم است، باید موضوع چشم‌هایت را روشن کرد. شاید هنوز کاملاً آنها را از دست نداده باشیم. خوب نیست به مسکو بروی ها؟ تو فکر بکن ...
کورچاگین حرف او را قطع کرد.

- من، رفیق، به مردم احتیاج دارم، به مردم زنده!
من نمی‌توانم تنها زندگی کنم. حالا بیش از هر وقت دیگر به مردم احتیاج دارم. جوانان را که سرسیزترند، به من بده. آن‌ها در دهات چپ روی می‌کنند، به طرف کمون می‌روند، کلخوز برایشان تنگ است. آخر کومسما چیزی است که اگر دائمآ آن را تحت نظر نداشته باشی، غالباً می‌خواهد خط زنجیر را پاره کرده به جلو ببرود. من خودم هم این طوری بوده‌ام، می‌دانم.
ولمر ایستاد.

- تو از کجا فهمیدی؟ آخر تازه امروز از محل‌ها این خبر را آوردن.
کورچاگین لبخند زد:

- زن مرا به خاطر داری؟ دیروز او را به حزب پذیرفتند. او برایم تعریف کرد.
- آها کورچاگینا ظرفشو؟ او زن توست؟ من هیچ نمی‌دانستم. — و پس از اندکی اندیشه ولمر با دست شرب به پیشانی اش زد- آها، می‌دانی کی را پیش تو می‌فرستم؟ — «لوبرستنف» را. رفیق بهتر از او نمی‌شد پیدا کرد. شما حتی از لحاظ طبیعت با هم جور می‌آید. چیزی شبیه به ترانسفورماتور با فر کانس زیاد تشکیل خواهید داد. من، ملتقتی، زمانی مکانیسین برق بودم، از این جهت این کلمات و این تشبیهات در صحبت من دیده می‌شود. آره، «لوبرستنف» رادیو هم برایت درست می‌کند. او در رشته‌ی رادیو پروفسور است. فکرش را می‌کنی، گاهی تا ساعت دو شب، من نزد او با گوشی‌های (گوشی رادیو دستگاه رادیویی است بدون بلندگو. از این رو برای شنیدن آن باید گوشی‌ها را به گوش چسبانید). رادیو می‌نشینم زنم حتی سوءظن برده، می‌پرسد، تو پیر سگ شب‌ها کجا ولگردی می‌کنی؟

کورچاگین لبخند زده پرسید:

- برستن کیه؟

ولمر از راه رفتن خسته شد و نشست و تعریف کرد.

- لوبرستن رئیس محضر ما است، ولی او همانقدر رئیس محضر است که من «بالرینا» (رقاصه‌ی بالت.م) تا همین اواخر لوبرستن کارمند بزرگی بود. از سال ۱۹۱۲ در جنبش انقلابی بوده و از اکثر عضو حزب است در جنگ‌های داخلی به مقیاس ارتشی فعالیت می‌کرد، در ارتش دوم سوار عضو دادگاه انقلابی بود؛ با «ژلوبه» شپش‌های سفید را در قفقاز اطو کرده در شهر «تسازیتسین» و در جنوب بوده و در خاور دور رئیس دادگاه عالی نظامی جمهوری بود، آنقدر مشروب خورد تا بیچاره شد، سل جوانک را از پای در آورد و از خاور دور به اینجا منتقل شد. این‌جا، در قفقاز رئیس دادگاه شهرستان و معاون دادگاه استان شد. ریتین او کاملاً پاره پاره شده، تهدید مرگ او را به این‌جا رانده است. از این رو است که ما چنین رئیس محضر عجیبی داریم. شغل آرامی است. او هم نفسی می‌کشد. این‌جا یواشکی به او حوزه دادند، وارد کمیته‌ی بخش کردند، بعد مدرسه‌ی سیاسی و کمیسیون تفتیش را به او سپرندند. او عضو لاینفک همه‌ی کمیسیون‌های مسئولیت دار مریوط به کارها و پرونده‌های پیچیده و بغرنج است. علاوه بر همه‌ی این‌ها او شکارچی و دوستدار با شوق رادیو است، گرچه یک ریه ندارد ولی به سختی می‌توان باور کرد که او بیمار است. انرژی از او لبریز می‌شود. او حتماً در حال دو از کمیته‌ی بخش به دادگاه خواهد مرد ...

پاول با پرسش شدیدی حرف او را قطع کرد:

- چرا شما این‌طور او را بار کریدید؟ او نزد شما این‌جا بیشتر کار می‌کند تا سابق.

ولمر با چشمان تنگ کرده به او نگاه می‌کرد:

- اینها، بیا بهت حوزه یا چیزی نظیر آن را بده، لوبرستن خواهد گفت: «چرا او را بار می‌کند؟» ولی خودش می‌گوید: «بهتر است سرکار با حرارت یک سال عمر کرد تا پنج سال با وضع بیماران بیمارستان پلکید». مثل این که وقتی خواهیم توانست اشخاص را حفظ کیم که سویالیسم را ساخته باشیم.

- این درست است. من هم به یک سال زندگی در مقابل پنج سال پلکیدن رأی می‌دهم. ولی در این‌جا نیز ما گاهی در صرف قوا به حد جنایت و لخرجي می‌کنیم در این کار، حالا من فهمیده‌ام، آنقدر قهرمانی نیست که جریان خود به خودی و فقدان مسئولیت! من تازه حالا شروع کرده‌ام به فهمیدن آن که به هیچ وجه حق نداشتمن نسبت به تدرستی خود این گونه بی‌رحم باشم. معلوم شد در این کار قهرمانی نیست. اگر این اسپارتیسم (از لفظ اسپارت است. اسپارت‌ها قومی بودند در یونان باستان که کودکان خود را از طفویلت به زندگی سخت، حمل اسلحه، سواری و سایر عملیات سخت عادت می‌دادند.م) نبود شاید من چند سال دیگر عمر می‌کردم. خلاصه بیماری کودکی چپ روی، این است یکی از خطرات اساسی برای وضع من.

اینها، می‌گه، اما همین که او را سریا بگذاری باز همه چیز را در عمر خود فراموش خواهد کرد. - این گونه ولمر پیش خود اندیشید ولی ساكت ماند.

شب روز دوم لوبرستن نزد کورچاگین آمد. نیمه شب بود که آن‌ها از هم جدا شدند. لوبرستن با احساسی از نزد دوست جدیدش می‌رفت که گویی برادرش را که سال‌ها قبل گم کرده دیده است.

صبح اشخاصی در پشت بام راه افتادند و آتن رادیو را نصب کردند. لوبرسنف نیز در خانه سیم کشی کرده از حوادث بسیار جالبی درباره خود حکایت می کرد. پاول او را نمی دید ولی از روی تعریف های تایا می دانست که او موبور، دارای چشم اندازی کشیده و در حرکات خود تند و پرشور است. یعنی عیناً همان گونه که پاول از دقایق اول آشنا شده از را تجسم می کرد.

در تاریک و روشنی عصر سه میکروfon در اتاق او روشن شد. لوبرسنف پیروزمندانه گوشی ها را به پاول داد. در جو جنجالی از اصوات حکم فرما بود. مخابرات «مرس» بندر مثل گنجشک جیرجیر می کرد، جایی، گویا در نزدیکی، در دریا پر وانه کشته کار می کرد. در این جنجال سروصدای قرقه ای «واریومتر» صدای آرام و مطمئنی یافته به او رسانید:

— دقت، دقت، اینجا مسکو ...

دستگاه گیرنده کوچک با آتن خود شست ایستگاه جهان را می گرفت. زندگی که پاول از آن طرد شده بود، از خلال غشاء فولادین بیرون می جست و او تنفس نیرومند آن را احساس می کرد.

لوبرسنف خسته همین که درخشش چشم انداز پاول را دید لبخند زد.

* * *

در خانه ای بزرگ خواپیده بودند. تایا در خواب ناراحت چیزی پچ پچ می کند. او خسته، سرما خورد، شب ها دیر به خانه می آید. پاول او را کم می بیند. هر چه او در کار عمیق تر می گردد همان قدر هم شب های آزاد او کمتر می شود.

پاول سختان لوبرسنف را به یاد می آورد:

«اگر زن یک نفر بلشویک رفیق حزبی اش باشد، آنها به ندرت یکدیگر را می بینند. این کار دو حس دارد: هیچ گاه از هم ملو نگشته و وقت قهر را نخواهند داشت!»

چگونه او می تواند مخالفت کند؟ جز این هم نمی بایستی انتظار می داشت. روزهایی بود که تایا تمام شب خود را وقف او می کرد. آن گاه گرمی و مهربانی بیشتری بود ولی آن زمان او فقط رفیق — زنش بود، و حال آن که حالا او دست پرورده و رفیق حزبی او است.

او می فهمید که هر قدر تایا بیشتر رشد کند همان قدر هم وقت کمتری وقف او خواهد کرد و او این موضوع را مانند یک امر لازم می پذیرفت.

به پاول حوزه ای سپرده شد.

بازشب ها در خانه سروصدای شد. ساعت هایی که پاول با جوانان می گذراند، برای او در حکم اباستن نیرو و چابکی بود.

در بقیه اوقات مادرش به زحمت گوشی های رادیو را از او می گرفت تا به او غذا بدهد.

هر چه کوری از او گرفته بود یعنی امکان تحصیل را، رادیو به او باز می داد. در این میل و شوق او برای تحصیل که هیچ گونه مانع نمی شناخت، دردهای عذاب آور بدن که همچنان سوزان بود و سوز چشم انداز و سراسر زندگی سخت را که نسبت به او بی رحم بود فراموش می کرد.

هنگامی که شعاع آنتن «ماگنیتوستروی» (شهر صنعتی معروف ماگنیتوگورسک) خبر شجاعت و شهامت‌های جوانانی را که تحت پرچم اتریونال کومسومول: نسل کورچاگین‌ها را عوض کرده بود، به او رساند پاول به طور عمیقی خوشبخت شد.

بوران و کولاک چون دسته‌ی گرگ‌های ماده‌ی سهمگین و عبوس و یخنداش‌های سخت «اورال» را مجسم کرد. باد می‌وزد ولی شب هنگام دسته‌ای از نسل دوم کومسومول‌ها غرق در برف، در زیر نورافشانی چراغ‌های الکتریکی ولتا بام‌های بنایی عظیم کارخانه‌ها را شیشه‌بندی کرده اولین کارگاه‌های «کوملینات» (یعنی «مجموعه کارخانه‌ها») یک رشته کارخانه‌هایی گفته می‌شود که یک خط تولید‌های به هم مربوط انجام دهد. مانند مجموعه کارخانه‌های ذوب‌آهن و فلزسازی و ... (جهانی را از برف و سرما نجات می‌دهند. راه سازی در جنگلی که نسل اول کومسومول کیف در آن با کولاک مبارزه می‌کرد بسیار کوچک و حیران می‌نمود، کشور رشد کرده مردمش نیز رشد نموده‌اند).

وقتی که آب دنبه موانع فولادی را شکافته طغیان کرده ماشین‌ها و مردم را غرق نمود، باز کومسومول برای مقابله با قوه‌ی قهریه طبیعت شافت و پس از نبرد شدید دو روزه بدون خواب و استراحت قوه‌ی قهریه طغیان کرده را دوباره به درون موانع و مجاري فولادی پس زد. نسل نوین در پیش‌پیش این مبارزه‌ی عظیم پیش می‌رفت. در میان اسامی قهرمانان پاول با شادی نام مألف و مؤنس ایگنات پانکراتف را شید.

فصل نوزدهم

آن‌ها چند روز در مسکو در انبار بایگانی اداره‌ای که رئیش برای جا دادن کورچاگین در کلینیک مخصوص به او کمک می‌کرد، زندگی می‌کردند.

تها حالا پاول می‌فهمید که پایداری و ثبات، وقتی که انسان تن قوی و جوانی دارد کاری بسیار آسان و ساده است، ولی ایستادگی در چنین موقعی که زندگی چون حلقه‌ی آنهین فشار می‌دهد کار شرافت است.

- می‌دانی پاول مادرم قبل از حرکت به من نوشته بود که پدرم را از کوپراتیو اخراج کرده‌اند و حالا در ساختمان بنها نجاری می‌کند.

* * *

از شبی که کورچاگین در انبار بایگانی گذراند یک سال و نیم گذشت. هیجده ماه او در سختی و رنج و اندوه توصیف ناپذیر به سر بردا. در کلینیک پروفسور «اوورباخ» صریحاً به پاول گفت که برگرداندن بینایی اش غیرممکن است. در آینده مهم، زمانی که التهاب قطع گردد، جراحان سعی خواهند کرد تخم چشم‌مانش را عمل کنند. برای فرونشاندن التهاب پیشنهاد کردند به عملیات جراحی اقدام ورزند.

موافقت او را جویا شدند و پاول اجازه داد که هر چه بیشکان لازم شمرند انجام دهند.

در ساعتی که روی میزهای عمل خوابیده بود، وقتی که نیشترها گردنش را پاره پاره کرده غده‌ی تیروئید را برطرف می‌نمودند، مرگ سه بار با بالهای سیاه خود با او تماس گرفت، ولی زندگی در کورچاگین سخت مقاومت می‌کرد. تایا دوست خود را پس از ساعات مخفوف انتظار مثل میت پریده رنگ ولی زنده و مانند همیشه نوازش کار و آرام یافت.

- مشوش نشو دخترک، کشتن من این قدر آسان نیست. لااقل از لح این محاسبات عددی داشمندان «اسکولاپ» (اسکولاپ در رم باستان به رب‌النوع پرتشکی می‌گفتند) هم شده زنده مانده و به چرند گفتن خود ادامه خواهم داد. آن‌ها هر چه درباره‌ی سلامت می‌گویند حق دارند ولی وقتی می‌نویسند که من صدرصد علیلم دچار خطای عمیقی می‌گردد. ما هنوز خواهیم دید!

پاول راهی را که تصمیم گرفته بود از آن به صفووف سازندگان زندگی نوین برگردد به طور قاطع و بدون تردید انتخاب کرده بود.

* * *

زمستان به پایان رسید، بهار پشت درب‌های پنجره را باز کرد و کورچاگین بی‌خون شده که از عمل آخر جان به سلامت برده بود فهمید که بیش از این نمی‌تواند در بیمارستان بماند. زندگی در طول این ماه‌ها در محیط مصائب بشری، در میان آه و ناله و لعنت‌های مردم محکوم به مرگ، به مراتب از تحمل مصائب شخصی خود مشکل تر بود.

در مقابل پیشنهاد عمل جدید که به او شده بوده بالحنی سرد و شدید پاسخ داد:

- نقطه. من دیگر بسم است. من برای علم قسمتی از خون خود را هدیه کرده‌ام، آن‌چه که مانده برای کار دیگری لازم دارم.

همان روز پاول نامه‌ای به کمیته‌ی مرکزی نوشته خواهش کرد که به او کمک شود تا در مسکو، جایی که همسرش کار می‌کند، بماند. زیرا پرسه زدن‌های بعدی او بی‌فایده است. برای اولین بار او برای کمک به حزب رجوع کرد. در پاسخ نامه‌ی او شورای مسکو به او اتاق داد. آن گاه پاول با تنها آرزوی برنگشتن به بیمارستان، آن را ترک گفت.

اتاق محبوب واقع در کوچه آرام خیابان کروپوتکینسکایا در نظرش به آخرین درجه‌ی شکوه و جلال آمد. غالباً وقتی که پاول شب هنگام بیدار می‌شد باور نمی‌کرد که بیمارستان را عقب سر گذارده است.

تایا به عضویت حزب پذیرفته شد. او که در کار مُصر و سرسخت بود با وجود فاجعه زندگی خصوصی اش از کارگران پیشتر عقب نماند و کارگران این زن کارگر کم حرف را تقدیر کردند و به عضویت کمیته‌ی کارخانه انتخاب نمودند. مهارات و غرور پاول نسبت به رفیق زندگیش که به فرد بشویک تبدیل می‌شد وضع سنگین پاول را تسکین می‌داد.

* * *

بازنوا که به مأموریت آمده بود به او سر زد. مدت‌ها صحبت می‌کردند پاول درباره‌ی راهی که از آن در آینده‌ی نزدیکی به صفوغ مبارزین برخواهد گشت با حرارت صحبت می‌کرد.

بازنوا نوار نقره فام موهای روی شیققه‌های کورچاگین را دید و آرام گفت:

- می‌بینم که رنج زیادی تحمل کرده‌ای ولی با این همه، شور و هیجان خاموش نشدنی خود را از دست نداده‌ای دیگر چه می‌خواهی؟ این خوب است که تو تصمیم گرفته‌ای به کاری دست به زنی که پنج سال برای آن خود را آمامده می‌کردی. ولی چطور کار خواهی کرد؟

پاول با حالت تسلی آمیز لبخند زد.

- فدا برای من مسطری از مقوا خواهد آورد. بدون آن من نمی‌توانم بنویسم. خط روی خط می‌برد. من مدت‌ها در جستجوی راه علاج بودم و پیدا کردم. - نوارهای بریده شده از مقوا به مدام اجازه نخواهد داد از حدود خطوط مستقیم خارج شود نوشن بدون دیدن نوشته مشکل است، ولی غیرممکن نیست من در این موضوع یقین حاصل کرده‌ام مدت‌ها چیزی در نمی‌آمد ولی حالاً من آهسته‌تر می‌نویسم و هر حرف را به دقت نقاشی می‌کنم و به حد کافی خوب در می‌آید.

پاول شروع به کار کرد.

او فکر کرد داستانی درباره‌ی لشگر قهرمان کوتوسکی بنویسد عنوان کتاب به خودی خود به فکرش رسید: «توفان زادگان» از آن روز همه‌ی عمر او وقف آفرینش کتاب شد صفحات آهسته، سطر به سطر تولید می‌شدند و او تحت تسلط سیماها همه چیز را فراموش می‌کرد. وقتی مناظر باز و فراموش نشدنی را که با آن وضوح احساس می‌کرد، نمی‌شد به رشته تحریر در آورد و سطور رنگ پریده، محروم از شعله و شوق در می‌آمدند، او برای اولین بار رنج کار خلاقه را احساس می‌نمود.

هرچه او می‌نوشت می‌بایستی کلمه به کلمه به خاطر بسپارد. فقدان رشته‌ی تحریر کار را دچار وقفه می‌کرد. در جریان کار او مجبور می‌شد صفحات و گاهی فصول تمامی را از حفظ بخواند، گاهی حتی مادرش تصور می‌کرد

پرسش دیوانه شده تا موقعی که او می‌نوشت مادرش مصمم نمی‌شد به او نزدیک شود و فقط وقتی اوراقی را که به زمین می‌افتد جمع می‌کرد با ترس و لرز می‌گفت:

- تو، پاولوشای خوب بود به کار دیگری مشغول می‌شدی. آخر کجا دیده شده که الی غیرالنهایه بنویستند ...
پاول قلبایا بر اضطراب او می‌خندید و پیرزن را متقاعد می‌کرد که او هنوز کاملاً "از قرقره نغلتیده" (کنایه به از دست دادن عقل است.)

* * *

سه فصل از کتابی که نقشه‌اش را کشیده بود به پایان رسید. پاول آن‌ها را به «اوDSA» نزد افراد قدیمی لشگر کوتوسکی فرستاد تا آن‌ها نظر بدهند. به زودی نظریات مثبتی از آن‌ها دریافت داشت. ولی نسخه‌ی خطی او را هنگام بازگشت، پست گم کرده بود. کار شش ماهه‌اش به هدر رفت. این موضوع برای او تکان بزرگی بود. چه تأسف تلخی می‌خورد که نسخه‌ی واحد را فرستاده، برای خود رونوشتی باقی نگذاشته است. او درباره‌ی فقدان این اثر برای لدنف تعریف کرد:

- چرا تو این طوری بی‌احتیاطی کردی؟ آرام شو، حالا دیگر فحش فایده ندارد. دوباره شروع کن.
- آخر اینوکتنی پاولویچ، کار شش ماهه‌ام سرقت شده این یعنی هر روز هشت ساعت کار شدید ... این‌ها هستند پارازیت‌ها، آخ، صد لعنت به آن‌ها!

لدنف سعی می‌کرد او را تسکین دهد.
به ناچار همه را مجدداً شروع کرد. لدنف کاغذ پیدا کرد و به او کمک نمود تا نوشه‌اش چاپ شود. پس از یک ماه و نیم فصل اول احیاء شد.

خانواده‌ی آلسکیف‌ها با او در یک عمارت زندگی می‌کردند. پسر بزرگ‌شان الکساندر دیبر کومسومول یکی از بخش‌های شهر بود. او خواهر هیچ‌های ساله‌ای به نام گالیا داشت که آموزشگاه کارگری را به پایان رسانده بود. گالیا دختری زنده دل و با نشاط بود. پاول به مادرش توصیه کرد با آن دختر قرار بگذارد، آیا موافقت خواهد نمود به عنوان منشی به او کمک کند. گالیا با کمال میل موافقت کرد. او با تبسیم و خوش‌روی آمد همین که فهمید پاول داستان می‌نویسد گفت:

- من، رفیق کورچاگین با کمال میل به شما کمک خواهم کرد. این با نوشنی بخشنامه‌های ملالت‌انگیز پدرم درباره‌ی حفظ نظافت در خانه‌ها فرق بسیار دارد.

از آن روز فعالیت ادبی با سرعت بیشتری پیشرفت کرد. طی یک ماه به قدری کار انجام گرفته بود که پاول حتی تعجب کرد. گالیا با همدردی بسیار فعال‌هایی به او کمک می‌کرد. مداد او آرام روی کاغذ خش خش می‌نمود و هرچه که مورد پسندش واقع می‌شد مکرر می‌خواند و صمیمانه از موافقت پاول شاد می‌گشت. در خانه، او تقریباً تنها کسی بود که به کار پاول ایمان داشت اما دیگران خیال می‌کردند که چیزی در نمی‌آید ولی پاول فقط کوشید بیکاری اجباری خود را با چیزی بگذراند.

لدنف که به مأموریت رفته بود به مسکو برگشت و همین که فصول اول را خواند گفت:

- ادامه بده، دوستم. پیروزی با ماست. شادی‌های بزرگی هنوز در انتظار توست، رفیق پاول. من ایمان دارم که آرزوی تو درباره‌ی برگشت به صفت کار به زودی عملی خواهد شد. امیدت راقطع نکن پسرکم.

پیرمرد راضی می‌رفت: او پاول را مملو از انرژی می‌دید.

گالیا می‌آمد، مداداش روی کاغذ خشن خش می‌کرد و رده‌های سخن درباره‌ی گذشته فراموش نشدنی، صفت می‌کشیدند. در دقایقی که پاول به اندیشه فرو می‌رفت و تحت تسلط خاطراتش قرار می‌گرفت، گالیا می‌دید چگونه مژگان پاول متععش می‌شد. چگونه چشمانش دگرگون شده، تغییرات افکارش را منعکس می‌کرد و باورش نمی‌شد که او نمی‌بیند: آخر در سیاهی پاک و بدون لکه‌ی چشمانش نور حیات می‌درخشد.

پس از پایان کار گالیا آن‌جه طی روز نوشته بود می‌خواند و می‌دید چگونه کورچاگین با دقت گوش می‌کند و عبوس می‌گردد.

- چرا عبوس می‌شوید، رفیق کورچاگین؟ آخر خوب نوشته شده!

- نه گالیا بد است.

پس از صفحاتی که بد در می‌آمد خودش به نوشتن می‌پرداخت. او که در بین دو خط موازی مسطر تنگ مفید بود گاهی از جا در می‌رفت و مسطر را پرت می‌کرد آن‌گاه در خشم بی‌حد خود نسبت به زندگی که چشمانش را از او گرفته بود مدادها را می‌شکست و روی لبان گزیده‌اش قطره‌های خون پدیدار می‌شد.

نزدیک پایان کار رفته بیشتر احساسات ممنوعه از منگنه‌ی اراده‌ی آرامش ناپذیرش بیرون می‌جست. حزن و یک رشته‌ی دراز احساسات معمولی بشری، احساسات گرم و رقیق که تقریباً "زند هر کس حق حیات داشت، برای او ممنوع بود اگر او به یکی از آن احساسات هم تسلیم می‌شد، کار منجر به فاجعه می‌گردید.

شب دیر گاه تایا از کارخانه بر می‌گشت و پس از آن که با صدای دو دانگ چند کلمه با ماریا یا کولونا رد و بدل می‌کرد به خواب می‌رفت.

* * *

آخرین فصل نوشته شد. چند روز گالیا داستان را برای کورچاگین می‌خواند.

فردا نسخه‌ی داستان به لنینگراد به دائره فرهنگی و تبلیغات کمیته‌ای استان ارسال خواهد شد. اگر آن‌جا برای کتاب «پروانه حیات» صادر کنند آن را برای انتشار خواهد داد و آن وقت ...

قبیل با اضطراب می‌تبید آن وقت ... آغاز زندگی جدیدی خواهد بود که با سال‌ها کار سر سخت به دست آمده است.

سرنوشت کتاب، سرنوشت پاول را تعیین می‌کرد. اگر اثر تار و مار شود این آخرین تاریک و روشنی خواهد بود. ولی اگر ناکامی جزیی باشد، به طوری که با کار بعدی بتوان آن را جبران کرد، او فوراً به تهاجم جدیدی خواهد پرداخت.

مادرش بسته‌ی سنگین را به پست برد. روزهای انتظار شدید فرا رسید. هیچ‌گاه تا کنون مثل این روزها کورچاگین با چنین بی‌صبری رنج آوری منتظر کاغذ نشده بود. پاول دائماً در حال انتظار پست صبح و پست شام می‌زیست. لنینگراد سکوت اختیار کرده بود.

سکوت بنگاه انتشارات تهدید آمیز می شد. روز به روز احساس قبلی شکست تقویت می گردید و کورجا گین پیش خود اعتراف نمود که رد بلاقید و شرط کتاب او به مثابه مرجیح خواهد بود. آن گاه دیگر نمی توان زندگی کرد. با چه زندگی کند؟

در چنین دقایقی پارک خارج شهر نزدیک دریا را به حاطر می آورد و مکرراً این پرسش می آمد: «آیا تو هر آن چه که برای بیرون جستن از حلقه‌ی آهنین، برای برگشتن به صفت کار، برای مفید ساختن حیات خود لازم است انجام داده‌ای؟» و سپس پاسخ می داد: «آری، گویا هرچه لازم بود کرده‌ام! روزهای زیادی گذشت و هنگامی که دیگر انتظار تحمل ناپذیر می شد، مادرش که کمتر از او مضطرب نبود به اتفاق وارد شد و فریاد زد:

از لینگرادر کاغذ رسیده!!!

این تلگراف کمیته‌ی استان بود. روی کاغذ مارکدار چند کلمه‌ی مقطع نوشته شده بود: «استان مورد تأیید گرم قرار گرفت. به انتشارش می پردازند. پیروزی را شادباش می گوییم.» قلبش باشدت می پیید. این است، آرزوی موعود که جامه‌ی عمل پوشیده. حلقه‌ی آهنین گسیخته شده و او مجدها — این بار دیگر با اسلحه‌ی نوینی — به صفت کار و زندگی بر می گشت.

پایان

۲۰۱۰ ژوئن

س - نینا: پایا

معنی بعضی از کلمه‌هایی که در کتاب به کار برده شده است.

آنکت:

ابلق: هر چیز دو رنگ خصوصاً سیاه و سفید.

اثناء: میان.

احصائیه: آمار.

استفسار: توضیح و تفسیر خواستن، جویا شدن، پرسیدن.

استنطاق: بازپرسی، بازپرسی کردن.

اسوار: سوار، اسواران جمع آن است.

اشیاء فی نفسه: اشیاء خارج از شعور

اکبری: زشت، پلید، بدجنس.

اموات: مردگان.

باشق: پرنده‌ای شکاری، قرقی.

بال‌ماسکه: مجلس رقص که در آن بال لباس مبدل و نقاب شرکت کنند.

بکپ: بخواب.

بوری = بورشدن: دماغ سوخته شدن، خجلت زده شده، نامید شدن

بیغوله: کنج، گوش، گوش خانه، بی راهه، ویرانه، گوش‌های دور از مردم.

پشکت:

پیزرسی: سست و بی‌دوان، ضعیف و بیکاره

تحت‌الحفظ: زیر حفاظت.

تحت‌الحمایه: زیر حمایت، درپنا.

تراورس: تخته‌های ضخیم که در راه آهن در پهنهای جاده در زیر ریل‌ها کار می‌گذارند.

فضیل: فضیلت دادن، برتری دادن کسی یا چیزی را بر دیگری.

تقاعد: باز ایستادن از کاری، از کارماندن، بازنشسته شدن، گوش نشینی و کناره گیری، بازنشستگی.

تیان: دیگ دهان گشاد، دیگ پهن، پاتیل.

تیان: دیگ دهان گشاد، دیگ پهن، پاتیل.

تیپا: تُک پا، ضربه‌ای که با سر پنجه پا بزنند.

تیماج: پوست بز که آن را دباغی کرده باشند.

جست: جهنده، جهش.

جفنگیات: بیهوده، سخن بی معنی.

چاتمه: وضع و شکل چند تفنگ که ته آن‌ها را با اندکی فاصله از هم به زمین بگذارند و سر آن‌ها را به هم تکیه بدهند.

چارق یا چارغ: کفش چرمی که بندها و تسمه‌های بلند دارد و بندهای آن به ساق پا پیچیده می‌شود.

چرکسی: یکی از اقوام قفقاز که در دامنه‌ی شمال غربی سلسله جبال قفقاز سکونت دارند.

چنبه: دور خود حلقه زدن.

حد: حائل میان دو چیز، کناره و انتهای چیزی، کرانه، مرز، تیزی و تندا، تیزی شمشیر.

حظ: بهره، نصیب، بخت، کامیابی.

خرومی:

خیط: رشته، سیم، نخ.

دبنگ: کودن، احمق، گیج.

دق‌الباب: کوییدن در، کوبه به در زدن.

دیلاقی: قد بلند، بی قابلیت.

ذی صلاحیت: ذی به معنی صاحب و در اول کلمه می‌آید. مانند ذیحق: صاحب حق.

رفت: شرم، نازکی، نرمی، مهربانی.

سرداری: لباس مردانه بلند که پشت آن چین دار بوده که سابقاً می‌پوشیدند.

شامه: بوبایی.

شایع: فاش، پراکنده، آشکارا.

شدیدالحن: تن، درشت گوی.

شفیع: شفاعت کننده، خواهشگر

شوشهکه:

صائب: راست و درست.

طره: دسته‌ی موی تاییده در کار پیشانی.

طمأنیه: آرامش، قرار، سکون.

طمطراق: فر و شکوه، شأن و شوکت، خودنمایی.

ططنه: فر و شکوه، صدای زنگ، صدای تار و تبور

عنف: درشتی، شدت، قساوت.

عوام‌الناس: همگان.

غانقرایا: مأخوذه از یونانی، فساد و عفو نتی، فساد و عفو نتی که در قسمتی از استخوان یا عضله پیدا شود و آن را سیاه و

فاسد کند.

غنوده: خوابیده، آرمیده.

فاسق: گناهکار، تباہکار، زناکار.

فنجگ: بیچاره، درمانده، بینوا، بی سروسامان.

فیکس: ثابت، برقرار، تغییرناپذیر، پابرجا، استوار.

قیاقج: کچ، اربب.

کانایه: نیمکت مبلی که در آن فنر یا پوشال با رویه محمل به کار برده باشند.

کپیدن: خوابیدن، خفتن.

کmafی سابق: مانند پیش، مانند گذشته.

کیلی:

لوچ: کچ چشم.

الم: درد.

مالک الرقاپ: رقبه یا رقاپ: مملک و زمینی که به کسی داده شود که تا عمر دارد از آن بهره و فایده ببرد.

مؤلف: الفت گرفته، خو گرفته.

محاذات: مقابله چیزی قرار گرفتن، نزدیک شدن و برابر هم قرار داشتن.

محاذی: مقابل، رو برو، رو بارو، برابر.

مزبله: جای ریختن خاک رویه و سرگین.

مسطیری: خط کش، سطر آرا.

مشیع: سیر کرده شده، سیر و پر.

مشجر: درخت دار، درختکاری شده.

صاصاب: جمع مصیبت، سختی و رنج و اندوه.

مصطفغ: کوچک شده.

مضایقه: تنگ گرفتن بر یکدیگر، سخت گرفتن، دریغ داشتن.

مطاطن: فرو شکوه

مطیعنه: اطاعت کننده، فرمان ببردار.

مُعافَّة: دست در گردن یکدیگر انداختن، همدیگر را در آغوش کشیدن.

معهذا: با این، با این وجود.

مسک: امساک کننده، بخیل، خسیس.

موزع: پراکنده کننده، قسمت کننده.

مهمیز: آلتی فلزی که هنگام سوار شدن پاشنه را روی آن می گذارند. رکاب.

وجنات: جمع وجنه، گونه، رخسار، چهره.

ورجه: جست و خیز کردن، بالا و پایین پریدن.

ولوله: بانگ، فریاد کردن، ناله و فریاد و جنجال کردن، واویلا گفتن، جوش و خروش و شور و غوغای.

هره: مقدع، نیز نام گیاهی سمی که در مزارع جو و گندم می روید غوزه‌ای شبیه به غوزه خشخاش دارد.

هوری: فوری

یقوری: یقور: ستبر و عظیم الجثه.